دانلود
رمان



بختک

نویسنده : مهتابی ۲۲

روي آخرين پله ورودي خانه نشسته بود، یکی از کفش هایش را در دست گرفته بود و واکس می زد. ناشیانه برس را روي چرم کفشش می کشید، فقط می خواست هر چه سریعتر از خانه بیرون برود. دوباره خواهرش مهرناز آمده بود به خانه شان و متلک هاي تیز و تندش روح و روانش را نشانه گرفته بود. یکی از کفش هاي واکس خورده را به پا کرد و سراغ آن یکی رفت، همزمان صداي مهرناز را شنید:
مامان، فکر می کنی کی این وسط ضرر کرد؟ کاوه؟ چه خوش خیالی شما، خواهر بدبخت من دو دستی خاکوریخت رو سر خودش
صداي مادرش را شنید که ملتمسانه می گفت:
دختر یواش، میشنوه، هنوز نرفته بیرون‌صداي خواهرش بالا رفت:
خوب دارم میگم که بشنوه، مگه ازش می ترسم؟ می گم تا بدونه چه غلطی کرده‌مهرناز تو هر دفه میاي اینجا نبش قبر می کنی، مادر پسره خانوم باز بود، هرز بود، با اینو اون بودصداي نق نق دختر مهرناز را شنید،به دنبالش صداي مادرش بلند شد:
پاشو به بچه شیر بده گرسنه است‌مهرناز غرید:
کدوم شیرو بدم مادر من؟ اینقدر حرص خوردم شیرم شده زرداب، بچه ام می خوره بهش نمی سازه‌عصبی لنگه ي دیگر کفشش را به پا کرد. دوست داشت از پله ها بالا برود و در ورودي را باز کند و رو به مهرناز
فریاد بزند که اگر اینقدر خاطرات گندیده ي گذشته را هم نزند و بوي لجنش را در هوا پخش نکند، حرص نمی خورد و شیرش هم زرداب نمی شود. دستی به پیشانی اش کشید. حوصله ي جنگ و دعواي دیگري را نداشت. مهرناز صاحب اختیار دهانش نبود، وقتی دهان باز می کرد، هست و نیست طرف مقابلش را به باد می داد. از روي پله برخاست، خم شد تا کوله پشتی اش را از روي پله بردارد که دوباره صداي مادرش را شنید:
دختر بشین سر زندگیت، چه کار داري که این چرا از کاوه جدا شده، میگم پسره اهل نبودمهرناز جیغ کشید:
-اهل نبود؟ پس چجوریه که دو سه هفته دیگه عقدشه؟

با شنیدنِ این حرف، دستش نرسیده به کوله پشتی، در فضا معلق ماند. عقدش بود؟ عقد کاوه؟ با چه کسی؟ با یکی از همان زنان رنگ و وارنگی که هر شب یا یک شب در میان به صبح می رساند؟ از او جدا شده بود برود سراغ یکی از همان از ما بهتران؟
صداي بهت زده ي مادرش را شنید:
عقدشه؟ با کی؟مهرناز با حرص گفت:

با کی؟ با یه زنه، دو سه سال از خودش بزرگتر، یه بچه هم داره، چی بگم حالا؟ بگم خاك بر سرت مهرنوش؟بگم؟
با شنیدنِ حرفهاي تلخ خواهرش، چانه اش لرزید. زنیکه دو سه سال از کاوه بزرگتر بود؟ یک بچه هم به عنوان سر جهازي همراه خودش آورده بود؟
بی حس و حال روي پله ولو شد. صداي ملتمسانه ي مادرش را شنید:
اشتباه نمی کنی؟فریاد مهرناز چهار ستون خانه را لرزاند:
نه اشتباه نمی کنم، ینی من خبر برادر شوهر خودمو ندارم؟ دیروز کامه به من گفت، نمی دونی وفتی داشت به‌من خبر عروسی برادرشو می داد چه پوزخندي رو لبش بود، گفت زنِ کاوه بودن لیاقت می خواد
حرفهاي مهرناز تا مغز استخوانش را سوزاند. از ذهنش گذشت که یعنی او لیاقت زن کاوه بودن را نداشت؟ اصلا زن کاوه بودن چه مزیت و افتخاري بود که حالا هرکسی از راه می رسید بر سرش می کوبید که مرغ را از قفس پرانده؟ یک مرد عیاش و خوش گذران که چهار ماه بعد از ازدواجشان از او سیر شد و هرز پرید. اصلا هر کس که باورش نمی کرد مهرناز که باید حق را به او می داد دیگر. مگر بارها برایش درد دل نکرد و از کاوه نگفت؟ مگر نگفت کاوه چشم چران است و داخل گوشی اش شماره ي چندین و چند زن و دختر ناشناس را پیدا کرده؟ او دیگر چرا نمک به زخمش می پاشید؟ مگر سنگ صبورش نبود؟
سرش را خم کرد و ساعد هر دو دستش را روي زانوهایش گذاشت، ته‌ دلش سوخت. هنوز شش ماه از جدایی شان نمی گذشت و کاوه تا دو سه هفته ي دیگر ازدواج می کرد؟
غرق در افکار بهم ریخته اش بود که در ورودي باز شد، صداي فریاد مهرناز را اینبار واضح تر شنید:
تو که گفتی کاوه پا بند زندگی نیستو نمی تونه پاي کسی بمونه، چی شد؟ آقا داره زن می گیره که٤

سر نچرخاند،دلش نمی خواست نگاهش به نگاه مهرناز بیوفند، ته‌ نگاهش پر از تحقیر و توهین بود. صداي مادرش را شنید:
مهرناز، دوباره شروع نکن، برو به بچه ات برس دیگه‌فریاد مهرناز باعث شد صورتش در هم شود:
چجوري به بچه ام برسم مامان؟ تو خبر زندگی منو داري یا فقط این یکی دخترت واست مهمه؟ یه چشمم‌اشکه یکیش خون، این طلاق گرفته ولی نیش و متلک و دعوا و توهین خونواده ي شوهرم مونده واسه من
از روي پله ها بلند شد، به اندازه ي کافی روزش با نحسی شروع شده بود، باید حدس می زد وقتی خواهرش ساعت نه صبح به دیدارشان آمده صد در صد اتفاقی در راه است. پوزخند زد، کاوه تا جند روز دیگر می رفت سر زندگی اش. این همه جنگ و جدال و دعوا و کشمکش فقط براي اینکه شوهرش عاشق دیگري بود؟ خوب دیگر چرا از اول آمد سراغ او؟ چرا سه ماه تمام زیر پاي مهرناز نشست و گفت خاطر خواهرش را می خواهد؟ اصلا مگر مهرناز برادر شوهرش را نمی شناخت که او را دو دستی تقدیمش کرد؟ زندگی شان به یک سال هم نکشید که جدا شدند.
نفسش را بیرون فرستاد و کوله پشتی اش را برداشت، مهرناز از پله ها پایین دوید و دستش را دراز کرد و به

بازویش چسبید:
کجا داري میري؟ چرا جواب منو نمی دي؟اینبار سر چرخاند و به صورت گر گرفته ي خواهرش نگاه کرد. خواهرش را درك نمی کرد. سنگ چه کسی را
به سینه می زد؟ واقعا براي کاوه نگران بود یا نگران زندگی خودش و شوهرش؟
دستش را پس کشید و زیر لب زمزمه کرد:
ولم کن‌مادرش با عجله پایین آمد و از پشت سر به بازوي مهرناز چسبید:
دختر سر صبحی اومدي چه آتیشی به پا می کنی؟و با قدرت انگشتانش را از روي پلیور قهوه اي رنگش جدا کرد. مهرناز سرش را تکان داد و با عصبانیت گفت:
اگه فردا کامه منو با یه بچه طلاق بده از چشم تو می بینم، عرضه نداشتی شوهرتو نگه داري تاوانشو که من‌نباید بدم

۵

دلش شکست. از ذهنش گذشت که دیگر باید براي شوهري که د□له بود چه می کرد؟ چقدر مدل مویش را تغییر می داد، چقدر هر شب پیش قدم می شد و حتی به زور خودش را تحمیل می کرد، چقدر بوي عطرهاي زنانه را لا به لاي ملحفه و روتختی تختخوابش به مشام می کشید و دم نمی زد؟ یادش آمد اواخر به التماس کردن هم افتاده بود که شوهرش دست از کارهایش بردارد. کاوه با بی پروایی گفته بود "جاي او محفوظ است، اینجاست" و با کف دست کوبیده بود به سینه اش....
صداي جیغ مهرناز، او را از خاطراتش جدا کرد:
لیاقت نداشتی مهرنوش‌با دلخوري به چشمانِ خواهرش خیره شد. لیاقت داشت، لیاقت شوهرش را داشت، کاوه بود که قدر او را
ندانست. بند کوله پشتی را در دست فشرد و با ناراحتی گفت:
خوب تو که عرضه داري...تو خودت‌دلش نیامد جواب خواهرش را بدهد، بچه شیر می داد و عصبی بود. گفته بود...
شیرش شده زرداب. نفسش را
حبس کرد و چرخید و به سمت در حیاط رفت، از پشت سر صداي مهرناز را شنید:
من عرضه دارم چی؟ چرا حرفتو نمی زنی؟ شش ماه از طلاق کاوه نگذشته داره دوباره زن می گیره، زن بر ورو داره، دیگه کی میاد سراغ تو؟ ها؟ کی میاد غیر از مردهاي پیر کفتار و شایدم مرداي دو زنه، دیدي گفتم هر
چیزي لیاقت می خواد
حرف هاي مهرناز دلش را سوزاند، اشک آمد پشت چشمانش، پا تند کرد، می خواست هر چه سریعتر از خانه بیرون برود.

نشسته بود داخل تاکسی و به زحمت تلاش می کرد جلوي ریزش اشک هایش را بگیرد. باورش نمی شد که کاوه دوباره می خواست ازدواج کند. بود و نبود کاوه برایش چندان اهمیت نداشت، مهم خودش بود و مهر طلاقی که در نوزده سالگی کوبیده شده بود به صفحه ي شناسنامه اش. هر کس از راه می رسید و می فهمید مطلقه است، طرز نگاهش عوض می شد. یا نگاهش پر از سو ظن و بدبینی می شد و یا پر از امیال ناجور. خسته شده بود از آن همه حرف هاي ریز و درشتی که پشت سرش قطار می کردند، از مقاومت در برابر مردان

چشم ناپاکی که با بهانه و بی بهانه می آمدند سراغش. حالا کاوه خان گندش را زده بود و بی دغدغه می رفت پی زندگی اش؟ اصلا اگر از اول دلش با او نبود چرا به سراغش آمد؟ هجده ساله بود که دیپلم گرفت و قید دانشگاه را زد و زن کاوه شد. مهرناز نشسته بود زیر پایش و گفت مرد زندگی است، عاشقش است. خواهرش به او گفته بود زندگی خودش و کامه را ببیند که خوشبخت است. آن وقت ها دخترش آیسان را حامله بود. اصلا خودش چه می دانست زندگی چیست، فکر می کرد زندگی همین است که لباس سپید عروسی به تن کند و یکی دو سال بعد بزاید و بچه اش را بزرگ کند. "بله" گفت و رفت سر زندگی اش. زندگی اي که مدیریتش با کاوه بود. او می گفت چه بپوشد، چه بخورد، کجا برود، با کی برود، اصلا چه خاکی بر سرش بریزد. شده بود غلام حلقه به گوش کاوه. اگر می گفت بمیر، بدون تردید برایش می مرد. ماریا، دوست صمیمی اش بارها به او گفته بود اینقدر دل به دل شوهرش ندهد، گفته بود اینطور که او خودش را براي شوهرش خار و ذلیل می کند، بعدها از دماغش بیرون خواهد آمد. چند وقت بعد همانی شد که ماریا گفته بود، از دماغش بیرون زده شد و تا به خودش بجنبد شوهرش رفت سراغ حمیرا، نسترن، شیرین. این اواخر از ترس بیماري دیگر می ترسید برود سراغش و حتی به زور خودش را به او تحمیل کند. حالا مهرناز سر صبح آمده بود خانه شان و می گفت کاوه تا چند روز دیگر ازدواج می کند؟ پس هیچ وقت مریض و بیمار نشده بود. شانس داشت، مثل او که بختش سیاه نبود.

با صداي راننده به خودش آمد:

رسیدیم خانوم، اینم میدون‌دستی به صورتش کشید و اسکناس دو هزار تومانی را به سمتش دراز کرد، نگاهش رفت سمت دو مسافري که

کنارش نشسته بودند. راننده همانطور که پول را به او باز می گرداند، گفت:

از همون سمت خودتون پیاده شین، حواستون باشه ماشین نیاد، با احتیاط درو باز کنین‌تقریبا بقیه ي حرف هاي راننده را نشنید، فقط می خواست پیاده شود و برود سراغ کار هر روزه اش، فکر و خیال

کاوه و آن چند ماه زندگی کوفتی رهایش نمی کرد. می خواست برود داخل همان مغازه ي همیشگی که با کمک ماریا آنجا را می چرخاند و آنقدر غرق کار شود تا ازدواج کاوه براي چند ساعت از خاطرش محو شود. پول را از دست راننده گرفت و بی هوا در ماشین را باز کرد، صداي کشیده شدن لاستیک روي آسفالت خیابان باعث

شد از جا بپرد. به دنبالش صداي نعره ي راننده را شنيد:
يا حضرت عباس، خانوم، گفتم آروم درو باز كن۷

دست مشت شده اش را باز كرد و اسكناس و پول خردها كف آسفالت ولو شد. زير لب گفت:
ببخشيد حواسم نبودراننده يک نفس غر زد:
حواسش نبود، غذاش سر گازه آخه، بچه اش گرسنه مونده، پول قسط بانكو و آب و گازو برق داره، پول اجارهخونه داره، واسه همين خانوم حواسش نيست
و با لحن بدي گفت:
برو پايين ديگهبا عجله از ماشين پايين پريد و براي برداشتن پول خردهايش خم شد، راننده ي تاكسی گاز داد و رفت .لب
هايش می لرزيد. مثل آن وقت ها شل و وا رفته بود انگار. توپ و تشر باعث می شد عقب نشينی كند، از جنگ و دعوا می ترسيد. هزار تومانی سبز رنگ را از كف خيابان برداشت و دستش را براي گرفتن اسكناس پانصد تومانی دراز كرد كه يكباره با شنيدنِ بوق ماشين به هوا پريد و دستش را روي قلبش گذاشت. صداي ممتد بوق در سرش پيچيد. هراسان سر بلند كرد، با ديدن پراید آلبالويی رنگ با فاصله ي كمی از خودش، جا خورد. از خير پانصد تومانی گذشت و با عجله سراپا ايستاد، نگاه شرمزده اش داخل ماشين چرخيد و روي صورت پسر جوانی ثابت ماند كه با غضب به او زل زده بود و يک سره بوق را می فشرد. به زبانش آمد به راننده بگويد امروز از زمين و زمان برايش می بارد اينطور او را مضحكه ي عام و خاص نكند. پسرك انگار خيال كوتاه آمدن نداشت. مهرنوش با نگرانی به دور و برش نگاه كرد، چند نفر با كنجكاوي به آنها زل زده بودند. آب دهانش را قورت داد و خواست برود داخل پياده رو كه يكباره پسر جوان سرش را از پنجره ي ماشين بيرون آورد و نعره زد:
مد جديد گداييه؟ وسط خيابون؟دلش از درد پر شد، لب هايش را روي هم فشرد، نگاهش رفت سمت پسر ديگري كه دستش را به بازوي راننده
بند كرد و او را به داخل ماشين كشيد. پلک زد و متوجه ي دختري شد كه روي صندلی عقب نشسته بود. سر چرخاند تا برود كه صداي راننده دوباره در گوشش پيچيد:
می گفتی ببخشيد نمی مردیبا دلخوري به راننده زل زد. دوستش دستش را برايش تكان داد و انگار موجود مزاحمی را از سر راهش كنار
بزند، او را دعوت به رفتن كرد. از ماشين فاصله گرفت و به سمت پياده رو رفت.
دوباره صداي نعره ي پسر را شنيد:
۸

کوره زنیکه‌صداي پسر دیگري را شنید که با عصبانیت گفت:
-بس کن دیگه آرمین، رفت دیگه، رفت

کلافه دستی به صورتش کشید و فرمان را محکم فشرد. بی حوصله و عصبی بود. انگار خدا هر چه بدشانسی بود در این چند هفته ي اخیر یک جا بر سرش نازل کرده بود. دو سه هفته بیشتر از فوت خواهرش نمی گذشت، خواهر بزرگترش که بر اثر تصادف جا به جا کشته شد. خانه شان شده بود ماتمکده. مادرش از صبح گریه می کرد تا شب. پدرش خیره می شد به یک نقطه و یکباره فریاد می کشید. پسر کوچک خواهرش گاهی می آمد خانه شان، مادرش اصرار می کرد بیاید، پسرك را می دید و خودش را می زد، آنقدر به سر و صورتش می کوبید که بیهوش می شد. خودش هم گرفتار شده بود، در به در به دنبال این بود که از سربازي معاف شود و برود کانادا. بهشت آنجا بود برایش. لیسانسش را گرفت و دلش نمی خواست اینجا سگ دو بزند، در نظرش عشق و حال هر جایی بود غیر از مملکت خودش. سرهنگ معتمد آشناي قدیمِ خانوادگی شان به او قول داده بود برایش کفالت پدرش را خواهد گرفت. گفته بود برود مدارك بیماري پدرش را بیاورد برایش و تا یکی دو هفته ي دیگر کارت پایان خدمتش را می دهد دستش. از خوشحالی روي پاي خودش بند نبود. می خواست یکی دو روز دیگر به پدر و مادرش بگوید براي همیشه می رود آن طرف آب که یکباره سرهنگ با او تماس رفت و گفت کمیسیون پزشکی براي معافیتش توافق نکرده. انگار دنیا بر سرش آوار شده بود. پنج شش ماه بیشتر تا اعزام زمان نداشت. نمی خواست برود سربازي و به قول خودش دو سال از وقتش را تلف کند. سرهنگ معتمد به او قول داده بود، او را امیدوار کرده بود. در این آشفته بازار شنیدنِ این خبر، خارج از تحملش بود.
برو دیگه آرمین، راه بندون کردي‌نیم نگاهی به دوستش یاشار انداخت و دنده را جا زد و زیر لب گت:
مرده شور این شانسمو بشوره که همه جوره از در و دیوار واسم می باره‌یاشار محتاطانه گفت:
بی خیال بابا، پیش میاد دیگه دختره ي بدبخت دلش ترکید؟

دستی به میان موهاي پر پشت و مشکی اش کشید:
این دختره کیه بابا، من گرفتاري هاي خودمو می گم، سرهنگ معتمد دبه درآورده‌شاید پول می خوادراهنما زد:
قرار بود بهش پول بدم دیگه، پس مفتی بود؟صداي هق هق گریه باعث شد، از آینه به عقب نگاه کند و بگوید:
چیه سوگند؟ چی شدي تو؟دختر جوانی که روي صندلی عقب نشسته بود، دستمال کاغذي را روي چشمانش فشرد و با

صداي تو دماغی
گفت:
جدي جدي می خواي بري؟ماشين را به كناره ي خيابان هدايت كرد:
آره ديگه، من مرد موندن تو اين مملكت نيستم‌هق هق دخترك اوج گرفت:،
من بدون تو چی كار كنم آرمين؟يه ذره تحمل كن ديگه سوگند خانوم، می رم اونجا جا ميوفتم، تو رو هم ميارم پيش خودم‌و گوشه ي بينی اش را خاراند:
همين ورا كار داشتی ديگه؟ منم بايد برم تا پيش سرهنگ معتمدسوگند بينی اش را بالا كشيد:
آره، پياده ميشم، كی كارت تموم ميشه؟آرمين نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:
يک ساعت طول می كشه، كارت تموم شد زنگ بزن به من‌و رو به ياشار كرد:
پياده شو بريم‌هر سه از ماشين پياده شدند، آرمين ريموت را زد و رو به سوگند گفت:
مراقب باش، پس تا يه ساعت ديگه۱۰،

و اخمی كوچكی بين دو ابرويش نشست:
گريه نكن ديگه، من كه هنوز هستم، بخند عزيزم‌سوگند به زحمت تلاش كرد تا لبخندي روي لب بنشاند. آرمين سري تكان داد:
آهان حالا خوب شد، برو به كارت برس‌آرمين و ياشار از سوگند جدا شدند. ياشار دستش را داخل جيب سوشرتش فرو برد و گفت:
هنوز معلوم نيست می خواي بري اونور يا نه، چه وعده ي سرخرمنی به اين دختره دادي؟آرين يقه ي كتش را بالا كشيد و با بد اخمی گفت:
خودت می گی وعده ي سر خرمن، من دارم ميرم اونور واسه عشقو صفا، بعد اين ينگه رو دنبال خودم راه‌بندازم؟
خوب چرا باهاش كات نمی كنی؟ الكی اميدوار شده كه‌شايد كار من تا دو ماه ديگه هم جور نشد، بعد اين دو ماهو غاز بچرونم؟ياشار يكی از ابروهايش را بالا فرستاد:
تو كه اين همه دوست دختر دور و برته، سوگند نشد يكی ديگه، دو ساعت می خواي باهاش روي تختخواب‌خلوت كنی ديگه
آرمين پوزخند زد و دستش را داخل جيب كتش فرو برد و گفت:
هر گلی يه بويی داره، يادت نره، سوگند الان گل رزه‌صداي زنگ گوشی اش باعث شد گوشی را از جيبش بيرون بكشد، با نگاهی به صفحه، به ياشار اشاره زد:
اينم گل محمدي پروانه خانومه‌و گوشی را روي گوشش گذاشت:
جانم خانوم.....

با عجله پشت سر سرهنگ قدم بر می داشت:

۱۱

سرهنگ، دستم به دامنت، خودتون گفتین همه چی حله، بابا سر جدت یه کاري کن واسه من، من سربازي برونیستما
سرهنگ معتمد با اخم هاي در هم گفت:
پسر دست من نیست، رئیس کمیسیون پزشکی عوض شدهآرمین ملتمسانه گفت:،
سرهنگ فداي تار سیبیلات، من چی کار کنم الان؟ من رییس کمیسیون نمیشناسم که، من شما رو میشناسمفقط
سرهنگ معتمد سر جایش ایستاد و با غضب چرخید. آرمین جا خورد و دست و پایش را جمع کرد:
چی شد؟سرهنگ نیم نگاهی به دور و برش انداخت:
ساکت پسر، می خواي کل اداره بفهمه چی به چیه؟آرمین دستانش را در هم حلقه کرد:
قربونت برم سرهنگ، من می خوام برم اونطرف، این کارت پایان خدمت ما رو ردیف کن بریم، مایه تیله همهچی حله
و چشمکی نثارش کرد.سرهنگ با چشمان درشت شده گفت:
خیا خوب حالا، ننه من غریبم در نیارآرمین برگه هاي در دستش را به سمت سرهنگ دراز کرد:،
ببین سرهنگ، اینا این مدارك مریضیه بابا، مشکل کلیه داره، بخدا دو سه روز پیش عکس رنگی هم گرفتهببین شما،
سرهنگ نگاه سرسري به مدارك انداخت و گفت:
خیل خوب، برو از اینا فتو بگیرو بیار ببینم چی کار می تونم بکنمآرمین امیدوارانه گفت:،
کجا فتو کنم؟ چاکرتیم جناب سرهنگبیرون از اینجا سمت راست، چند تا مغازه پایین تر برو یه مغازه ست، سه نسخه از،
هر صفحه فتو می کنی، بیادو تا فرم هم بهت می دم ببر فتو کن زود بیا که کار داریم
۱۲

.....
با لب هاي لرزان ایستاده بود پشت دستکاه کپی و کتاب را ورق می زد و فتو می گرفت. ماریا پشت سیستم
نشسته بود و تند تند تایپ می کرد، هر از گاهی نیم نگاهی به او می انداخت. مهرنوش اما آماده بود تا با

تلنگري اشک بريزد. بی حواس کتابِ در دستش را ورق می زد و زير دستگاه می برد و دکمه را فشار می داد و هر از چند گاهی آه می کشيد. ماريا همانطور که تايپ می کرد، رو به او گفت:
هوم؟ کشتی هات غرق شده؟حس کسی را داشت که خودش غريق است، کار از کشتی ها گذشته بود انگار. بينی اش را بالا کشيد:
چيزي نيس‌ماريا پوزخند زد:
تو گفتی منم باورم شد، باز ازون مرتيکه بهت خبر رسيده؟دوباره آه کشيد و اين بار به سمت ماريا چرخيد. نگاهش روي صورت آرايش شده و موهاي بلوندش ثابت ماند.
او را از سال ها پيش می شناخت. همسايه شان بود و بعدها از محله شان رفتند. چند سالی از خواهرش مهرناز بزرگتر بود. او هم چند سال پيش با وجود داشتن يک پسر از شوهرش جدا شد و اين مغازه ي کوچک را راه انداخت. تايپ و کپی می کرد و پرينت می گرفت. بعدها اتفاقی دوباره او را ديد، زمانی که تا خرخره با مشکلات زندگی زناشويی اش دست و پنجه نرم می کرد. ماريا دست تنها بود، خودش به او پيشنهاد داد بيايد کنارش کار کند. با ترس و لرز موضوع را به کاوه گفت و برخلاف انتظارش کاوه به راحتی پذيرفت. همان زمان بود که فهميد ديگر براي کاوه رنگ و بوي هفته هاي اول زندگيشان را ندارد.
خوردي منو که، جواب سوال منو بده، از کاوه خبر رسيده؟تکان خورد و از فکر و خيال جدا شد و دستی به صورتش کشيد:
آره،داره...زن می گيره‌و به سختی تلاش کرد جلوي ريزش اشک هايش را بگيرد. ماريا ابروهايش را بالا برد و پوزخند زد:
فکر کردم مرده که اينجا عزا گرفتی‌و سري تکان داد:،
-واسه ي مرده اش هم نبايد عزا بگيري، اصلا مرد جماعت ارزش خود خوري نداره

سرش را چرخاند و کتاب را ورق زد، او براي کاوه عزا نگرفته بود. هيچ وقت دلش نمی خواست کاوه زودتر از او ازدواج کند. به اندازه ي کافی حرف هاي مردم روح و روانش را به اتش کشيده بود. از فردا دوباره می شد سوژه ي فک و فاميل. اصلا چرا در نوزده سالگی بايد انگ مطلقه بودن روي او می خورد؟
واسه همين ماتم گرفتی؟مهرنوش دکمه ي دستگاه را فشرد:
آره‌صداي خنده ي بی موقع ماريا، عصبی اش کرد:
احمقی بخدانمی دانست چطور علت بی قراري اش را به ماريا بفهماند. ماريا خودش الکی خوش بود، چندين سال بود مجردي زندگی می کرد. هر از گاهی با کسی بود و هر زمان که از او سير می شد، می رفت سراغ يکی ديگر.
ماريا حرف هاي او را نمی فهميد.
حقته همين جوري عزا بگيريو زندگيتو حروم کنی، کسی که واسه مرد جماعت غش و ضغف کنه، شوهروتحويل بگيره ،بايدم حال و روزش همين باشه

جوابش را نداد. چه می خواست در جوابش بگوید؟ ماریا بعضی وقت ها بی رحمانه به او می توپید، ته دلش صاف و صادق بود، حداقل با او،البته اگر هرز پریدن با مردان مجرد و متاهل را هم فاکتور می گرفت، می توانست دوست ایده آلی هم باشد. آه کشید. اصلا به او چه ربطی داشت که ماریا چطور زندگی می کرد؟
مردو باید تلکه کرد، باید برد لب چشمه تشنه برگردوند، نباید بهش رو داد، باید حسرت شنیدنِ یه دوست دارم‌تا آخر عمر رو دلشون بمونه،
مهرنوش سري تکان داد. گوشش از این حرفها پر بود. ماریا هر از گاهی سوژه اي پیدا می کرد و حماقت هایش را یکی یکی بر سرش می کوبید. به یادش می آورد چقدر هواي کاوه را داشت، آن وقت ها فکر می کرد هر چه به شوهرش محبت کند بیشتر پایبند زندگی می شود. بهترین لباس ها را می پوشید و بهترین غذا را براي شوهرش می پخت. هر چه او می گفت، جوابش یک کلمه بود"چشم".
اینقدر خودتو خار و خفیف کردي که مرتیکه هوایی شد گفت حتما منم یه پخی ام، نه جونی، اگه اینقدر لی لی‌به لالاش نمی ذاشتی، خودش می فهمید تو هیچ مستراحی جاش نیست

۱٤

باز باز شدن در مغازه و به صدا در آمدنِ آویز، حرف ماریا نیمه تمام ماند. مرد جا افتاده و شیک پوشی وارد مغازه شد:
سلام‌مهرنوش زیر لب جواب داد و بی اختیار نگاهش رفت پی ماریا. انگار می دانست که ماریا چشمش به این مرد خوش پوش بیوفتد، عکس العملش چه خواهد بود. اصلا این سناریو را از بر بود. هر بار کسی می آمد داخل مغازه که سرش به تنش می ارزید، شاخک هاي ماریا فعال می شد. اصلا شکار را با تک تک سلول هاي بدنش بود می کشید. ماریا دستش را میان موهاي بلوندش فرو برد:
سلام، امرتون‌و آنقدر با ناز و عشوه این جمله را بر زبان آورد که حتی ته دل مهرنوش هم آب شد. مرد لبخندي به لب آورد:
چند صفحه واسه تایپ آوردم، این پلیس به اضافه ي ده هم کار دیده واسمون، اینو تایپ کن اونو فتو کن‌ماریا قري به سر و گردنش داد:
خسته شدین، نه؟مهرنوش سر چرخاند و خودش را با کپی کردن برگه هاي کتاب، مشغول کرد. ادامه ي ماجرا را از حفظ می
توانست حدس بزند، یکی دوبار دیگر این مرد خوش پوش می آمد داخل مغازه و ماریا به قول خودش مخش را می زد. چند بار می رفتند سینما و رستوران، یکی دوبار هم دیدار داخل خانه. مردك به آنچه می خواست می رسید و سهم ماریا حداقل یک زنجیر طلا بود. آه کشید، هیچ وقت نمی توانست مثل ماریا باشد. از همه ي مردها بیزار شده بود. کاوه که شوهرش بود در عرض چهار ماه از او سیر شد، چه برسد به این مردان خیابانی که

دلشان اتوبان بود.
چند دقیقه گذشت، غرق کار بود و نفهمید مرد خوش پوش کی از مغازه بیرون رفت، با صداي قهقهه ي ماریا تکان خورد:
یارو دو تا شماره داد عوض یکی‌جواب ماریا را نداد.
کیفو حالتو بکن دختر، نه که واسه اون مرتیکه ضجه مویه کنی‌و به دنبالش حرف رکیکی بر زبان آورد. مهرنوش نگاه تندي به او انداخت و زیر لب گفت:
باز حرف بد زدي؟۱۵

ماریا پشت چشمی نازك کرد:
خره، تازه اول جوونیته، از بر و روت استفاده کن، گور باباي کاوه هم کرده، اصلا یه جور به گوشش برسون که‌با یه آدم حسابی ریختی رو هم بذار رو دلش بمونه
مهرنوش سري تکام داد:
ول کن ماریاماریا جوابش را نداد. زیاد پا پی اش نمی شد که مجبورش کند به قول خودش مخ مرد جماعت را بزند. شاید یکی از خوبی هاي به چشم نیامده ي ماریا همین بود که او را وارد کثافت کاري هایش نمی کرد. از نظرش این جا براي کار کردن امن بود، حد اقل تا زمانی که می توانست جلوي خودش را بگیرد و دل به دل ماریا ندهد.
جاي دیگري براي کار نمی شناخت که امن باشد کسی مدام براي مطلقه بودنش نقشه نکشد. به سمت قفسه ي کتاب رفت و با من و من پرسید:
واقعا می خواي با اینم بخ...بخ‌بقیه ي حرفش را نتوانست بر زبان بیاورد. ماریا پوفی کشید:...
آره می خوام باهاش باشم، سه سوته‌مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:
نکن این کاروو کتاب قطوري را از قفسه برداشت، روي آن نوشته شده بود "از صفحه ي شصت و یک تا چهارصد و نود، دو
سري"
ابروانش را بالا فرستاد و به سمت دستگاه کپی چرخید، صداي ماریا کلافه اش کرد:
نکنم این کارو؟ بعد پول خرده فرمایشات بچمو از کجا بیارم؟ نیم وجبی میگه من اپل می خوام، میگه فلانی باماشین هیوندا میاد مدرسه، چرا ماشین ما پرایده؟
مهرنوش کتاب را ورق زد و داخل دستگاه کپی گذاشت، از حرفی که بر زبان آورده بود پشیمان شد. می دانست ماریا تا یکی دو ساعت برایش موعظه می کند:
میگه مارك دي اند جی می خوام، اصلا همین مغازه، کرایه خونه، اینا رو از سر قبرم بیارم؟و یکباره زبانش تلخ شد:
نترس، دل به دلشون نمی دم، نیستی ببین تو رختخواب چطوري هتل هیلتون هم به نامم می کنن۱٦

مهرنوش با خودش فکر کرد اصلا دلش نمی خواست در آن لحظه آنجا باشد و این صحنه ها را ببیند. ماریا دست بردار نبود:
وقتی باهاشون میرم رستوران، همچین اداي عاشقا رو در میارن، هر کی ندونه فکر می کنه تازه عاشق شدن‌مادر به خطاها اخم هاي مهرنوش در هم شد، هیچ وقت از فحش دادن خوشش نمی آمد. آن هم فحش هاي به این رکیکی.
هر چه تلاش کرد نتوانست خودش را کنترل کند، به آرامی گفت:
وجدانت راهته؟ماریا پوزخند زد:
آره راحته، قبلش صیغه میشم، خلاف شرع نیست نترس‌و اشاره اي به کتاب در دستش کرد:
اونو بذار سر جاش، اون کتاب آبیه واجبه، دختره صد بار زنگ زده از صبح، اونو فتو کن اول‌مهرنوش سري تکان داد و دوبا ره به سمت قفسه رفت، همزمان در مغازه باز شد و باز هم آویز بالاي آن به صدا
در آمد. خم شد و کتاب در دستش را داخل قفسه گذاشت، صداي پسر جوانی را شنید:
اُخ اُخ، چه سرده، یخ زدیم باباکتاب آبی رنگ را برداشت و کمر راست کرد، صداي پسر دیگري در مغازه پیچید:
خانوم، فتو رنگی می زنین؟ از عکس کلیه؟ نمی دونم چرا ارگان به اون بزرگی دستگاه کپی نداره‌مهرنوش سر چرخاند.

با دیدن پسر جوان جا خورد. او را شناخت، همین یک ساعت پیش وسط خیابان سنگ روي یخش کرده بود.
یادش آمد به او گفته بود "کور" ،گفته بود "گدا" .حالا دقیقا باید می آمد همین جا داخل همین مغازه براي فتوکپی از عکس کلیه؟

لب هایش را روي هم فشرد. مطمئن بود که هیچ کدام از سفارشاتش را اجرا نخواهد کرد. حتی غرغرهاي ماریا هم برایش اهمیت نداشت. چشم از او گرفت و با اخم هاي در هم کتاب آبی رنگ را گشود و زیر دستگاه گذاشت.
آرمین هم او را شناخت، به محض اینکه چرخید، به یادش آمد همان دختر جوانی بود که بی هوا در تاکسی را باز کرد و پایین پرید. از قیافه گرفتنش خوشش نیامد. اصلا چرا دقیقا همان دخترك را باید در این مغازه می

دید. هیچ مغازه ي فتوکپی دیگري در این خراب شده نبود که این دخترك آنجا کار کند؟
نگاه ماریا بین آرمین و مهرنوش در گردش شد، پلک زد و روي یاشار ثابت ماند. پسر جوان خوش قد و بالایی بود. کم سن و سال به نظر می رسید. بیست و سه چهار ساله بود انگار. سن و سالش چه اهمیتی داشت، به دلش نشسته بود. تک سرفه اي کرد و رو به آرمین که بی حرکت مقابل در ورودي ایستاده بود، گفت:
امرتون چی بود؟ عکس رنگی؟ بله، انجام می دیمو چشمان خمارش را به یاشار دوخت و نیشخند زد. یاشار ابرویی بالا اند اخت. ماریا با عشوه سر چرخاند:
گلم، ببین آقا چی می گن‌مهرنوش با حرص کتاب را ورق زد و دوباره زیر دستگاه گذاشت. از ذهنش گذشت که این "آقا" به ریش
خودش خندیده بود اگر فکر می کرد او خرده فرمایشش را انجام می دهد و در ذهنش روي کلمه ي "آقا" تاکید کرد. ماریا تعللش را که دید، صندلی اش را عقب کشید:
عزیزمو سر چرخاند و دوباره به یاشار زل زد. یاشار نگاه نافذش را به چشمهان ماریا دوخت. آنقدر ساده و هالو نبود تا معنی نگاه خیره ي یک زن را نفهمد. مهرنوش دوباره کتاب را ورق زد و زیر دستگاه گذاشت. ماریا خندید:
عزیز دلم مگه تو چند سالته که پیرگوشی گرفتی؟مهرنوش بدون اینکه چشم از آن کتاب کذایی بگیرد، زمزمه کرد:
من کار دارم‌آرمین چشمانش را تنگ کرد و به مهرنوش خیره شد. این دخترك داشت تلافی یک ساعت پیش را بر سرش خالی می کرد انگار. از مادر زاییده نشده بود دختري که بخواهد برایش قیافه بگیرد، آن هم کارگر یک مغازه ي کوچک. با قیافه ي جدي به سمت ماریا سر چرخاند و گفت:
من عجله دارم خانوم۱۸

ماریا لبش را تر کرد:
بله بله، چند لحظه‌و دوباره رو به مهرنوش کرد:
آقایون معطل شدناته صداي ماریا آمرانه بود. مهرنوش خوشش نیامد. او که نمی دانست همین به ظاهر آقایان یک ساعت پیش
چطور هست و نیستش را وسط خیابان به فلاکت کشیده بودند. دوباره صداي راننده در گوشش پیچید که گفته بود "کوره زنیکه".
اخم هایش بیشتر در هم شد و با صداي لرزانی گفت:
یه چهار راه پایین تر فتو رنگی می گیرن‌دهان ماریا نیمه باز ماند، این مهرنوش امروز چه مرگش شده بود؟ همیشه از کاوه خبرهاي بد می شنید، اما هیچ
وقت اینطور به پر و پاي مشتري نمی پیچید. صداي پوزخند بی موقع یاشار، باعث شد ماریا سر بچرخاند، دوباره نگاهشان در هم گره خورد. آرمین با غضب به سمت یاشار چرخید و با صداي بلند گفت:
سیرکه؟و رو به ماریا کرد و گفت:

همیشه شاگردتون واستون تعییت تکلیف می کنه؟ته دل مهرنوش از این تحقیر سوخت. این پسر چرا اینقدر تلخ زبان بود؟ از او خوشش نیامد. چرا مردها اینقدر
ضعیف کش بودند؟ سر بلند کرد و به چشمان عصبی آرمین زل زد. آرمین با تحقیر براندازش کرد و گفت:
زود باش فتو بزن من کار دارم خانوم‌اشک آمد پشت چشم مهرنوش، از همان دو ساعت پیش آماده ي گریستن بود و دیگر بهانه دستش آمده بود،
پلک زد و اشک روي گونه اش سر خورد، یک تاي ابروي آرمین بالا رفت و پوزخند زد:
اینجا مهدکودکه؟ماریا از پشت میز بلند شد و دستپاچه سمت مهرنوش رفت:
عزیزم؟ خسته اي؟ برو کنار من فتو می زنم‌مهرنوش اما سر لج افتاده بود. محکم سر جایش ایستاد و با پشت دست اشک هایش را پاك کرد:
من می خوام این کتابو فتو بزنم!۹،

ماریا چشمانش را درشت کرد:
چته تو؟مهرتوش با سرسختی گفت:
گفتم یه چهار راه پایین ترماریا با لب هاي به هم فشرده به مهرنوش زل زد. چه مرگش شده بود این دختر؟ مستاصل به سمت آرمین و
یاشار چرخید، یاشار با لب هاي بسته به او زل زده بود، براي چند لحظه مهرنوش و افتضاحی که به بار آورده بود از ذهنش پر کشید، متقابلا به یاشار زل زد تا جواب نگاهش را بدهد. آرمین کلافه دستی به موهایش کشید:
مسخره شو درآوردین، پشت این در بزنین عشقی کار می کنین، نوبرشو آوردن‌و چرخید و به یاشار تنه زد و از مغازه بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید، یاشار به سمت ماریا چرخید و یقه
ي کتش را مرتب کرد و شانه بالا انداخت:
یه ذره عصبیه‌و بینی اش را چین داد:
همه که مثه شما خوش اخلاق نیستن خانوم‌ماریا نیشخند زد، پسرك خوش سر و زبان بود، چه اشکالی داشت گاهی وقت ها براي دل خودش با کسی آشنا
می شد و تیک می زد؟ حالا انتهاي آشنایی به خریدن طلا و پول گرفتن هم ختم نمی شد مهم نبود. این پسر جوان زیادي چشمش را گرفته بود. ماریا سري تکان داد:
نمی دونم چی بگم، دوستم امروز یه ذره حالش خوب نیس‌یاشار نیم نگاهی به مهرنوش انداخت، سرش را چسبانده بود به سینه و به آرامی اشک می ریخت. خوب می
دانست تلافی کار آرمین را سرش در آورده، از این دختر بدش نیامد. خوب زده بود به برجک آرمین مغروري که فکر می کرد هیچ زن و دختري توانایی مقاومت در برابر او را ندارد. دوباره به ماریا نگاه کرد و از ذهنش گذشت که زیادي جذاب و لوند است، خندید:

مزاحم می شیم بازم‌ماریا سرش را به عقب خم کرد:،
-مراحمین

۲۰

یاشار همانطور که رو به ماریا ایستاده بود دستش را عقب برد و دستگیره را پایین کشید و عقب عقب رفت، از مغازه خارج شد و در را بست.....
آرمین همانطور که با گوشی شماره می گرفت، غر می زد:
دختره ي گدا گشنه، واسه من سوسه میاد، به درك، خوبه کارگر مغازه ستو نگاهش رفت پی یاشار که با نیشخند براندازش می کرد و رو به او براق شد:
چته؟یاشار چانه بالا انداخت:
هیچی‌آرمین سري تکان داد:
آره هیچی، دیدم اون زنیکه چشمتو گرفته بودیاشار به ارامی خندید و خواست چیزي بگوید که آرمین لب زد:،
الو، جناب سرهنگ، من الان می خوام برم یه چهار راه پایین تر، ممکنه یه ذره طول‌کمی مکث کرد:...
چی؟ نگفته بودین، خوب این مغازه بسته ست آخه.....
اي بابا، جناب سرهنگ نیستین تا آخر هفته؟ آخه.....
خیل خوب، باشه یه کاریش می کنم‌تماس را قطع کرد و با حرص سر چرخاند:
د□کی، دیدي گفتم از در و دیوار برام می باره، سرهنگ میگه تا ده دقیقه دیگه میره، تا آخر هفته هم نیست‌دختره ي....،
و دوباره چشمش به نگاه تمسخر آمیز یاشار افتاد و فریاد زد:
چته تو؟یاشار ابرو بالا انداخت:
نمردیم و کنف شدن آرمین توکلی رو هم دیدیم، اونم کی کنفش کرد؟ یه دختر کارگر۲۱

و قهقهه زد. آرمین کبود شد، یاشار راست می گفت انگار. دخترك حسابی او را سنگ روي یخ کرده بود. یادش نمی آمد دختري اینطور حال و روزش را به گند کشیده باشد. نفسش را حبس کرد و با عصبانیت گفت:

خنده داره؟ خودم از پسش بر میام‌یاشار سري تکان داد:
آره، در افتادن با دختره باعث شد ده دوازده روزي بیفتی عقب‌دستش را کنار پیشانی برد و با لودگی گفت:،
سلام به سربازي، اونم کجا عجب شیرته دل آرمین زیر و رو شد. سربازي، آن هم عجب شیر؟ یعنی آن همه نقشه و آرزو براي کانادا دود شد و به هوا
رفت؟ فقط به خاطر یک فتوکپی لعنتی؟
کلافه دندان هایش را روي هم ساییید. یاشار دستش را دراز کرد و برگه ها را کشید:
بده من برم فتو کنم بابا، الان پس میوفته‌آرمین به خودش آمد. این دخترك چرا اینطور قلوه سنگ شده بود وسط برنامه هایش؟ یعنی از پس این دخترك
مردنی بر نمی آمد؟ یاشار او را نشناخته بود، به سمت یاشار پرید و برگه ها را کشید:
بیا ببین حالیت می کنم آرمین توکلی کیه‌و به سمت مغازه چرخید، یاشار صدایش را بالا برد:
-آرمین؟ شر به پا نکنیا، اي بابا

مهرنوش نشسته بود روي تک صندلی پشت دستگاه کپی و می گریست. فشار روانی زیادي را متحمل شده بود. اصلا خبر ازدواج قریب الوقوع کاوه را که شنید، حس از بدنش رفت. مردك بی انصاف می رفت پی زندگی اش و برایش اهمیتی نداشت چطور روزهاي قشنگ زندگی دخترکی را در نوزده سالگی به لجن کشیده بود. ماریا دست به کمر بالاي سرش ایستاده بود و به او نگاه می کرد، سري تکان داد و گفت:
چرا امروز اومدي سر کار دختر؟ میموندي خونه، هم اعصاب خودت آروم می شد هم به مشتري بدبخت پیله‌نمی کردي

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد. می خواست به ماریا بگوید اصل قضیه چیز دیگري است، اما نفسش بالا نمی آمد. ماریا ابرویی بالا انداخت:
دوستش چه تریپ خفنی بود، چشممو بدجور گرفت، منو یاد مدلهاي تبلیغاتی مینداخت‌و به سمت میز کارش رفت و جعبه ي دستمال کاغذي را برداشت و مقابل چشمان مهرنوش تکان داد:
یه ذره باهاش تیک زدم ببنیم بازم میاد اینورا، شش هفت سالی ازم کوچیکتره انگاري‌از ذهن مهرنوش گذشت که چرا براي ماریا هیچ چیز مهم تر از پول و طلا و تختخواب خانه اش نبود؟ اصلا زن
هم اینقدر دله می شد مگر؟ نکند همین امثال ماریا بودند که شوهرش را از او گرفتند؟ کاوه او را دوست داشت، خاطرش را می خواست. سه بار به خواستگاري اش آمد. بارها با مهرناز صحبت کرد. باز هم بغضش شکست و به تلخی زار زد. ماریا با اخم هاي در هم گره شده گفت:
اي بابا، بسه دیگه دختر، بی خیال، اصلا فداي سرت‌با باز شدن یکباره ي در مغازه، ماریا سر چرخاند. آرمین با اخم هاي در

هم وارد مغازه شد، نگاه ماریا پشت
سرش روي ياشار ثابت ماند. نتوانست جلوي نيشخندش را بگيرد. پسرك عجيب خوش قيافه بود. چه اهميتی داشت كه بچه سال بود؟ يكی دو ماه خوش گذرانی با او به كجاي دنيا برمی خورد؟
ياشار هم با ديدن دوباره ي ماريا لبخند زد. زنک کرم داشت انگار، او هم بدش نيامده بود. با صداي فرياد آرمين، همگی جا خوردند:
پاشو اين برگه هاي بی صاحابو كپی كن‌مهرنوش سر بلند كرد، نگاهش روي صورت در هم آرمين ثابت ماند. فريادش نشسته بود در بند بند وجودش.
دلش می خواست خرخره ي اين پسرك پر مدعاي عصبی را بجود كه اينطور او را با حقارت به زمين می كوبيد.
ياشار دستش را دراز كرد و به بازوي آرمين چسبيد:
برو بيرون خودم فتو می كنم‌آرمين دستش را پس كشيد و رو به مهرنوش فرياد زد:
پاشو، يالله، پول می گيري كه كار منو راه بندازي، تكون بده هيكلتومهرنوش پشت سر هم پلک زد، ذهنش رفت به گذشته .رفت به يكی از شب هايی كه كاوه مست به خانه آمده
بود، سر و هيكلش آشفته بود، از او پرسيده چرا اينقدر دير آمده؟ كاوه فرياد كشيده بود به او ربطی ندارد، ميان مستی فرياد زده بود رفته بود پی خوشگذرانی اش، گفته بود او بو می دهد و نمی تواند كنارش بخوابد. فريادهاي

كاوه آن روز كمرش را تا كرده بود. حالا اين پسرك از خود راضی رو به رويش ايستاده بود و نعره می كشيد و او هم طور ديگري وجودش را له می كرد. ماريا ميانه را گرفت:
اوا، آقا؟ دعوا نداريم كه، بدين من برگه ها رودوباره نگاهش روي صورت ياشار ثابت ماند. آرمين روي دنده ي لج افتاد:
كارگرت بايد فتو بزنه، زود باش وگرنه می رم اداره اصناف از رييست شكايت می كنم‌ماريا جا خورد، خواست در اعتراض به آرمين چيزي بگويد كه مهرنوش از جا پريد و با همه ي قوا جيغ كشيد:
برو از مغازه بيرون‌آرمين يكه خورد، جيغ مهرنوش يک لحظه مادرش را به يادش آورد. همين سه هفته پيش وقتی می خواستند
خواهرش را دفن كنند، از ته دل جيغ كشيده بود. صداي جيغ دوباره ي مهرنوش او را برد آن دنيا و برگرداند:
از اينجا برو بيرون‌ماريا سعی كرد مهرنوش را آرام كند:،
عزيزم، مهرنوش؟پلک چپ آرمين پريد. يادش آمد خواهرش را داخل قبر گذاشتند و مادرش جيغ كشيد و اسمش را صدا كرد.
چقدر صداي اين دو نفر شبيه يكديگر بود، اصلا شايد همه ي زنها وقتی جيغ می كشيدند، صدايشان تا مغز استخوان يک مرد فرو می رفت. پلكش را روي هم فشرد، سرش به دوران افتاده بود. مهرنوش نتوانست خودش را كنترل كند، جعبه ي دستمال كاغذي را از دست ماريا كشيد و تا او به خودش بجنبد، آن را به سمت آرمين

پرت کرد. جعبه تخت سینه ي آرمین کوبیده شد. ماریا جیغ خفه اي کشید:
واي‌مهرنوش دوباره به گریه افتاد. یاشار کف دستش را روي صورتش گذاشت و با لب هاي به هم فشرده به مهرنوش زل زد. آرمین نفسش تند شده بود. چنین چیزي را حنی در خواب هم نمی دید. دختري سرش هوار بکشد و با جعبه ي دستمال کاغذي تخت سینه اش بکوبد. آن هم جلوي یاشار که منتظر سوژه بود تا بین دوستان مشترکشان او را دست بیاندازد. اصلا با یاشار از اوایل دوستی شان، کل کل داشت. اما اینطور خار و خفبف شدن، وراي تحملش بود. مهرنوش هر دو دستش را مشت کرد و روي رانهایش کوبید:
-برو بیرون، از اینجا برو

۲٤

جیغ هاي هیستریکش باعث شد شد پشت سر آرمین تیر بکشد، با نفرت به دخترك چشم ابرو مشکی زل زد که پوست روشن و صورت کشیده داشت، لبهایش ظریف و بینی اش غوز دار بود و با همه ي قوا فریاد می زد...
.....
وارد خانه ي نیمه روشن شد. همه ي لامپ هاي خانه خاموش بودند، تنها روشنایی خانه مهتابی داخل راهرو بود. با اخم هاي در هم از راهرو گذشت و وارد سالن شد. در تاریک روشن خانه،ه هیکل مادرش را شناخت که روي مبل مچاله شده بود. صداي ناله هاي مقطعش، پنجه به اعصابش کشید. ذهنش رفت سمت دخترك مغازه ي فتو کپی که همه ي برنامه هایش را به هم ریخته بود، از مغازه پرتش کرده بود بیرون. سرهنگ رفت و تا دوازده روز دیگر هم او را نمی دید. دستی به دهانش کشید و ابروهاي پر پشتش در هم گره خورد. متوجه ي پسر خواهرش شد که در آغوش مادرش بود. باز هم بچه را آورده بود به این ماتمکده، سرش را در آغوش گرفته بود و می گریست. از فرزام شوهر آیدا لجش گرفت. بچه اش را به امید چه کسی می فرستاد که بیاید اینجا در تاریکی مطلق بنشیند؟
دست برد سمت پریز و برق هاي سالن روشن شد. صداي ناله ي مادرش را شنید:
خاموشش کن‌و دستش را مقابل صورت پف کرده اش گرفت تا نور چشمش را نزند. آرمین به سمت پسرك رفت و دستش را
کشید:
پاشو ببینم‌و رو به مادرش کرد:
خسته نشدي این همه ماتم گرفتی؟مادرش انگار منتظر همین جمله بود که زار زد:
دخترم زیر خاکه، تو چی میگی؟آرمین پسرك را به سمت اطاقش هل داد و فریاد زد:
اون زیر خاکه بچه اش که زنده ست، می خواي اینم دستی دستی بکشی؟پسرك به گریه افتاد، آرمین کلافه شد و نعره زد:
برو تو اطاق به بابات زنگ بزنم بیاد دنبالت‌پسرك با چشم گریان به سمت اطاقش دوید. آرمین سري تکان داد:

مادر خوب بودن ینی این دیگه؟مادرش خم شد و جعبه ي دستمال کاغذي را از روي عسلی کنار مبل برداشت. آرمین پلک زد و چهره ي
مهرنوش پیش چشمش نقش بست. جبعه را به سمتش پرت کرده بود. یاشار او را به زور از مغازه بیرون کشید. تا لحظه ي آخر نگاهشان در هم گره خورده بود. از آن دخترك زر زروي عوضی بیزار بود. مادرش جیغ کشید:
آیدا، مادرت بمیره برات، کاش مادرت جاي تو می رفت زیر خاك!با باز شدن در اطاق رو به رو، چشم از مادرش گرفت، پد رش بین چهار چوب در ظاهر شد:
چیه پسر؟به صورت تکیده ي پدرش زل زد. از این خانه ي شوم بدش می آمد. خدا خدا می کرد برود آن سوي آب ها و دیگر چشمش به در و دیوار این ماتمکده نیوفتد.
پالتو اش را از تن خارج کرد و رو به پدرش گفت:
چرا مهرشادو میارین پیش خودتون؟ اگه دختر تو مرده مادر اون بچه هم مرده!با تمسخر اضافه کرد:،
خیلی وقته به من ثابت شده شما دو تا زیادي پدر و مادر خوبی هستین!خیره خیره به پدرش نگریست، پاي چشمهایش پف کرده بود، مشخص بود مشکل کلیوي دارد. دوباره ذهنش
رفت سمت آن عکسهاي کذایی که هیچ وقت کپی گرفته نشد. یعنی آن دخترك ریقو کارش را لنگ گذاشت.
دندان هایش را روي هم فشرد و ادامه داد:
فقط ایدا مهم بود دیگه؟پدرش با صداي لرزانی گفت:
چی کار باید برات بکنیم که نکردیم؟مامانو طلاق بده من کفالتشو بگیرم، از ایران که رفتم دوباره عقدش کن!پدرش جا خورد، آرمین اما از حرفش پشیمان نبود. دخترك گند زده بود به همه چیز، اصلا شاید سرهنگ را هم
روي دنده ي لج انداخته بود. از خجالت حتی با او تماس هم نگرفت. دیگر با چه رویی به صورتش نگاه می کرد؟
صداي پدرش او را از فکر و خیالات جدا کرد:
بمیري پسر، آخه وسط این همه بدبختی این چه حرفیه که می زنی؟ می خواي ما هم بمیریم؟۲۶

مادرش باز هم جیغ کشید:
من می خوام بمیرم برم پیش آیدابا غضب به مادرش نگاه کرد. وزن کم کرده بود، بیش از پانزده کیلو از وزنش در عرض، سه هفته کم شده بود.
چرا هیچ کدام از آنها به فکرش نبودند؟ او می خواست از این مملکت برود. اینجا به هیچ چیز دلبستگی نداشت، حتی به پدر و مادري که از همان ابتدا آیدا را بیشتر از او دوست داشتند.
پالتو را روي آرنج انداخت و با قدم هاي بلند به سمت اطاقش رفت. صداي غر غر پدرش را شنید:
میگه زنه رو طلاق بدم، اگه غیرت داشته باشی میري سربازيآرمین در اطاق را محکم به هم کوبید، نگاهش روي مهرشاد ثابت ماند که روي تخت نشسته بود و زانواش را
به آغوش کشیده بود و می گریست. نفسش را بیرون فرستاد و گوشی را از جیبش بیرون کشید، دوباره فکرش رفت سمت دخترك مغازه و وجودش از شدت خشم لرزید...

روي تختخواب اطاقش نشسته بود و به دیوار سفید رو به رو نگاه می کرد. صداي مهرناز را از سالن می شنید که مثل مته در سرش فرو می رفت. از ذهنش گذشت که چرا مهرناز به خانه ي خودش نرفته بود. منتظر بود تا با اعصاب درب و داغان به خانه برگردد و دوباره روي مخش رژه برود؟
صداي پچ پچ مادرش را شنید که ملتمسانه گفت:
مهرناز، بسه دیگه، تو رو خدا تمومش کن، این حرف همینجا خاك بشه‌صداي مهرناز را شنید که انگار از عمد بلندتر از حد معمول صحبت می کرد:
ینی براي شما مهم نیست که من تو خونه ي شوهرم از صبج نیشو کنایه میشنوم؟دخترم اگه می تونی جواب اونا رو بده، وگرنه نباید خواهرتو بدبخت کنی که‌مهرنوش روي تخت دراز کشید، یاد یکی دو ساعت پیش افتاد، پسر جوان را با فضاحت از مغازه پرت کرده بود
بیرون. لب هایش را روي هم فشرد. دلش نمی خواست کسی را اینطور له کند. حس خوبی نداشت. اصلا او خودش دنیایی از درد و مشکلات بود، چرا باید به خاطر بدبختی هایش، با دیگري درشتی می کرد. کف دستش را روي پیشانی اش گذاشت، سرش تیر می کشید. چشمانش را بست، اگر یکی دو ساعت می خوابید سر دردش بهتر می شد. با باز شدن یکباره ي در اطاق، از جا پرید. مهرناز خودش را داخل اطاق پرت کرده بود، به دنبالش

مادرش وارد اطاق شد. مهرنوش گیج و گنگ به صورت خواهرش نگاه کرد. مادرش به بازوي مهرناز چسبیده بود. مهرناز دستش را به کمر زد:
زندگی منو که به هم ریختی، لا اقل بیامادرش به میان حرفش پرید:....
نگو مهرناز، نگو این حرفو، چه کار به این دختر داري؟مهرناز تلاش کرد دستش را از دست مادرش بیرون بکشد. صداي

گریه ي آیسان از سالن به گوش می رسید.
مهرنوش پلک زد و به مادرش خیره شد که لب هایش می لرزید. صداي مهرناز تکانش داد:
ولم کن مامان...ببین مهرنوش، تو باید بزنی تو پوز کاوه و مادرش‌نگاه مهرنوش رفت سمت مادرش که دستش را دراز کرد و روي دهان مهرناز گذاشت، مهرناز خودش را عقب
کشید و عصبی شد:
مامان چی کارم داري؟ همیشه این واست مهم بوده، من که پدر ندارم، می خواي مادر بودنتم واسم جیره بندي‌کنی؟
مادرش با شنیدنِ این حرف شل شد و عقب کشید. درد دختر بزرگش را نمی فهمید، همیشه خود راي بود و عصبی. همیشه حرف هایی بر زبان می آورد که تا مغز استخوان طرف مقابل را می سوزاند. مهرناز به سمت
مهرنوش چرخید و یقه ي پیراهنش را مرتب کرد:
تو هم اگه ازدواج کنی دهن اونا بسته میشه، دیگه از صبح تا شب سرکوفتم نمی زنن‌مهرنوش چشمانش را تنگ کرد ،نگاهش بین خواهر و مادرش در رفت و آمد شد.ازدواج کند؟ با چه کسی؟ اصلا
این چه پیشنهاد احمقانه اي بود که مهرناز بر زبان آورده بود؟ شش ماه بیشتر از جدایی اش نمی گذشت.
من خودم ادمشو سراغ دارم، برادر یکی از همسایه هام، زنش مرده، بچه هاش هم بزرگن رفتن اونور آب‌پنجاه و دو سه، سالشه
صداي هق هق مادرش در فضاي اطاق پیچید. مهرنوش پلک زد، نگاه ناباورش روي صورت مهرناز ثابت مانده بود. بشود زن یک مرد پنجاه و چند ساله؟ پدر خودش اگر زنده بود، امسال پنجاه و سه ساله می شد. مهرناز می فهمید چه بر زبان می آورد یا خودش را زده بود به آن راه؟
نگاهش رفت پی مادرش که دو زانو وسط اطاق نشست و بی صدا گریست. نفس هایش تند شد. اصلا مهرناز از جان او و زندگی به فلاکت کشیده شده اش، چه می خواست؟ او که کاري به کار کسی نداشت. هر روز صبح

می رفت سر کار و می آمد خانه و دو سه ساعت استراحت می کرد و دوباره می رفت سر کار و تا ده شب به خانه بر نمی گشت. آزارش به مورچه هم نمی رسید. اصلا او کی براي مهرناز درد و دل کرد و گفت شوهر می خواهد، آن هم مرد پنجاه و چند ساله.
مهرناز نگاه بهت زده اش را که دید، طلبکارانه دست به کمر زد:
چیه؟ نمی خواي که پسر مجرد بیست و پنج ساله بیاد خواسگاریت؟ یادت رفته که مطلقه اي؟ دیگه‌خواسگارات میشن زن مرده ها و پیرمردها
لب هاي مهرنوش لرزید. از مهرناز متنفر شد. همیشه می آمد به زخمش نمک می پاشید و می رفت و اینبار اما زخم زده بود انگار، زخمش هم کاري بود. دوباره نگاهش رفت سمت مادرش که دستش را گذاشته بود روي صورتش و اشک می ریخت. پشتش را به مهرناز کرد و تلاش کرد اشک هایش را مهار کند، با صداي لرزانی

گفت:
برو بیرون‌مهرناز نفس عمیق کشید، از این بی اعتنایی خوشش نیامد. نیم نگاهی به مادرش انداخت و فریاد زد:
برو شوهر کن در دهن همه رو ببند، پشت سرت هزار تا حرفه‌مهرنوش لبش را به دندان گرفت، دوست داشت زار بزند
.صداي گریان مادرش را شنید:
مهرناز ارواح خاك بابات برو سر زندگیت‌صداي جیغ گوش خراشش را شنید:
من می رم، باشه میرم، مامان خانوم بمون با دختر عزیز دردونه ات، بمون پسر فلان الدوله بیاد خواسگاریش‌در اطاقش، بسته شد، صداي غر غر هاي مهرناز همچنان به گوش می رسید. هق هق آیسان هم اوج گرفته بود.
مهرنوش سرش را پایین انداخت و به روتختی اش خیره شد. یادش آمد قبل از ازدواجش خواسگارهاي زیادي داشت، همه شان آدم حسابی بودند و سرشان به تنشان میارزید. خودشان خانواده ي خوشنامی بودند، پدرش کارمند ساده اي بود و مادرش هم زن خانه، خودش بود و خواهرش. از سیزده چهارده سالگی خواستگارها می آمدند داخل خانه و می رفتند. مهرناز اما می گفت بعد از این خواسگارهایش می شوند پیرمردها و زن مرده ها و زن طلاق داده ها و شاید هم کسانی که می خواستند تجدید فراش کنند. انگشتانش را میان موهاي قهوه اي تیره اش فرو برد. شاید هم حق با مهرناز بود، هرچند اصلا به ازدواج فکر نمی کرد. نیاز به آرامش داشت و انگار در خانه ي پدري هم آن آرامشی که به دنبالش بود، به دست نمی آورد.....
۲۹

.....
با عصبانیت مهرشاد را به سمت فرزام هل داد و گفت:
این دفه اگه مادرم زنگ زد گفت بچه رو بیار، به هیچ وجه نمیاري، فهمیدي؟فرزام لب برچید و دست کوچک پسرش را در دست گرفت. آرمین کلافه دستی به سر و صورتش کشید و
صدایش را بالا برد:
فهمیدي یا نه؟فرزام بغ کرده گفت:
اَ..اَ..اگه،نَ..نَ..نَ..یارم، حاج خانوم، نا..نا..نا...را...را..حت...می...می...می‌نمی توانست جمله اش را کامل کند، عصبی...
که می شد لکنتش اوج می گرفت. آرمین حدقه ي چشمش را در
کاسه چرخاند و با بی حوصلگی به میان حرفش دوید:
ناراحت هم بشه مهم نیست، اصلا خبر داري بچه ات دو ساعت تو تاریکی می شینه؟ خبر داري شازده پسر؟فرزام دستی به سر پسرکش کشید و با بغض گفت:
د...د...دلم..می..می...سوزه‌و آنقدر "سوزه" را با فشار ادا کرد که آرمین چهره در هم کشید. از ذهنش گذشت که آیدا دقیقا عاشق چه چیز
این مرد شده بود؟ دو کلمه حرف زدن با او جان به لب می رساند. نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

دلت واسه خود بدبختت بسوزه، دیگه نبینم بیاریش خونه ي ما، گرفتی؟و در خانه را بست و خم شد تا بند کفشش را ببندد. فرزام اما همانطور بالاي سرش ایستاده بود. آرمین سر بلند
کرد و با اخم هاي در هم گفت:
چیه؟فرزام با مظلومیت گفت:
م□...م□..من سی سا...سا...سالمه، تو..تو..تو..از م□..م□..من کو..کو...کوچ‌آرمین به میان حرفش پرید:...
خیل خوب بابا فهمیدم، من کوچیکترم، حالا که چی؟ می گم بچه رو نیار اینجا، اینجا دیوونه خونه ست، من‌خودمم دارم از این ماتمکده در میرم، می فهمی چی میگم یا نه من کو..کو...کو...کوچیکترم؟

۳۰

فرزام سرخ و سفید شد. متلک آرمین دقیقا نشسته بود وسط دلش. هیچ وقت دلش با او یک رنگ نشده بود، هرچقدر آیدا مهربان بود و با معرفت، آرمین سرکش و گستاخ بود. اصلا الکی خوش بود، او را هم آدم حساب نمی کرد. آه کشید و بدون اینکه جوابش را بدهد، رو به پسرکش گفت:
بِ..بِ..بریم..با..با.با..بایی‌آرمین قد راست کرد و از پشت سر به آن پدر و پسر خیره شد. حوصله ي خودش را هم نداشت چه برسد به
اینکه برود از دل فرزام بیرون بیاورد. از ذهنش گذشت که اصلا چه کار کرده بود که حالا بخواهد رفع و رجوع کند؟
به سمت پراید آلبالویی اش رفت و ریموت را زد و پشت فرمان نشست....
.....
یاشار با قهقهه گفت:
بچه ها خبر داغ می خواین؟ تازه از تنور دررومده‌بهداد و شروین با لودگی گفتند:
چی شده؟مخ کسی رو زدي؟یاشار از گوشه ي چشم به آرمین نگاه کرد که لب هایش را می جوید. بدش نیامد کمی سر به سرش بگذارد.
این اواخر زیادي مغرور شده بود، فکر می کرد حالا که می خواهد معافیت بگیرد و برود کانادا، دیگر نباید براي خدا هم بندگی کند. اصلا از عمد و غرض با او تماس گرفت و دعوتش کرد بیاید کافی شاپ بین دوستان مشترکشان. کمی گوشمالی دادنش بد نبود.
و با این فکر کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
یه بنده خدایی بدجور ضایع شده‌آرمین صاف نشست و به یاشار زل زد. باید حدس می زد این بشر برایش دست می گیرد و مسخره اش می کند.
دوباره فکرش رفت سمت دخترك و عصبی شد. صداي یاشار کلافه اش کرد:

-می دونین کیو میگم؟ همونی که همیشه میگه زن جماعت جلوي من کم میاره،

نگاه آرمین روي صورت خندان و کنجکاو بهداد و شروین چرخید. همین دو نفر اگر جریان را می فهمیدند، یعنی نصف شهر ماجرا را می فهمید. به دهانش نیامد که از یاشار بخواهد چاك دهانش را ببندد. می دانست نقطه ضعف دستش بدهد پیاز داغش را زیاد می کند.
براي اولین بار تو زندگی بیست و دو ساله ي آرمین توکلی، یه جنس ماده، ازون جنس بنجل ها، تر زد به‌هیکلش و دوباره به قهقهه افتاد. همزمان با او بهداد و شروین هم خندیدند. آرمین سر چرخاند و به نیمرخ یاشار خیره شد. یاشار متوجه ي سنگینی نگاهش شد و سر چرخاند:
جون؟آرمین خیره به چشمانش زل زد:
دلقک بازي تموم شد؟یاشار شانه بالا انداخت:
نه جون تو، هنوز نگفتم با جعبه دستمال کاغذي کوبید تخت سینه ات و پرتت کرد از مغازه بیرون‌صداي حیرت زده ي بهداد پنجه به اعضابش کشید:
نه؟ عجب دافی بوده، واقعا میگی؟یاشار به پشتی صندلی تکیه زد:
داف نبود، خیلی معمولی بود، ولی رو کم کنی بود حسابی‌شروین با کنجکاوي پرسید:
تو چی کار کردي آرمین؟آرمین جوابش را نداد، یاشار پیش دستی کرد:
آرمین هیچ کاري نتونست بکنه، به قولِ گفتنی هیچ غلطی نتونست بکنه، مثه موش از مغازه رفت بیرون‌آرمین دوباره لبش را به دندان گرفت و پوستش را جوید. اصلا یاشار با او پدر کشتگی داشت. دلیلش را هم نمی دانست، کم زن و دختر دور و برش نبودند، چه مرگی داشت آخر؟
سري تکان داد و با صداي گرفته اي گفت:
سبک شدي؟یاشار پوزخند زد:

تو سبک شدي؟آرمين دستش را به چانه زد:
من چرا؟تو ضايع شدي، تو اَنی شدي، سنگين ميشه آدم خوب‌بهداد و شروين قهقهه زدند. آرمين لبش را تر كرد و نيم نگاهی به ميز كناري انداخت. ياشار زيادي می رفت
روي مخش. كم كم كاسه ي صبرش لبريز می شد.
ياشار رو به شروين گفت:
از بس بهم ريخته بود دوست دخترشم سوار نكرد، همون گل رز منظورمه‌و به آرمين نگاه كرد و چشمک زد. آرمين ابرو در هم كشيد، دلش می خواست يكی از همين صندلی هايی كه
رويش نشسته بود بلند كند و بكوبد فرق سرش. بهداد با لبخند مضحكی گفت:
پس اون همه ادعا چی شد؟ تو كه می گفتی زنها جلوي من سوسكن، سوسک شدي كه داداش‌آرمين زير لب غريد:
هنوزم ميگم‌شروين به ميان حرفش پريد:...
آهان اين دختره جز استثناها بوده؟ اصلا چی كار كرده بودي تو؟آرمين پلک زد، از اين همه تحقير خوشش نيامد. بايد جوابشان را می داد، بايد چيزي می گفت، سرش را بالا
گرفت و بی مقدمه گفت:
من اراده كنم اينم خرم ميشه‌ياشار دنباله ي حرفش را گرفت:
خرش كن‌بهداد و شروين سري تكان دادند:
آره خرش كن‌آرمين پشت چشمی نازك كرد:
عددي نيست وقتمو حرومش كنم، مالی نيست‌ياشار پوزخند زد:

نگفتيم بگيريش كه، گفتيم خرش كن‌آرمين دستش را بالا انداخت:
برو باباشروين خنديد:
جا زدي داداش‌آرمين عصبی شد:
من كاراي مهمتري دارم تا اينكه بيوفتم دنبال يه دختر ريقوياشار با بدجنسی گفت:
همين ريقو تو رو از همه ي كارات جا گذاشته، يادت رفته؟و رو به شروين و بهداد گفت:
مداركشو فتو نزد، سرهنگ هم رفت، بايد دو هفته صبر كنه تا بيادشروين به مسخره گفت:
جون داداش خرابمون كردي با اين حرف، الان چی ميشه؟ ميري سربازي؟آرمين به هم ريخت، شده بود مضحكه ي دست دوستانش، معافی اش هم پا در هوا مانده بود.
حالشو بگير آرمين، البته اگه از پسش بر مياي‌آرمين نگاه تندي به ياشار انداخت، ياشار يكی از ابروانش را بالا برد و به او زل زد. آرمين نفسش را بيرون
فرستاد و گفت:

سر یک ماه میوفته به گه خوري‌شروین به تندي گفت:
شرط؟آرمین جا خورد، یاشار و بهداد همزمان تکرار کردند:
شرط؟آرمین چشمانش را تنگ کرد:
سر چی؟یاشار نیم نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:
۳٤

میریم سرعین مهمون تو، اگه ما باختیم تو مهمون ماآرمین دستش را مشت کرد:
-برو هتلو رزرو کن، سر یه ماه عکسو فیلمشو میارم واستون که ور دلمه

وارد مغازه شد و زیر لب سلام کرد. ماریا همانطور که آینه ي کوچکی در دست داشت و رژ لب قرمز رنگ را روي لبش می کشید، جواب سلامش را داد.
مهرنوش چترش را داخل سطل پلاستیکی کنار دیوار گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:
سفارش جدید داشتیم؟ماریا دستی به موهایش کشید:
آره‌مهرنوش لبش را تر کرد و به سمت قفسه رفت و کیفش را داخل یکی از قفسه ها گذاشت، کتاب قطوري برداشت و به سمت دستگاه کپی رفت. این روزها اصلا دل و دماغ نداشت. اصلا دچار روزمرگی شده بود، می آمد سر کار و بر می گشت خانه، نیش زبان خواهرش و پچ پچ هاي همسایه ها را می شنید. صفحه را ورق زد و زیر دستگاه گذاشت. صداي ماریا را شنید:
بارون تنده؟سري تکان داد.
چه گرفتاري شدیم، ماشینم پنچر شده خونه ست، صبح حالشو نداشتم پنچري بگیرم، پسره رو با آژانس‌فرستادم بره مدرسه

۳۵

مهرنوش چیزي نگفت. از ذهنش گذشت که خوش به حال ماریا. تنها دغدغه اش این بود که خرج و مخارجش

را میزان کند، با مطلقه بودنش خیلی راحت کنار آمده بود. کسل و بی حوصله دستی به صورتش کشید و تنها زیر لب گفت:
هوم‌حتی آنقدر توان نداشت که دهان باز کند و در جواب ماریا چیزي بگوید....
هر دو از مغازه خارج شدند و زیر دامنه ایستاند. باران شلاقی می بارید. ماریا بینی خوش فرمش را چین داد:
واي ببین چه بارونیه، چجوري برم خونه؟مهرنوش دستانش را داخل جیب مانتو اش فرو برد و چیزي نگفت.
یارو اژانسی می گفت نیم ساعت دیگه شاید ماشین اومد، من نمی تونم نیم ساعت معطل بشم‌مهرنوش چترش را گشود و به آرامی گفت:
بیا بریم کنار خیابون دربستی می گیریم‌ماریا به کفشهاي پاشنه بلندش نیم نگاهی انداخت و گفت:
تو این بارون با اینا؟مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد و به سمت خیابان رفت، ماریا انتهاي مانتو اش را در دست مچاله کرد و روي
پنجه ي پا دوید:
خیل خوب، واستا بیام‌چند دقیقه بیشتر از حضورشان در کنار خیابان نمی گذشت. مهرنوش منتظر تاکسی بود، دلش نمی خواست سوار
ماشین شخصی شود. ماریا اما نظر دیگري داشت، می گفت "اتو مرسی" می زنند و هم فال است و هم تماشا.
مهرنوش با خودش فکر کرد که ماریا چه دل خوش داشت، زیر باران سیل آسا هم به فکر خوشگذرانی بود. با توقف پراید مشکی رنگ درست زیر پایشان، از فکر و خیال جدا شد و به بازوي ماریا چسبید و زمزمه کرد:
سوار نشیاماریا پشت چشمی نازك کرد. از این رفتار محتاطانه ي مهرنوش خوشش نمی آمد. زیادي زندگی را براي خودش سخت می گرفت. ابرویی بالا انداخت:
مهرنوش میشه آیه ي یاس نخونی؟ الان دو نفري مثل بچه ي آدم سوار می شیم و این آقا خوش تیپه می‌رسونه ما رو دم خونه

مهرنوش قدمی به عقب برداشت:
من دوست ندارم‌با پایین کشیده شدن شیشه ي کمک راننده، ماریا لبخند پت و پهنی روي لب نشاند:....
ئه سلام‌مهرنوش نیم نگاهی به داخل ماشین انداخت، پسري که روي صندلی کمک راننده نشسته بود، سرش را به سمت راننده چرخانده بود. پلک زد و به راننده نگاه کرد. او را شناخت، همان پسري که به قول ماریا شبیه مدل هاي تبلیغاتی بود. اخمی به چهره نشاند، یعنی حضورش تصادفی بود؟
یاشار سر تکان داد و با خنده گفت:
چه حسن تصادفی‌ماریا قهقهه زد:
شانس آوردیم‌یاشار خیره به چشمان ماریا گفت:

افتخار می دین برسونمتون؟ماریا با عشوه گفت:
مزاحم نباشم‌مهرنوش کمی فاصله گرفت:
پس من پیاده میرم خونه‌ماریا به سمتش پرید و از بازویش گرفت:
لوس بازي در نیارمهرنوش اخم کرد:
من سوار ماشینش نمیشم‌صداي یاشار بلند شد:
خانوم تشریف بیارین، می رسونمتون‌مهرنوش بی توجه به او غر زد:
ماریا من نمی خوام سوار ماشینش بشم۳۷

ماریا با عصبانیت گفت:
دوستش با تو دعوا کرده خودش که کاره اي نبوده، بشین کولی بازي در نیارو او را به سمت ماشین کشاند، مهرنوش تقلا کرد:
ماریا، ول کن‌ماریا بازویش را فشرد:
امل نباش، داري حالمو بهم می زنی، یادت که نرفته پسره می خواست بره شکایت کنه ازم‌مهرنوش شل شد. ماریا دست گذاشته بود روي نقطه ضعفش. به رخش کشیده بود که داخل مغازه ي او جر و
بحث کرد، می دانست بالاخره از او گله می کند. با دلخوري به او زل زد، ماریا پشت چشمی نازك کرد:
بیا بریم دیگه می خوام مخشو بزنم، بشینو تماشا کن‌و مهرنوش را به دنبال خودش کشید...
یاشار آینه را تنظیم کرد و با لبخند گفت:
چه بارونی می باره‌ماریا خودش را روي صندلی جلو کشید و نیشخند زد:
آره، خیس شدیم‌و دستش را روي صندلی راننده گذاشت و با صداي کودکانه اي گفت:
شبیه موش آب کشیده شدم‌یاشار قهقهه زد:
چه موش خوشگلی هم هستین‌مهرنوش سر چرخاند، دستش را روي شیشه ي بخار گرفته گذاشت و کشید. از پشت پنجره به خیابان باران زده
خیره شد.
ماریا چانه اش را چسباند به پشتی صندلی و گفت:
یه آهنگ نمی ذاري؟و نیم نگاهی به پسر کناري انداخت و همزمان گفت:
ایشون کی ان، معرفی نمی‌مکث کرد و خودش را عقب کشید:...
۳۸

ئه، شماييـن؟آرمين چرخيد:
خوبی خانوم؟ماريا كمرش را صاف كرد:
عجب يه دستی زدين به مامهرنوش سرك كشيد، صداي اين پسر زيادي آشنا بود برايش. ماريا لبش را تر كرد و نيم نگاهی به مهرنوش
انداخت. نگاهشان در هم گره خورد. مهرنوش سري تكان داد و به آرامی گفت:
كيه؟ياشار سر چرخاند و به آرمين چشمک زد. آرمين آفتاب گير را پاييـن فرستاد و از آينه به مهرنوش زل زد و همزمان گفت:
سلام‌نگاه حيرت زده ي مهرنوش در آينه روي چشمان آرمين ثابت ماند. همان پسرك بود، همانی كه چند روز پيش آمد داخل مغازه و تحقيرش كرد. كف هر دو دستش را روي گونه هايش گذاشت. نبايد به حرف ماريا گوش می كرد و سوار ماشين می شد. آرمين لبخند زد:
فكر كنم يه دلخوري بين من و شماست‌لب هاي مهرنوش لرزيد، چشم از آرمين گرفت و به ماريا خيره شد. از ذهنش گذشت كه اينها همه نقشه بود،
ماريا برايش نقشه كشيده بود. دهان باز كرد تا به ياشار بگويد همين حالا ماشين را نگه دارد كه ماريا پيش دستی كرد و به سمتش خم شد:
آبرو ريزي نكن، ديگه كاريه كه شده، به جون بچه ام من نمی دونستم‌مهرنوش با خشم به او خيره شد. تحمل اين خفت را نداشت، از همان اول بايد راهش را می كشيد و می رفت،
بعد از آن همه تحقير و توهين با فاصله ي يک صندلی با اين پسر نشسته بود داخل ماشين و حالا ماريا می گفت آبرو ريزي نكند؟
چشم از او گرفت و رو به ياشار كرد:
-نگه دارين پياده می شم

آرمين دستانش را مشت كرد، از اين ناز و اداي دخترك بدش آمد. اگر آن شرط بندي كذايی به ميان نبود، خودش دستش را دراز می كرد و فرمان را به سمت كناره ي خيابان می پيچاند و دخترك را با لگد پرت می كرد از ماشين بيرون و يک تف هم توي صورتش می انداخت. آن صحنه ي پرت كردن جعبه ي دستمال كاغذي،

هنوز مقابل چشمانش بود. نفس عمیق کشید و لبخند زورکی بر لب نشاند:
بمونین، حرف می زنیم خانوم‌مهرنوش جوابش را نداد، می خواست از آن ماشین کوفتی پیاده شود و برود. آن سه می ماندند و هر حرفی که
داشتند، سه نفري بدون حضور او بر زبان می آوردند.
صدایش بالا رفت:
آقا، شنیدین؟ گفتم نگه دارین‌ماریا میانه را گرفت:
آروم‌آرمین به میان حرفش پرید:
خانوم گفتم حرف می زنیم‌مهرنوش رو به او براق شد:
من چه حرفی با شما دارم؟آرمین به داشبورت ماشین زل زد، دخترك زيادي می رفت روي اعصابش. دلش می خواست از یقه اش بگیرد و
محکم بخواباند زیر گوشش.
دستانش را در هم گره کرد:
خانوم سوء تفاهم بودمهرنوش بند کیفش را در دست فشرد:
آقا، چرا حرفمو گوش نمیدي؟ نگه داریاشار سرعتش را کم کرد، دخترك چموش بود، اصلا هر چه که بود، او به فکر سفر مجانی سرعین بود، مهمتر
از آن پوزه ي به خاك مالیده شده ي آرمین و با این فکر پوزخندي روي لبش نشست. آرمین پوزخندش را که دید، جري شد، دخترك باز هم او را مقابل یاشار سکه ي یک پول کرده بود. به عقب چرخید و تقریبا روي
صندلی آویزان شد:

داد و هوار نکن، انگار چی شده‌مهرنوش و ماریا جا خوردند. ماریا خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه زد، نگاهش روي صورت بهت زده ي
یاشار ثابت ماند، مهرنوش چهره در هم کشید، تقصیر خودش بود، اگر با طناب پوسیده ي ماریا داخل چاه نمی رفت حالا این پسرك الکی خوش، به خودش اجازه ي این شکر خوري ها را نمی داد. دست برد سمت دستگیره
ي ماشین و فریاد زد:
پیاده میشم‌صدایش آنقدر بلند بود که یاشار بی اختیار روي تزمر کوبید، مهرنوش در ماشین را باز کرد، ماریا به سمتش خم شد:
کجا میري آخه‌مهرنوش سر چرخاند:
تو بمون، نگفتم تو هم بیاي‌و از ماشین بیرون پرید. ماریا صدایش را بالا برد:
بچه شدي؟مهرنوش جوابش را نداد. یاشار با پوزخندي بر لب به مهرنوش زل زد که چترش را باز کرد و با عجله به سمت

پیاده رو رفت. زیر لب زمزمه کرد:
نیازي به این جنگولک بازي ها نیست داداش، ما رو ببر سرعین کلک کارو بکن‌آرمین لب زیرینش را به دندان گرفت. بند بند وجودش از آن دخترك پر مدعا بیزار بود...

ماریا خودش را روي صندلی ولو کرد و گفت:
اووف، چه بساطی شدو از آینه به یاشار خیره شد. نمی توانست انکار کند که یاشار جذاب بود، حداقل در نظر او جذاب بود. یاشار
لبخندي زد شانه بالا انداخت:
-چقدر عصبانی

آرمین انگشت شصتش را بین لبانش گذاشته بود و یکی از پاهایش را تکان می داد، یکباره سر چرخاند و با غضب گفت:
نوبرشو آورده؟ به چه چیز خودش می نازه؟ماریا آه کشید:
از وقتی جدا شده روحیه اش دربو داغونه، مثه من‌آرمین جا خورد. مطلقه بود؟ این دخترك لاغر اندام و از خود راضی مطلقه بود؟ نیم نگاهی به یاشار انداخت که
یکی از ابروانش را بالا برده بود و رو به ماریا کرد:
مگه چند سالشه؟ماریا خودش را روي صندلی جلو کشید:
نوزده سال‌اسمش چیه‌مهرنوش‌آرمین زیر لب تکرار کرد "مهرنوش" و از ذهنش گذشت چه اسم خز گرفته و از مد رفته اي درست مثل.
صاحبش که لباسِ مد روز نمی پوشید. پوزخند زد، دخترك مطلقه بود و این همه ناز و ادا داشت؟ اصلا از کی تا به حال مطلقه ها شده بودند فرشته ي پاکی و نجابت؟ یکی از این ها داخل همین ماشین نشسته بود و کم مانده بود از سر و کول رفیقش بالا برود. نگاهش روي ماریا ثابت ماند که به پشتی صندلی یاشار آویزان شده بود و با بهانه و بی بهانه با مشت می کوبید به بازویش. لب زیرینش را جلو فرستاد، ذهنش را به دنبال نقشه بالا و پایین کرد. می خواست دخترك را بچزاند، می خواست کاري کند تا آخر عمرش از خجالت بنشیند داخل خانه اش و تکان نخورد. متوجه ي یاشار شد که با خنده گفت:
مهرنوش خانوم که افتخار نداد، شما کجا میري؟من جایی ندارم، تا بچه ام از مدرسه تعطیل بشه یه ساعت وقت دارم، خو ب بریم دور دورو اینبار خودش را از بین فضاي خالی صندلی به جلو کشید و دستش را دراز کرد و همزمان گفت:
یه آهنگ بذار دیگه، راستی اسمت چیه؟یاشار با ته خنده اي گفت:

آرمین خودش را عقب کشید. زنک حسابی آمپر چسبانده بود انگار. آن دخترك هم ور دستش داخل مغازه کار می کرد، بعد می خواست فیلم بازي کند که بهترین زنِ روي زمین است؟
بینی اش را چین داد، قیافه ي آن چنانی هم نداشت تا دلش نسوزد. رو به ماریا کرد که بین او و یاشار، به سمت دستگاه پهن هم شده بود و بی مقدمه گفت:
اسم خودت چیه؟ماریا دکمه را فشرد:
من ماریا هستم، شما صدام کنین ماري‌آرمین به درب خودرو تکیه زد و شمرده شمرده گفت:
این مهرنوش خانوم رو می تونی واسه ما جورش کنی یا نه؟ماریا عقب کشید و با سرخوشی گفت:
اونو بی خیال بابا، اون سگ حاجی فرجه، به کسی پا نمی ده‌یاشار میانه را گرفت:
مطلقه و این همه ناز و ادا؟ماریا پشت چشمی نازك کرد:
منم مطلقه هستمایاشار دستش را به سمت گونه ي ماریا دراز کرد:
قربون تو که میرم، تو جیگري‌ماریا قهقهه زد، آرمین چشم از آن دو گرفت، زنک به دلش ننشست، زیادي نچسب و آویزان بود. لبش را تر کرد
و به داشبورت خیره شد و گفت:
اگه می تونی برو تو کارش، من آدم بدي نیستم، یه دوستی معمولی که به جایی بر نمی خوره‌ماریا لبش را غنچه کرد:
یه کاریش می کنم‌و صدایش بالا رفت:
-آهان، دستا بالا، اوف اوف، چه آهنگیه

۴۳

یاشار لبش به نشانه ي لبخندي یک ور شد. آرمین از گوشه ي چشم به او خیره شد با زبان بی زبانی به او می گفت شرط را برده است.

.....

مهرنوش سلانه سلانه قدم بر می داشت، به هم ریخته بود. نمی دانست چرا این روزها پشت سر هم نحسی برایش اتفاق کمی افتاد. خسته شده بود از این همه سر و کله زدن با هر کس و ناکسی. دلش آرامش دوران مجردي اش را می خواست، همان دورانی که دغدغه اي نداشت جز بيماري و بعدها مرگ پدرش. با يادآوري مرگ پدر آه کشید و سرش را بالا آورد، با دیدن پروین خانم همسایه ي دو خانه آن سو ترشان، قدم هایش کند شد. از او خوشش نمی آمد. از آن زمان که کودکی هفت هشت ساله بود، به همراه مهرناز اسمش را گذاشته بودند جغد شوم. سراغ هر کسی که می رفت خبري به او می داد و تا ته دلش را می سوزاند. دستی به صورتش کشید و مقابل در خانه ایستاد و زمزمه کرد:

سلام‌نگاهش در نگاه نگران مادرش گره خورد، پروین خانم سرچرخاند و با لبخندي بر لب گفت:

بفرما عروس خانوم خودش اومدمهرنوش چهره در هم کشید. عروس خانوم؟ یک سال و نیم پیش عروس شد و حالا شش ماه از مطلقه بودنش

می گذشت. پروین خانم هم دل خوشی داشت انگار. "با اجازه اي" گفت و خواست وارد خانه شود که صداي پروین خانم را شنید:

از خودش بپرسین، علف باید به دهن بزي شیرین بیاد دیگه‌شاخک هایش تکان خورد. این صحبت ها زيادي برايش آشنا بود. این "علف باید به دهن بزي شیرین بیاد"

برایش نشان دهنده ي این بود که باز هم کسی پیدا شده بود و به چشم خریدار به او نگاه می کرد. اصلا مردم بیکار بودند انگار، منتظر بودند کسی مطلقه و شوهر مرده شود و آن وقت مثل کفتار بیایند سراغش. صداي مادرش را شنید:

پروین خانوم جون، حالا بعدا صحبت می کنیم-دیگه بعدا ینی کی طیبه خانوم؟ از قدیم گفتن در کار خیر حاجت هیچ، استخاره نیست

دیگر مطمئن شد حدسش درست است. دلش نمی خواست آنجا بایستد و بقیه ي حرفهاي جغد شوم محله را بشنود. پا تند کرد و به سمت پله ها رفت. پروین خانوم اما تلاش کرد طیبه را پس بزند و وارد خانه شود، طیبه راهش را سد کرد:

پروین خانوم؟پروین خانوم پشت چشمی نازك کرد:

اي بابا، چی کار دارم مگه، دو کلوم حرف حسابه‌و صدایش را بالا برد:،

مهرنوش خانوم، خبر خواسگاریه‌مهرنوش خم شد و به سرعت بند کفشش را کشید، صداي پروین خانم بلندتر شد:

داداشم صادق خانو که دیدي، می دونی که زنش دو سال پیش مرده‌نفس مهرنوش بالا نمی آمد. صادق خان را می شناخت، چهل و چند ساله بود، دو دختر نوجوان داشت.

گفتم حالا که سايه ي سر نداري، برادر منم که زش مرده، شايد با هم کنار اومدينو تو هم سر و سامون گرفتی‌بند ديگر کفشش را با غضب کشيد، از پروين خانم متنفر بود. مگر به او سپرده بود برايش شوهر پيدا کند؟
طيبه به نيم تنه اش فشار آورد:
پروين خانوم ديگه حرفتو زدي، برو ارواح خاك عزيزت‌پروين کلافه شد:
اي واي، له شدم، چرا همچی می کنی؟طيبه با نگرانی سر چرخاند، نگاهش روي مهرنوش ثابت ماند که کمرش خم شده بود و شانه هايش می لرزيد.
دلش براي دخترش ريش شد. نوزده سال بيشتر نداشت، با خودش فکر کرد آن زمانی که خدا بخت و اقبال را قسمت می کرد، قسمت دخترش کجا گم و گور شده بود؟
چرخيد و با غضب رو به پروين خانم گفت:
خودش شنيد، بفرماييد ديگه پروين خانومو تقريبا او را از چهار چوب در به کوچه هل داد و در خانه را محکم بست .صداي پروين خانم را شنيد:
نوبرشو آوردي؟ چه فراوون زن واسه خان داداش من، دختره نوزده سالش بوده شوهره زده عقبش گفته هري‌تازه، يادشون اومده واسه ما فيس و ادا بياد

مهرنوش همانجا روي اولين پله نشست و بغضش ترکيد. طيبه پا تند کرد و به سمتش دويد:
دخترم، عزيزم، فداي سرت، تو که ميشناسيش، تو و مهرناز اسمشو نذاشته بودين جغد شوم؟ ها دخترم؟مهرنوش اما بغض داشت، درد داشت. قلبش سنگين بود. چرا هر کس از راه می رسيد با بی رحمی به او نيش می زد و می رفت پی کارش؟ جاي چه کسی را در اين دنيا تنگ کرده بود آخر؟
طيبه مقابلش زانو زد و به دستش چسبيد، مهرنوش نتوانست خودش را کنترل کند و به آغوشش خزيد و هاي هاي گريست...
.....
ماريا دستانش را به عقب کشيد و به بدنش کش و قوسی داد:
مخشو زدم‌مهرنوش جوابش را نداد. از دست ماريا عصبانی بود، او را مجبور کرده بود ظهر بنشيند ور دل آن پسرك بی تربيت کله خراب. کتاب را ورق زد. صداي ماريا عصبی اش کرد:
اسمش ياشاره، اسم اون رفيقش آرمينه، تو که رفتی آرمينو هم پياده کرديم رفت، با ياشار رفتيم دور دور، حيف‌که پسره از مدرسه تعطيل می شد، واسه همين سريع خداحافظی کرديم،
ابرو بالا انداخت و خنديد:
من بايد با اين يارو رو ميارم خونم، حالا ببين‌مهرنوش بينی اش را چين داد. آن وقت هايی که ماريا اينطور بی پروا از کثافت کاري هايش می گفت، دلش

می خواست سر به تنش نباشد.
صیغه اش می شم با پنج تا سکه مهریه، الان سکه چنده؟ ششصد هفتصدي باید باشه‌مهرنوش نفس عمیق کشید، دلش نمی خواست با ماریا جر و بحث کند. به این شغل احتیاج داشت. اصلا اگر
بیکار می نشست داخل خانه در و دیوار خانه او را می خورد. در دل تکرار کرد که اگر کمی تحمل کند ماریا لال
می شود.
اون دوستش آرمین، از تو خوشش اومده، باهاش بریز رو هم‌دست مهرنوش در هوا معلق ماند. نه دیگر، این غیر قابل تحمل بود. ماریا که می دانست جریان چیست؟ او
دیگر چرا؟
و با این فکر چرخید و با ناراحتی گفت:

دستت درد نکنه ماریاماریا انگار منتظر همین جمله بود که اسپند روي اتش شد:
چرا دستم درد نکته؟ بده هواتو دارم؟ بابا پسره خوشش اومده از تو، نمی خواي از لاك تنهایی در بیاي؟ می‌خواي مثه خاله خانباجی ها گوش به زنگ باشی ببینی کاوه کی زن می گیره؟
مکث کرد و چند لحظه به چهره ي خسته ي مهرنوش خیره شد و ادامه داد:
یا نه، می خواي دخیل ببندي به شازده ابراهیم که عقدش بهم بخوره؟مهرنوش کتاب را زیر دستگاه رها کرد و به شقیقه هایش جسبید، صداي ماریا مثل مته می رفت داخل سرش.
چرا اطرافیانش او را به حال خود رها نمی کردند. او که کاري به کار کسی نداشت. سرش به کار خودش بود، نصف بیشتر مشتریانی که می آمدند داخل مغازه و با ماریا تیک می زدند را اصلا به یاد نمی آورد. اصلا به کسی
نگاه هم نمی کرد. یعنی قیافه اش اینقدر غلط انداز بود؟
قرار نیست همه مثه کاوه باشن، بابا اصلا با دو نفر تمرین کن که چجوري باید با مردا برخورد کنی، شبیه میت‌ها شدي یکی از دستانش را پایین آورد و به دستگاه تکیه زد. نزدیک بود سقوط کند. ماریا تمام نمی کرد، مثل وروره
جادو یک سره فک می زد:
این پسره افتاده به گه خوري، خوب خره دو روز باهاش بپر، نمی میري که‌نفسش را بیرون فرستاد، می خواست به ماریا بگوید تمام کند دیگر. او نه به این پسر و نه به کاوه و نه به هیچ
جنس ذکوري کاري نداشت.
ماریا قري به سر و گردنش داد:
پسره کم سنو ساله، حالا یه غلطی کرده، تو که جوابشو دادي، اصلا همین درسته، یاد بگیر وقتی یه مردي‌بهت میگه بالاي چشمت ابرو، همچین با پشت دست بزنی تو دهنش که حساب کار دستش بیاد
و از پشت میز بلند شد:

نکنه می خواي تا وقت ازدواج دومت بمونی و دوباره گند بخوره به همه ي زندگیت؟مهرنوش چشمانش را بست. ازدواج دومش؟ نه دیگر محال بود ازدواج کند. همان یکبار براي هفت پشتش کافی
بود.
خره با این پسره رفیق شو٤٧

و ریز ریز خندید:
تیغش بزن، تک پسره، خواهرش یه ماه پیش مرده، واسه خاطر مردن اون قاطی پاطی بود، اي بابا همه که دل‌خوش ندارن دختر جون
مهرنوش خودش را خم کرد، حالت تهوع داشت، ماریا انگار تازه متوجه ي حال و روزش شده بود که دست از خندیدن برداشت و چشمانش را تنگ کرد:
خوبی مهرنوش؟و به سمتش رفت، همزمان زنگوله ي بالاي در به صدا در آمد، ماریا سر چرخاند و یکباره سر جاش متوقف شد،
آرمین وارد مغازه شد و در را بست و به آن تکیه زد.

آرمین وارد مغازه شد و در را بست و به آن تکیه زد.
ماریا ابرویی بالا انداخت و با صداي بلندي گفت:
سلام‌مهرنوش اما سر بلند نکرد تا ببیند چه کسی وارد مغازه شده، با هر دو دستش چسبیده بود به سرش و چشمانش را بسته بود. آرمین با ابرو به مهرنوش اشاره زد، ماریا شانه بالا انداخت و به سمت مهرنوش رفت:
خوبی؟ می خواي یه ذره رو صندلی بشینی؟مهرنوش آب دهانش را قورت داد و چشمانش را گشود. ناگهان نگاهش در نگاه خیره ي آرمین قفل شد، لب
هایش را روي هم فشرد و با غضب پلک زد و به ماریا چشم دوخت. ماریا لبش را تر کرد:
چرا اینجوري نگاه می کنی؟مهرنوش به آرامی بازویش را از دست ماریا بیرون کشید و به سمت صندلی کنار قفسه رفت و روي آن نشست.
آرمین از همان جا که ایستاده بود او را زیر نظر داشت. دخترك مریض به نظر می رسید. پوزخند زد، هم مطلقه بود و هم مریض و هم زبان درازي داشت.
مهرنوش سرش را به قفسه ها تکیه زد و چشمانش را بست، ماریا کمی خودش را خم کرد:
-بهتري؟ فشارت افتاده شاید

مهرنوش چانه بالا انداخت. ماریا کمر راست کرد و چند لحظه به او نگاه کرد، سر چرخاند و به آرمین اشاره زد و همزمان گفت:
میرم برات آب میوه بخرم، الان میام‌مهرنوش دستش را بالا آورد و دهان باز کرد و به زحمت گفت:
نمی خورم‌ماریا کیفش را از روي میز برداشت و به سمت در مغازه رفت:
سریع میام‌آرمین از مقابل در کنار رفت،ماریا چشمکی به او زد و از مغازه بیرون پرید. مهرنوش با اخم هاي در هم به زیر پایش خیره شده بود. باز هم این پسرك نچسب اعصاب خرد کن آمده بود اینجا. اینبار دیگر از او چه می خواست. آرمین چند قدم به سمتش برداشت و نزدیک دستگاه کپی ایستاد و به او خیره شد. مهرنوش متوجه ي نگاه خیره اش شد اما سر نچرخاند. آرمین گلویش را صاف کرد:
حالتون بده؟مهرنوش سرش را خم کرد، دل و روده اش به هم پیچید. نفس عمیق کشید و سعی کرد خودش را آرام کند، آرمین دستگاه را دور زد و مقابلش ایستاد. مهرنوش یکه خورد، انتظار این همه نزدیکی را نداشت. حس بدي در دلش نشست. سرش را بالا آورد و نگاه تند و تیزي حواله اش کرد، آرمین به روي خودش نیاورد و کمی سرش را خم کرد:
پرسیدم حالتون خوبه؟مهرنوش بینی اش را چین داد، ذهنش را به دنبال یافتن جواب تند و تیزي بالا و پایین کرد. می خواست به او
بگوید برود گم و گور شود تا چشمش به او نیوفتد. دوباره معده اش به هم پیچید و حس کرد هر لحظه ممکن است عق بزند، چانه اش لرزید. آرمین قدمی به سویش برداشت:
من بابت رفتارم شرمنده ام‌مهرنوش باز هم یکه خورد، انتظار این عذر خواهی صریح را نداشت. آرمین اما کوه آتش فشان بود، دوست
نداشت در برابر این دختر سر خم کند. دست چپش را مشت کرد، آن شرط احمقانه دست و پایش را بسته بود، نگاهش روي صورت بهت زده ي مهرنوش ثابت ماند و از ذهنش گذشت دیگر چیزي باقی نمانده تا به مقصودش برسد. آن وقت کسی که روزي هزار بار به شکر خوردن می افتاد همین دخترك مریض احوال بود.

هر دو دستش را داحل جیب شلوارش فرو برد و نفس گرفت:

كاري خوبی نكردم، اين روزا به هم ريخته ام، اين دوستتون در مورد شرايط من بهتون گفت؟و كمی مكث كرد تا جوابش را بشنود، مهرنوش چيزي نگفت، آرمين ادامه داد:
خواهرم مرده، تصادف كرده، هنوز چهلمش هم نشده، براي همين دربو داغونم، بی ادبی منو بابت اون روزببخشيد
مهرنوش پلک زد، پس واقعا خواهرش مرده بود. ياد پدرش افتاد. پدرش هم كه مرد تا مدت ها دل و دماغ هيچ چيز را نداشت، پرخاشگر شده بود و به زمين و زمان می پريد. به موزاييک كف مغازه زل زد. صداي آرمين را شنيد:
از من دلخور نباشين‌مهرنوش دوباره سر بلند كرد، يک لحظه دچار سرگيجه شد و به سرش چسبيد، آرمين پا تند كرد و كنار صندلی
اش زانو زد:
خوبين؟و دستش را به سمتش دراز كرد، مهرنوش به خودش آمد و تنه اش را عقب كشيد و زمزمه كرد:
به من دست نزنين‌دست آرمين در فضا معلق ماند، سرد و سوزنی به مهرنوش زل زد كه روي صندلی يک ور شده بود. باز هم
نفرت در دلش نشست، دخترك زيادي افاده اي بود، اصلا در نظر او زن مطلقه ي نجيب در اين كره ي خاكی وجود نداشت. دستش را پايين آورد و سعی كرد خودش را كنترل كند:
كاري از دست من بر مياد؟مهرنوش به سرش چسبيد:
فقط برين از اينجاآرمين دندان هايش را روي هم فشرد، يک لحظه از ذهنش گذشت با مشت زير چشمش بكوبد. به زحمت
خودش را كنترل كرد و سراپا ايستاد و عقب عقب رفت و همزمان گفت:
از من كه دلخور نيستين؟مهرنوش به تندي سرش را به چپ و راست تكان داد:
نه نيستم۵۰

به جوابی كه داده بود چندان اطمينان نداشت، فقط می خواست پسرك هر چه زودتر شرش را كم كند. آرمين چشم از او گرفت و به سمت در مغازه رفت و با حرص از مغازه خارج شد، متوجه ي ماريا شد كه با نايلونی در دست كنار مغازه ايستاده بود. ماريا به سمتش آمد:
هوم چی شد؟آرمين بی حوصله سري تكان داد و خواست به سمت ماشينش برود كه ماريا رو به او كرد:
آرمين؟آرمين سر چرخاند:
ها؟ماريا با نگرانی گفت:
فقط يه دوستی ساده است ديگه؟ قرار نيست كه اذيتش كنی؟آرمين در دل نيشخند زد. فقط يک دوستی ساده بود، اصلا دوستی ساده چه بود؟ غير از سوار ماشين شدن و
شامی در رستوران خوردن و بعد رفتن به خانه و بودن در يک رختخواب؟

ابرو بالا انداخت:
فقط یه دوستی ساده ست.....
وارد خانه شد، باز هم خانه ماتم سرا بود. چراغ هاي خانه خاموش بود و صداي هق هق ضعیفی از آن سوي سالن به گوش می رسید. کورمال کورمال به سمت دیوار رفت و کلید را فشرد، صداي ناله ي مادرش را شنید:
خاموشش کن بی وجدان‌بی توجه به مادرش به سمت آشپزخانه رفت، صداي هق هق مادرش اوج گرفت:
دلم به مهرشاد خوش بود، به فرزام چی گفتی که دیگه بچه رو نمیاره پیشم؟جوابش را نداد و نگاهی به آشپزخانه ي بهم ریخته کرد. ظرفهاي نشسته روي هم تلنبار شده بود. در یخچال را
باز کرد، یخچال خالی بود. اصلا نمی دانست این روزها چه می خوردند و چطور زندگی می کردند، مادرش از عالم و آدم بریده بود. کف دستش را پشت گردنش گذاشت و نفسش را بیرون فرستاد. صداي مادرش را از فاصله ي نزدیک تري شنید:
تو چی از جون ما می خواي؟ فرزام به من گفته دیگه بچه رو نمیاره۵۱

چرخید، مادرش بین چهار چوب آشپزخانه ایستاده بود، به صورت تکیده اش زل زد. در این یک ماه بیست سال پیر شده بود انگار. دستش را به کمر زد و در سکوت به او خیره شد، مادرش جیغ کشید:
برو بچه رو بیار اینجاطاقت نیاورد و دهان باز کرد:
وضع زندگیمونو دیدي؟ نه صبحمون معلومه نه شبمون‌به درك، واسه من هیچی مهم نیس‌آرمین سري به نشانه ي تاسف تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت، مادرش فریاد زد:
مهرشادو بیار اینجاآرمین به سمت اطاقش رفت و درش را گشود، کتش را روي تخت پرت کرد و دوباره به سالن برگشت .پدرش
در اطاق را باز کرده بود و به او نگاه می کرد. مادرش وسط سالن نشست و زار زد:
مهرشادو بیارین من ببینم، تو رو خداآرمین دستی به صورتش کشید، صداي پدرش را شنید:
از جون این زنه چی می خواي تو؟ چرا به فرزام گفتی بچه رو نیاره؟ تو مگه آدم‌صداي زنگ در، حرفش را نیمه تمام... گذاشت، پدرش جا خورد:
کیه؟آرمین به سمت آیفون رفت:
دوست منه‌و رو به مادرش کرد:،
گریه زاري هاتو ببر تو اطاقت‌پدرش وارد سالن شد و فریاد زد:
بازم اون دختره ست؟ باز داره میاد توي خونه؟ این ننه بابا نداره؟آرمین گوشی آیفون را برداشت:
الو؟.....بیا توو دکمه اش را فشرد، پدرش فریاد زد:
با تو ام؟۵۲

آرمین رو به او براق شد:
نه، ننه بابا نداره، مگه من ننه بابا دارم؟ اونم مثه منه‌الان پرتش می کنم بره بیرون‌آرمین انگشتش را در فضا تکان داد: فقط دلم می خواد این کارو بکنی، من روزگار جفتتونو سیاه می کنم‌مادرش کف سالن نشست و قوز کرده هق زد. پدرش چند لحظه خیره به او نگریست. براي آرمین اما هیچ چیز
اهمیت نداشت. از وقتی آیدا رفت زندگی تک تک آنها هم نیست و نابود شد. آیدا همه ي زندگی پدر و مادرش بود، اصلا به جز آیدا کسی برایشان اهمیتی نداشت. آیدا بعد از چند سال نازایی به دنیا آمده بود، براي همین براي هر دو نفرشان عزیز بود. آیدا که رفت، انگار آن دو نفر هم مردند. به همین خاطر دوست نداشت اینجا بماند. دلش نمی خواست هر روز با یک خانه ي شبیه قبرستان رو به رو شود. میانه ي خوبی با خواهرش نداشت، همیشه او را که می دید خار حسادت دلش را نیش می زد. حالا که رفته بود، نبودنش هم شده بود مایه ي عذابش. براي پدر و مادري که هیچ وقت او را آدم حساب نکردند، مرده ي آیدا هم انگار بیشتر از او ارزش داشت.
به سمت در ورودي رفت و آن را گشود، متوجه ي پدرش شد که وارد اطاق شد و در را به هم کوبید. نفس عمیق کشید، سوگل با احتیاط وارد خانه شد و سلام کرد، آرمین سري تکان داد. نگاه سوگل روي پروانه، مادر آرمین ثابت ماند که کف سالن نشسته بود و اشک می ریخت، با اضطراب به آرمین زل زد، آرمین چانه بالا انداخت و به اطاقش اشاره زد، سوگل پاورچین پاورچین به سمت اطاقش رفت، آرمین هم به بدنبالش قدم برداشت، لحظه ي آخر سر چرخاند و به پروانه خیره شد که ناله می کرد:
آیدا، مادرت بمیره، آیداي من کجایی؟لب هایش را روي هم فشرد، وارد اطاق شد و در را قفل کرد...
مهرنوش لیوان آب را از دست مادرش گرفت و قرص کدئین را از روکشش جدا کرد. نگاهش روي صورت نگران مادرش چرخید. دستانش را در هم گره کرده بود از آشپزخانه به سالن سرك می کشید. یک لحظه سر چرخاند و به مهرناز زل زد که روي کاناپه نشسته بود و به آیسان شیر می داد. دوباره به سمت مادرش چرخید،

همزمان قرص را بلعید و لیوان آب را سر کشید. طیبه نگاه خیره ي مهرنوش را که دید لبخند زورکی بر لب

نشاند:
الان سردردت خوب میشه، از بس فکر و خیال می کنی قربونت برم‌مهرنوش به لرزش دست مادرش زل زد. دوباره قرار بود چه اتفاقی بیوفتد؟ باز هم مهرناز آمده بود خانه شان و
معلوم نبود اینبار می خواست چه آتشی به پا کند. لیوان آب را روي میز گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد. کف دستش را به پیشانی اش چسبانده بود. زمین و زمان دور سرش می چرخید انگار. نیم نگاهی به مهرناز انداخت که با لبخند معناداري براندازش می کرد. چشم از او گرفت و پا تند کرد تا برود داخل اطاقش و چشمش به او نیوفتد. از مقابلش گذشت و هنوز به چند قدمی اطاقش نرسیده بود که صداي مهرناز روانش را به هم ریخت:
لباس خریدي؟خودش را منقبض کرد، هر زمانی که خواهرش اینطور بی مقدمه جمله ي بی ربطی بر زبان می آورد، باید منتظر
می ماند تا فاجعه اي بر سرش آوار شود. چهره در هم کشید و به قدم هایش جان داد، نمی خواست جوابش را بدهد، فقط می حواست برود داخل اطاقش براي یکی دو ساعت بخوابد تا این سر درد لعنتی بهتر شود.
اگه بخواي من دارم یه لباس خوب دارم که بهت قرض بدم‌صداي ملتمسانه ي مادرش را شنید:
مهرناز ارواح خاك آقات‌مهرناز با آرامش عصبی کننده اي گفت:
منم نگم این کارته خودش همه چیزو لو می ده‌و رو به او کرد:
عروسی دعوتی‌ته دل مهرنوش به هم پیچید. انگار کسی چنگ انداخت به معدش و با بی رحمی آن را فشرد. ترش کرده بود و
ماده ي ترش مزه اي تا حلقش بالا آمد. آب دهانش را قورت داد، لرز در تنش نشست. به سمت مهرناز چرخید که با یک دست آیسان را در آغوش داشت و با دست دیگر کارت کرم رنگی را در فضا تکان می داد:
بیا اسم تو و مامانو نوشتن پشت کارت، دادن دست من واستون بیارم‌مهرنوش مسخ شده بود. انگار ته دلش می دانست کارت عروسی کاوه است. از ذهنش گذشت که براي آن زنک
در تالار مجلس عروسی گرفته بود؟ دوباره بریز و بپاش؟ اصلا شاید همه ي اینها سیاه بازي بود براي اینکه

دلش را بسوزانند. مهرناز از روي کاناپه بلند شد و به سمتش آمد. چشمانش دو کاسه ي خون بود، به یک قدمی اش رسید و کارت را تخت سینه اش چسباند و گفت:
امروز مادر کاوه دو تا کارت داد دست من، با پر رویی گفت مادر و خواهرت حتما بیان، این می دونی ینی چی؟ینی تو اینجا نشستیو کاوه رفت سر زندگیش، ینی از فردا واسه اون زنیکه و تحفه اش من باید حرف بخورم
آیسان نق زد و مهرناز تکانش داد و صدایش بالا رفت:
چرا سر زندگیت با کاوه نموندي؟ الان زندگیت خوبه؟ خبر دارم پروین خانوم تو رو واسه داداشش خواسگاري‌کرده، همینو می خواستی؟

مهرنوش نگاه تندي به مادرش انداخت، انتظار این خبر چینی را نداشت، طیبه خودش را جمع و جور کرد:
بخدا من حرفی نزدم خود پروین جلوشو گرفته‌مهرناز سر تکان داد:
کامه به من گفته باید بهترین لباسو واسه عروسی برادرش بپوشم، می بینی؟ توي اون خونواده یه چشمم اشکه‌یه چشمم خون،
آیسان خودش را پیچ و تاب داد و مهرنوش با خودش فکر کرد دخترك را در آغوش بگیرد و یک دل سیر گریه کند.
من که مثه تو نیستم تا تقی به توقی خورد طلاق بگیرمو مادرم هم منو حلوا حلوا کنه بذاره رو سرش‌مهرنوش صداي هق هق مادرش را شنید و اخم هایش در هم گره خورد. با بغض گفت:
من نمی تونستم باهاش بسازم، هر شب با یکی بودزنونگی نداشتی، بلد نبودي نگهش داري‌مادرش با ناله گفت:،
مهرناز شیرمو حلالت نمی کنم، همیشه منو این بچه رو می چزونی‌آیسان به گریه افتاد و مهرناز با تشر تکانش داد:
آروم بگیر دیگه‌و رو به مادرش فریاد زد:
عیب نداره، این به اون در که شماها هم منو می چزونین‌و به سمت مهرنوش چرخید:
۵۵

شوهر کن بذار رو دل مادر کاوه و خودش بمونه‌مهرنوش سرش را تکان داد، چرا مهرناز او را نمی فهمید، او آمادگی، تشکیل زندگی مشترك را نداشت، او اصلا
آمادگی هیچ چیز را نداشت.
مهرناز چهره در هم کشید و با نفرت گفت:
منتظر پسر مجردي؟ کسی با این وضعیتت نمیاد سراغت، به همین برادر پروین خانوم فکر کن، پول داره، اگه‌بخواي دوبا ره برات جشن عروسی می گیره
مهرنوش عقب عقب به سمت اطاقش رفت، مهرناز چرخید و با عجله به سمت کیفش دوید که روي کاناپه ولو شده بود و همزمان گفت:
بیا عکس زنیکه رو ببین، صد کیلو وزنشه، تو از این کمتري؟و دستش را داخل کیفش فرو برد و عکسی بیرون کشید ،مهرنوش دیگر این یکی را نمی توانست تحمل کند.
داخل اطاق پرید و در را قفل کرد، چند لحظه ي بعد، صداي مهرناز را شنید که به در کوبید و فریاد زد:
چرا فرار می کنی؟ بیا ببینش دیگه، عکسشم میدن دستم بیارم به تو و مادرم نشون بدم، بی لیاقت زن زندگی‌نبودي
مهرنوش هر دو دستش را روي گوشهایش گذاشت...
.....
یاشار خمیازه کشید:
زنه دو سه روز دیگه میاد خونمون‌آرمین ابرویی بالا انداخت:

خوب؟خوب به جمالت، تموم شده دیگه، حالی به حولی‌آرمین پوزخندي بر لب نشاند:
زنا همشون همینن، فقط به درد همین چیزا می خورن‌یاشار با لودگی گفت:
-همشون؟

٥٦

آره همشون، چند روز پیش سوگل پیشم بود، توي گوشیش یه اس ام اس دیدم، واسه یکی نوشته بود سلام‌عجقم خوبی؟
یاشار دستی به میان موهایش کشید:
خوب که چی؟ینی با منه ولی سرشم تو یه آخور دیگه گرمه‌بمیرم که تو اسطوره ي نجابتی‌آرمین راهنما زد:
زنا پا می دن خوب، کدوم مردیه که بدش بیادبا این دختره به کجا رسیدي؟دارم دون می پاشم،هنوز وقت دارم تو نگران،
نباش‌و دستش را دراز کرد و برگه هاي روي داشبورت را برداشت و در هوا تکان داد:
دارم میرم فوتو کنم، سرهنگ برگشته‌یاشار خندید:
کشتی خودتو، ببرمون سرعین قال قضیه رو بکن‌آرمین جوابش را نداد و کنار خیابان پارك کرد، محال بود شرط را ببازد.
.....
ماریا سري به نشانه ي تاسف تکان داد:
بازم گریه کردي؟ آخرش کور میشی توو بیسکوئیتی از ظرف روي میز برداشت و در دهان گذاشت:
من اگه موقعیت تو رو داشتم‌مهرنوش به میان حرفش پرید و با ناراحتی گفت:....
من چه موقعیت تاپی دارمو خودم خبر ندارم‌ماریا با دهان پر گفت:
خره، بچه نداري، سر خر نداري، برو کیف و حال دنیا رو بکن، دو شب پیش با یاشار و پسره رفتیم بیرون، زیادراحت نبودم
،نمی شد هی به سر و گوش یاشار دست بکشم

٥٧

مهرنوش سر چرخاند و به قفسه ي کتاب ها زل زد. براي اولین بار با ماریا موافق بود، اي کاش پسرش با
خودش زندگی نمی کرد، از مادرش چه چیزي یاد می گرفت؟ اصلا وقتی بزرگ می شد شاید می شد یکی مثل

کاوه که به یکی دو نفر راضی نبود. دوباره یاد عروسی کاوه افتاد، دو شب دیگر عروسی اش بود. آه کشید. ماریا اما تصمیم نداشت دهانش را ببندد:
پسره رو می خوام دو سه شب دیگه بفرستم بره ور دل باباش، یاشار میاد پیشم، راستی نگفتم بهت اون مرده‌خوش تیپه، رو مخ اونم دارم کار می کنم
مهرنوش دستش را به سمت گلویش برد، این روزها وضع معده اش به هم ریخته بود، مدام ترش می کرد و باد گلو داشت.
چته؟ بازم مریضی که، آخرش خودتو می کشی ناکام از دنیا میري‌بیسکوئیتش را جوید و با سرخوشی ادامه داد:
راستی دو روز دیگه چهلم خواهر آرمینه، با هم میریم سر خاکش‌مهرنوش نگاه تندي به او انداخت، ماریا چشمانش را درشت کرد:
میریم سر خاکش، چی میشه مگه؟من نمیام‌ماریا عصبی شد:
نگفتم برو تو بغلش، گفتم می ریم سر خاك خواه‌با صداي زنگوله ي بالاي در، حرفش را نیمه تمام گذاشت. هر دو به.... سمت در مغازه چرخیدند، آرمین و یاشار
وارد مغازه شدند. مهرنوش ابرو در هم کشید، پسرك از رو نمی رفت، مدام می آمد اینجا، با بهانه و بی بهانه.
نگاهی به ماریا انداخت که چشمانش برق می زد. اصلا نمی توانست او و این سبک زندگی بی عاري که در پیش گرفته بود، بفهمد. درست مثل ماریا که او را نمی فهمید. آرمین رو به او سلام کرد، زیر لب جواب سلامش را داد و از قفسه فاصله گرفت. یاشار با ابروهاي بالا فرستاده به سمت میز ماریا رفت و چشمکی حواله اش کرد، ماریا با عشوه خندید. آرمین با قیافه ي جدي نزدیک دستگاه کپی ایستاد و بی مقدمه گفت:
فتو کپی می خوام‌توجه ماریا و یاشار همزمان به آن دو جلب شد، یک لحظه نفس از کسی بیرون نیامد. مهرنوش پلک زد و به
آرمین خیره شد. آرمین هم نگاهش را، با نگاه جدي پاسخ داد. مهرنوش نفس حبس شده اش را رها کرد، باز

هم حس خشم و نفرت برگشت و در دلش نشست، پسرك آمده بود دوباره آن سناریوي لعنتی را تکرار کند.
دهان باز کرد تا بگوید "فتوکپی انجام نمی دهد، اصلا این دستگاه کوفتی خراب است، اصلا خراب هم نباشد براي او قدم از قدم بر نمی دارد" که آرمین ضربه ي آخر را زد:
خواهش می کنم ازتون‌مغز مهرنوش براي چند لحظه از کار افتاد، زل زده بود به آرمین که با همان صورت سخت و جدي به او نگاه
می کرد و منتظر بود. تاب نگاه خیره اش را نیاورد و به برگه هایی که به سمتش دراز شده بود، خیره شد. صداي آرمین را شنید:
عکس هاي کلیه ي پدرمه، مریضه بنده خدا، ممنون میشم براي من فتوکپی رنگی بگیرین، از هر کدوم دوسري

مهرنوش گيج و گنگ دستش را دراز كرد و برگه ها را از او گرفت، لبخند محوي از روي صورت آرمين گذشت..
آرمين زل زده بود به مهرنوش كه برگه ها را يكی يكی زير دستگاه می گذاشت و كپی می گرفت. مهرنوش زير نگاه تيز او معذب بود. چند بار دلش خواست از او بپرسد "علت اين نگاه خيره چيست؟" اما جلوي زبانش را گرفت. برگه هاي كپی شده را به سمتش دراز كرد و بدون اينكه نگاهش كند، زمزمه كرد:
بفرماييدآرمين همچنان خيره شده بود به مهرنوش و منتظر بود تا نگاهش كند. سرش را كج كرد و گفت:
خانوم؟مهرنوش آب دهانش را قورت داد، بی دليل دستپاچه شده بود. اين پسر با آن كسی كه دو سه هفته ي پيش آن آبروريزي را به راه انداخته بود، زمين تا آسمان فرق داشت. آرمين سرش را پايين آورد:
با شمام خانوممهرنوش سر بلند كرد و به او خيره شد، آرمين به آرامی پلک زد:
معذرت می خوام براي اون روز،خيلی بهم ريخته بودم، بخشيدين؟با شنيدنِ اين حرف، ابروان ياشار بی اختيار بالا رفت .در دل فحش ركيكی نثار آرمين كرد. پسرك در بازيگري
همتا نداشت. به سمت ماريا سر چرخاند كه با دهان نيمه باز به آن دو نگاه می كرد. دستش را مقابل صورتش

تكان داد، ماريا خودش را جمع و جور كرد به ياشار اشاره زد تا آرام بگيرد. شش دنگ حواسش سمت آرمين و مهرنوش بود. چنين صحنه اي را در فيلم هاي هاليوودي هم نمی توانست ببيند. آرمين لبش را تر كرد:
بخشيدي خانوم؟مهرنوش چشم از او گرفت و به برگه هاي معلق در هوا خيره شد. نمی خواست اين ماجرا را كش بدهد .اصلا
هيچ وقت در زندگی آدم كينه اي نبود. سريع می بخشيد و دلخوري ها از يادش می رفت. مثل همان چند ده باري كه كاوه خطا كرد و او بخشيد. بخشيد و بخشيد تا كارد به استخوانش رسيد و يكباره قيد زندگی كردن با او را زد.
خانوم؟با صداي آرمين تكان خورد و دوباره به چشمان منتظرش زل زد و سري تكان داد:
من ماجرا رو فراموش كردم، شما هم فراموش كنين‌لب آرمين به يک ور كش آمد. همانطور كه به مهرنوش خيره شده بود ،برگه ها را از دستش گرفت و به ياشار
اشاره زد كه بروند....
ياشار دستش را به كمر زد و با خنده گفت:
چه ناكسی هستی تو، تو نميري يه لحظه خواستم به دختره بگم بابا همه سياه بازيه‌آرمين پوزخند زد:
خوب می گفتی، بعدم می رفتی به شروين و بهداد می گفتی من شرطو بردم‌و چشمش را مالش داد:
حوصله شو ندارم خدايی، خيلی نچسبه، شبيه مريضاست‌ياشار پوزخند زد:
غلط كردي، قبل از اينكه از ايران بري ما رو می بري سرعين‌آرمين برگه هاي در دستش را دسته كرد:

به گور همه کست خنديدي، من شرطو نمی بازم، رفتم کانادا به ریش تک تکتون می خندمو به سمت ساختمان دو طبقه ي پليس به علاوه ي ده رفت. صداي ياشار را از پشت سرش شنيد:
با کدوم پول می خواي بري تو؟ماشینو میفروشم، به نام خودمه٦٠

و وارد ساختمان شد.
.....
مهرنوش کمی سر گیجه داشت و چشمانش تار می دید، دلش می خواست بخوابد. ماریا می خواست برود چهلم خواهر آرمین و او هم تصمیم نداشت برود مغازه. امروز را به خودش مرخصی داده بود. تلویزیون را خاموش کرد و از روي کاناپه بلند شد، مادرش با مهربانی گفت:
سر کار نمی ري؟نه، می خوابم مامان‌صداي زنگ آیفون هر دو را هوشیار کرد، مهرنوش به سمت آیفون رفت و گوشی را برداشت:
کیه؟باز کن منم‌پوست لبش را به دندان گرفت و کشید. مهرناز بود، اصلا این روزها اسم مهرناز که می آمد رعشه می گرفت،
واي به حال اینکه باز هم سر و کله اش پیدا شود. مادرش با نگرانی گفت:
کیه مهرنوش جان‌مهرنوش دکمه ي آیفون را فشرد:
مهرنازه‌مادرش نگاهی به ساعت روي دیوار انداخت و گفت:
نزدیک سه بعد از ظهره، خیر باشه‌مهرنوش انگار ته دلش می دانست که خیر نیست. جایی که سر و کله ي مهرناز پیدا می شد، "خیر" گذرش
هم به آنجا نمی افتاد. مادرش به سمت در ورودي رفت. مهرنوش همانجا کنار آیفون ایستاده بود و پوست لبش را می جوید. صداي مادرش را شنید:
خیر باشه مهرنازصداي غر غر مهرناز مثل سوزن در سرش فرو رفت:
می خواي برگردم برم؟ بذار نفسم بالا بیاد-من که حرفی نزدم مادر، فقط نگران شدم

مهرنوش تکانی به خود داد تا به اطاقش برود، نمی خواست با مهرناز رو در رو شود. اما ناخواسته گوش هایش تیز شده بود. شاید هم صداي مهرناز بیش از حد بلند بود:
باید برم عروسی، اومدم اینجا آماده بشم، کامه دو سه ساعت دیگه میاد دنبالم‌مهرنوش فلج شد، سرش به دوران افتاد .دستش را به دیوار گرفت تا بتواند تعادلش را حفظ کند. چقدر مهرناز بی
معرفت بود، آمده بود اینجا تا براي عروسی کاوه به خودش برسد؟
صداي غصه دار مادرش را شنید:
خدا رو خوش میاد اینقدر خون به دل این بچه می کنی؟واي مامان نیومده شروع کردي؟ عروسی برادر شوهرمه، مثه گداها که نباید برم‌مهرنوش سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. از ذهنش گذشت که اي کاش پدرش زنده بود. او حریف
مهرناز می شد، آن وقت ها هم که سر به سرش می گذاشت با یک نگاه خیره ي پدرش خودش را جع و جور می کرد. پدرش که رفت پشت و پناهش هم رفت. مهرناز شد همه کاره شان، نشست زیر پایش و او هم بچگی کرد و عقد کاوه شد. مهرناز می خواست خودش را پیش خانواده ي شوهرش عزیز کند. کاوه که تو زرد از آب در آمد مهرناز از این رو به آن رو شد، هواداري اش را نکرد و نمک به زخمش پاشید.
صداي مادرش را شنید:
نمی ذارم بیاي آتیش به پا کنی، برو خونه ي خودت آماده شو بعدش برو هر قبرستونی که می خواي بري‌صداي هق هق مهرناز را شنید:
کدوم قبرستون برم؟ سر قبر بابام برم؟ من امروز همین جا آرایش می کنم می رم عروسی، مادر کاوه روزگارموسیاه کرده مهرنوش پلک زد، مادر کاوه را خوب می شناخت. هیچ وقت طرفدار عروس هایش نبود، اصلا شعارش این بود که "مرد هر غلطی که بکند مرد است دیگر، زن باید حواسش جمع زندگی باشد" .اصلا شاید پدر کاوه هم جوان که بود همین طور زندگی می کرد، او که آنها را نمی شناخت، به اعتبار مهرناز زنِ کاوه شد.
صداي هق هق مادرش را که شنید، تکیه اش را از دیوار جدا کرد. می رفت قبرستان سر خاك پدرش. دلش می خواست سر قبرش اشک بریزد و درد دل کند....
بینی اش را بالا کشید و به سنگ قبر مشکی پدرش زل زد. باران نم نم می بارید و چشمانش هم آماده ي باریدن بود. به سنگ قبر مشکی دست کشید و زمزمه کرد:

بابا، کاشکی بودي‌پلک زد و اشک ها روي گونه اش سر خوردند. لبانش می لرزید. می خواست براي پدرش از نامردي کاوه بگوید
و از بی مهري مهرناز، از جماعت حرف مفت زنی که انگار همه ي مشکلاتشان حل شده بود و تنها مشکلشان

زنِ مطلقه ي جوانی بود تا پشت سرش لیچار بگویند. شالش را تا روي ابروهایش پایین کشید، شانه اش لرزید و به هق هق افتاد. صداي محزون نوحه خوانی از چند قبر آن طرف تر به گوش می رسید و داغ دلش را تازه می کرد. چشمانش را روي هم فشرد، حدقه ي چشمانش می سوخت. دلش به هم پیچید و باز هم مایع ترش مزه وارد دهانش شد. آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت. صداي جیغ دلخراش زنی از فاصله ي نه چندان دور، تیره ي پشتش را لرزاند. سر بلند کرد و به جمعیتی که با فاصله ي چند قبر دور هم جمع شده بودند، زل زد. زنی که جیغ می کشید را ندید اما "آیدا، آیدا " گفتن هایش عصبی اش می کرد. یادش آمد پدرش که مرد، او هم خودش را پهن کرده بود روي خاکش و از ته دل جیغ می کشید و صدایش می کرد. دستی به صورت خیسش کشید و سراپا ایستاد. صداي جیغ زن دوباره به گوش رسید و مهرنوش با خودش فکر کرد بدبخت تر از او هم در دنیا وجود داشت انگار. آه کشید و خواست بچرخد و از قبرستان بیرون برود که با صداي آشنایی سرجایش ایستاد:

مهرنوش؟ اینجایی؟با دیدن ماریا که به سمتش می آمد جا خورد. پشت سرش یاشار را دید. ماریا تند قدم بر می داشت ،باز هم از

ذهن مهرنوش گذشت که نکند مراسم چند قبر آن طرف تر براي چهلم خواهر آرمین بود؟ ماریا مقابلش ایستاد و رشته ي افکارش را برید:

چی شد یه دفه اومدي؟مهرنوش گیج و گنگ جواب داد:

من اومده بودم سر خاك بابام‌ماریا نیم نگاهی به قبر پدرش انداخت و به عقب چرخید و رو به یاشار گفت:

ببین آرمین کجاست؟ بگو مهرنوش اومده‌مهرنوش دستش را دراز کرد و به بازوي ماریا چسبید:

چی کار می کنی؟ من به اون چی کار دارم‌ماریا دستش را پس کشید:

تا اینجا اومدي نمی خواي بهش تسلیت بگی؟و دوباره به یاشار اشاره زد:

به آرمین بگو بیادمهرنوش کم کم عصبی می شد:

ماریا من اگه بخوام خودم باید برم، نه اینکه اون بیاداَه، امل نشومهرنوش ماریا را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. باران شدت گرفته بود و جمعیت کم کم پراکنده می شد.

تصمیم گرفت بی توجه به او برود که ناگهان متوجه ي آرمین شد که به همراه یاشار به سمتش می آمد. دیگر دیر شده بود، مجبور بود بماند و به او تسلیت بگوید. نگاهش روي ته ریش و پیراهن مشکی اش چرخید.

همزمان نگاهش رفت پی زن میانسالی که دو نفر همراهش، هر کدام یکی از دستانش را در دست گرفته بودند و به زحمت او را می کشیدند. آرمین به یک قدمی اش رسید:

سلام‌نگاه مهرنوش روي پروانه ثابت ماند که یک لحظه تعادلش را از دست داد و دو زانو روي زمین ولو شد، بی اختیار قدمی به سمتش برداشت، آرمین رد نگاهش را گرفت و به مادرش خیره شد که همانطور دو زانو جیغ می

کشید و آیدا را صدا می کرد. لب هایش را روي هم فشرد. صداي جیغ هاي مادرش عصبی کننده بود. با خودش فکر کرد که تمام شد دیگر. آیدا مرده بود. چهل روز گذشته بود و آیدا زیر خاك بود، زنده نمی شد، دیگر هیچ وقت به میانشان بر نمی گشت.مادرش جیغ می کشید تا چه چیزي را ثابت کند؟ این که مادر خوبی است؟ پس چرا براي او مادر خوبی نبود؟ بیست و دو سال از عمرش گذشت و همیشه همه جا حرف آیدا بود، کسی او را آدم حساب نمی کرد. آیدا اولین بود، بهترین بود، حالا که رفته بود مادرش او را که زنده بود، نمی دید، باز هم آیدا برایش مقدم بود. چشم از مادرش گرفت و رو به مهرنوش کرد:
آروم میشه‌باران شدت گرفت، مهرنوش سرش را بین شانه اش فرو برد و لب زد:
غم آخرتون باشه‌و دوباره نگاهش رفت سمت پروانه که رو به زنی که تلاش می کرد آرامش کند، هق می زد:
تو رو خدا منم پیش آیدا بخوابم، تو رو خدا٦٤

ماریا رو به مهرنوش کرد:
بارون گرفت، من با یاشار می رم‌و به سمت آرمین چرخید:
غم آخرت باشه‌چشمکی زد:
هواي رفیق ما رو داشته باش‌مهرنوش به نشانه ي اعتراض نگاه تندي به او انداخت، ماریا پشت چشمی نازك کرد و کنار گوشش گفت:
نمی خواد وسط مجلس چهلم خواهرش باهات باشه که‌چشمان مهرنوش دو دو زد، با ناراحتی گفت:
بی ادب‌ماریا از او فاصله گرفت:
من با یاشار میرم صفا سیتی، سر خر نمی خوام‌من که نمی خواستم با تو بیام، خودم میرم‌صداي آرمین را شنید:
می رسونمتون‌مهرنوش به سمتش چرخید:
نه، نه من خودم‌آرمین با بی حوصلگی حرفش را برید:...
می رسونم دیگه خانوم، به خاطر من این همه راه اومدین‌مهرنوش کلافه شد، او به خاطر این پسر نیامده بود، آمده بود سر خاك پدرش. دوباره با صداي جیغ مادر آرمین
هراسان چشم از او گرفت. آرمین نفس عمیق کشید:
بریم برسونمتون، اینا الان میرن مسجدنه من-خانوم، من باید برم تا خونمون، شما رو تا داخل شهر می رسونم، خوبه؟... تشریف بیارین

و یکباره چشمش افتاد به مهرشاد، که مظلومانه هق می زد و مادر را صدا می کرد. نفسش را بیرون فرستاد.
مهرشاد مقابلش رسید و با گریه گفت:
دایی، مامانمو می خوام‌آرمین گوشه ي بینی اش را خاراند و به دنبال فرزام چشم چرخاند، چند قدم آن طرف تر ایستاده بود و هق هق
می کرد. صدایش کرد:
فرزام، بیان این بچه رو بگیرفرزام با لب هاي آویزان به سمت مهرشاد آمد و با بغض گفت:
با.. با.. با.. یی.. یی..،گ..گر...گر..یه‌آرمین ابروهایش را بالا انداخت و دستش را پشت سر مهرشاد گذاشت و به... سمت فرزام هلش داد:
گریه نکن، برو پیش بابات‌و رو به مهرنوش کرد:
بریم خانوم‌مهرنوش با خجالت گفت:
من‌خانوم دارم تا شهر می رم دیگه، اي بابا، میاي حالا یا نه؟.....
آرمین از آینه به مهرنوش خیره شد که روي صندلی عقب نشسته بود و بند کیفش را در دست می فشرد. از ذهنش گذشت که چه زنیکه ي بی کلاس و پر رویی بود. به گمانش که آژانس کرایه کرده بود؟ نشسته بود صندلی عقب و عین خیالش هم نبود؟
و با این فکر لب هایش را روي هم فشرد و پایش را روي پدال گاز فشرد. همین حالا با یک بهانه او را می کشاند داخل خانه و قال قضیه را می کند. حتی اگر می شد به اجبار. زنک زیادي هوایی شده بود.
راهنما زد و وارد یکی از خیابان هاي فرعی شد و همزمان گرفت:
باید برم از خونه دیس حلوا رو بردارم، جا گذاشتیم‌مهرنوش با بی حواسی گفت:
چی؟٦٦

گفتم باید برم از خونه دیس حلوا بردارم‌خوب باشه، من همین جا پیاده می شم‌نه خانوم، یه دقیقه صبر کنین میام، اصلا شما هم تشریف بیارین بالاو مقابل خانه شان پارك کرد. مهرنوش سري تکان داد:
نه من‌شما بیاین بالا من دیسو بر می دارم می رسونمتون در خونه‌من خودم میرم خونه اینجا جلوي در و همسایه،...
خوب نیس توي ماشین بشینین‌و از ماشین پیاده شد و منتظر ماند. مهرنوش آب دهانش را قورت داد و در ماشین را باز کرد، چشمان آرمین برق
زد، شکار آماده بود. چه اهمیتی داشت چهلم خواهرش بود، او که هیچ وقت دوستش نداشت. با کیف و حال

نکردن او هم خواهرش زنده نمی شد، اصلا به درك که مرده بود.
و به سمت در خانه رفت، جلوي در ایستاد و به دنبال کلید ورودي، دسته کلیدش را بالا و پایین کرد. لبخند خبیثی کنج لبش نشست، در ورودي را باز کرد و همزمان گفت:
تشریف بیارین بالا خانومِ؟و سرچرخاند تا به مهرنوش نگاه کند که یکباره تکان خورد، مهرنوش رفته بود...

یاشار قهقهه زد و خودش را خم کرد:
جون من راس می گی؟ سر کار رفتی داداش‌آرمین با اخم هاي در هم گره شده به او نگاه می کرد. انگار حق با او بود ،مهرنوش جسابی او را سر کار گذاشته
بود. حتی از او خداحافظی هم نکرد. یعنی می خواست بگوید زن پاك و نجیبی است که اجازه نمی دهد مرد نامحرم به او نزدیک شود؟ او خودش ختم همه ي سیاه کارها بود، اصلا خودش ذغال فروش بود. زنیکه می خواست او را سیاه کند؟
دستی دور دهانش کشید و با همان اخم هاي در هم رو به یاشار کرد که از شدت خنده کبود شده بود:
خیل خوب حالا، خفه نشی٦٧

یاشار کمر راست کرد و بریده بریده گفت:
بیا ما رو ببر سرعین اینقدر عقبتو پاره نکن، زدن مخ... این دختره کار تو نیست‌آرمین چشمانش را تنگ کرد و پرسید:
چرا؟ واقعا به کسی پا نمی ده یا فیلمشه؟یاشار بینی اش را بالا کشید:
این زنه ماریا میگه سرش تو لاك خودشه، کاري به کسی نداره‌آرمین یکی از ابروهایش را بالا فرستاد:
دیشب باهاش بودي؟لبخند گل و گشادي روي لب یاشار نشست و سري تکان داد:
آره، جوون شدم بخداو دستی به گونه اش کشید:
صیغه شدیم با دو تا سکه مهریه اش، آخرش یه انگشتر پیاده شدم‌آرمین سري به نشانه ي تاسف تکان داد:
خاك تو سرت، بگو رفتی سراغ زنِ پولی‌یاشار یکباره دست از لودگی برداشت و با قیافه ي جدي گفت:
هو، بفهم چی می گیا، هنوز یادم نرفته گفتی دختره قالت گذاشته‌آرمین عصبی شد و صدایش را بالا برد:
هر چی که هست انگشتر پیاده نشدم واسش، بدبختی بخدا، زن می بینی شل میشی‌یاشار با عصبانیت مقابلش پرید، از حرف هایش خوشش نیامد. امروز بی دلیل به پر و پایش پیچیده بود، دستش
را دراز کرد و به بازوي آرمین چسبید:
تو چی؟ دو سه هفته است دنبال زنیکه راه افتادي محل سگ بهت نمی ذاره، کی بود می گفت زنا برام می‌میرن؟ پس کو؟
آرمین در سکوت به او زل زد، راست می گفت، تا به حال زن و دختري در برابر او مقاومت نکرده بود. دختر پولدار و مهندس و دانشجو و زیبا و خوش پوش. این یکی اما معلوم نبود دردش چیست. اصلا شاید شگردش همین بود که تشنه نگهش می داشت؟ اما آخر براي چه؟

و فكرش بر زبانش جاري شد:
چرا اينقدر می كشه عقب؟ چيزي واسه از دست دادن نداره‌ياشار دستش را از بازويش برداشت و بينی اش را بالا كشيد:
ماريا ميگه شش ماهه از شوهرش جدا شده، پسره خانوم باز بود، اينم نتونست تحمل كنه، از اون موقع رفته توفاز افسر دگی
دوره مجرديش چجوري بود؟ اصلا وقتی شوهر كرد دختر بود؟گفت دوره مجرديش هم همين جوري ساده بودآرمين لبش را تر كرد. نه امكان نداشت، زن و دختر خوب براي افسانه ها بود، اصلا از همان ابتدا وجود نداشت.
اصلا همه شان لنگه ي هم بودند، فقط شگردشان با ديگري فرق داشت. اين هم شگرد جديد بود. اين يكی خودش را پاك نشان می داد و فقط خدا می دانست چه در سر دارد. خودش به اندازه ي تار موهايش زن و دختر ديده بود. همان روزهايی كه پدر و مادرش زل می زدند به دهان آيدا تا او دهان باز كند و بگويد "ف" و آن ها تا فرح زاد بروند و برگردند، آن روزهايی كه مادرش آيدا را در آغوش می كشيد و به او می گفت ديگر مردي شده و نبايد به آغوشش بيايد. همان روزها از خانه و خانواده دل كند و رفت سراغ عشق هاي خيابانی. اولين بار كه رفت سراغ جنس مخالف، چهارده ساله بود، دخترك دو سه سال از او بزرگتر بود، به او گفته بود دوستش دارد و او را برد به هپروت. حس كرد ديگر نيازي به محبت پدر و مادرش ندارد. آنها را واگذار كرد به آيدا كه تمام و كمال تصاحبشان كند. دخترك اما تو زرد از آب در آمد و چند ماه بعد از او دل كند و رفت. باز هم تنها شد دوباره ياد پدر و مادرش افتاد. آيدا آن وقتها بيست ساله بود و آن ها باز هم او را در آغوش می گرفتند و به او محبت می كردند. خواهرش دانشجوي دندانپزشكی بود و شده بود چشم چراغ خانه.
با صداي ياشار به زمان حال برگشت:
از خير اين دختره بگذر، منم به بچه ها می گم بی خيال سرعين رفتن بشن‌آرمين پلک زد، خاطرات تلخ گذشته اشک را تا پشت چشمانش آورده بود. ياشار فكر می كرد درد او آن شرط
بندي كوفتی است؟ درد او نمايش احمقانه اي بود كه مهرنوش به راه انداخته بود. از نظر او هيچ زن خوبی در دنيا وجود نداشت. همه ي زنها ريگی به كفششان بود. از مادرش گرفته كه همه ي زندگی اش دخترش بود، از خواهر مرده اش كه پدر و مادرش را براي همه ي عمر از او گرفت تا همين دخترك لاغر اندام و مريض احوالی كه به خيال خودش او را روي يک انگشتش چرخانده بود...

.....
مهرنوش با صورت پف کرده روي تختخوابش نشسته بود. تازه از خواب بیدار شده بود و سرش از گریه ي شبانه سنگین شده بود. از دست آرمین و ماریا عصبانی بود. خوب فهمیده بود پسرك چرا او را به داخل خانه دعوت کرد. او که دخترك هفده هجده ساله ي چشم و گوش بسته نبود. بارها مچ کاوه را با دختران رنگ و وارنگ روي تختخواب دو نفره ي خودش گرفته بود. خوب می دانست آرمین در ذهنش چه می گذرد. آه کشید و از روي تخت بلند شد و تلو تلو خورد و به سمت در اطاقش رفت و آن را گشود. یک لحظه سرش گیج رفت، به چهار چوب در تکیه زد و نگاهش افتاد به مادرش که بی صدا اشک می ریخت. پشت سر هم پلک زد و با صداي خفه اي پرسید:
چی شده مامان؟طیبه با دیدنش لب هایش را روي هم فشرد و خودش را به چپ و راست تکان داد. مهرنوش به سمتش رفت:
مامان؟طیبه یکباره بغضش ترکید و به گریه افتاد و با ناله گفت:
مهرناز و کامه دعواشون شده، مهرناز با بچه اش داره میاد اینجاسر مهرنوش به دوران افتاد. خودش می دانست دعواي آن دو به خاطر چیست. دیشب عروسی کاوه بود، حتما
کسی متلکی به مهرناز گفته بود و او هم نتوانست خودش را کنترل کند. اصلا چرا زندگی شان اینطور به فلاکت کشیده شده بود. هر کسی که پدر نداشت و پدرش می مرد اینطور بی پناه و تو سري خور می شد؟ دلش به حال مهرناز سوخت. اما خوب می دانست با او که رو در رو شود، همه ي عقده هایش را بر سرش خالی می کند.
نگاهش روي صورت مادرش ثابت ماند که ناله می کرد:
رحیم آقا، کجا رفتی آخه مرد؟ بیا ببین زندگی بچه هات چطوري شده؟ یکی اینجوري یکی دیگه با یه بچه يشیر خوره اونجوري
مهرنوش بغض داشت، دلش می خواست یک دل سیر گریه کند، به سمت دستشویی پا تند کرد، می خواست قبل از آمدن مهرناز از خانه بیرون بزند...
.....
ماریا دست راستش را مقابل چشمان غم زده ي مهرنوش تکان داد و گفت:
خوشگله؟ جاي مهریه گفتم یاشار بخره برام، مایه داره پسره۷۰

مهرنوش آه کشید. چرا او نمی توانست مثل ماریا دل خوش داشته باشد؟ ماریا هر روز سرگرمی جدیدي داشت تا ساعت ها فکرش را مشغول کند.

می خواست از زیر خریدش در بره، بهش گفتم زرشک، تا نخري، توي خونه قاقا لی لی خبري نیس‌و قهقهه زد:
خوب گفتم بهش؟مهرنوش سرش را پایین انداخت و تند تند تایپ کرد، باید صد صفحه را تا فردا می نوشت و به مشتري تحویل
می داد. شاید سرگرم می شد و کمتر فکرش می رفت سمت مهرناز و کامه و دعوایشان.
ماریا خمیازه کشید:
تن و بدنم کوفته ست، دیشب تا ساعت شش خونه ام بودمهرنوش چندشش شد، ماریا بعضی وقت ها زیادي کثافت می شد.
تو با آرمین چی کار کردي؟ مخشو زدي؟مهرنوش سر بلند کرد و نگاه تندي به ماریا انداخت، ماریا خودش را زد به آن راه و با بی خیالی گفت:
پسر مجرده، شاید اصلا چشمشو گرفتی و خواست زنش بشی، می دونی چه تو دهنی می زنی به کاوه؟مهرنوش یک لحظه پلک زد، آب دهانش خشک شد. ماریا راست می گفت، آرمین پسر مجرد بود. بینی اش را
چین داد، خوب به او چه ربطی داشت؟ او دیگر با کاوه کاري نداشت، تو دهنی زدنش دیگر براي چه بود؟
فقط یادت باشه به مرد جماعت نگی دوست دارم و می خوامت و نفسمی و عشقمی و از این گه خوریهامهرنوش عصبی شد:
اینقدر حرف هاي بد نزن ماریاماریا پشت چشمی نازك کرد:
میشه تو به من گوش بدي نه به این شر و ورایی که می گم؟ گفتم به مرد نگو دوست دارم، می فهمی ینی‌چی؟ ینی اگه از فوران احساسات تیکه تیکه هم شدي نگو دوستش داري، بذار واسه شنیدن این جمله له له
بزنه،
مهرنوش باز هم سرش را پایین انداخت، نگاهش روي دکمه هاي کیبورد ثابت ماند. انگار باز هم حق با ماریا بود. یک سال شب و روز به کاوه گفته بود دوستش دارد و واقعا هم دوستش داشت. خودش را کرده بود گوشت قربانی برایش. هر چه گفت گوش کرد، از هیچ چیز دریغ نکرد. آخرش این دستمزدش بود.

یاشار دیشب صد بار تو حال و بی حالی گفت دوسم داره، من ولی نگفتممهرنوش نفسش را بیرون فرستاد، دست از تایپ کردن برداشت. ماریا نمی گذاشت به حال خودش باشد. حماقت
هایش را یکی یکی بر سرش می کوبید.
صداي آویز بالاي در به گوش رسید و نگاه مهرنوش روي در ورودي ثابت ماند. پلک هم نزد، آرمین بود،
خودش بود، تک و تنها آمده بود به مغازه. یاد دیروز بعد از ظهر افتاد و به هم ریخت. یاد پیشنهاد احمقانه اش
افتاد. ابرو در هم کشید، چشم از او نگرفت، صداي ماریا را شنید:
این گلوش بدجور پیش تو گیر کرده هابه ماریا توجهی نکرد. آرمین وارد مغازه شد و به آرامی سلام کرد. جواب سلامش را

نداد. ماریا با خوش رویی به
او سلام کرد. آرمین زیپ سوشرتش را پایین کشید. در دستش نایلون صورتی رنگی بود. نگاه عصبی مهرنوش روي صورتش چرخید. دیگر ته ریشی به چهره نداشت. از ذهنش گذشت که پسرك زیبا نبود. قیافه ي معمولی داشت، اما نگاهش آدم را میخکوب می کرد. ماریا با خنده گفت:
اینورا؟ راه گم کردي؟آرمین زل زده بود به مهرنوش، بدون اینکه چشم از او بگیرد در جواب ماریا گفت:
راه گم نکردم، اما مهرنوش خانوم یه چیزي رو جا گذاشتن دیروزمهرنوش سرش را به عقب خم کرد. مطمئن بود دیروز داخل ماشین کوفتی اش چیزي را جا نگذاشته بود. فیلم
هندي که نبود، چیزي جا بگذارد و پسرك دوباره به بهانه ي پس دادنش سر و کله اش پیدا شود. آرمین به سمت میزي که مهرنوش پشتش نشسته بود آمد و لبش به نشانه ي لبخندي کج شد، نایلون را به سمتش دراز کرد:
حلوا و خرماي سر خاك، می خواستم دیروز از خونه براتون بیارم، اما شما رفتین، بفرماییدو نایلون صورتی را روي میز گذاشت و دوباره با نگاه تیزش، به مهرنوش خیره شد. قلب مهرنوش در سینه فرو
ریخت...

آرمین با جسارت زل زده بود به مهرنوش و منتظر بود. دخترك باید نرم می شد دیگر. با پاي خودش آمده بود داخل مغازه و حلوا و خرما را گذاشته بود روي میز. این دخترك دیگر هر چه بود، عقب مانده ي ذهنی که نبود، باید می فهمید منظورش چیست. دست چپش را مشت کرد، باید با او دوست می شد، اصلا آن شرط بندي مسخره برایش اهمیتی نداشت. فقط می خواست به خودش ثابت شود که اشتباه نکرده و این زن هم یکی هست مثل همه ي آن زن هایی که از چهارده سالگی آمده بودند به زندگی اش و چندي بعد رفتند.
مهرنوش چشم از آرمین گرفت و به نایلون صورتی خیره شد. خوشش نیامد. پسرك براي رسیده به خواسته هایش به مرده ي خودش هم رحم نمی کرد. حلواي خیرات قبر خواهرش را آورده بود تا به قول خوش مخش را بزند. لبش را تر کرد و با اخم هاي در هم به مانیتور زل زد و تایپ کرد. نوشته ها درباره ي یکی از سلسله هاي ایران باستان بود. با حرص انگشتانش را روي دکمه هاي کیبورد می کوبید. نوشته ها درباره ي "سلسله ي ماد" بود، درباره ي "هوخشتره" و اتسز" و اصلا در مورد هر کوفتی که بود هم اهمیتی نداشت. فقط کلمات عجیب و غریب را در ذهنش تکرار می کرد تا حضور آرمین را نادیده بگیرد.
آرمین دست به کمر مقابل میز ایستاده بود. نفس هایش تند شد. زنک علنی به او بی محلی می کرد، این دیگر وراي تحملش بود. سر چرخاند و نگاه کلافه اش در نگاه حیران ماریا گره خورد. از ذهنش گذشت که این دو از قدیم با یکدیگر دوست بودند، پس چرا یکی شده بود مثل ماریا که همین دیشب دوستش را به اطاق خوابش راه

داده بود آن هم با یک انگشتر مهریه اش و دیگري مدام پسش می زد. ماریا چانه بالا انداخت و به او اشاره زد که برود. گر رفت، این یکی را نمی دانست کدام قبرستانی ببرد. دستی به سر و صورتش کشید، دوباره به مهرنوش چشم دوخت که با حرص روي دکمه ها می کوبید. پس نمی کشید و با این فکر دستش را دراز کرد و نایلون صورتی را روي میز سر داد و گفت:
واسه شماست خانوم‌مهرنوش جوابش را نداد. انگشتان آرمین روي نایلون سفت شد. سنگ روي یخش می کرد، این زنک او را به
هم می ریخت. یاد مادرش افتاد. بعضی وقت ها آنقدر محو خرده فرمایشات آیدا بود که ده بار هم صدایش می کرد و او نمی فهمید، شاید هم خودش را می زد به آن راه. لبش را گاز گرفت و صدایش بالا رفت:
با شمام‌مهرنوش دست از تایپ کردن کشید، "هوخشتره" و "اتسز" در سرش رژه می رفت و بیشتر جري اش می کرد. به سمت آرمین چرخید و به تندي گفت:
۷۳

بله؟آرمین جا خورد و مکث کرد. سعی کرد خودش را نبازد، نفسش را بیرون فرستاد:
حلواو با سر به نایلون کذایی اشاره زد. مهرنوش از لا به لاي دندان هاي به هم قفل شده غرید:
خدا رحمت کنه خواهرتونو، من حلوا نمی خورم، از شیرینی جات خوشم نمیادو رو به ماریا کرد:
سهم تو ماریاو دوباره به آرمین نگاه کرد که اینبار کبود شده بود. مهرنوش به نفس نفس افتاد، ضربان قلبش بالا رفت، صدایش می لرزید:
اگه کاري ندارین من به کارم برسمو دوباره به سمت مانیتور چرخید و بی هدف نوشت "هوخشتره" .عصبی شد" .هوخشتره" لعنتی شده بود
وسواس فکري اش. اخم هایش بیشتر در هم گره خورد. آرمین با دهان خشک شده به نیمرخش خیره شد. قوز دماغش از نیمرخ توي ذوق می زد. هر دو دستش را مشت کرد. چشمانش را براي چند لحظه بست. این همه له شدن بس بود. پلک زد و یاد مادرش افتاد که وقتی زیادي پا پی اش می شد محلش نمی کرد. پشت سر هم صدایش می کرد و مادرش بی اعتنا به او به در و دیوار زل می زد. عقب عقب به سمت در مغازه رفت و خودش را بیرون پرت کرد.
بیرون از مغازه کف دستش را روي صورت بر افروخته اش گذاشت. داغ کرده بود. زنک حقیرش کرده بود، همه ي آن سال هاي تلخ توهین و تحقیر را جلوي چشمانش آورده بود. از آخرین باري که پدر و مادرش او را پس زده بودند سال ها می گذشت. یعنی او دیگر سمت آنها نرفت تا آنها باز هم پسش بزنند. حالا این زن باز هم کودکی و نوجوانی سراسر درد و رنجش را به رخش کشیده بود. اصلا چرا یکی دو هفته با او دوستی نمی کرد تا همگی به آرامش برسند؟ نمی خواست کسی پسش بزند. طعم تلخ پس زده شدن را بارها چشیده بود. چرا دوستی نمی کرد و این همه جنب و جوش براي هیچ را به پایان نمی رساند؟ مطمئن بود یکی دو هفته دیگر از

او سیر می شود، اصلا شاید به یکی دو روز هم نمی رسید.
دستش را روي قلبش گذاشت، ضربان قلبش بالا رفته بود. نگاهش روي رهگذران ثابت ماند که از مقابلش می گذشتند. با خودش فکر کرد کدام یک از آنها سینه اش مثل او پر از درد بود؟ انگشتانش را لا به لاي موهایش

فرو برد. یکباره چرخید و با قدم هاي بلند وارد مغازه شد. با ورود یکباره اش ماریا و مهرنوش جا خوردند و به او زل زدند. ماریا به خودش آمد و دهان باز کرد:
چی شد؟آرمین بی توجه به او مقابل میز مهرنوش ایستاد و گفت:
با من دوست شومهرنوش بهت زده زمزمه کرد:
چی؟آرمین نفس عمیق کشید و پشت سر هم گفت:
دوست می شیم، یه دوستی معمولی، من تنهام، تو هم تنهاییو رو به ماریا کرد:
تنها نیست مگه؟و حس کرد ته صدایش می لرزد. نزدیک بود به التماس بیوفتد. همه ي حس هاي لجن گرفته ي دنیا در دلش
نشسته بود.
دوست می شیم هر دو تا از تنهایی در میایمو هر دو دستش را به لبه ي میز تکیه زد و خودش را خم کرد:،
موافقی؟و با دلهره به مهرنوش خیره شد. مهرنوش اما لب هایش می لرزید. پسرك پست بود، بی معرفت بود. اصلا خاصیت مردها بی معرفتی و دله بازي بود. این یکی ختم همه ي بی معرفت ها بود. فرداي چهلم خواهرش با یک نایلون حلوا آمده بود مقابلش ایستاده بود و می گفت رفیق شویم، دوست شویم.
عاشق جمالش شده بود یا ثروت نداشته اش؟ دلش گرفت، به نایلون صورتی خیره شد و به یاد عروسی کاوه افتاد، مهرناز هم که آمده بود خانه شان و معلوم نبود تا کی باید غرغرها و متلک هایش را تحمل کند. خشم در دلش نشست از روي صندلی برخاست و به نایلون چنگ زد و مقابل چشمان حیرت زده ي ماریا، آن را به سمت ارمین پرت کرد و فریاد زد:
-گمشو بیرون

آرمین خودش را عقب کشید، اما دیر شده بود، نایلون تخت سینه اش کوبیده شد، حلواي دو رنگ کرم قهوه اي لوزي شکل، به همراه خرماهاي نارگیلی کف مغازه ریخت.

پشت در سالن ایستاد، پاهایش را به سختی روي زمین می کشید. همه ي وجودش از درد منقبض شده بود. زنک حسابی او را به هم ریخته بود. لب هایش می لرزید. دوباره آن صحنه ي یک ماه پیش تکرارشده بود انگار. باز هم پرتش کرد از مغازه بیرون. دلش می خواست زار زار گریه کند. از ذهنش گذشت که اي کاش کارت معافیتش زودتر به دستش می رسید و از ایران می رفت و براي همیشه خودش را گم و گور می کرد. در سالن را باز کرد و با شنیدن صداي هق هق خفه ي مادرش، بینی اش را چین داد. از این خانه ي شوم و نکبت زده بیزار بود. همه ي سال هاي کودکی و نوجوانی اش اینجا حرام شده بود. همیشه یادش می آمد حرف از آیدا بود و بعد هم توله اش، حالا هم که مرده بود، باز هم حرف جنازه اش بود. آن وقت ها دوست داشت آیدا بمیرد برود زیر خاك، شاید مادرش او را می دید. حالا به این نتیجه رسیده بود که زنده ي آیدا انگار بهتر از مرده اش بود. بعد از این دیگر نوحه خوانی هاي مادرش تمامی نداشت.
نفس عمیق کشید و وارد سالن شد، باز هم تاریکی سالن روانش را به هم ریخت، نگاهش روي فرزام ثابت ماند که مقابل پاي مادرش زانو زده بود، صداي بغض دارش را شنید:
حا..حا..حاج..خا..خا..نوم، ب..ب..ب..خ..خ..خدا..رو..روح آ..آ..آي..دا..ع..ع..ع..ذاب..می..می..می..می‌صورت..
آرمین در هم شد، در تاریک روشن سالن می توانست چهره ي منقبض شده ي فرزام را ببیند که چه فشاري به خود می آورد تا بتواند دو جمله بر زبان بیاورد. باز هم از ذهنش گذشت که آیداي احمق بین خواستگارانش چه لعبتی را انتخاب کرده بود. مردي که از پس گفتن یک جمله ي ساده هم بر نمی آمد. این بار نگاهش رفت پی مادرش که دستش را روي سر فرزام گذاشت و با هق هق گفت:
-دست من نیست که مادر، بچه ام رفته، نفسم رفته، دیگه به چه امیدي زنده بمونم؟

آرمین پوزخند زد، او که امید مادرش نبود، اصلا برایش هیچ هم نبود. مثل آیدا گوش چپش ناشنوا نبود که زمین و زمان برایش دست به خدمت بایستند. مادرش براي هر کسی که با واسطه و بی واسطه به آیدا مربوط می شد جان می داد و یکباره با عصبانیت در سالن را به هم کوبید، مادرش از جا پرید و دستش را روي قلبش گذشت:
واي‌فرزام سر چرخاند و با دیدنش معذب شد. آرمین می خواست مستقیم به اطاقش برود و به هیچ کدام محل سگ هم نگذارد، اما دست مادرش هنوز روي سر فرزام بود. روي سر آن مردکی که حتی نمی توانست اسمش را

بدون تته پته تکرار کند، اما او صد بار صدایش کرده بود و گفته بود "مامان، مامانی، مامان جونی" و مادرش هر بار گفته بود "ها؟ چیه؟ چته اینقدر صدام می کنی"
دندان هایش را روي هم فشرد و رو به فرزام کرد:
باز این ورا پیدات شد که، آیدا مرد، زنت مرد، دیگه اینورا چرا اومدي؟ ما چه نسبتی با تو داریم؟صداي ناله ي مادرش را شنید:
آرمین، حرف نزن بچه، چی میگی تو؟جواب مادرش را نداد، به فرزام زل زد و با عصبانیت گفت:
توله ات کو؟ نمی بینمش؟ نگفتم نیارش تو این گه دونی؟گریه ي مادرش اوج گرفت. هر دو دستش را روي صورتش گذاشت و زار زد. فرزام سراپا ایستاد و دست به کمر
به او خیره شد، آرمین پوزخند زد و گفت:
ها؟ دعوا داري؟فرزام آب دهانش را قورت داد و گفت:
تو...چ..چ..چ...ته؟آرمین دهانش را کج کرد:
من، هی..هی..هی..هی..چی...چی..چیم...نی..نی..نیو سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:...
واي نمی تونم جمله ها رو کامل بگم، واي خدا چه مصیبتی، من لکنت دارم‌فرزام هجوم خون را در صورتش حس کرد. زیر بار این همه تحقیر کمرش شکست. لکنت داشت، از بچگی
دچار لکنت بود، یادش نمی آمد اولین بار کی زبانش گرفت. اما این نقص همیشه همراهش بود. اطرافیانش

ملاحظه اش را می کردند و به رویش نمی آوردند. اما آرمین اینطور نبود، مدام می کوبید به ملاجش که نمی تواند مثل بقیه حرف بزند. او که کاري به کارش نداشت. خیلی وقت ها هم دوست داشت به او نزدیک شود، خودش سرکش بود و جفتک می پراند. پلک زد و نفسش را بیرون فرستاد. آرمین خواست دوباره به او بتوپد که در اطاق باز شد و پدرش در حالی که مهرشاد را در آغوش داشت بین دو لنگه ي در ظاهر شد. دوباره از ذهنش گذشت که یک زمانی او هم سه چهار ساله بود، هم سن مهرشاد، چرا او را در آغوش نمی گرفتند؟ چرا سایه ي شوم آیدا همیشه روي سرش بود؟ گوش چپش کر بود؟ او که سالم بود، هر دو گوشش می شنید، پس چرا برایشان ذره اي اهمیت نداشت؟ اصلا اگر اینقدر آیدا برایشان خواستنی بود، چرا او را به این دنیاي بی پدر آوردند؟ به دنیا نمی آمد و این همه تبعیض را هم نمی دید، چه می شد مگر؟
یکباره صدایش بالا رفت و نعره زد:
آیدا مرده، اینقدر بشینین عزا بگیرین ببینم زنده میشه؟ اگه زنده شد تف کنین توي صورتمو رو به مادرش کرد که خودش را خم کرده بود و هق می زد و با صداي لرزانی گت:
بشین ناله بزن ببینم کجا رو می گیري؟ چراغ خاموش می کنی زر می زنی؟ آیدا زنده نمیشه، با همون گوش‌کرش رفته زیر خاك

فرزام لبش را به دندان گرفت و کبود شد. آیدا زنش بود، یک پسر از او به یادگار داشت. آرمین چه می گفت؟
با قدم هاي بلند به سمتش رفت، صداي جیغ مادرش را شنید:
فرزام جان‌قلب آرمین تیر کشید. مادرش به او گفته بود "فرزام جان" ،پس چرا هیچ وقت به او نگفت "آرمین جان"؟
به سمت فرزام پرید و به یقه اش چسبید:
ها؟ نمی تونی حرف بزنی ولی هنراي دیگه داري انگارپدرش مهرشاد را روي زمین گذاشت و به سمتشان دوید و میانشان ایستاد و رو به او کرد:
چرا دیوونه شدي؟و دستش را روي دستش گذاشت و سعی کرد از یقه ي فرزام جدا کند:
ولش کن‌یک لحظه چهره ي مهرنوش مقابل چشمش آمد. باید از یقه ي او می گرفت به دیوار می کوبیدش و به او می گفت برایش اندازه ي ارزن هم ارزش ندارد. دستش را شل کرد و قدمی به عقب برداشت. پدرش فریاد زد:

چی از جونمون می خواي؟نگاهش رفت پی مادرش که روي دو زانو به سمت مهرشاد رفت که با نگاهی ترسیده به آنها زل زده بود و او را
در آغوش گرفت و زار زد. پلک زد و به پدرش خیره شد:
مامانو طلاق بده، کفالت بگیرم، نمی خوام اینجا بمونم، از دستم خلاص می شین‌مکث کرد، بغض آمد بیخ گلویش و نفس عمیق کشید تا آن را پایین بفرستد:
بشینین تا قیامت واسه جنازه ي بچه تون گریه کنین، منم میرم دنبال زندگیمو عقب عقب به سمت اطاقش رفت...
.....
مهرنوش نشسته بود روي کاناپه و پوست لبش را می جوید. صداي مادر کاوه آنقدر بلند و گوش خراش بود که از پشت گوشی تلفن هم شنیده می شد، همانطور آمرانه و حق به جانب حرف می زد:
خانوم کمالی، ببین خانوم جون، یه دخترت طلاق گرفت، اون یکی هنوز عروس ماست، قرار نیست چون‌خواهرش یه زمانی جاریش بوده یکی دیگه نیاد زن بچه ام بشه که
به مهرناز نگاه کرد که روي لبه ي کاناپه نشسته بود و عصبی یکی از پاهایش را تکان می داد. دوباره حواسش پی صحبت هاي مادر کاوه رفت:
خانوم جون دخترت نتونست زندگیشو نگه داره، پسر من که نباید واسه خاطر طایفه ي شما بی سر و همسربمونه که، به من چه که به تیریش قباي مهرناز بر می خوره که کاوه زن گرفته؟
مهرناز طاقت نیاورد و فریاد زد:
اون عروس خیکیت چی داره که به من بر بخوره؟مادرش جلوي دهنه ي گوشی را گرفت اما مادر کاوه حرف مهرناز را شنید و گفت:
خیکیه؟ کوه گوشته؟ باشه قبول، مگه ما گفتیم نیست؟ مگه شوهرداري به هیکله؟ دخترتون لاغره؟ باربیه؟بشینه ور دلتون

ببینم کی میاد سراغش؟ زن مرده میاد، دو زنه میاد،
و موذیانه خندید:
-واسه عروسیش به ما هم کارت بدین بیایم، من خودم میام وسط باهاش می رقصم بهش شاباش میدم

و قبل از اینکه طبیه جوابش را بدهد، تماس را قطع کرد. صداي گریه ي مهرناز در فضاي سالن پیچید، مهرنوش اما دیگر ناي اشک ریختن هم نداشت. دوباره سر دلش سوخت. حالت تهوع داشت و دلش می خواست بالا بیاورد تا سبک شود. روي کاناپه جا به جا شد. طبیه با نگرانی گفت:
دختر تو چرا یه دفه اینجوري کردي، فردا بازم باهاش رو در رو میشی، من می خواستم آرومش کنم‌مهرناز از روي مبل پرید:
اون عفریته آروم نمی شه، همینم نمی گفتم رو دلم می موندو به سمت مهرنوش چرخید که دستش را زیر گلویش گذاشته بود و رنگش زرد شده بود و میان گریه گفت:
تقصیر توئه، زندگی منو بهم ریختی‌طبیه از جا پرید و فریاد زد:،
باز تو شروع کردي؟ باز تو کولی شدي؟مهرناز هق زد:
می بینی مادرش چی میگه؟ حماقتاي اینو می کوبه توي سرم، اون خیکی رو به رخم می کشه‌مهرنوش عق زد، کمی خودش را خم کرد، این درد بی درمان دیگر چه بود که افتاده بود به جانش. سر کارش
یک جور درگیر بود و اینجا جور دیگري. پلک زد و یاد آرمین افتاد که خم شده بود روي میز و با وقاحت به او پیشنهاد دوستی داده بود. پیشنهاد دوستی به زن مطلقه که براي گشت و گذار و کافی شاپ رفتن نبود. تهش همیشه ختم می شد به اطاق خواب. او که ماریا نبود، اصلا نمی خواست هم مثل ماریا باشد. حق با مادر کاوه بود، دیگر کسی به چشم دخترك نوزده ساله به او نگاه نمی کرد. براي همه شده لقمه ي آماده، هر کسی از راه می رسید می خواست به او ناخنکی بزند و برود. صداي گریه ي آیسان بلند شد، مهرناز فریاد زد:
نمی بخشمت هیچ وقت‌مهرنوش خواست جوابش را بدهد، اما ترش کرد و مایه ي زهر ماري تا حلقش بالا آمد، از روي مبل پرید و به
سمت دستشویی دوید. صداي مادرش را شنید:
مهرنوش؟ مادر؟ چی شد؟مهرناز فریاد زد:
حامله ست، کثافت کاري می کنه، من مطمئنم حامله ست، جدا شد بره دنبال خوشیش، بعد به کاوه می گفت‌دله

بغض همراه زرداب از دهانش بیرون زد، مهرنوش مقابل کاسه ي روشویی خم شد و بالا آورد و بغضش ترکید.
میان هق هق فریاد زد:
ازت متنفرم مهرناز، ازت بدم میاد.....
یاشار قهقهه زد:
گفتم بگو بی خیال که حاجی، شرطو باختی بدجوري افتادي تو خرجو سري تکان داد:
آخرش مجبور شدي ما رو بیاري سرعین‌آرمین جوابش را نداد، نگاهش روي نقطه اي فرضی در هوا ثابت مانده بود. شرط را باخته بود. مهرنوش حسابی
روي دلش داغ گذاشت. از اینکه مجبور شده بود دوستانش را به سرعین بیاورد عصبی نبود، تمام به هم ریختگی اش بابت رفتار آن روز مهرنوش بود. نایلون حلوا را پرت کرد سمتش و با چهره اي گر گرفته به او گفت برود بیرون و دیگر هیچ وقت برنگردد. یادش آمد به او گفت:
اجازه بده توضیح بدمو مهرنوش با بغض فریاد زده بود:
نمی خوام چیزي بشنوم‌ماریا خواسته بود میانه را بگیرد و مهرنوش رو به او براق شد:
ماریا بس کن، من نمی خوام با هیچ کس دوستی کنم، نمی خوام‌آرمین به حلوا و حرماي ولو شده ي کف مغازه خیره شد ،دلش می خواست از ته دل فریاد بزند. زنک انگار واقعا
دنیاي دیگري داشت که هیچ موجود ذکوري جایی در آن نداشت. ماریا با دلجویی گفت:
آرمین جان‌نگاه تندي به او انداخت، خیلی راحت به هر کسی که از راه می رسید می گفت "جان" ،چرا مهرنوش اینطور نبود؟ سوگل و هستی و پروانه و تینا و همه ي دوست هاي دیگرش به راحتی او را به حریم خودشان راه داده بودند. این زن چرا مثل بقیه نبود؟
با صداي بهداد تکان خورد:
واجب شد این دختره رو ببینم، چه لعبتیه که از آرمین گذشته؟ پس اون زبون چرب و نرمت کجا رفت؟۸۱

یاشار با لودگی گفت:
از سرعین که برگشتیم می برمت محل کارش ببینش، اصلا خوشگل نیس اتفاقا، هیکل بدي نداره البته‌آرمین پلک زد، شر وین میانه را گرفت:
من با همه ي شماها شرط می بندم یه ماهه مخشو می زنم، اگه باختم همه به خرج من بریم کیش‌یاشار سوت زد:
بابا، ناپرهیزي نکن جون داداش، من پایه ام‌بهداد فریاد زد:

منم پایه ام، اصلا هر کدوم زودتر مخشو زدیم برده، یا من یا شروین‌آرمین به خودش آمد. اینها سر مهرنوش شرط بند می کردند؟
لب زینش را به داخل دهانش کشید و صدایش بالا رفت:
یه کدومتونو دور و بر اون مغازه ببینم دهنش سرویسه‌هر سه سکوت کردند و با ناباوري به او خیره شدند. یاشار سکوت را شکست:
جدي میگی؟آرمین با غضب گفت:
من الان تو فاز شوخی ام؟بهداد محتاطانه پرسید:
چی شدي بابا؟ ول کن بذار خوش باشیم‌آرمین انگشتش را در هوا تکان داد و با لحن جدي گفت:
دیگه تکرار نمی کنم، فقط یه نفرتون پا پی زنه بشه مادرشو به عزاش می شونم‌شروین با ناباوري گفت:
نکنه رفتی تو فاز تریپ عشقو عاشقی؟آرمین تکان خورد، عاشق مهرنوش شود؟ عاشق زنیکه ي مریض افسرده ي بی احساس؟
جواب خودش را نداد، اصلا نتوانست بگوید "نه" و یا حتی "آره" .از این بلا تکلیفی بدش آمد و صدایش بالاتر رفت:
این زنه سهم خودمه، خودم مخشو می زنم۸۲

تو شرطو باختی تموم شد و رفت‌خیل خوب، دنگمو دادم، پس الان شما سر قبر من هستین یا اومدین سرعین؟یاشار با دلجویی گفت:
قاطی کردیا؟ چیه بابا؟گفتم کسی دورو برش نمی ره، من خودم می خوام تا آخرشو برم‌شروین خمیازه کشید:
این زنه به تو پا نمی ده کوتاه بیا، تو زورتو زدي، دیگه دستشویی لازم شدي جون داداش‌و دوباره هر سه قهقهه زدند .آرمین دوباره به نقطه اي در فضا زل زد، واقعا زنک از او خوشش نمی آمد؟

با خروج مهرنوش از مغازه، آفتاب گیر را پایین فرستاد و استارت زد. دو سه روز پیش از سرعین برگشته بود، شب قبل با ماریا حرف زده بود، از او پرسید معمولا مهرنوش چه زمانی به خانه می رود. ماریا اول جواب سر بالا داد و در نهایت رام شد و گفت مهرنوش ساعت یک و نیم بعد از ظهر از مغازه یک راست می رود خانه.
چشمان آرمین روي مهرنوش ثابت ماند که کنار خیابان ایستاده بود. دو سه ماشین شخصی مقابل پایش ترمز زدند، اما مهرنوش بی اعتنا بود. آرمین کلافه لبش را تر کرد. زنک فیلم بازي می کرد. می خواست بگوید از نظر پاکدامنی در جهان همتا ندارد؟ یک لحظه به سرش زد برود مقابلش ترمز کند و از او بخواهد سوار ماشین شود اما منصرف شد. سوار نمی شد، بعد از افتضاح هفته ي پیش که اصلا سوار نمی شد. نگاهش روي تاکسی زرد رنگی ثابت ماند که مقابل پاي مهرنوش ترمز کرد. مهرنوش سوار شد و آرمین هم به دنبالش به راه افتاد. می خواست بفهمد خانه اش کجاست. می توانست مستقیما از ماریا بپرسد، ماریا خر خودش بود، به خاطر یاشار هم

که شده آدرس خانه اش را می داد. اما در سرش نقشه ي ديگري جولان می داد. تاکسی از اولین چهار راه گذشت و ایستاد. مهرنوش از آن پیاده شد و رفت سمت پیاده رو و وارد اولین کوچه شد. آرمین صبر کرد تا مهرنوش به اواسط کوچه برسد و آن وقت خودش هم داخل کوچه پیچید.
نگاهش روي خانه ي کلنگی ثابت ماند که مهرنوش مقابلش ایستاده بود. توي ذوقش خورد. خانه ي قدیمی بود و در رنگ و رو رفته اي داشت. به فاصله ي چند متر تا خانه پارك کرد و به مهرنوش زل زد. مهرنوش اما

نگاهش روي سمند نقره اي کنار دیوار ثابت ماند. ماشین کامه بود. آمده بود اینجا و حالا باید حضور او را هم کنار مهرناز تحمل می کرد. با اخم هاي در هم زیپ کیفش را به دنبال پیدا کردنِ دسته کلید گشود.
آرمین پوست لبش را به دندان گرفت. بین انجام دادن و ندادن نقشه اش دو دل بود. هر دو دستش به دور فرمان فشرده شد. زده بود به سیم آخر انگار. با خودش فکر کرد که کارش چندان مردانه نبود، اصلا آخر نامردي بود. وجدانش را پس زد، مردانگی در این دنیاي لعنتی کجاي معادله بود؟ اصلا در این بیست و دو سال که از خدا عمر گرفته بود، از این دنیا چه فهمیده بود؟ جز تحقیر و عقده در دلش چه مانده بود؟ افکارش را پس زد و ناگهان دستش را روي بوق گذاشت و تک بوق زد. مهرنوش صداي بوق ماشین را شنید، اما سر نچرخاند. هر که بود با او کاري نداشت. دسته کلید را بیرون کشید، یکباره با شنیدن صداي ممتد بوق ماشین، وحشت زده از جا پرید. سر چرخاند و نگاهش روي پراید آلبالویی ثابت ماند که با چند متر فاصله از او پارك کرده بود. چهره ي راننده را خوب نمی دید. ذهنش یاري نمی کرد تا تمرکز کند. آرمین قیافه ي ترسیده اش را که دید پوزخند زد. دستش را از روي بوق برداشت و در ماشین را باز کرد و بیرون پرید. مهرنوش با دیدنش قالب تهی کرد و بی اختیار به در خانه چسبید. آرمین ابرویی بالا انداخت و با صداي بلند گفت:
سلام‌مهرنوش لبش را به دندان گرفت، سریع به عقب چرخید و به خانه هاي دور و بر چشم دوخت. این پسر دیوانه شده بود انگار. ساعت دو بعد از ظهر آمده بود مقابل خانه شان تا چه غلطی بکند؟
آرمین دستش را به کمر زد و به عمد صدایش را بالاتر برد:
می تونم با شما حرف بزنم؟قلب مهرنوش در سینه فرو ریخت، دوست داشت به سمت او حمله کند و با ناخن هایش صورتش را خراش
دهد. آرمین باز هم صدایش را بالاتر برد:
البته اگه وقت دارین‌مهرنوش دسته کلیدش را در دست فشرد، نگاهش روي سمند نقره اي رنگ چرخید. از ذهنش گذشت اگر کامه
و مهرناز این پسرك را اینجا با این وضعیت افتضاح می دیدند، چه خاکی می خواست بر سرش بریزد؟
با دستان لرزان تلاش کرد کلید را داخل قفل فرو ببرد، آرمین معطل نکرد از پنجره ي ماشین دستش را داخل

برد و دوباره روي بوق گذاشت و همزمان فرياد زد:
چرا فرار می کنی؟ گفتم حرف بزنیم؟۸٤

مهرنوش به سکسکه افتاد، دست کلید از دستش رها شد، نگاهش روي در دو خانه آن طرف تر ثابت ماند، طاهره خانم سرش را از لاي در بیرون آورده بود و با کنجاوي به آنها نگاه می کرد. مهرنوش معطل نکرد، خم شد و دسته کلید را برداشت، آرمین دوباره فریاد زد:
حرف بزنیم یا نه؟رگ و پی مهرنوش کشیده شد. دیگر از فردا در این محل برایش آبرو باقی نمی ماند. دستش را روي معده ي
دردناکش گذاشت و سراپا ایستاد، با بغض به آرمین زل زد که با طلبکاري نگاهش می کرد. دوباره به سمت در چرخید، آرمین عصبی شد و باز هم دستش را روي بوق گذاشت، صداي گوشخراش بوق، سکوت کوچه را شکست. طاهره خانم با کلافگی گفت:
فامیل شماست مهرنوش جان؟ سرمون رفتامهرنش جوابش را نداد، کلید را در قفل فرو برد، آرمین فریاد زد:
بمون حرف بزنیم دیگه‌و دوباره بوق را فشرد. با شنیدنِ صداي پروین خانم، چشمانش را بست:
چه خبره سر ظهر، این ذلیل مرده کیه داره یه نفس بوق می زنه‌مهرنوش دیگر سر نچرخاند تا با پروین خانم هم رو در رو شود. در خانه را باز کرد و به سرعت وارد حیاط شد و
در را بست. صداي بوق لعنتی همچنان به گوش می رسید. فریاد آرمین را شنید:
فرار می کنی؟ ترسو فرار می کنی؟مهرنوش هر دو دستش را روي صورتش گذاشت، از شدت اضطراب عرق کرده بود. از فردا این بی آبرویی را چه
طور رفع و رجوع می کرد؟ پروین خانم براي هفت پشتش کافی بود. هنوز صداي گوشخراش بوق را می شنید که یکباره با شنیدن صداي کامه تکان خورد:
این کیه؟ چه خبره؟مهرنوش سر بلند کرد، کامه بالاي پله هاي ورودي ایستاده بود و به او نگاه می کرد. آب دهانش را قورت داد.
به او چه می گفت؟
باز هم صداي آرمین را شنید:
چرا در رفتی؟ضربان قلبش نامیزان شد. کامه از پله ها پایین آمد و با اخم گفت:
۸۵

ماشینو بد پارك كردم مگه؟ این دیوونه كیه؟نگاه بی قرار مهرنوش روي مادرش ثابت ماند كه بالاي پله ظاهر شد و با نگرانی پرسید:
این كیه دیگه؟ مگه سر آورده؟كامه مقابلش رسید و با سر به او اشاره زد:
برو كنار ببینم چی می گه مرتیكه‌مهرنوش به در چسبید و با التماس گفت:
-نه

كامه چشمانش را تنگ كرد:
ینی چی نه؟و قدمی به سمتش برداشت:
برو كنار ببنیم این كیه‌صداي بوق سرسام آور، همچنان از كوچه به گوش می رسید، مهرنوش دوست داشت همان لحظه جا به جا
بمیرد. كامه با اخم هاي در هم گره شده گفت:
چرا نمی ري كنار؟نگاه هذیان زده ي مهرنوش روي مهرناز ثابت ماند كه آیسان را در آغوش گرفته بود و از بالاي پله ها به او
نگاه می كرد. اگر مهرناز می فهمید، اگر جریان این مزاحم ابله را می فهمید آبرو برایش باقی نمی ماند. لب
هایش لرزید، بغض كرد:
با ما كاري نداره‌كامه با نگاه مشكوك براندازش كرد:
تو از كجا می دونی؟مهرنوش ذهن فلج شده اش را به دنبال یافتن جواب بالا و پایین كرد، چیزي به ذهنش نرسید .سرسام گرفته
بود و نمی دانست چه غلطی بكند. صداي فریاد آرمین را شنید و قالب تهی كرد:
با تو ام٨٦

كامه عصبی شد:
این چی می گه؟ عربده كشی می كنه؟و دستش را دراز كرد و به سوشرت مهرنوش چسبید، مهرنوش مقاومت كرد:
نه، نه‌صداي فریاد مهرناز را شنید:
هوي؟ چی شده ترسیدي؟ نكنه با تو كار داره؟متوجه ي مادرش شد كه به او سقلمه زد، مهرناز صدایش را بالا برد:
چیه مامان؟ هواشو نگه می داري؟كامه از غفلت مهرنوش استفاده كرد و او را به یک سمت كشید، مهرنوش با صداي لرزانی گفت:

با ما کار نداره بخداکامه چفت در را کشید:
الان معلوم میشه‌و در را باز کرد و بیرون پرید، مهرنوش به دنبالش وارد کوچه شد، نگاه وحشت زده اش روي پراید آلبالویی ثابت
ماند که دنده عقب از کوچه بیرون رفت. مهرنوش براي یک لحظه چشمانش را بست. خطر از بیخ گوشش گذشته بود. فقط کافی بود آرمین به کامه بگوید آمده است تا با او صحبت کند، طوفان به پا می شد.
ماشین در پیچ کوچه ناپدید شد، کامه دست به کمر به سمت مهرنوش چرخید و بی مقدمه پرسید:
کی بود؟ میشناختیش؟مهرنوش آب دهانش را قورت داد:
نه‌و در سکوت به او خیره شد. همیشه از این شوهرخواهرش که زمانی برادر شوهرش هم محسوب می شد، واهمه داشت. بهانه جو و ایراد گیر بود. وسط هر ماجرایی سر و کله اش پیدا می شد. سرش درد می کرد براي بحث هایی که آخرش به جنگ و دعوا و توهین منتهی می شد. اصلا مهرناز خوب کسی را به عنوان شریک زندگی انتخاب کرده بود،در و تخته خورده بودند به پست هم.
پس نمیشناختی؟با صداي کامه تکان خورد و از افکارش کنده شد. با گیجی گفت:

گفتم که نه‌صداي پروین خانم پنجه به اعصابش کشید:
ولی انگاري اون تو رو میشناختا، نه مهرنوش؟دستانش لرزید. پروین خانم آخر زهرش را ریخت. جوابش را نداد، نگاهش را از نگاه کنجکاو کامه دزدید و وارد
خانه شد. مقابل در خانه مهرناز ایستاده بود، آیسان در آغوشش نق می زد. با دیدنش مکث کرد، مهرناز با نفرت به او زل زده بود. مهرنوش پا تند کرد تا برود داخل خانه و خلاص شود که صداي مهرناز رعشه به جانش انداخت:
دیر یا زود گند همه چی در میاد مهرنوش خانوم.....
ماریا با دهان نیمه باز به مهرنوش زل زده بود. مهرنوش گریه می کرد و یک نفس حرف می زد:
اومد توي کوچه، دستشو گذاشت روي بوق، داد و هوار کرد، همسایه ها ریختن بیرون، کامه و مهرنازهق هق امانش را... برید و سرش را روي میز گذاشت و زار زد:
خونمون بودن، کامه به من شک کرده، این پسره چی از جون من می خواد؟ من کم بدبختی دارم؟ تا در خونه‌دنبالم اومده ماریا
دوباره به هق هق افتاد و بینی اش را بالا کشید:
ماریا تو رو خدا به اون دوستش بگو باهاش حرف بزنه اینقدر اذیتم نکنه، من خیلی بدبختی دارم، بخدا از من‌بیچاره تر تو دنیا نیس
ماریا لبش را به دندان گرفت، آرمین چقدر نامرد بود. اصلا فکرش را هم نمی کرد برود محل زندگی مهرنوش و

آبرو ريزي كند. نگاهش روي مهرنوش ثابت ماند كه شانه هايش از فرط هق هق می لرزيد. دختر بيچاره را ترسانده بود. اخم هايش در هم شد. از اين كه آرمين اينطور مهرنوش را در منگنه گذاشته بود خوشش نيامد. نمی خواست با او رفاقت كند، زور كه نبود. اصلا اين همه اصرار كردن براي چه بود؟ مهرنوش نه زيبايی افسانه اي داشت كه آرمين را محسور كند نه ثروتمند بود و نه موقعيت اجتماعی بالايی داشت. يک دختر معمولی بود كه در دنياي گرفتاري هاي خودش دست و پا می زد. با اين فكر عصبی شد و به سمت كيفش رفت و گوشی را بيرون كشيد و شماره ي ياشار را گرفت، صدايش درون گوشی پيچيد:
جونم، ماريا خانوممم۸۸

ماريا ابرو در هم كشيد:
سلام، خوبی ياشارآره عزيزم، چی شده؟ امشب بيام؟نگاه ماريا روي مهرنوش چرخيد كه سر بلند كرده بود و با كف دست اشک هايش را پاك می كرد، يكباره گر
گرفت:
ببين منو، تو به من گفتی آرمين گلوش پيش مهرنوش گير كرده، تو نگفته بودي دوستت مشكل اعصابو روان‌داره كه چی شده جيگرم؟چی شده؟ اين دوست خل و چلت رفته جلوي در خونه ي مهرنوش داد و هوار كرده‌ياشار جا خورد و سكوت كرد. آرمين ديوانه شده بود؟ آخر براي چه كسی براي چه چيزي اين حماقت ها از او
سر می زد؟ به خاطر مهرنوش؟ مهرنوش چه بود مگر؟ غير از به قول خودش يک زن مريض افسرده ي بی احساس؟ نكند آن شرط بندي روي دلش مانده بود؟
نفسش را بيرون فرستاد:
مطمئنی؟نه از رو دلم حرف می زنم، اين دختره ي بدبخت داره زار زار گريه می كنه، نا مردي كه نداريم، اگه بخواد ميادباهاش می ريزه رو هم، نخواست هم كه نمی خواد ديگه
باشه من باهاش حرف می زنم، قول می دم عشقم‌ماريا لال شد. حرف هايی كه می خواست بر زبان بياورد از يادش رفت .چشمانش گشاد شد، زل زده بود به در
ورودي، آرمين پشت در ايستاده بود، دستش رفت روي دستگيره ي در. باز هم آمده بود اينجا؟ اين پسر چه می خواست؟ دهان باز كرد، اصوات نامفهومی بر زبان آورد. صداي ياشار درون گوشی پيچيد:
الو؟ ماريا؟ هستی نفس؟ماريا آب دهانش را قورت داد. به مهرنوش خيره شد كه دوباره سرش را گذاشته بود روي ميز و می گريست. سر
چرخاند. آرمين وارد مغازه شد و آويز بالاي در به صدا در آمد. لبش را به دندان گرفت و زمزمه كرد:
آرمين‌صداي ياشار را شنيد:

آره خودم گوش آرمینو می کشم، تو شب برنامه رو جور کن بیام پیشت، پسرتو بفرست بره ددرماریا دوباره دهان باز کرد .هراسان به آرمین زل زد که با غضب در مغازه را بست. از صداي ناگهانی در،
مهرنوش از جا پرید، با دیدن آرمین بی اختیار از روي صندلی نیم خیز شد. از این پسر می ترسید. تعادل روانی نداشت انگار. نگاه وحشت زده اش روي ماریا ثابت ماند که مسخ شده به آرمین نگاه می کرد. پلک زد و دستش را دراز کرد و دسته ي کیفش را در دست گرفت، باید از مغازه فرار می کرد و تا جلوي در خانه می دوید. آرمین با عصبانیت به او نگاه می کرد. نمی دانست چرا به سمتش کشیده می شود، چرا نمی تواند بی خیال این زن شود. اگر زیبا بود دلش نمی سوخت، زنک هیچ چیز قابل توجه اي نداشت.
با قدم هاي بلند به سمتش رفت، مهرنوش یکباره کیفش را کشید و میز را دور زد، ماریا هراسان شد:
چیه مهرنوش؟آرمین صدایش را بالا برد:
بمون کارت دارممهرنوش پشت دستگاه کپی پرید:
تو رو خدا اذیتم نکنماریا گوشی را داخل جیبش گذاشت و به سمت آرمین دوید:
چیه؟ چته؟آرمین ماربا را هل داد، ماریا به دیوار کوبیده شد. نفسش رفت، خودش را خم کرد. آرمین به سمت مهرنوش دوید، مهرنوش خواست از پشت دستگاه بیرون بپرد و به سمت در برود که پایش به سیم دستگاه گیر کرد و تلو تلو خورد، آرمین راهش را سد کرد، مهرنوش نفسش کم آورد، سیاه شد. دستش را روي قلبش گذاشت و عقب رفت، دندانهایش از شدت ترس روي هم کوبیده می شد. آرمین یک قدم به سمتش برداشت، ماریا به خودش آمد و همانطور که به آرنجش چسبیده بود، صدایش را بالا برد:
میري بیرون یا زنگ بزنم صد و ده بیاد؟آرمین سر نچرخاند، یک قدم به سمت مهرنوش رفت، مهرنوش نزدیک بود اختیار ادرارش را از دست بدهد.
قدمی به عقب برداشت، آرمین باز هم جلو رفت و به آرامی گفت:
-کاري ندارم فقط حرف می زنیم

مهرنوش دستش را روي سینه مشت کرد، دوباره معده اش به هم پیچید. چشمانش در کاسه این سو و آن سو

می چرخید. با صداي لرزانی گفت:
من حرفی با تو ندارمآرمین سر کج کرد:
من حرف دارم مهرنوش‌مهرنوش آب دهانش را قورت داد، این پسر تا به حال او را به اسم صدا نکرده بود. دوباره قدمی به عقب
برداشت، آرمین هم به سمتش رفت. ماریا صدایش را بالا برد:
دارم زنگ می زنم به صد و ده‌آرمین جوابش را نداد، ماریا فریاد زد:
بخدا الان زنگ می زنم‌و دستش روي دکمه هاي گوشی اش لغزید. آرمین اما زل زده بود به مهرنوش، با دیدنِ نگاه ترسیده اش، حس
خوبی زیر پوستش دوید. اصلا در نظر او زن باید مطیع می شد و سلطه پذیر. باید از مرد جماعت می ترسید. باید وقتی به او می گفت بمیر، بمیرد. آن وقت او هم برایش می مرد.
ناگهان به خودش آمد، اخم هایش در هم شد. داشت در مورد مهرنوش و مردن براي او فکر می کرد؟ یک لحظه از خودش بدش آمد. صداي ماریا را شنید:
زنگ زدم‌آرمین به مهرنوش زل زده که با دهان باز نفس می کشید. باز هم از ذهنش گذشت که تا به حال زن مطیع و ساکت و ترسو ندیده بود. دور و برش پر بود از دخترهاي هفت خط زر زرو که فقط بلد بودند به خودشان برسند.
باز هم افکارش را پس زد و بی مقدمه گفت:
دو هفته، فقط دو هفته دوست باشیم‌دست ماریا روي گوشی ثابت ماند و با چشمان گشاد شده، از پشت سر به آرمین زل زد. مهرنوش چانه بالا
انداخت. آرمین لبش را به دندان گرفت و گفت:
دو هفته زیاده؟ باشه یه هفته‌لب هاي مهرنوش لرزید. پسرك عقلش را خورده بود انگار. به دنبال راه فرار نیم نگاهی به این سو و آن سوي
مغازه انداخت. آرمین نفسش را بیرون فرستاد:

فقط دوستیم، والله دوستیم، چیزي ازت نمی خوام‌مهرنوش کمی به سمت چپ رفت، می خواست از بالاي میز بپرد و به سمت در بدود. صداي آرمین منقلبش
کرد:
دو روز دوستی کنیم من دیگه پا پی تو نمی شم، دور روز سخته؟ تلفنی فقط‌و با بی قراري به مهرنوش خیره شد و ادامه داد:
فقط زنگ می زنم می گم سلام خوبی چطوري؟ پایه اي؟مهرنوش آب دهانش را قورت داد. حاضر نبود براي یک لحظه به چرندیات آرمین گوش کند. آرام آرام به سمت

میز رفت و پشتش سنگر گرفت. آرمین به سمتش چرخید:
فرار نکن، هر چقدر فاصله بگيري من بازم ميام سراغت، دو روز پایه باشی تمومه‌ماریا مداخله کرد:
شرط بندي كردي سرش؟ عوضی‌آرمین جوابش را نداد و با التماس به مهرنوش خیره شد:
فقط دو روز تلفنی، فقط دو روزمهرنوش از فاصله ي بين دو ميز نزديک به هم، گذشت، چند قدم بیشتر با در مغازه فاصله نداشت، یکباره
چرخید و به سمت در دوید. آرمین نیتش را فهمید و به دنبالش دوید، نرسیده به در مغازه از پشت سر به سوشرتش چسبید. ماریا وحشت زده به سمت آرمین پرید، آرمین دوباره هلش داد. مهرنوش به گریه افتاد:
می خوام برم‌آرمین او را به سمت خود چرخاند و اینبار به آستین لباسش چنگ زد. ماریا دیوانه شده بود و یک سره فحش می
داد، آرمین رو به او براق شد:
لال شو دیگه، الان میرمو دوباره به مهرنوش نگاه کرد که هراسان اشک می ریخت. نگاهش دور تا دور صورت مهرنوش چرخید، بی
اختیار لبخند زد، مهرنوش قالب تهی کرد و نزدیک بود از حال برود. ماریا با احتیاط قدمی به سمتشان برداشت، آرمین سر چرخاند و نگاه تندي به او انداخت، ماریا سر جایش میخکوب شد. آرمین دوباره به سمت مهرنوش چرخید، ابرو بالا انداخت و سرش را به سمتش خم کرد، مهرنوش خودش را منقبض کرد و عقب کشید. آرمین با لبخند گفت:

دو روز قبوله؟مهرنوش به نشانه ي "نه " سرش را بالا انداخت. آرمین پلک زد، باز هم از ذهنش گذشت زنک وقتی می ترسید چقدر خواستنی می شد و یکباره تکان خورد و لب هایش را روي هم فشرد. این کلمه ي خواستن آمده بود داخل سرش و روانش را به هم می ریخت. با غضب گفت:
بعدش واسه همیشه میرم‌مهرنوش به زحمت دهان باز کرد:
می خوام....برم‌آرمین نفس عمیق کشید، از دست خودش کفري بود. فعل "خواستن" از کدام قبرستان وارد سرش شده بود؟
سوشرت مهرنوش را در دستش مچاله کرد. مهرنوش به التماس افتاد:
تو رو خدو دوباره به هق هق افتاد. دست آرمین از روي سوشرت مهرنوش شل شد، مهرنوش تکانی به خود داد و به.... سمت در دوید و با عجله از مغازه بیرون رفت.
آرمین روي تخت دراز کشیده بود و زل زده بود به سقف. سوگل کنارش ولو شده بود، سر چرخاند و به او خیره شده که به آینه ي در دستش نگاه می کرد و رژ لبش را به لب می کشید. سوگل سر چرخاند و با دیدن نگاه خیره ي آرمین لبخند زد:

جونم‌صورت مهرنوش مقابل چشمان آرمین نقش بست. دقیقا همان لحظه اي که ترسیده بود و التماس می کرد رهایش کند، با خودش فکر کرد اصلا مرد باید زن را در مشت خودش می گرفت و با نگاهش کاري می کرد که خودش را خیس کند. سوگل اینطور نبود، هستی هم اینطور نبود، اصلا هیچ زنی آن طوري که او می خواست نبود. نفس عمیق کشید و باز هم از ذهنش گذشت که به درك اگر هر زنی هر طوري که می خواست بود یا نبود. او که می خواست از این خراب شده برود و پشت سرش را هم نگاه نکند، برایش چه فرقی داشت؟
با کشیده شدن انگشت سوگل به گونه اش تکان خورد، سوگل خندید:
خوب بود؟جوابش را نداد، با اخم هاي درهم دستش را پس زد و روي تخت نشست. صداي سوگل را شنید:
می گم بابا مامانت خوششون نمیاد من مدام میام اینجا۹۳

کوتاه جواب داد:
مهم نیست‌می ترسم یه چیزي بهم بگن‌آرمین کلافه دستی به صورتش کشید، باز هم مهرنوش آمد مقابل چشمانش. اگر خیره نگاهش می کرد و او
خودش را مچاله می کرد و هراسان می گفت "اذیتش نکند" ،برایش لذت بخش بود، آن وقت با خشم به او دستور می داد که اعتراف کند دوستش دارد.
چشمانش گشاد شد. انگشتانش را لا به لاي موهایش فرو برد. با نگرانی زمزمه کرد:
"می فهمی چی از سرت میگذره؟ می فهمی تو؟ می خواي بهت بگه دوست داره؟ عقده داري؟
چشمانش را روي هم فشرد. عقده داشت دیگر، بیست و دو سال عقده روي دلش مانده بود که اینطور پس زدن زنک او را دگرگون کرده بود. اصلا آنقدر عقده روي دلش مانده بود که هر چه مهرنوش او را پس می زد بیشتر به سمتش کشیده می شد، حالا هم به نقطه اي رسیده بود که دوست داشت با خشم از او بخواهد که به او بگوید دوستش دارد.
دوست دارم‌با صداي سوگل تکان خورد. نه دوست داشتن او را نمی خواست. دوست داشتن کسی که به راحتیبا او سر کرده
بود را نمی خواست. عقب کشیدن هاي مهرنوش باعث می شد بجنگد. و با این فکر خودش را جلو کشید و از حصار دستان سوگل رها شد، از روي تخت پایین پرید و گفت:
بپوش بریم‌لب هاي سوگل آویزان شد، با ناراحتی گفت:
کجا؟بی حوصله جواب داد:
می رسونتم خونه‌بعد تو کجا می ري؟همانطور که دکمه ي پیراهنش را یکی یکی می بست به پشت سر سوگل زل زد .فکري که در سرش جولان
می داد لحظه اي رهایش نمی کرد، می خواست برود سراغ مهرنوش، می رفت محله شان و مقابل خانه ي قدیمی شان می ایستاد، مهم نبود ساعت از یازده شب گذشته، فقط می خواست او را ببیند با او حرف بزند. اصلا

می خواست به او بگوید تا وقتی اینطور می ترسد و با دیدنش قبض روح می شود با او دوستی کند، اصلا تا وقتی که از ایران می رود دوست دخترش باشد و با این فکر لبخند زد....

.....

مهرنوش نیم نگاهی به مهرناز انداخت که مقابل مادرش نشسته بود و پچ پچ می کرد. دوباره با بچه اش آمده بود خانه شان. ساعت از یازده شب گذشته بود و خیال نداشت برود. به آرامی زمزمه کرد:

یاشار باهاش حرف زد؟ دیگه مزاحمم نمیشه؟صداي ماریا را از پشت خط شنید:

امیدوارم نشه، مرتیکه خرفحش نده دیگه‌متوجه ي مهرناز شد که سر چرخاند و به او خیره شد. رنگ به رنگ شد و به سمت اطاقش رفت و دوباره زمزمه

کرد:

امروز رفتم اون دنیا و برگشتم‌ماریا من و من کرد:

ببین منو، این پسره شاید تو رو می خواد، می تونی مخشو بزنی؟در اطاق را پشت سرش بست:

ماریا؟ باز رفتی خونه ي اولت؟ماریا و حناق، بابا پسره مجرده، دهن خواهرتو هم می بندي، اون مهرناز گور به کور شده رو من میشناسم که‌چه دهن بی چاکو بستی داره، شبیه اون عمه هاي عتیقه ته

مهرنوش ابرو بالا انداخت. اصلا مهرناز شبیه هر که می خواست باشد مهم نبود. فقط می خواست شر آرمین از سرش کم شود.

دختر، مخ اینو اگه تونستی بزن، همچین تو دهنی می زنی به کاوه، فقط یادت باشه احساس محساس خرجش‌نکنی

مهرنوش دستی به صورتش کشید، او در چه فکري بود و ماریا به چه فکر می کرد. بی اختیار رفت سمت پنجره ي اطاق. درد او مهرناز بود، درد او متلک هاي کامه بود، درد او هسایه هاي بی چاك و دهانشان بود که منتظر

بودند پشت سرش لیچار بگویند. درد او شناسنامه ي سیاه شده اش بود که انگ طلاق در نوزده سالگی چسبیده

بود وسط آن. پرده ي اطاقش را كشيد و به كوچه زل زد و گفت:
ماريا چه دل خوشی داري توبابا اين آرمين انگار واقعا تو رو می خواد، نديدي من هنگ كردم زنگ نزدم صد و ده؟ اصلا گور باباش كه دوبار هلم داد
مهرنوش آه كشيد:
ماريا ول كن ديگه‌بدبخت دو فرداي ديگه مادرت اگه بميره، اون مهرناز و شوهرش ميان خونه رو می فروشن يه ذره پول‌ميندازن تو دستت ميگن هري، بعد می خواي چه غلطی بكنی؟
ته دل مهرنوش خالی شد، ماريا هميشه دلش را می كند و می گذاشت كف دستش. واقعا اگر مادرش می مرد تكليف او چه بود؟ دلش به هم پيچيد. از ذهنش گذشت كه همين روزها بايد می رفت دكتر داخلی تا بداند چه مرگی به جانش افتاده. خواست از پنجره فاصله بگيرد كه چشمش روي سايه ي وسط كوچه ثابت ماند، كسی دست به كمر وسط كوچه ايستاده بود. چشمانش را تنگ كرد، سرش را به شيشه چسباند و سياهی را زير نظر گرفت. سياهی قدمی به سمت ديوار اطاقش برداشت، در روشنايی نور تير برق كوچه، آرمين را شناخت و به شدت يكه خورد. صداي ناهنجاري از گلويش بيرون زد. صداي قهقهه ي ماريا را شنيد:
آروغ می زنی؟ گندت بزنن، از اين كارا نداشتيامهرنوش دستش را روي معده ي دردناكش گذاشت و پلک زد. نگاهش در نگاه آرمين قفل شد كه به او خيره
شده بود. نتوانست از پنجره فاصله بگيرد. چسبيده بود به زمين و به آرمين نگاه می كرد. آرمين هم او را ديد. اين بار روسري روي سر زنک نبود، نگاهش روي موهاي از پشت سر بسته شده اش چرخيد، بدون روسري چهره ي بهتري داشت. سرش را با غرور بالا گرفت. باز هم ترس را ته نگاه مهرنوش خواند. قدمی به سمت ديوار خانه برداشت. با دستش رو به مهرنوش اشاره زد. مهرنوش با دلهره گفت:
ماريا، آرمين اينجاستماريا با ناباوري گفت:
-دروغ؟

مهرنوش بدون توضيح اضافه اي، تماس را قطع كرد. خواست پرده را بكشد و چراغ را خاموش كند كه متوجه ي اشاره ي آرمين شد. انگار از او می خواست پنجره را باز كند. لبش را گاز گرفت، آرمين نگاهش روي علمک گاز و جدار پنجره چرخيد، منتظر عكس الغمل مهرنوش نماند و به سمت ديوار دويد، از علمک بالا رفت و به جدار پنحره آويزان شد. مهرنوش وحشت زده خودش را عقب كشيد، درد معده اش شدت گرفت، كمرش را خم كرد...

آرمين با يک دست چسبيده بود به جدار پنجره، پاهايش را روي پستی بلندي ديوار قفل كرده بود. با دست

آزادش به پنجره کوبید و صدایش بالا رفت:
بازش کن‌مهرنوش با کمر خم شده به سمت پنجره رفت، نمی توانست صاف بایستد، درد وحشتناکی در معده اش پیچیده بود. هراسان به چشم هاي عصبی آرمین زل زد. دستش رفت سمت پنجره ي اطاق، می ترسید مادر و مهرناز سر برسند. اشک تا پشت چشمانش آمد، به آپارتمان رو به رو نگاه کرد، اگر کسی آرمین را در این موقعیت می دید آبرو برایش باقی نمی ماند. پنجره را گشود و وحشت زده گفت:
تو رو خدا بروآرمین به صورت رنگ پریده ي مهرنوش خیره شد. از ذهنش گذشت که چرا صاف نمی ایستاد، پلک زد و به دست چسبیده به شکمش زل زد. دوباره به چشمانش نگاه کرد که اینبار بارانی شده بود و با طلبکاري گفت:
دوستیم، دو هفته؟ قبول؟چشمان مهرنوش گشاد شد، یکی از همسایه ها از پنجره ي آپارتمان رو به رو به آنها نگاه می کرد. دستش را
مقابل دهانش گرفت تا صداي هق هقش بیرون نرود، سرش را به چپ و راست تکان داد، پاي آرمین از روي دیوار لیز خورد، با هر دو دست به جدار پنجره چسبید، یک لحظه از ذهن مهرنوش گذشت پنجره را ببند تا دستانش لاي جدارش قفل شود، با این فکر هر دو دستش را روي شیشه گذاشت تا هل دهد، یکباره معده اش تیر کشید، خودش را خم کرد و دوباره به معده اش چسبید و زیر لب گفت:
واي خدا۹۷

آرمین سرش را به جلو کشید، زنک مریض بود انگار. با کف دست به شیشه کوبید:
نگام کن‌مهرنوش سرش را به سینه چسباند، همه چیز از دست رفته بود. با همان سر خم شده نالید:
آبرومو بردي، همسایه ها دیدنت‌آرمین بی توجه به آنچه شنیده بود، صدایش را بالا برد:
نگام کن می گم‌مهرنوش سرش را بالا آورد، چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود. با لب هاي لرزان به او خیره شد .آرمین
چشمانش را تنگ کرد. نگاه زنک اینبار هراسان نبود، غمگین و عصبی بود. این نگاه را نمی خواست. همان نگاه وحشت زده به دلش می نشست. لبش را تر کرد:
چرا چشمات ترسیده نیست؟مهرنوش معده اش را فشرد، درد بیچاره اش کرده بود. آرمین خودش را بالا کشید، مهرنوش یک لحظه فکر
کرد آرمین می خواهد وارد اطاقش شود، به سمت پنجره پرید و با صداي ترسیده اي گفت:
نه، نیا توو این بار نگاهش روي پروین خانم ثابت ماند که از لاي در خانه اش به آنها زل زده بود. بغش شکست و گفت:
بیچارم کردي‌آرمین پلک زد. زنک خواستنی بود، لعنتی بدجور خواستنی بود. کلافه شد. همیشه دلش می خواست کسی اینطور از او حساب ببرد، لبانش را به داخل کشید و نفسش را رها کرد:
بگو دوستم داري‌مهرنوش نتوانست خودش را کنترل کند و زار زد، آرمین فریاد زد:
بهم بگو منو دوسم داري، یالله‌صداي پروین خانم از کوچه شنیده شد:

دزده؟ چی شده؟آرمین سر چرخاند، همسایه ها از پنجره سرك می کشیدند، عصبی شد و دوباره به سمت مهرنوش چرخید:
-بگو دیگه لعنتی

مهرنوش دستش را روي صورتش گذاشت. یکباره در اطاق باز شد و طبیه هراسان خودش را داخل اطاق پرت کرد. مهرنوش دو زانو وسط اطاق نشست. طبیه با دیدن آرمین جیغ کشید، آرمین دستش را از پنجره جدا کرد و پایین پرید و در تاریکی کوچه دوید.
طبیه پا تند کرد و از کنار مهرنوش گذشت و از لبه ي پنجره خودش را خم کرد، آرمین را ندید. با لب هاي لرزان به پروین خانم خیره شد که دستانش را در هوا تکان می داد:
خودم دیدمش، آویزون پنجره شده بود، دزد نبود، خودي بود، مهرنوش میشناختش‌طبیه چشم از پروین گرفت و خودش را عقب کشید و پنجره را بست و به سمت مهرنوش چرخید که دو زانو
کف اطاق نشسته بود و مثل مار به خودش می پیچید. با نگرانی گفت:
این کی بود مهرنوش؟ میشناختیش؟این کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتیا) (ساخته و منتشر شده است

مهرنوش جوابش را نداد، اصلا چه می گفت؟
با تو ام مهرنوش؟ کی بود این؟ نصفه شبی بالاي پنجره اطاق تو چی کار می کرد؟با شنیدنِ صداي مهرناز، چشمانش را بست:
حتما قرار داشتن توي اطاق خواب، آقا داشته میومده سر قرارمهرنوش سر بلند کرد و نگاه تندي به مهرناز انداخت که بین چهار چوب در ایستاده بود. طبیه با ناراحتی گفت:
حرف بیخود نزن مهرنازمهناز پوزخند زد:
بایدم ازش دفاع کنی، تف سر بالاست خوب‌لب هاي مهرنوش لرزید، می خواست بر سر خواهرش فریاد بکشد اما درد معده اش لحظه به لحظه بیشتر می
شد، طبیه دستی به موهایش کشید:
-می رم زنگ می زنم به صد و ده

چشم هاي مهرنوش دو دو زد. آبرو ريزي به پا می شد. همين مانده بود ماشين پليش آژير كشان بيايد داخل كوچه، آن هم به خاطر زن مطلقه. از فردا ديگر نمی توانست در اين محل سر بلند كند، با صداي ضعيفی گفت:
نه، مامان، نمی خوادصداي طبيه بالا رفت:
چرا نه؟ چرا نميگی موضوع چيه؟مهرنوش سرش را به چپ و راست تكان داد، نمی خواست بگويد ديگر. می خواست قائله را بخواباند. دستش را
روي معده ي دردناكش گذاشت:
مامان حالم خوب نيستمهرناز جيغ كشيد:
چی كار كردي؟ هنوز نيومده بود تو اطاق كه، نكنه حال ناخوشت مال قرارهاي قبليهمهرنوش كلافه شد، خواست از روي زمين بلند شود و به سمت مهرناز حمله كند اما دوباره معده اش تير كشيد،
طبيه رو به مهرناز كرد:
لال شو دخترو به سمت مهرنوش چرخيد:
من زنگ می زنممهرنوش با ته مانده ي نيرويش فرياد زد:
نهمهرناز صدايش را بالا برد:
بدبختمهرنوش عصبی شد:
بميري مهرناز، زندگيت جهنم بشهطبيه مقابل مهرنوش نشست و با نگرانی گفت:
چی شده؟ حالت بده؟ بيا بريم دكترمهرنوش اما روي دنده ي لج افتاده بود:
نميام، به پليس زنگ نزن، آبرو ريزي ميشه۱۰۰

مادر من، تو بگو اين پسره كی بود؟مهرنوش به گريه افتاد:
می گم، الان نه، فردا می گم، حالم بدهمهرناز با نفرت گفت:
سياه بازيشهمهرنوش هق زد:
ببرش بيرون اينو، برين بيرونطبيه از جا پريد:
من بيرون نميرم، من بايد بدونم جريان چيهبه سمت در اطاق رفت:
زنگ می زنم به پليسمهرنوش با صداي گرفته فرياد زد:
نهيكباره زرداب از معده اش بالا آمد و وارد دهانش شد و بيرون ريخت. طبيه دست و پايش را گم كرد:

واي، خاك به سرم، چی شد؟مهرنوش میان عق زدن فریاد زد:
برو از اطاقم بیرون مامان‌مهرناز چشمانش را تنگ کرد:
عوارض بارداریه‌مهرنوش به زحمت از روي زمین بلند شد و به سمت مهرناز رفت:
گمشودوباره عق زد و زرداب بالا آمد،طیبه وحشت زده گفت:
بریم دکتر مادر، بخدا زنگ نمی زنم به پلیس، بریم؟مهرنوش میان هق هق گفت:
برین از اطاقم بیرون۱۰۱

و یکباره از ته دل نعره زد:
برین دیگه‌طیبه عقب عقب به سمت در اطاق قدم برداشت....
.....
آرمین نشسته بود روي تخت و هر دو دستش را لا به لاي موهایش فرو برده بود. صداي هق هق مادرش از سالن به گوش می رسید، صداي فرزام را هم می شنید که به زحمت تلاش می کرد آرامش کند:
حا..حا..حاج خا...خا...خا...خانوم، ل..ل..ل..باسِ...سی...سی...سیا...ه..ه..تو نو...د..د..د..در
بی...بی..بی..بیارین‌صداي هق هق مادرش اوج گرفت:
فرزام جان نمی تونم، دخترم رفته زیر خاك چطوري دلم رضا بده سیاهمو در بیارم؟آرمین پلک زد و به ملحفه ي چرك گرفته اش خیره شد. باید همین روزها عوضش می کرد. با خودش فکر کرد
که زنک چقدر سرسخت و لجباز بود با آن همه آبرو ریزي هم حاضر نشد به او بگوید دوستش دارد. لب هایش را روي هم فشرد و همزمان موهایش را کشید. چرا اینقدر مقاومت می کرد؟ یعنی باورش می شد که پاك و معصوم است؟ خوب پس چرا شوهر احمقش از او جدا شد؟ از این زن بهتر کجا پیدا می کرد. خودش آرزو داشت همچین زنی نصیبش شود، برایش می مرد.
یکباره تکان خورد و سرش را بالا آورد و با ناباوري به دیوار رو به رو خیره شد. آرزو داشت مهرنوش زنش شود؟ چشمانش را روي هم فشرد، حدقه ي چشمانش تیر کشید، به ازدواج با مهرنوش فکر می کرد؟
دست راستش از بین موهایش شل شد و به پیشانی چسبید. صداي فرزام در سرش رژه می رفت:
ب..ب..ب..خدا، رو...رو...روح آي... آي... آیدا...ع... ع... ع... ذاب... می... می...می ...ك...ك...كشه‌بابا شنیدن گریه ي مادرش کلافه شد و چشمانش را باز و بسته کرد. باز هم ذهنش رفت سمت مهرنوش، یادش
آمد به معده اش چسبیده بود، مریض احوال بود انگار. اصلا شاید شوهرش براي مریضی اش او را طلاق داده بود، یکباره عصبی شد:
"مرتیکه، زن از این بهتر کجا بود؟ واسه مریضیش طلاقش دادي بی همه چیز؟"
از دست خودش کفري شد، از روي تخت پایین پرید و به سمت در اطاق یورش برد و یک ضرب آن را گشود، نگاهش روي مادرش ثابت ماند که سرش را به سینه ي فرزام تکیه داده بود و هق می زد. خار حسادت دلش را

نیش زد. حتی یکبار یادش نمی آمد مادرش در آغوشش اشک ریخته باشد. نفس هایش تند شد، صداي فرزام روانش را به هم ریخت:
حا...حا...حاج‌به میان حرفش پرید:...
این کی رفته مکه که هی حاج خانوم می بندي به نافش؟فرزام با اخم هاي در هم به او زل زد، آرمین صدایش را بالا برد:
با تو امفرزام ابرو بالا انداخت:
حا...حا...حا...لِ...لِ...لشون...ب...ب‌آرمین صورتش را چین داد و به میان حرفش پرید:..
چی می خواي تو از این خونه؟ حاجت می خواي؟گوشی در جیبش لرزید. با خشم زل زده بود به فرزام. مادرش یک سره اسم آیدا را تکرار می کرد. دوست داشت
همین حالا می رفت سر قبر آیدا و آن را لگد مال می کرد. مرده اش هم دست از سرش بر نمی داشت. گوشی را از جیبش بیرون کشید، پیامی از هستی بود:
" عشقم کجایی؟"
فرزام به آرامی پروانه را از خودش جدا کرد و گفت:
م...م...م...من... می...می...میرم‌پروانه تلو تلو خورد، فرزام با نگرانی به سمتش خم شد:
چی...چی...ش...شد؟گوشی دوباره در جیب آرمین لرزید، اینبار دلش می خواست همه ي عقده هایش را بر سر هستی خالی کند، با
حرص به صفحه ي مانیتور چشم دوخت و یکباره ته دلش ریخت، پیامی از سرهنگ بود:
"اون جریان درست شد، تا آخر هفته ي دیگه امانتی رو بهت می رسونم"
.....
مهرنوش در مغازه را باز کرد و با بی حالی وارد شد، یک لحظه سرش گیج رفت و به میز کنار ویترین چسبید.
ماریا با دیدنش از جا پرید:

مهرنوش چیه؟مهرنوش اما نا نداشت تا جوابش را بدهد، اصلا نمی دانست چطور تا اینجا خودش را رسانده. بعد از افتضا
ح
دیشب لج کرده بود، می دانست دردي به دلش افتاده اما نمی خواست برود دکتر. داخل خانه هم نمی خواست
بماند، از مادرش خجالت می کشید، با جیغ و فریاد او را از اطاق انداخته بود بیرون و تا همین حالا هم توضیح
قانع کننده اي به او نداد. پشت سر هم نفس عمیق کشید و با بی حالی گفت:
خوبم‌ماریا جیغ کشید:
کجا خوبی؟ داري می میري تو، کی بهت گفت بیاي سر کار؟جوابش را نداد، نفسش را حبس کرد، انگار کسی با مشت
کوبیده بود روي دلش. به زحمت خودش را روي
صندلی پشت میز کشاند و روي آن نشست. ماریا با التماس گفت:
فدات بشم من، چیزي خوردي؟ رو دل کردي؟ اصلا چرا اومدي؟ پاشو آژانس بگیرم برات برو خونه‌مهرنوش باز هم جوابش
را نداد، چشمانش را بست، معده اش نبض می زد، دستش را روي دلش گذاشت و
زمزمه کرد:
دیشب....دیشب از پنجره اطاقم اومد بالاماریا دستش را روي شانه هایش گذاشت و بی حواس پرسید:
کی؟مهرنوش چهره اش از درد جمع شد، بریده بریده گفت:
آر..مین‌ماریا شوکه شد، با دهان نیمه باز گفت:
راس می گی؟دوباره درد در دل مهرنوش پیچید و سرش را بالا و پایین کرد:
آبروم رفت ماریا، آبروم جلوي همه رفت‌کمی خودش را منقبض کرد، درد دیوانه کننده بود، دوست داشت عق بزند و بالا
بیاورد. ماریا وحشت زده گفت:
-تو حالت خوب نیست، بیا بریم بیمارستان

مهرنوش لجوجانه سر تکان داد، هیچ قبرستانی نمی رفت، می خواست آنقدر درد بکشد تا بمیرد. این ها نشانه
هاي سرطان بود شاید. می مرد و از این زندگی نکبت زده خلاص می شد.
نمیام‌ماریا به آستینش چسبید:
نمیام و درد بی درمون، خودتو دیدي؟ بدبخت داري می میري‌باز هم معده اش تیر کشید، نفسی گرفت:
می خوام بمیرم‌ماریا جیغ کشید:
غلط کردي، نمی ذارم بمیري، پاشو، میریم درمونگاه‌می خوام بمیرم ماریا، آبروم تو محل رفت، پروین خانوم دیدش، زهرا
خانوم هم دیدش، تازه مهرناز هم‌خونمون بود

و چانه اش لرزید، ماریا با حرص گفت:
چی کارت داشت؟فحش رکیکی بر زبان آورد، مهرنوش به زحمت گفت:
حرف بد نزن‌اه بمیر بابا، داره جون می ده فکر دهن خرابه منه‌و سر بلند کرد و نگاهش روي در مغازه ثابت ماند و بی اختیار "هین" بلندي کشید. باز هم آرمین بود، باز هم
خودش بود. اینبار به همراه یاشار آمده بود. پسرك تیمارستانی بود انگار. اصلا دیوانه ي زنجیر پاره کرده اي بود. مهرنوش را رها کرد و به سمت در مغازه دوید، نمی خواست اجازه دهد وارد شوند. او هم ترسیده بود، مردك دیوانه دیروز از دیوار خانه ي مهرنوش بالا رفته بود و امروز حتما مغازه را به آتش می کشید. هنوز به در مغازه نرسیده بود که آرمین پیش دستی کرد و وارد مغازه شد، ماریا با نگرانی مقابلش ایستاد و فریاد زد:
گمشو بیرون‌متوجه ي یاشار شد که به دنبالش وارد مغازه شد و دستش را روي بینی اش گذاشت:
سیس، ماریا، کاري نداره، من ضامنشم‌ماریا نعره کشید:

تو ضامنی؟ این دیوونه ضامن نمی خوادآرمین نه ماریا را می دید و نه صدایش را می شنید، با چشمان به خون نشسته به مهرنوش نگاه می کرد که
رنگ به رو نداشت و به او خیره شده بود. از ذهنش گذشت که چرا رنگ و رویش اینقدر پریده بود. قدمی به سمتش برداشت، ماریا راهش را سد کرد:
برو بیرون‌آرمین بدون اینکه نگاهش کند با یک دست پسش زد و به سمت مهرنوش رفت، مهرنوش توان نداشت از پشت
میز بلند شود، با همان حال نزار زل زده بود به آرمین. نفسهاي آرمین تند شد، نمی دانست چرا تپش قلبش بالا رفته. یاد پیام دیشب سرهنگ افتاد، کارت پایان خدمتش اماده بود و باید می رفت اما آنطور که باید خوشحال نبود. به خاطر این زنک دست و پاي رفتنش شل شده بود. فکرش بر زبانش جاري شد و از لا به لاي دندان هاي در هم قفل شده اش غرید:
همش به خاطر توئه‌مهرنوش دچار سرگیجه شد، یک لحظه عق زد، لب هایش را روي هم فشرد تا محتویات معده اش را بر
نگرداند. ماریا از پشت سر به طرف آرمین دوید، یاشار به مانتو اش چسبید:
آروم باش، بخدا کاریش نداره‌ماریا فریاد زد:
اون مریضه‌آرمین بالاي سر مهرنوش ایستاد، مهرنوش سرش را به عقب خم کرد، چانه اش می لرزید، آرمین نفس عمیق کشید، زنک از او می ترسید و او این ترسیدن را دوست داشت، اصلا تمام این زن را دوست داشت، او را می خواست. با این فکر رگ و پی اش کشیده شد، مهرنوش دهان باز کرد و با صداي ترسیده اي گفت:
حالم بده،اذیتم نکن‌آرمین چند لحظه به او نگاه کرد و مقابل پایش زانو زد. مهرنوش بغض کرد، آرمین به آرامی پرسید:

چته؟معده ي مهرنوش دوباره تير كشيد و خودش را جمع كرد:
-آبرومو بردي

آرمين سرش را كج كرد، اين زن را می خواست، كانادا در ذهنش رژه رفت، پلک زد و جز جز صورت مهرنوش را از نظر گذراند و تصميم گرفت يكبار ديگر شانسش را امتحان كند:
باهام دوست می شی؟مهرنوش پلک زد و قطره اشكی از چشمش چكيد، ماريا با ناراحتی گفت:
روانی اون حالش بدهآرمين تكرار كرد:
دوست ميشی؟مهرنوش چانه بالا انداخت، آرمين لبخند زد، مهرنوش خودش را عقب كشيد، آرمين ابروهايش را بالا اند اخت:
تو هميشه اينقدر ترسويی؟مهرنوش جواب سوالش را نداد، خودش را روي ميز خم كرد، حس كرد نفس هاي آخر را می كشد، آرمين ابرو
در هم كشيد:
مهرنوش؟ماريا به گريه افتاد:
عوضی اون حالش بده بخداصداي ياشار را شنيد:
آرمين راس ميگه انگاريآرمين از جا پريد و روي صورت مهرنوش خم شد، مهرنوش چشمانش را روي هم فشرد و عق زد، آرمين
خودش را عقب كشيد، با ديدن استفراغ كه از دهانش بيرون زده بود هراسان شد و صدايش بالا رفت:
چی شد؟سر مهرنوش شل شد، دوباره بالا آورد، آرمين ديوانه شد، يک لحظه رفت به كودكی اش، به آن وقت هايی كه مادرش مريض می شد، او می رفت سمتش، می رفت او را در آغوش بگيرد اما مادرش فقط صدا می زد "آيدا"، فقط می گفت "آيدا بيايد" ،آيدا با آن گوش كرش می شنيد و به سرعت خودش را می رساند و تنگ در آغوشش می گرفت. سهم او فقط حسرت بود و نديده شدن ها. دوست داشت مادرش را در آغوش بگيرد و مطمئن شود كه خوب می شود، نمی ميرد. حالا مهرنوش شده بود مثل آن وقت هاي مادرش، مريض بود، انگار داشت می مرد. دستانش را به سمتش دراز كرد، دهان ياشار نيمه باز مانده بود، دست آرمين نرسيده به بدن

مهرنوش در هوا مغلق ماند، مهرنوش باز هم بالا آورد و چشمانش روي هم افتاد، آرمين به وحشت افتاد و فرياد زد:
ياشار، مهرنوش مردمهرنوش روي تخت روان دراز كشيده بود، دو پرستار جوان تخت را داخل راهروي بيمارستان حركت می دادند.
ماريا اشک می ريخت و به دنبال تخت می دويد. آرمين و ياشار با فاصله به دنبالشان می رفتند. ماريا دستی به پيشانی عرق كرده ي مهرنوش كشيد:
خوب ميشی، بخدا خوب ميشیمهرنوش پلک زد، دستش رفت سمت يقه ي مانتو اش، ماريا خودش را خم كرد:
چيه، چی شده عزيزم؟مهرنوش به زحمت لب زد:
يقم....يقم بازهماريا ابرو بالا انداخت:
بابا دكترا محرمم، اصلا هر چی گناهه پاي من، هر كی تن و بدن تو رو ديد من خودم اون دنيا می پرم جلوي‌نكير و منكر ميگم تقصير من بود
و بينی اش را بالا كشيد:
فكرتو مشغول نكن، باشه؟مهرنوش دستش را روي يقه اش گذاشت. پرستارها وارد اطاقی شدند و به ماريا اجازه ي ورود ندادند. ماريا با لب
هاي آويزان پشت در بسته ايستاد. ياشار و آرمين به او نزديک شدند، ماريا سر چرخاند و با بغض به ياشار خيره شد. ياشار سري تكان داد:
خوب ميشهماريا با گريه گفت:
چند وقتی بود همش می گفت معده ام درد می كنه، از وقتی از اون شوهر ذليل مرده اش جدا شد حالو روزش‌بهم ريخت
با شنيدنِ اين حرف، آرمين ابرو در هم كشيد، از شوهر نديده ي مهرنوش، بيزار بود. دلش می خواست با مشت به صورتش بكوبد. دستی به گونه اش كشيد و گفت:

می برنش واسه آندوسكوپی‌و لبش را تر كرد:
بهت چی گفت؟ ترسيده بود؟ماريا پلک زد:
بيشتر نگران يقه ي مانتوش بود كه باز شده، هميشه درگير اين چرت و پرت هاست، يقم باز نباشه، مانتوم‌تنگ نباشه
آرمين لبش را به دندان گرفت، زنک در بدترين موقعيت هم به فكر اين بود كه تن و بدنش نمايان نباشد.
نفسش را بيرون فرستاد و به ياشار خيره شد. ياشار به سمتش چرخيد و به آرامی زمزمه كرد:

خیل خوب، آوردیمش بیمارستان، دیگه موندن ما مهم نیس، ماریا می بردش خونه‌و به بازویش چسبید:
بریم‌آرمین اما از جاي خودش تکان نخورد، نمی خواست برود و مهرنوش را تنها رها کند.
یاشار سري تکان داد:
ها؟ بیا دیگه باباآرمین دستش را پس کشید:
نمیام‌یاشار ابرو بالا انداخت:
بریم دیگه، واسه این زنیکه خودتو از کارو زندگی انداختی، بابا این حاضره بمیره ولی با تو نپره‌و سرش را نزدیک گوش آرمین برد و با نیشخند گفت:
بابا این زنیکه خیلی ناخوشه، یه شبم با تو دووم نمیاره، زیر دست و پات میاره بالاآرمین تا بناگوش سرخ شد، از این حرف یاشار اصلا خوشش نیامد. خواست چیزي بگوید که یاشار ادامه داد:
تو که دیگه کارت پایان خدمتت اومد، برو دنبال زندگیت‌آرمین دستش را روي چشمانش گذاشت، مشکل همین جا بود دیگر، مشکل دقیقا همین بود که انگار چیزي
شبیه غل و زنجیر بسته شده بود به پایش و به او مجال تکان خوردن هم نمی داد. نمی خواست برود، می خواست بماند. خودش خوب می دانست دلیل ماندنش چیست. کلافه شده بود و دوست داشت فریاد بزند. پاي

رفتنش سست شده بود، همه اش به خاطر همین زنی بود که یک اطاق با او فاصله داشت. همین زنی که سوار ماشین غریبه نمی شد، با هیچ مردي دوستی نمی کرد، نگاهش روي هیچ مردي خیره نبود، دستش را روي یقه اش می گذاشت تا نگاه کسی به بدنش نیوفتد.
پلک زد و نگاهش روي ماریا چرخید، مانتوي کوتاه و بدن نمایش حسابی جلب توجه می کرد. دوباره پلک زد و به یاشار خیره شد. یاشار نفسش را بیرون فوت کرد:
تو که رفتی این زنیکه هم سهم منو بچه هاآرمین گر گرفت، پشت سر هم پلک زد و یکباره به یقه ي یاشار چسبید و او را به سمت دیوار هل داد، یاشار
دستانش را روي دست آرمین گذاشت:
چته؟آرمین تلاش کرد صدایش بالا نرود، به هم ریخته بود و دوست داشت نعره بکشد، ماریا به سمتشان دوید:
اي واي، چی شد؟نگاه یکی دو تن از کسانی که داخل راهرو بودند، به سمت آنها کشیده شد، یاشار دست و پا زد:
ول کن یقه رو، روانی اینجا بیمارستانه ها، چرا بهت برخورد؟ من که چیزي نگفتم‌آرمین اما سر تا پا می لرزید. دندان هایش را روي هم کوبیده می شد، یک لحظه چشمانش را روي هم فشرد و
گشود. رو به یاشار براق شد:
بار آخري بود که در مورد مهرنوش اینجوري زر زدي‌یاشار تلاش کرد دستان آرمین را از یقه اش جدا کند، آرمین تکانش داد:

فهميدي حيوون؟ياشار عصبی شد و صدايش بالا رفت:
گور باباي خودتو اون زنيكه ي مريض، نوبرشو آورده، هر كی ندونه فكر می كنه خاطر خواهشه‌آرمين او را به سمت خودش كشيد و به ديوار كوبيد، ياشار خودش را كج كرد:
اون زنيكه ارزش اينو داره كه با رفيقت دست به يقه بشی؟صداي يكی از پرستارهاي بخش بلند شد:
چه خبره؟ بيمارستان جاي دعواست؟آرمين بی توجه به او گفت:
۱۱۰

آره ارزششو داره، می دونی چرا؟سرش را بالا گرفت:
چون می خوام بگيرمش، شير فهم شدي؟ می خوام باهاش ازدواج كنم‌ياشار لال شد، دستش از روي دستان آرمين شل شد و دو طرف بدنش افتاد. با ناباوري به آرمين خيره شد.
ماريا هم دست كمی از او نداشت. آرمين يقه ي ياشار را رها كرد و از او فاصله گرفت. قلبش سنگين شده بود، قيد رفتن به كانادا را می زد، همين جا داخل ايران می ماند، می رفت خواستگاري مهرنوش، با او ازدواج می كرد و آدم می شد، دور كثافت كاري هايش خط قرمز می كشيد، اصلا دور دوست و آشنا و پدر و مادرش خط قرمز می كشيد. مهرنوش همه ي عقده هايش را می شست و می سپرد به خاطرات. كنار او خوشبخت زندگی می كرد. مهرنوش به او محبت می كرد و او همه ي خاطرات تلخ گذشته را از ياد می برد. و با اين فكر بی اختيار لبخند زد....
.....
مهرنوش به زحمت چشمانش را از هم گشود، پرستار جوانی كه سرمش را چک می كرد با ديدن نگاه هوشيارش لبخند زد:
خوبی؟مهرنوش جوابش را نداد، گيج و گنگ بود. صداي ماريا را شنيد:
حالش خوبه؟ مشكلش چی بود؟آندوسكوپی انجام شد، همونطوري كه دكترش حدس زده بود، زخم اثنی عشر و ورم معده، از معده شون نمونه‌برداري شد، جوابش تا دو سه روز ديگه آماده ميشه
الان تكليف چيه؟ بايد چی كار كنه؟ شب بايد بمونه؟نه نيازي به موندنشون نيست، سرمش تموم شد می تونه بره، داروهاشو براش بگيرين، مطلقا نبايد عصبی بشه‌غذاشم بايد كنترل كنه،
و از اطاق بيرون رفت. با رفتن پرستار ماريا كنار تخت مهرنوش ايستاد و سرش را خم كرد:
مهرنوش، مهرنوش‌مهرنوش به زحمت سر چرخاند و به ماريا چشم دوخت. ماريا نگاهی به در اطاق انداخت و تند و سريغ جملات
بر زبانش جاري شد:
۱۱۱

دختر شانست زده، نمی دونی چی شده، بخدا بهت بگم شاخ در مياري‌مهرنوش بی حال تر از آن بود که کنجکاوي نشان، دهد، ماریا ادامه داد:
فقط باید این دفه حواستو جمع کنی، حتی یه بار هم به طرف نگو دوست دارم، فهمیدي؟ بذار همیشه حسرت‌رو دلش بمونه
مهرنوش چشمانش را بست، معنی چرندیاتی که ماریا بر زبان می آورد نمی فهمید. ماریا اما کوتاه نیامد، به شانه اش چسبید:
با تو ام، شنیدي چی گفتم؟ اگه پا پی تو شد اصلا احساسات نشون نده، اینجوري همیشه تو چنگت می مونه‌نذار جریان، کاوه دوباره تکرار بشه
مهرنوش کلافه شد، دهان باز کرد و با صداي بی روحی گفت:
ماریا چی میگی؟دختر ي مشنگ، پسره می خواد بگیردت، دیدي من حدسم درست بود؟مهرنوش جا خورد، مغز نیمه فلجش به تکاپو افتاد، منطور ماریا که بود؟
گفتم این پسره الکی دم تکون نمی ده، خره شانست زده، دیگه کاوه کیلویی چند، مهرناز کیلویی چند، اوه اوه‌اوه، مهرناز بفهمه غم باد می گیره می ترکه
و بی هوا قهقهه زد و خواست از تخت فاصله بگیرد که مهرنوش به مانتو اش چسبید:
جریان چیه ماریا؟ چی می گی؟ماریا سر جایش استاد:
احمق جون، عاشقت شد، ختم کلام‌مهرنوش با ته مانده ي قوایش لب زد:
کی؟ماریا خواست جوابش را بدهد که با شنیدن صداي پایی سر چرخاند، آرمین وارد اطاق شده بود، مهرنوش رد نگاه ماریا را گرفت و به آرمین خیره شد. دستش از روي مانتوي ماریا شل شد. ماریا خودش را عقب کشید، مهرنوش آب دهانش را قورت داد و همانطور که به آرمین زل زده بود، دوباره تکرار کرد:
-منظورت کیه ماریا؟

نگاه آرمین روي صورت رنگ پریده ي مهرنوش چرخید. دلش برایش ضعف رفت. ته ته دلش دوستش داشت.

لبخندي روي لبش نشست، مهرنوش ترسید و سعی کرد روي تخت نیم خیز شود، ماریا به سمتش پرید:
دراز بکش بابا، چی شدي؟مهرنوش وحشت زده گفت:
من می خوام برم از اینجاخیل خوب، سرم تموم شد می ریم‌الان می خوام برم‌ماریا عصبی شد:
گه بخور دیگه، گفتم می ریم‌لب هاي مهرنوش لرزید:
الان بریم، ازش می ترسم‌ماریا سري تکان داد:
از کی؟ احمق می خواد بگیرتت‌صداي مهرنوش بالا رفت:
دهنتو ببند ماریا، اینقدر این جمله رو تکرار نکن‌آرمین عصبی شد. از حرف مهرنوش خوشش نیامد. یعنی زنک نمی خواست با او ازدواج کند؟ مجبورش می کرد
زنش شود. محبتش را تمام و کمال براي خودش می خواست. اینطور ترسیدن و ضعیف بودن باید براي همه ي عمر از آن او می شد و با این فکر به قدم هایش جان داد و ماریا را پس زد و بالاي سر مهرنوش ایستاد.
مهرنوش یخ زد و با چانه اي لرزان به او خیره شد. آرمین خودش را خم کرد، مهرنوش عقب کشید، نزدیک بود به گریه بیوفتد. آرمین شمرده شمرده گفت:
-با من ازدواج می کنی؟

مهرنوش پلک زد. پسرك بازي اش گرفته بود. او را چه به یک زن مطلقه ي بدبخت مریض؟ اصلا شگردش بود، می خواست از این طریق روي مخش کار کند. چند بار باید به او می گفت که نمی خواهد رفاقت کند، اصلا دختري مثل او را می خواست چه کار؟ نه زیبا بود و نه ثروتمند. و با این فکر دهان باز کرد:
برو از اطاق بیرون‌آرمین نفس عمیق کشید. زنک بالا می رفت و پایین می آمد از آن خودش بود. غلط می کرد روي حرفش
حرفی بزند. نفسش را رها کرد و دستش را روي لبه ي تخت گذاشت. نگاه تب دار مهرنوش روي دست آرمین ثابت ماند، صدایش را شنید:
من بیرون نمیرم، باید بهم بعله بدي‌ماریا ذوق زده به آن دو نگاه می کرد. از نظر او شانس مهرنوش زده بود. پسرك مجرد بود و خوش پوش، دیگر
مهرنوش چه می خواست؟ می توانست دهان خواهر و شوهر خواهر و آن کاوه ي عوضی را ببندد.
مهرنوش به چپ و راست نگاه کرد، باید همین حالا از اطاق بیرون می رفت. نگاهش روي سرم ثابت ماند. یک لحظه به سرش زد سر سوزنش را بکشد و از اطاق بیرون بدود. لبش را به دندان گرفت و دستش رفت سمت سوزنی که به ساعدش فرو شده بود و خواست با تمام قوا آن را بکشد که آرمین متوجه ي نیتش شد و یکباره به آستینش چسبید و سرش را نزدیک صورتش برد:

چی کار می کنی؟مهرنوش ضعف کرد، به اندازه ي تار موهایش از این پسر می ترسید. اصلا هیچ وقت در زندگی اش دختر جسور
و نترسی نبود، شخصیتش زمین تا آسمان با مهرناز فرق می کرد. تا وقتی پدرش زنده بود به او وابسته بود، در برابر شیطنت هاي مهرناز، پدر از او دفاع می کرد، بعد که پدرش مرد و کاوه پا به زندگی اش گذاشت به او وابسته شد. اصلا همه ي عمرش طفیلی بود. بعد از جدایی اش هم آنقدر افسرده و مریض احوال بود که دیگر مجالی براي ابراز وجود نداشت.
آرمین تکانش داد:
با تو ام‌ماریا سعی کرد مداخله کند:
نمی خواست سرمو بکشه باباآرمین رو به او کرد:

تو حرف نزن‌و با نگاهی خیره رو به مهرنوش کرد:
می خواستی سرمو بکشی؟مهرنوش چانه بالا انداخت و با وحشت گفت:
نمی خواستم بکشم‌نگاه آرمین دور تا دور صورت مهرنوش چرخید. اینطور که می ترسید دیوانه کننده بود برایش. به جبران همه ي
نامادري هاي مادرش، زنک می شد مادرش. اصلا چقدر هم خوب که مطلقه بود، می دانست چطور همسري کند، مادري کردن را خودش به او یاد می داد. چشمانش را بست و لبخند زد:
دیوونتم دخترماریا ذوق زده دستانش را در هم گره کرد. چه از این بهتر؟ پسرك براي مهرنوش می مرد.
مهرنوش سرش را داخل گردنش فرو برد. آرمین چشمانش را باز کرد:
هیچ وقت سعی نکن مقابل من بمونی‌و به سرم اشاره زد:
این یه بارو بی خیال میشم‌نگاهش روي موهاي مشکی مهرنوش چرخید، دلش می خواست دستی به آن بکشد، لبخند ش عمیق شد:
همیشه اینجوري باش، مطیعو ترسوو نفسش را بیرون فوت کرد:
یه ساعت دیگه می رسونمت در خونه‌مهرنوش با صداي ترسیده اي گفت:
خودم میرم‌آرمین بی مقدمه روي تخت خم شد، مهرنوش از جا پرید، آرمین از لا به لاي دندان هایش گفت:
حرف آخر همیشه با منه،حرف اول هم همیشه با منه‌مهرنوش معنی حرف هایش را نمی فهمید، حرف اول و آخر و وسط و اصلا هر چرندي که می خواست بگوید،
از آنِ او، فقط تنهایش می گذاشت و می رفت برایش کافی بود. ماریا هر دو دستش را بالا آورد:
نمی خوردت که، اَه باز مسخره بازي ها شروع شد۱۱۵

مهرنوش ناله زد:
ماریا؟ماریا سمتش خم شد:
جان؟مهرنوش چشمانش را بست:
می ترسم ازش‌قلب آرمین آرام شد، اصلا وقتی مهرنوش تکرار می کرد که از او می ترسد قلبش ملایم می زد. حس خوبی زیر
پوستش دوید، لب زد:
عزیز دلم‌چشمان ماریا دو دو زد، پسرك عاشق شده بود انگار. آرمین یک لحظه کنترلش را از دست داد و خواست مهرنوش را به سمت خودش بکشد، دستانش بالا آمد، مهرنوش خودش را عقب کشید، آرمین به خودش آمد، یادش آمد زنک اهلش نبود. براي داشتنش صبر می کرد. کمر راست کرد و عقب رفت و رو به ماریا کرد:
این دفه با آژانس برین، باشه‌و خیره به مهرنوش از اطاق بیرون رفت، با رفتنش ماریا به سمت مهرنوش پرید:
واي واي، این پسره تو رو می خواد واقعا، کاش همچین رومئویی نصیب ما می شدمهرنوش با بغض گفت:
من نمی خوامش‌ماریا چشمانش را درشت کرد:
ببند بابا، از این بهتر کیه؟ می زنم فک مکتوو یکباره با دیدن گریه ي بی صداي مهرنوش، آه کشید.....
.....
ماریا از آژانس پیاده شد و کمک کرد تا مهرنوش هم پیاده شود، سر چرخاند و به ماشین آرمین زل زد که پشت سرشان وارد کوچه شده بود. پسرك دست از سر مهرنوش بر نمی داشت. هرچند مهرنوش تا لحظه ي آخر روي حرفش ماند و سوار ماشینش نشد. یاشار هم بعد از جر و بحثی که با آرمین داشت از بیمارستان رفت. در ماشین را بست و دست مهرنوش را در دست گرفت، مهرنوش با صداي ضعیفی گفت:

پول بیمارستانو بهت می دم‌خوب حالا می دي، جر نده خودتو، از حقوقت کم می کنم‌هر دو پشت در خانه رسیدند، مهرنو ش به عقب چرخید، به پراید آلبالویی خیره شد که با فاصله ي چند در تا
خانه شان، پارك شده بود. با دلهره گفت:
این دنبال ما اومده، خدایا چه بلاي آسمونی بود که سرم اومدماریا زنگ در را فشرد و خندید:

خاطر خواه شده بابا، خدا نصیبِ من کنه، اون یاشار گور به گوري که زرتی قهر کرد رفت‌مهرنوش با دلهره گفت:
چرا زنگ زدي؟ کلید دارم من‌کو کلیدت؟ کیفت تو مغازه مونده‌چند لحظه ي بعد، طیبه هراسان در را باز کرد و صدایش بالا رفت:
تا الان کجا بودي؟ ساعت سه بعد از ظهره، چرا تلفنتو جواب‌و با دیدن مهرنوش که با رنگ و رویی پریده به ماریا تکیه... زده بود، مات شد. ماریا دهانش را به لبخند گل و
گشادي گشود:
سلام طیبه خانوم جون، قربونت برم، خیلی وقته ندیدمت، جیزي نیستا، چیزي نیست هول نشو، معده اش به‌هم ریخت بردمش درمونگاه، الانم سر و مر و گنده تحویل شما
طیبه قدمی به سمت مهرنوش برداشت، مهرنوش با نگرانی باز هم سر چرخاند و به ماشین آرمین زل زد. با کشیده شدن دستش، ناله اش به آسمان بلند شد:
آي‌ماریا دستپاچه شد:
قربونت برم طیبه خانوم دستشو کندي، س□رم زده بودطیبه از بهت خارج شد:
چه بلایی سرش اومده بود مگه؟ماریا خواست چیزي بگوید که با صداي مهرناز تکان خورد:
ئه؟ بالاخره حاملگی کار دستش داد؟۱۱۷

در باز شد و مهرناز بچه به بغل بین درگاه ظاهر شد. ماریا ابرو در هم کشید. هیچ وقت از مهرناز خوشش نمی آمد. بد دل بود و زبانش نیش داشت. چشم از او گرفت و رو به طیبه گفت:
زخم معده داره، آندوسکوپی کرده، غذاش باید کنترل بشه، لیست غذاهایی که باید بخوره‌صداي مهرناز عصبی اش کرد:... زن حامله که باید تا می تونه بخوره، چرا کنترل غذایی؟لبهاي مهرنوش لرزید. از این خواهر بد ذاتش که فقط نمک به زخمش می پاشید بیزار بود. ماریا طاقت نیاورد و
صدایش را بالا برد:
میشه دهنتو ببندي؟مهرناز انگار منتظر جرقه بود که از جا پرید:
تو دهنتو ببند، ساعت□ سه بعد از ظهر با این حالو روز آوردیش در خونه میگی آندوسکوپی کرده؟ کسی که بیادور دل تو کار کنه دیگه سالم می مونه؟
طیبه به سمت مهرناز چرخید:
برو تو مهرناز، برو که تو یه نفر پیرم کردي‌مهرناز فریاد زد:
چرا پیرت کردم؟ به یه سال نکشیده از شوهرم جدا شدم؟ پسر غریبه نصف شب از دیوار اطاقم میاد بالا؟و با تحقیر به مهرنوش اشاره زد:
یا بدون شوهر حامله ام؟مهرنوش سرش را بالا کرد، همین حالا جواب کوبنده اي به او می داد، اصلا از گیس هایش می کشید و از خانه

پرتش می کرد بیرون تا دیگر به هر بهانه اي به خانه ي پدري اش نیاید. اما یادش آمد حتی توان نداشت کمرش را صاف نگه دارد. ماریا اما کوتاه نیامد، صداي او هم بالا رفت:
بایدم دق کنی بدبخت سیاه سوخته ي خرو رو به طبیه کرد:
ببخشیدا طبیه خانوم، ببخشیدا، شما هم جاي مادرمو دوباره سمت مهرناز چرخید:
شوهرت بهت نمی رسه؟ چرا به این دختره حسودیت میشه؟ هان؟۱۱۸

مهرنوش با آرنج به پهلوي ماریا کوبید تا خفه شود، ماریا اما دهان بی چاك و بستش باز شده بود و دیگر امکان نداشت کسی بتواند جلوي آن را بگیرد. مهرنوش با دلهره دوباره سر چرخاند و به ماشین خیره شد، آرمین از ماشین پیاده شده بود. معده ي مهرنوش تیر کشید، به بازوي ماریا چنگ زد تا او را متوجه ي آرمین کند، اما ماریا یک سره فحش می داد:
آخه تو خواهري؟ از اون بچگی با این داشتی، بدبخت حسودمهرناز چشمانش را درشت کرد:،
ماریا یه جور می زنمت‌ماریا مهرنوش را رها کرد و به سمتش پرید:...
من خودم می زنم یه جات که از درد بمیري‌طبیه به سرش چسبید:
بس کنین، ماریا، مهرناز بسه‌مهرناز رو به مهرنوش کرد:
همش تقصیر اینه‌و یکباره نگاهش روي آرمین ثابت ماند که یک دستش به در ماشین بود و به آنها نگاه می کرد... .ماشینش را
شناخت. کامه خودش گفته بود آن روز پراید آلبالویی از پیچ کوچه گذشته بود، میان دعوا به خنده افتاد:
خوشم باشه، اینقدر پر رو شدي تو رو می برن میارن؟ نرخت چنده بگو مشتري بیارم واست‌طبیه دستش را مقابل دهانش گذاشت:
مهرناز لال بشی الهی‌مهرناز جیغ کشید:
من لال بشم؟ من؟ اونجا رو ببین مامان، همون پسره که اون روز توي کوچه عربده کشی کرده بود، همونی‌که دیشب از دیوار اطاقش اومد بالا، بعد تو میگی من لال بشم؟
طبیه به سرعت به ته کوچه نگریست. آرمین اما از جاي خود تکان نخورد. مگر نه اینکه می خواست با مهرنوش ازدواج کند؟ باید از چه می ترسید؟ حتی اگر شده شبانه می رفت به اطاقش مجبورش می کرد با او به محضر بیاید. مشکل اذن ولی و این کوفت و زهرمارها را هم نداشت. در ماشین را بست و چند قدم به سمتشان رفت.
مهرنوش اما آنقدر ترسیده بود که بی اختیار گفت:

نه نیاآرمین با اخم به او زل زد. همین یک ساعت پیش داخل بیمارستان به او گفته بود روي حرفش حرف نزند. باز هم از یاد برده بود؟
مهرناز اما از این حرف مهرنوش بل گرفت:
چرا نیاد؟ بگو چرا نیاد؟ بیاد اینجا، بیاد می خوام با شوهر نداشته ي خواهرم آشنا بشم‌مهرنوش به گریه افتاد، ماریا اما وسط حرفش پرید:
حاك بر سرت مهرنوش که جز زر زر کردن هیچی بلد نیستی‌سرش را به سمت مهرناز چرخاند:،
هوي ببین منو، این حاجی خواسگار خواهرته، فهمیدي؟ می خواد مهرنو شو بگیره، می فهمی ینی چی؟مهرناز خندید:
زن مطلقه رو کی می گیره آخه؟ این شوهر داري بلد بود جدا نمی شد، عجب جک مسخره اي‌ماریا عصبی شد و به بازوي مهرنوش چسبید:
جوابشو بده، اینقدر گریه نکن‌مهرنوش خودش را عقب کشید:
ولم کم ماریاماریا از او نا امید شده بود، رو به طبیه کرد که به دیوار تکیه زده بود، نیم نگاهی به دور و برش انداخت ،همسایه
ها سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند. نفسش را بیرون فرستاد:
از بس بخیلی نمی تونی خوشبختی کسیو ببینی، طبیه خانوم، این پسره مهرنوشو می خواد، باور نمی کنین؟ناگهان به سمت آرمین چرخید:
خودش حی و حاضر، آقاي توکلی، بیا خودت بگو، مهرنوشو می خواي یا نه‌آرمین پا تند کرد، مهرنوش را می خواست. بدن مهرنوش به لرزه افتاد، چشمانش نه پروین خانم را می دید و نه
طاهره خانم و نه زهرا خانوم و نه هیچ کس دیگري را. آرمین را می دید که با قدم هاي بلند به سمتشان می آمد. به بدن نحیفش حرکتی داد و به سمت آرمین رفت، می خواست راهش را سد کند و به او بگوید زنش نمی شود، فقط برود گورش را گم کند و دست از سر زندگی نکبت زده اش بردارد. هر دو به یک قدمی یکدیگر

رسیدند، آرمین مستقیم زل زده بود به چشمانش. قلب مهرنوش در سینه فرو ریخت، ته نگاهش را می توانست بخواند، پسرك اصلا چیزي نمی فهمید. مهرنوش با نا امیدي زمزمه کرد:
تو رو خدا بروآرمین سرش را کج کرد:

تو بیمارستان بهت چی گفته بودم؟ نگفتم هیچ وقت رو به روي من نمون؟صداي فریاد مهرناز توانش را به یغما برد:
واي چه آبرو ریزي شد، اگه به گوش کاوه برسه، دشمن شاد شدي بدبخت‌مهرنوش سرش را خم کرد. همه چیز از دست رفته بود. نه آبرویی مانده بود و نه دیگر ذره اي احترام بین اهل
محل. دیگر حتی توانایی دفاع از خودش را هم نداشت. به سنگ فرش کوچه خیره شد. اشک هایش هم بند آمده بود. دلش خواست وسط کوچه بنشیند و تا قیامت به یک نقطه زل بزند. آرمین اما به آرامی او را به یک طرف پس زد و به سمت مهرناز رفت، مهرناز چشمانش را تنگ کرد نگاهش روي آرمین چرخید. پسرك میانه اندام بود، خوش پوش و اخمو به نظر می رسید. از ذهنش گذشت مهرنوش خوش اشتها هم بود، سراغ از ما بهتران می رفت.
ماریا مقابل آرمین پرد:
میگم‌آرمین ماریا را هم پس زد، مقابل مهرناز ایستاد و چشمانش را تنگ کرد:...
تو چه کاره ي مهرنوشی؟مهرناز ابرو بالا انداخت:
نه بابا، خوشم اومدآرمین فریاد زد:...
تو چه کاره شی؟ جواب بده‌مهرناز روي دنده ي لج افتاد:
من خواهرشم، تو اصلاآرمین مجال نداد، رو به طبیه کرد که دستش را روي قلبش گذاشته بود:...
شما مادر مهرنوشی؟۱۲۱

طبیه چیزي نگفت و پشت سر هم نفس عمیق کشید، آرمین دوباره به مهرنوش نگاه کرد که با سر خم شده وسط کوچه ایستاده بود، به سمت طبیه برگشت و سرش را بالا گرفت:
من دخترتون رو ازتون خواسگاري می کنم‌چشمان مهرناز از حدقه در آمد، طبیه هم دست کمی از او نداشت، آرمین انگشت اشاره اش را بالا برد و با ژست
آرتیستی گفت:
-با خانواده میام، اینجوري نه

مهرنوش نشسته بود وسط سالن، طبیه و مهرناز بالاي سرش ایستاده بودند. ماریا رفته بود و آرمین هم بعد از آن نمایشی که به راه انداخت، با خونسردي سوار ماشینش شد و رفت. حالا خودش مانده بود و قائله اي که به پا شده بود. نمی دانست چطور باید جواب مادرش را بدهد. طبیه با نگرانی دستانش را در هم گره کرد:
دختر، می دونی چه افتضاحی به پا شده؟ این پسره چی می گفت؟مهرنوش دستش را روي معده اش گذاشت، درد معده اش بیچاره کننده بود.
این گفت می خواد بیاد خواسگاري، چه کاره ست؟ بابا مامانش کی ان؟ اصلا کجا باهاش آشنا شدي؟مهرنوش با خودش فکر کرد که از آرمین چیزي نمی دانست، فقط می دانست که به دنبال معافی خدمتش است

و می خواهد از ایران برود.
با تو ام، این پسره تو رو کجا دیده که خاطرخواهت شده؟ اصلا بهش گفتی جدا شدي؟مهرنوش سر بلند کرد و به مادرش خیره شد، صداي مهرناز را شنید:
من خودم ختم این کارام، یارو دید گندش داره در میاد اومد جلو یه چرتی گفت که مثلا ما کوتاه بیایم‌طبیه مقابل پاي مهرنوش زانو زد:
مادر، راستشو به من بگو، بخدا اگه چیزي هست خودم هواتو دارم، این پسره کیه؟و با دیدن نگاه مات مهرنوش به شانه هایش چسبید:
-مهرنوش، دخترم، به من حقیقتو بگو

مهرنوش به چشمان مادرش زل زد، خودش هم می خواست حقیقت را به او بگوید، می خواست بگوید پسرك سه چهار ماه است مزاحمش می شود، تا سر حد مرگ از او می ترسد. تازه همین امروز به او پیشنهاد ازدواج داده و او اصلا نمی داند شغلش چیست. با این فکر دهان باز کرد:
این پسره‌صداي مهرناز مجال صحبت به او نداد:...
این پسره همونی بود که دیشب از دیوار اطاقش اومد بالا، این پسره عمرا نمی خوادش، اصلا زن مطلقه‌خواستن نمی خواد
مهرنوش کلافه شد، دیگر تحمل زخم زبان هاي خواهرش را نداشت. اصلا چرا اینقدر او را حقیر می کرد؟ این همه زن مطلقه در این شهر بود که دوباره ازدواج کرده بودند، چند نفرشان با پسر مجرد ازدواج کرده بودند، زندگی خوبی هم داشتند، مهرناز سنگ چه کسی را به سینه می کوبید؟ سنگ کاوه را؟
چطور کاوه می توانست دوباره ازدواج کند و فقط او مایه ي ننگ خانواده بود؟
یکباره روي دنده ي لج افتاد، بدش نیامد جواب تند و تیزي به مهرناز بدهد و تا مغز استخوانش را بسوزاند، سرش را بالا گرفت و رو به او گفت:
وقتی با پدر و مادرش اومد روي مبل نشست، اون وقت می فهمی زن مطلقه خواهان داره یا نداره‌مهرناز دخترش را در آغوشش جا به جا کرد:
موندم تا بیادو نیشخند اعصاب خرد کنی روي صورتش نشست. مهرنوش با دلخوري پلک زد و به چشمان نگران مادرش خیره شد...
.....
مهرشاد نشسته بود مقابل تلویزیون و بی صدا کارتون تماشا می کرد. آرمین دست به کمر وسط سالن ایستاده بود. از ذهنش گذشت همه چیز این خانه عجیب و غریب بود. کدام بچه اي کارتونِ بی صدا تماشا می کرد؟

اخم هايش در هم شد، رو به مهرشاد تشر زد:
چرا صداي تلويزيونو بستی؟مهرشاد سر چرخاند و با نگرانی گفت:
مامان بزرگی گفتش صداش بيرون نياد دايی۱۲۳

آرمين لجش گرفت، ياد کودکی خودش افتاد. هميشه بايد ساکت و بی صدا گوشه اي می نشست تا آيدا درس بخواند، دو سال پشت کنکور ماند تا بالاخره در رشته ي دندان پزشکی قبول شد، سر آخر هم حسرت به دل ماند تا مدرك بگيرد، يعنی اجل به او مهلت نداد. و با اين فکر ته دلش خنک شد.
يکباره به خودش آمد و متوجه ي مهرشاد شد که با دلهره به او نگاه می کرد، با قدم هاي بلند به سمت تلويزيون رفت، مهرشاد خودش را کنار کشيد، کنترل را از روي تلويزيون برداشت و صداي تلويزيون را بالا برد.
يکی از کارتون هاي قديمی دوران خودش بود. آن دوران هم مجبور بود صداي تلويزيون را خفه کند، کارتون پلنگ صورتی و تام و جري و گربه سگ و سفرهاي ميتی کمان و درد و کوفت و سرطان را بدون صدا نگاه می کرد، آخر صدايش اجازه نمی داد آيدا درس بخواند. يک بار به مادرش گفته بود:
"يکی از گوش هاي آيدا که کره، صداها رو خوب نمی شنوه ديگه"
مادر فرياد زده بود:
" دفعه ي آخري بود که اين حرفو ازت شنيدم"
دوباره دستش روي دکمه ي صدا لغزيد و اينبار صداي تلويزيون آنقدر بالا رفت که مهرشاد هر دو دستش را روي گوش هايش گذاشت و سيخ ايستاد. چند ثانيه بعد در اطاق باز شد و پدرش بين دو لنگه ي در ظاهر شد و فرياد زد:
کر شدم، اون بی صاحبو کمش کنآرمين به سمت پدرش چرخيد و خيره در چشمانش صداي تلويزيون را بالاتر برد. صدا آنقدر گوش خراش بود
که پرده ي گوشش لرزيد. صداي فرياد پدرش لا به لاي صداي شخصيتهاي کارتونی گم شد:
لا کردار، اين زنه مريضه، چی کار می کنی توآرمين چشمانش را تنگ کرد:
به درك که مريضه، اين پسره رو چرا هی ور می دارين ميارين اينجا؟ می خواين دوباره يکی مثه من درست‌بشه؟
پدرش عصبی شد، صداي تلويزيون غير قابل تحمل بود، به سمتش حمله کرد، آرمين انگار منتظر بود، دستش را به نشانه ي تهديد بالا برد و نعره کشيد:
-دستت به من بخوره، خونه رو آتيش می زنم

فریادش آنقدر بلند بود که لا به لاي صداي نکره ي تلویزیون به گوش پدرش رسید و باعث شد سر جایش بایستد. صداي هق هق مادرش را از اطاق خواب شنید، پوزخند زد:
بازم داره ور می زنه؟پدرش نیم نگاهی به مهرشاد انداخت که همچنان دستش را روي گوش هایش گذاشته بود. آرمین رد نگاهش را
گرفت و به مهرشاد زل زد، پدرش هم لنگه ي مادرش بود، او هم غلام حلقه به گوش آیدا بود، هر چه آیدا می گفت بی چون و چرا انجام می داد. او هم برایش پدري نکرده بود. به چشمان مهرشاد خیره شد، او را یاد آیدا می انداخت. از هر چه پسر بچه در دنیا بود، عقش می گرفت. اصلا دلش نمی خواست بچه دار شود. چشم از مهرشاد گرفت و صداي تلویزیون را پایین آورد،
کامل قطعش کن، مادرتآرمین نگاه تندي به پدرش انداخت که باعث شد حرفش در دهانش بماسد. آرمین با نفرت... گفت:
چرا این بچه رو میارین اینجا؟و نگاهش روي مهرشاد ثابت ماند که به آرامی رفت سمت تلویزیون و دکمه اش را فشرد و صدایش را کمتر
کرد و گوشش را به باند تلویزیون چسباند. تکان خورد، یاد خودش افتاد، آن وقت ها خودش اینطور تلویزیون نگاه می کرد. با یاد آوري خاطرات نحس گذشته آنقدر به هم ریخت که کنترل را بالا برد و با قدرت به زمین کوبید، مهرشاد از جا پرید و به گریه افتاد. پدرش با نگاهی ترسیده براندازش می کرد. آرمین چشمانش را بست، سعی کرد نفس عمیق بکشد اما نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد زد:
بچگیمو به گه کشیدین دو نفري، از هر دو نفرتون بدم میادو نگاهش روي صورت رنگ پریده ي پدرش چرخید:
کاشکی هر دو تا با آیدا می رفتین زیر خاكمهرشاد هق زد:
مامان آیدا مو می خوامآرمین یک لحظه دلش به حال مهرشاد سوخت. آن وقت ها خودش هم نق می زد و می گفت مامان پروانه را
می خواهد اما مامان پروانه سرش گرم آیدا بود و خرده فرمایشاتش.
دندان هایش را روي هم فشرد و بی توجه به نق زدن هاي مهرشاد گفت:
آخر هفته میرم خواسگاري، باید باهام بیاین۱۲۵

پدرش آشکارا جا خورد:

چی؟همینی که گفتم‌بیخود گفتی، خواهرت مرده ما واسه تو بریم خواسگاري؟آرمین دستش را مشت کرد:
به یه ورم که مرده، من می خوام زن بگیرم‌پدرش کلافه شد:
تو نه کار داري نه سربازي رفتی‌کارت پایان خدمتم اومد، ماشینو میفروشم مغازه اجاره می کنم، زنمو میارم اینجا، یه سال بعد خونه می گیرم‌واسش
پدرش سري تکان داد:
همون دختره که هفته اي سه بار اینجا پلاسه؟ تو به گور خودت خندیدي‌آرمین عصبی شد و به سمت پدرش پرید و به یقه اش چسبید:
کاري نکن دفنت کنم و به گور خودت بخندم، نترس اون دختره نیست، یکی دیگه است، باهام بیان خوسگاري‌نذارین روزگارتون سیاه تر از این بشه
پدرش آب دهانش را قورت داد، پسرك رسما دیوانه شده بود، دیگر او را نمی شناخت. صداي هق هق مهرشاد همچنان به گوش می رسید که مادرش را صدا می کرد...

آرمین پشت فرمان نشسته بود و زل زده بود به خیابان، منتظر بود مهرنوش از راه برسد. یک لحظه خم شد و به داخل مغازه سرك کشید، نگاهش در نگاه ماریا گره خورد. ماریا با دیدنش ابرو بالا انداخت.
تکلیف منو معلوم کن‌آرمین تکان خورد و چشم از ماریا گرفت و به سوگل خیره شد. سوگل با صورت برافروخته فریاد زد:
-تو چرا چند روزه منو می پیچونی؟

آرمین چشمانش را مالش داد. حوصله ي سوگل را نداشت، او را آورده بود اینجا تا آخرین حرف هایش را به او بزند و بعد برود سراغ زندگی اش. اول قرار بود داخل ماشین اتمام حجت کند، خیابان ها را بالا و پایین کرد اما بی اختیار رفت سمت محل کار مهرنوش. می خواست او را ببیند، اما هنوز نیامده بود. پارك کرده بود تا بالاخره از راه برسد و حالا سوگل مثل مته می رفت روي اعصابش و اصلا خیال نداشت کوتاه بیاید.
با تو نیستم؟ گفتی بیام بیرون باهام حرف داري، خوب چرا دري وري حرف می زنی؟آرمین به چشمان آرایش شده ي سوگل خیره شد. هیچ وقت این چشم ها را دوست نداشت. اصلا هیچ زنی را
دوست نداشت، نه مادرش و نه خواهرش و نه این زنان رنگ و وارنگ زندگی اش. فقط مهرنوش را می خواست.
سوگل نگاه خیره اش را که دید دستش را دراز کرد و به بازویش چسبید:
کوفت گرفته بگو چی تو سرته؟آرمین به خودش آمد، باید به او می گفت و تمامش می کرد. باید می گفت نمی خواهد برود کانادا، می خواهد

همینجا بماند و با مهرنوش ازدواج کند و با این فکر دهان باز کرد:
من دارم زن می گیرم‌سوگل یکه خورد، با ناباوري گفت:
زن می گيري؟آرمین آب دهان را قورت داد، پس چرا مهرنوش نمی آمد؟
زنت کیه؟آرمین با بی حواسی سر چرخاند:
چی؟سوگل منفجر شد:
زنت کیه؟ یه سال باهات بودم، قرار بود منم ببري پیش خودت، حالا می گی می خواي زن بگيري؟آرمین را تکان داد:
-با تو ام

آرمین عصبی شد، اصلا از زن هاي آویزان خوشش نمی آمد. با او که به زور سر نکرده بود، فقط به او پیشنهاد داد و سوگل هم قبول کرد. باید فکري به حال هستی و پریسا هم می کرد. باید پاي تک تکشان را از زندگی اش می برید. فقط مهرنوش برایش می ماند کافی بود. یکباره فریاد زد:
دهنتو ببند، خواستم ببینمت بگم تموم شد، یه سال دوستی کردیم خوش گذشت، دیگه به سلامت‌سوگل مات شد. به همین راحتی؟ به سلامت؟
زمزمه کرد:
بعد از این همه اتفاق؟ قرار بودآرمین کلافه شد:...
چه قراري؟ یه جوري حرف می زنی انگار اولین رابطه ات با من بود، معلوم نیست من چندمی بودم، اداي‌قدیسه ها رو براي من در نیار
سوگل گر گرفت:
به من میگی؟و کیفش را بالا برد تا فرق سر آرمین بکوبد، آرمین به شدت هلش داد، سوگل به در ماشین کوبیده شد، آرمین
خواست با مشت روي سرش بکوبد که مهرنوش را دید که سلانه سلانه در پیاده رو قدم بر می داشت. آرمین دیگر نه سوگل را می دید و نه فحش هاي رکیکش را می شنید. همه وجودش چشم شده بود و خیره شده بود به مهرنوش، زیر لب زمزمه کرد:
ببین، اینو می خوام بگیرم، خوب نگاش کن‌سوگل خفه شد و سر چرخاند و به مهرنوش زل زد. چشمانش گشاد شد، آرمین این دختر لاغر را می خواست
بگیرد، نه اندام آنچنانی داشت و نه زیبا بود، لباس هاي ساده اش توي ذوق می زد. سرچرخاند تا همین سوال را از آرمین بپرسد که آرمین از ماشین بیرون پرید و به سمت پیاده رو رفت. مهرنوش به چند قدمی مغازه رسیده بود که با دیدن آرمین یکه خورد. پسرك چرا کوتاه نمی آمد؟

آرمین با لبخند گفت:
شماره تو ندارم‌مهرنوش عقب کشید، شماره اش را که اصلا به او نمی داد. به کیفش چسبید و به مغازه هاي دور و بر نیم نگاهی انداخت. آرمین سرش را کج کرد:
۱۲۸

دختر تو چشمات وقتی می ترسه محشره‌مهرنوش آب دهانش را قورت داد، با دیدن ماریا که جلوي در مغازه ایستاده بود ،به خود جرات داد و قدمی به
سمت مغازه برداشت. آرمین به موازاتش چرخید و نگاهش به ماریا افتاد. ماریا لبخند گل و گشادي زد:
سلام‌آرمین سري تکان داد و بی مقدمه گفت:
شماره ي مهرنوشو میدي؟مهرنوش با نگرانی رو به ماریا گفت:
ندیاآرمین به او نگاه کرد و لبخندش عمیق شد:
می میرم برات‌مهرنوش پا تند کرد و مقابل مغازه ایستاد. ماریا راهش را سد کرده بود. مهرنوش زمزمه کرد:
می خوام برم توماریا با چشم و ابرو به آرمین اشاره کرد:
خیل خوب میري‌با شنیدنِ صداي دختر جواتی هر سه سر چرخاندند:
آهان، پس ایشون دل شما رو برده؟آرمین چشمانش را تنگ کرد و به سوگل خیره شد. دخترك داشت پا می گذاشت روي دمش. مگر نمی دانست
آن روي سگش بالا بیاید پدر خودش را هم نمی شناسد؟
سوگل فریاد زد:
منو به این فروختی؟و با تحقیر به مهرنوش اشاره زد، آرمین با پوزخندي بر لب دستانش را روي کمرش گذاشت، ماریا آما ده ي
انفجار بود، از این دخترك فیس و افاده اي با آن صداي گوش خراشش اصلا خوشش نیامده بود. مهرنوش به شیشه ي مغازه چسبید و به سوگل زل زد که از روي جوي آب پرید، آرمین اما امان نداد، به سمتش پرید و به بازویش چسبید و به مهرنوش اشاره زد:
نگاش کن، می خوامش، فهمیدي؟۱۲۹

ماریا هاج و واج مانده بود. سوگل جیغ کشید:
ولم کن‌آرمین رو به مهرنوش کرد:
دوست دخترم بود، ولی بود، الان نیست، من به خاطر تو همه ي کثافت کاري هامو می ذارم کنارو سوگل را تکان داد:
همه چی تعطیل، از این به بعد زنم، فقط زنم‌با چانه به مهرنوش اشاره زد:
فقط توسوگل را هل داد و خطاب به مهرنوش گفت:
تو به خاطر من یه شماره نمی دي؟مهرنوش نفسش رفته بود. این پسرك چه درد و مرگی داشت؟ به سوگل نگاه کرد که با هق هق روسري اش را
روي سرش مرتب می کرد. به دور و برش نگاهی انداخت. بیشتر مغازه داران مقابل در مغازه ایستاده بودند.
دستش را روي معده اش گذاشت:
آبرومو اینجا هم بردماریا با تشر گفت:
این عاشقه بابا، تو چی میگی؟و یکباره رو به کسانی که تماشایشان می کردند فریاد زد:
آقایون بعله؟ بعله؟ جریان خواسگاریه، گناهه؟ سنت پیغمبره، حاجی رستمی تو بگو گناهه؟مردي که حاجی خطاب شده بود استغفراللهی زیر لب گفت و داخل مغازه شد. ماریا اما کوتاه نمی آمد:
جناب مهندس خوسگاري بده؟ آقاي عروجی ازدواج گناهه؟ یارو بالاي برج ایفل حلقه دست نامزدش می کنه‌اون عجیب، نیست، حالا این بنده خدا هوار میکشه میگه می خوام بیام خواسگاري الان شده فعل حروم؟
مهرنوش به سمت ماریا رفت:
تمومش کن، آبروي خودتو داري می بري‌ماریا پوزخند زد، چیزي به نام آبرو برایش مهم نبود. دهن کسی را که رو به رو و پشت سرش لیچار می گفت
گ□ل می گرفت. رو به مهرنوش کرد:

بخوام منتظر تو باشم می زنی عقب شانس‌و به سمت آرمین چرخید:
مهرنوش یه خواسگار پر و پا قرص داره، پولداره‌آرمین با چشمان به خون نشسته بود به مهرنوش زل زد. مهرنوش دچار سرگیجه شد. چرا نگاه این پسر اینقدر
تیز و برنده بود؟
تا دو سه روز دیگه بیا کلک کارو بکن‌مهرنوش به خودش آمد. ماریا از کدام خواسگار حرف می زد؟ چه خواسگاري بود که خودش خبر نداشت.
پول و پله هم که نداري، باید همین جوري سمج بازي در بیاري، وگرنه شوهرش می دن به همون عمومیلیونر
مهرنوش تلاش کرد به بازوي ماریا چنگ بزند، ماریا جا خالی داد و نگاهش از پشت سر روي سوگل خیره ماند

که افتان و خیزان به آن سوي خیابان می رفت. آرمین اما خون جلوي چشمانش را گرفته بود، به سمت مهرنوش آمد، مهرنوش با عجله خودش را داخل مغازه پرت کرد. ماریا به سمت آرمین چرخید و با لحن هشدار دهنده اي گفت:
دیوونه بازي در نیار، اگه می خوایش تا آخر هفته بیا قال قضیه رو بکن، زن پنجاه ساله نیست که کسی‌نیگاش نکنه
آرمین به سمت مغازه رفت و در همان حال گفت:
مطمئن باش مال خودمه، فقط یه جمله می خوام بهش بگم‌و بین چهار چوب مغازه ایستاد. مهرنوش پشت دستگاه کپی پناه گرفت. آرمین با دهان باز نفس می کشید،
دستش را بالا آورد:
به کسی بله نمیگی که بیچاره میشی‌مهرنوش پلک زد، آرمین دستش را در هوا تکان داد:
من خودم‌و صدایش بالا رفت، عضلات گردنش بیرون زد و رنگ صورتش بر افروخته شد، دندان هایش را روي هم... فشرد:
واست می میرم۱۳۱

چشمانش را درشت کرد، نفسش به شماره افتاده بود ،بدنش گر گرفت:
دوست دارم‌مهرنوش روي صندلی ولو شده بود، ماریا با دست ترش به صورتش می کشید. مهرنوش دستش را پس زد.
ماریا لجوجانه دوباره دستش را به صورتش کشید. مهرنوش عصبی شد:
نکن ماریا، نکن بیچاره شدم‌ماریا با خونسردي گفت:
اصلا بیچاره نشدي‌مهرنوش مثل اسپند روي آتش شد:
شماره ي خونه رو چرا دادي بهش؟ شماره ي مامانمو چرا دادي؟کار خوبی کردم، دیگه باید سر و سامون بگیري‌مهرنوش می خواست جیغ بکشد اما توان نداشت. میان نفس هاي عمیقش زمزمه کرد:
من از این آدم می ترسم، نرمال نیست‌نه تو نرمالی؟ بدبخت پسره جذبه داره، فقط همین، من به اندازه ي تار موهام مرد دیدم، تو یه کاوه رو دیدي‌فکر کردي آدم شناسی؟
و نفسش را بیرون فرستاد:
اصلا کاوه آدم بود؟مهرنوش خواست از روي صندلی بلند شود که ماریا دستش را روي شانه اش گذاشت و مجبورش کرد بنشیند و
با عصبانیت گفت:
ببین دختر، تو یه سري چیزا رو نمی دونی انگار، مادرت دو فرداي دیگه مرد مهرناز میاد با یه لگد پرتت می‌کنه بیرون
مهرنوش دوباره نیم خیز شد:
مادرم فعلا زنده ست‌ماریا با غضب مانع شد و ادامه داد:

بالاخره که می میره، زندگیت میشه مثه من، امروز صیغه ي این، شش ماه بعد صیغه ي اون، آخرش می رسه‌به دو تا سکه و دو تا شب بیداري، بعد حاجی حاجی مگه، اینو می خواي؟
و دست برد سمت چانه اش، مهرنوش سرش را عقب کشید، ماریا دوباره دستش را دراز کرد و اینبار چانه اش را محکم نگه داشت:
اینو می خواي تو؟مهرنوش جوابش را نداد، ماریا ادامه داد:
منتظر کی هستی؟ پیري پولدار؟ کسی که سن بابا بزرگته و میلیونره؟ مگه کاوه پولدار نبود؟ چی شد؟ حتی یه‌قاشق از اون زندگی کوفتی با خودت نیاوردي بیرون،
از مهرنوش فاصله گرفت و دستش را به کمر زد:
مرد پولدار هم مال تو بود و پرش دادي، اینو پر نده دیگه‌مهرنوش کلافه شد:
من پرش دادم؟ من که هر چی اون گفت گفتم باشه، خاك پاش شده بودم، آخرش مچشو با یه زن تورختخواب خودم گرفتم، این پسره که همین اول بسم الله دست دوست دخترشو گرفته بود...
ماریا به میان حرفش پرید:
خود خرت گند زدي به زندگیت‌و قري به سر و گردنش داد:
کاوه، عزیزم، قربونت برم، فدات بشم، نفسم‌یکباه جدي شد:
جمع کن بابا، مرد چرا حالا قربون اینم نره‌و خودش را یک ور کرد. مهرنوش با حرص گفت:
بی ادب بی تربیت، بی ادبی بخدابرو بابا، خودت زندگیتو خراب کردي، جاذبه تو واسه یه مرد از بین بردي، این پسره با دوست دخترش اومده‌بود؟ باشه قبول، همچین بگیرش تو مشتت غیر از تو کسی رو نبینه
مهرنوش سري به نشانه ي تاسف تکان داد، صحبت کردن با ماریا بی فایده بود. از روي صندلی بلند شد، ماریا تیر خلاص را زد:

باهاش قرار می ذارم برو حرفهاتو باهاش بزن‌مهرنوش نگاه تندي به او انداخت:

دیگه حرفشم نزن‌بدبخت همه ي شهر فهمیدن این دنبالته، برو ببین حرف حسابش چیه، شاید اونی شد که توي می خواي‌من نمی خوام شوهر کنم‌همین فردا که زنش نمیشی، یه سال دوستی کن، یه سال نامزد یه سال عقد بعد برو سر زندگیت، البته اگه تااون موقع از دست نیش زبون مهرناز و خبرهایی که از زندگی کاوه به گوشت می رسه، نمردي مهرنوش در سکوت به ماریا خیره شد...

.....

آرمین پشت سفره نشسته بود و خیره خیره به مادرش نگاه می کرد. پروانه قاشق غذا را مقابل دهان مهرشاد نگه داشته بود:

بخور عزیزم‌مهرشاد دهانش را باز کرد و به فرزام خیره شد. آرمین لب هایش را روي هم فشرد. مهرشاد خودش می توانست

غذا بخورد، پس تا قبل از اینکه آیدا بمیرد چه کسی به او غذا می داد؟ از وقتی آیدا مرده بود همه ي توجهات مادرش رفته بود سمت مهرشاد. مثل آن وقت هاي آیدا، همه ي کارهایش را مادرش انجام می داد. برایش غذا می کشید و داخل سینی می گذاشت و می برد به اطاقش، می گفت درس می خواند و خسته می شود. بعضی وقت ها هم برایش لقمه می گرفت و شوخی و جدي می گذاشت دهانش. قرار بود چشم و چراغشان شود و آخر آرزو به دلشان گذاشت. ابرو در هم کشید و مستقیم به مادرش زل زد و گفت:

دندونم درد می کنه، می خوام برم پیش دندونپزشک‌پروانه پشت سر هم پلک زد. یاد آیدا افتاد. نگاهش رفت پی، شوهرش طاهر که سبیلش را می جوید. آرمین با

خونسردي گفت:

شنیدم تازه فارغ التحصیل شده، حالا دانشجوي دندونپزشکی نیست جاي شکر داره‌فرزام نفسش را حبس کرد، صد بار به خودش قول می داد دیگر قدم در این خانه نگذارد و هر بار دلش می

سوخت و باز دست پسرش را می گرفت و می آمد به این خانه ي نکبتی.

خانوم دکتره، شنیدم دانشجوي دندونپزشکی که بوده خیلی شاگرد زرنگی بوده، دو سال پشت کنکور هم مونده‌بود

طاهر قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد و با غضب گفت:

می ذاري این دردو بخوریم یا نه؟با صداي هق هق مادرش پوزخند زد:

مگه چی گفتم؟ می گم می خوام برم دندونپزشکی تا واسه خواسگاري آخر هفته آماده باشم‌مادرش دست هایش را روي صورتش گذاشت. مهرشاد از جا برخاست و به سمت پدرش دوید. طاهر با عصبانیت

گفت:

هر کی می خواد بره خواسگاري تنهایی میره‌آرمین با کینه به پدرش خیره شد. فرزام سعی کرد میانه را بگیرد:

خا...خا...خاس...گا...گا...گار ي کی...ه؟آرمين نگاهش نکرد:
خواسگاري منه‌فرزام بهت زده به او خيره شد. آرمين قاشقی از برنج به دهان گذاشت و با دهان پر گفت:
می خوام زن بگرم، ميارمش همين جا، يه سال بعد جدا ميشم از بابا ايناطاهر رو به او کرد:
منم گفتم هر کی می خواد زن بگيره خودش ميره خواسگاري، زنتم نمياري اينجا، ميري خونه اجاره می کنی‌ميوفتی سر زندگيت
آرمين با نفرت به پدرش زل زد. قاشق و جنگال را رها کرد و دستش دور بشقاب غذا حلقه شد، پدرش اما خيال نداشت کوتاه بيايد:
هنوز سال بچه ام نشده، ميگه بريم خواسگاري، باز اگه آدم بود دلم نمی سوخت، خودشم نمی دونه داره چه‌غلطی می کنه ،اصلا اون کدوم از همه جا بی خبريه که می خواد زن اين بشه
طاهر يک نفس غر می زد و حواسش به پنجه هاي آرمين نبود که چطور لبه هاي بشقاب را می فشرد. فرزام اما فهميد، تلاش کرد جلوي فاجعه را بگيرد:
حا....حا...حاج... آ...آ...آقا....ص....ص...ص...ل...ل...وات...ب..بفر ...ر....ر...ستين۱۳۵

صداي طاهر بالاتر رفت:
نمی تونه تنبونشو بکشه بالا، ميگه زن می خوام، با اين اخلاق برازنده اش دختر اوناسيسو ميدن بهش‌فرزام خطر را حس کرد و مهرشاد را در آغوش گرفت و از پاي سفره برخاست:
د...د...دست..شو...شو...شو...يی...دا...دا...ري...با...با...با...يی‌مهرشاد نق د:
نه، ندارم که‌فرزام از سفره فاصله گرفت، همزمان نگاهش روي آرمين ثابت ماند که يکباره بشقاب غذايش را بالا برد و با غضب وسط سفره کوبيد، بشقاب چهل تکه شد. فرزام دستش را روي صورت پسرش گذاشت. پروانه جيغ کشيد و طاهر از ترس تکان نخورد. آرمين اما کوتاه نيامد، سفره ي غذا را در درست گرفت، طاهر با صداي لرزانی گفت:
ديوونه شدي؟آرمين نعره کشيد:
از همه تون متنفرم، با من بيايين خواسگاري، من اون دختره رو می خوام‌و سفره را با همه ي توان کشيد. تمام خانه به گند کشيده شد.
.....
مهرنوش نشسته بود روي نيمکت سنگی پارك. آن سوي نيمکت آرمين نشسته بود. مهرنوش مضطرب بود، حس می کرد هر لحظه امکان دارد بالا بياورد. سر چرخاند و به ماريا خيره شد که کنار سرسره وسط پارك ايستاده بود و بستنی می خورد. با خودش فکر کرد که ماريا بالا برود و پايين بيايد، عاشق جلب توجه کردن است.
آرمين به نيم رخ مهرنوش خيره شد. نيم رخش با همان قوز روي بينی اش هم به دلش می نشست. لبخند

کجی روي صورتش جا خوش کرد. گلویش را صاف کرد:
مهرنوش؟مهرنوش به تندي سر چرخاند و نگاهش در نگاه آرمین گره خورد. پلک زد و به یقه ي پیراهنش چشم دوخت.
آرمین دلخور شد، چرا خیره نگاهش نمی کرد.
خیلی خوب شد که باهام قرار گذاشتی۱۳٦

مهرنوش دستی به مانتو اش کشید. دو سه روز پیش ماریا از طرف خودش با آرمین قرار گذاشته بود. به او هم گفته بود برود حرف هایش را با آرمین بزند و آنچه از زندگی مشترك می خواهد به او بگوید. استدلالش هم این بود که شاید پسرك همانی بود که او می خواست، شاید هم نبود و بعد دیگر می توانست درست تصمیم بگیرد.
دوباره نگاهش روي ماریا ثابت ماند که این بار با پسر جوانی صحبت می کرد. از ذهنش گذشت که ماریا اینجا هم دست از کارهایش بر نمی داشت. آرمین رد نگاه مهرنوش را گرفت و به ماریا زل زد. ابرو در هم کشید. از ماریا خوشش نمی آمد، بعد از ازدواجشان مهرنوش باید دور ماریا خط قرمز می کشید. نفس عمیق کشید و روي نیمکت جا به جا شد و بی مقدمه گفت:
مهرنوش وقتی ازدواج کردیم دوست ندارم پیش ماریا کار کنیمهرنوش حیرت زده چرخید، آرمین با دیدن بهت نگاهش شل شد، انگار زنک ترسیده بود.
من ماشینمو گذاشتم بنگاه، یه مغازه اجاره می کنم و یه دستگاه کپی می خرمو و چند تا خرت و پرت، با هم‌کار می کنیم، مهرنوش بند کیفش را در دست فشرد. آرمین دستش را روي تکیه گاه نیمکت دراز کرد:
یه سال مجبوریم با پدر و مادر من زندگی کنیم، مطمئن باش بعد جدا می شیم ازشون، آدم هاي بدي نیستن‌کاري به، کارت ندارن، ینی اگه بخوان بهت حرف بزنن خودم می دونم با اونا
مهرنوش آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:
من‌آرمین کف دستش را بالا آورد و با ملایمت گفت:...
بذار من حرفمو بزنم، از ذهنم میره‌و دستی به دور دهانش کشید و ادامه داد:
در مورد چیزایی که از تو به عنوان زن آینده ام می خوام‌مکث کرد. گفتنش کمی برایش سخت بود. نفس عمیق کشید، با.. سماجت خیره شد بود به مهرنوش که به
سنگفرش پارك نگاه می کرد، اینبار بدش آمد. چرا به چشمانش زل نمی زد، لبش را تر کرد:
زنم باید هفته اي هفت بار به من بگه دوسم داره‌ابروهاي مهرنوش بالا پرید.
ببین شامو ناهار و اتوي لباسو این چیزا براي من مهم نیس، من فقط محبت می خوام و یه چیز دیگه۱۳۷...

مهرنوش چهره در هم کشید، چرا آرمین دهانش را نمی بست، او یک دنیا حرف آماده کرده بود تا به او بگوید.
آرمین خودش را روي نیمکت سر داد، مهرنوش از ترس عقب کشید. آرمین باز هم لبخند زد، دقیقا همین را می خواست به او بگوید. با انگشت شست به کناره ي بینی اش کشید و خودش را خم کرد:
زنم باید مطیع باشه، تو مشت باشه، بترسه، من نمی خوام توي زندگی حاضر جواب باشی، اگه گفتم ماست‌سیاهه پس سیاهه،
دستش را در هوا تکان داد:
ببین چجوري منظورمو برسونم، می خوام وقتی من اینجوري سمتت خم می شمو خودش را بیشتر خم کرد، مهرنوش لب برچید و عقب کشید، آرمین نفس عمیق کشید و گفت:
آها، همین همین همین، تو بکشی عقب و چشمات بترسه‌مهرنوش روي لبه ي نیمکت آویزان شده بود، نگاه بی پناهش روي صورت گر گرفته ي آرمین چرخید. آرمین
خندید:
بعد دستامو باز کنم و بگم بیا بغلمو تو بیاي‌مهرنوش شوکه شد. پسرك دیوانه شده بود انگار. از خیر گفتن حرف هایش گذشت، بدون حرف زدن با او می
رفت. اصلا اگر خیلی مرد خوبی بود پیشکش ماریا.
و با این فکر از روي نیمکت برخاست و پا تند کرد. چشمان آرمین درشت شد. چموش بازي را نمی پسندید.
همین یک دقیقه ي پیش به این دختر چه گفته بود؟ آلزایمر که نداشت.
دوید و راهش را سد کرد:
کجا می ري؟ حرفهاي من که تموم نشده، مگه نگفتم‌مهرنوش به میان حرفش پرید، اگر حالا حرف هایش را نمی زد و...
خلاص نمی شد دیگر نمی توانست:
به اندازه ي کافی شنیدم، من نیومدم با شما قول و قرار عروسی بذارمو با نگاهی به چشمان عصبی آرمین، یک قدم عقب رفت:
من اصلا نمی خوام ازدواج کنم، هیچ خواسگار پولدار و غیر پولداري هم ندارم‌آرمین چشمانش را تنگ کرد، نفسش تند، شده بود.
من اومدم اینجا بهتون بگم...من بگم‌گونه ي آرمین پرید، مهرنوش آب دهانش را قورت داد:

ماریا گفت بیام باهاتون حرف بزنم ببینم حرف حسابتون چیه، شما...همه ي ...گردن آرمین نیم چرخ زد. مهرنوش وحشت

زده عقب پريد، آرمين به سمتش رفت و صدايش را بالا برد:
من به تو گفتم‌مهرنوش دوباره به ميان حرفش پريد:...
بابا تو اصلا يه دونه از حرفات نرمال نيست، همش ميگی بترسم، وحشت کنم‌هر دو دستش را بالا آورد:
ببين، دستام می لرزه، واقعا ازت می ترسم، آخه اين چه جور خواستنيه؟آرمين با صداي گرفته اي گفت:
صداتو نبر بالا مهرنوش، زن من نبايد صداش بالاي صدام باشه‌مهرنوش دستی به پيشانی اش کشيد. حرف زدن با آرمين بی فايده بود، از اول هم نبايد پيشنهاد احمقانه ي
ماريا را قبول می کرد. اصلا حالا خودش کجا بود؟ سرگرم مخ زدن يکی ديگر. او را با اين ديوانه تنها رها کرده بود، اينجا نبود تا روانی بازي هاي آرمين را ببيند، آن وقت باز هم به او اصرار می کرد تا زنش شود؟
سري تکان داد و پشت به آرمين دويد. آرمين ديوانه شد و پا تند کرد، از پشت سر پريد و به کلاه سوشرتش چسبيد، مهرنوش تلو تلو خورد. آرمين نگهش داشت:
هر مردي می خواد زنش مطيع باشه، پس نه مثه ماريا باشی خوبه؟ زن هر جايی؟مهرنوش به گريه افتاد:
باشه تو راس ميگی،ولی من نمی خوام شوهر کنم، من می خوام خونه ي مادرم بمونم‌آرمين او را به سمت خودش چرخاند
،مهرنوش پلک زد و اشک هايش روي گونه چکيد. آرمين دوباره سست
شد. لبخند زد:
عزيزمو خواست اشک هاي مهرنوش را پاك کند. مهرنوش عقب کشيد، خشم دوباره برگشت و در دل آرمين نشست، تکانش داد:
پس چرا اومدي سر قرار؟مهرنوش پلک هايش را روي هم فشرد، نتوانست بگويد خواست با او حرف بزند شايد آدم بود، اصلا کدام زن
بيوه اي از خواسگاري يک پسر مجرد بدش می آمد که او دومی باشد؟ هر روز نيش و کنايه هاي خواهرش را

می شنيد، نگاه پر از حرف همسايه ها را می ديد، سکوت مادرش برايش درد داشت. آمده بود سر قرار تا حرف هايش را بشنود، شايد ماريا راست می گفت و مرد زندگی بود و می توانست به او تکيه کند اما همه ي حساب و کتاب هاي ماريا غلط از آب در آمده بود. پسرك تعادل روانی نداشت. از اين خواستن اجباري چيزي برايش باقی نماند جز آبروي بر باد رفته اش. پلک زد و گريه اش شدت گرفت و ميان گريه گفت:
فکر کردم آدمی، فکر کردم مرد زندگی هستی، توبه خودش فشار آورد تا حرفش را به زبان بياورد:...
تو زن نمی خواي، برده می خواي‌و گريه امانش نداد:،
فقط اومدي تو زندگيم آبروي منو بردي‌آرمين چهره در هم کشيد، اشکهاي مهرنوش منقلبش کرده بود. همان چشمان ترسيده را می خواست. اين
چشمان غمگين و گريان روانی اش می کرد، دستش از روي سوشرتش شل شد، مهرنوش عقب عقب رفت و با

هق هق گفت:
تو بايد بري سراغ مادرت واست مادري كنه، تو چرا می خواي زن بگيري‌انگار يک پارچ آب يخ روي سر آرمين ريخته شد .مسخ شده به مهرنوش زل زد که به سرعت چرخيد و دويد.
دوباره گردنش نيم چرخ خورد. از پشت سر به دويدن مهرنوش زل زد. چشمانش را بست و نفس عميق كشيد و لبخند زد....

مهرنوش با دلهره به مادرش خيره شده بود که استكان چاي را در دستش می چرخاند. نمی دانست چه می خواست بر زبان بياورد. بعد از سكوت دو سه هفته اي اين گفتگوي غير منتظره برايش عجيب بود. روي كاناپه جا به جا شد و با دلهره پرسيد:
چيزي شده مامان؟طبيبه سر بلند كرد و به مهرنوش زل زد. نفس عميق كشيد و خم شد و استكان را روي ميز گذاشت و گفت:
دو سه هفته است چيزي نپرسيدم ازت، توضيحی نخواستم بابت اون جريان۱٤۰،

مهرنوش آب دهانش را قورت داد.
گفتم بالاخره خودت مياي به من ميگی جريان چيه، اما تو هم انداختی پشت گوش‌مهرنوش لب زد:
پشت گوش نَطبيبه دستش را بالا آورد:...
مهرنازو آروم كردم گفتم چند وقتی نيا اينجا من خودم همه چيزو درست می كنم، اما تو بازم حرفی نزدي‌مهرنوش يه، گلدون نشكسته كه تو اصلا به روي خودت نمياري،
مكث كرد و دوباره نفس گرفت:
پدرت مرد شريفی بود، توي محل صدا ازش در نميومد، برو از سر تا سر اهل كوچه بپرس ببين توي اين‌بيست سالی كه ما اينجاييم يه بار كسی ازش بد گفت؟
و يكباره صدايش لرزيد:
از وقتی مرد همه چی بهم ريخت، مهرنوش اون پسره كی بود از ديوار اطاقت آويزون بود؟ دو روز بعدش توي‌همين كوچه اومد به من گفت تو رو می خواد
مهرنوش به ميان حرفش پريد:
مزاحم بود مامان‌طبيبه صدايش را بالا برد:
اگه مزاحم بود چرا نذاشتی زنگ بزنم پليس بياد؟مهرنوش با اضطراب گفت:
مامان من يه زن مطلقه ام، فردا برام حرف در ميومدطبيبه گر گرفت:
دختر الانم برات حرف درومده، پروين هر جا می شينه از اون شبی ميگه كه پسره آويزونه ديوار بود، می دونی‌كه چه كينه اش هم از منو تو داره بابت جواب رد به خواسگاري برادرش،

مهرنوش عصبی شد:
مامان‌مهرنوش برنامه اي با اين پسره داري؟ چيزي شده؟ تا حالا تو اطاقت اومده؟ خلوت كردين با هم؟۱۴۱

مهرنوش بغض کرد. مادرش هم که شده بود مهرناز. تنها تفاوتشان این بود که مهرناز نیش و کنایه می زد و تا مغز استخوانش را می سوزاند و مادرش با زبان بی زبانی به او می گفت با او رابطه دارد یا نه.
سر معده اش تیر کشید و نفسش حبس شد. بریده بریده گفت:
ما...مان‌عزیزم، باشه من میگم دخترم مثل برگ گل پاکه، بقیه که نمی دونن، اصلا تو چرا روزه سکوت گرفتی؟مهرنوش جوابش را نداد. طیبه کلافه شد:
امروز یه آقایی به نام توکلی زنگ زد اینجاچشمان مهرنوش دو دو زد، اسم آرمین توکلی در ذهنش رژه رفت.
قرار گذاشت دو سه روز دیگه بیاد واسه پسرش خواسگاري‌مهرنوش از جا پرید:،
مامان؟ قبول كردي بيان؟و ياد صحنه ي داخل پارك افتاد. طیبه هم به تبعیت از او برخاست:
آره قبول کردم بیان‌چرا؟چرا؟ واسه خاطر اینکه من نگرانم، پسري كه شب از ديوار خونه ي من مياد بالا، فردا کارش به جاهاي ديگه‌می کشه، نمی خوام پشت سرت حرف باشه، تو که چيزي نمی گی، لا اقل این بیاد ببینم حرف حسابش چیه
مهرنوش به معده اش چسبید:
مامان من نمی خوام باهاش ازدواج کنم‌طیبه سري تكان داد:
که نمی خواي ازدواج کنی؟ می خواي بمونی ور دل من هر روز یه خبر تازه مهرناز واست بیاره؟مهرنوش یاد عروسی کاوه افتاد و بعضش گرفت:
کاوه لقمه اي بود که مهرناز واسه من گرفت، کاوه‌کاوه هر چی که بود تموم شد و رفت، این پسره باید بیاد...
خواسگاري‌مهرنوش فریاد زد:
من زنش نمی شم۱۴۲

طیبه هم صدایش را بالا برد:
منم نگفتم زنش شو، می خوام ببینم حرف حسابش چیه‌مامان‌طیبه اجازه ي حرف زد به او نداد:...
می خوام دهن مهرنازو ببندم، دختر تو صبحو شب ميري سر كار من شدم حرف خور مردم، حرف خور دختر وداماد، تو چرا

به فکر آبروي من نيستى؟
و بغضش شکست و به هق هق افتاد، مهرنوش سکوت کرد. چيزي براي گفتن نداشت.
.....
مهرنوش زل زده بود به پروانه که روي کاناپه نشسته بود و به زير پايش نگاه می کرد و خبر از دور و برش نداشت. پلک زد و به طاهر خيره شد که او هم به زانوانش چشم دوخته بود، سر آخر نگاهش روي آرمين ثابت ماند که با موشکافی براندازش می کرد. به سرعت چشم از او گرفت و به مهرناز و کامه خيره شد که با لبخند تمسخر آميز به پدر و مادر آرمين نگاه می کردند. يک لحظه دلش به حال آن دو زن و مرد ميانسال سوخت. مريض احوال بودند انگار.
سکوت سنگين در جمع را کامه شکست:
خوش اومدين جناب توکلی‌طاهر يک لحظه سر بلند کرد و با نگاهی مات به کامه خيره شد و سري تکان داد. طيبه چادرش را روي سرش
جا به جا کرد:
صفا آوردين‌پروانه هيچ نگفت. صداي نق نق آيسان بلند شد، مهرناز تلاش کرد آرامش کند. طيبه به مهرنوش زل زد، مهرنوش متوجه ي نگاهش شد و به روي خودش نياورد. خودش هم متوجه ي جو سنگين سالن شده بود. ده دقيقه بود همگی فقط به يکديگر نگاه می کردند. کامه تک سرفه اي کرد:
خوب، برسيم به اصل قضيه‌و اين بار نگاه تمسخر آميزش مستقيم مهرنوش را نشانه گرفت:
-خواسگاري خواهر زن عزيز بنده اومدين؟

طاهر دوباره سرش را بالا آورد و گيج و گنگ به مهرنوش خيره شد. اصلا برايش مهم نبود به خواسگاري چه کسی آمده اند. مريض بود و داغ ديده، زنش هم نزديک بود زمين گير شود، پسرش شده بود بلاي جانشان و او توان مقابله با او را نداشت. به آرامی زمزمه کرد:
پسرم می خواد با اين دختر خانوم ازدواج کنه گوياو به غريزه دريافت مهرنوش دختري باشد که آرمين عاشقش شده. آه کشيد و با سر به مهرنوش اشاره زد. کامه
خنديد:
البته مستحضر هستين که ايشون دختر خانوم نيستن‌مهرنوش اخم کرد و لب هايش را روي هم فشرد. کامه بالاخره بايد زهرش را می ريخت. اصلا چرا مادرش او
را به اين خواسگاري فرماليته دعوت کرده بود؟ او که در نهايت به آنها می گفت "نه"
طاهر به صورت کامه خيره شد:

ینی چی؟جدا شدن، البته شوهر سابقشون برادر منه‌طاهر به آرمین نگاه کرد، مهرنوش بینی اش را بالا کشید. برایش عکس العمل پدر و مادر آرمین مهم نبود. فقط
می خواست بروند و دیگر این طرف ها پیدایشان نشود.
کامه همچنان پته هایش را یکی یکی روي آب می ریخت:
کمتر از یه سال با هم زندگی کردن، خوب مهرنوش کم سنو ساله، شوهر سابقش‌صداي آرمین باعث شد کامه لال شود:....
می دونم جناب‌مهرنوش سر بلند کرد و به آرمین زل زد. مهرناز آیسان را تکان داد و سعی کرد دنباله ي حرف شوهرش را بگیرد:
البته الان برادر شوهرم دوباره ازدواج کرآرمین حرفش را برید:...
توي مجلس من از حواشی چیزي نگین لطفامهرنوش به صورت بهت زده ي مهرناز خیره شد. هیچ وقت خواهر خوبی برایش نبود. طیبه سعی کرد قائله را
ختم به خیر کند:

از خودتون پذیرایی کنین، تعارف نکنین‌بیشتر روي صحبتش با پروانه بود که همچنان به موکت زیر پایش خیره شده بود .کامه اما نمی خواست عقب
نشینی کند:
البته حق با آقاي توکلیه، به حواشی نپردازیم، الان برادر من سر زندگیشه، خانومشون هم باردارهو با نیشخند به مهرنوش زل زد. مهرنوش مات شد. به چشمان کامه نگاه کرد. نگاه تمسخر آمیزش عصبی اش
می کرد. ذهنش را به دنبال جواب دندان شکن بالا و پایین کرد. نفسش به شماره افتاده بود. پس منطور مادر همین بود که خبرهاي دیگري از مهرناز و شوهرش از راه می رسد و کمرش را خم می کند. چقدر کامه و مهرناز بی همه چیز بودند.
آرمین با خونسردي خم شد و استکان چاي را از روي میز برداشت:
اینم جز همون حواشیه، علاقه اي به شنیدنِ زاد و ولد دیگرون ندارم‌مهرناز نزدیک بود دیوانه شود. آرمین به مهرنوش نگاه کرد که رنگ به رو نداشت. به پشتی کاناپه تکیه زد.
پدرش به سمتش خم شد و به آرامی گفت:
این دختره مطلقه ست؟ تو می دونستی؟همزمان مهرناز به سمت کامه خم شد و پچ پچ کرد. آرمین سري تکان داد و به آرامی جواب داد:
آره، حالا چی؟ حرف اضافه می خواي بزنی؟پسر به من دیگه مربوط نمیشه ها، فردا بیاي بگی نمی خوامشو نمی دونستمو اینا من دیگه کاري ندارمامادرتو ببین، اصلا تو حال خودش نیست، شرط می بندم نفهمید اینا چی گفتن،
آرمین رو به جمع لبخند زد و پچ پچ کرد:

مادرم حالشم خوب بود واسش مهم نبود، تو هم دهنتو ببند و دخالت نکن‌و رو به مادر مهرنوش کرد:
مادر جان، من یه خواهشی دارم، می تونم با مهرنوش خانوم صحبت کنم تا سنگامونو وا بکنیم؟ در موردشغلمو مسایل دیگه پدرم توضیح می دن
و در میان بهت و حیرت همگان رو به مهرنوش کرد:
-تشریف میارین؟

مهرنوش در عمل انجام شده قرار گرفته بود. آرمین خودش می برید و می دوخت و به تن همه می کرد. اصلا خودش هم تحمل این جو سنگین را نداشت. خبر بارداري زن کاوه را که شنید، دنیا دور سرش می چرخید. نگاهی به مادرش انداخت، طیبه با بلاتکلیفی پلک زد، مهرنوش به آرامی از جا برخاست....
.....
آرمین از پنجره ي اطاق مهرنوش به کوچه خیره شد و گفت:
چند هفته ي پیش همین جا آویزون بودمامهرنوش آن سوي اطاق کنج دیوار ایستاده بود. پوست لبش را به دندان گرفت و کشید. از ذهنش گذشت که
آرمین دیگر که بود؟ با هر کسی که در زندگی اش دیده بود فرق داشت. جمله ي ماریا در ذهنش چرخ خورد. در زندگی اش چه کسی را دیده بود اصلا؟ کاوه شده بود همه کس؟
یاد بارداري زنش افتاد. چه زن زرنگی بود، سریع بچه دار شد تا میخش را بکوبد و کاوه طلاقش ندهد. اصلا مگر چند ماه از ازدواجشان می گذشت؟ انگار حق با ماریا بود که می گفت به درد هیچ چیز نمی خورد. خودش دستی دستی کاوه را پرانده بود. اگر صبح تا شب غلام حلقه به گوشش نمی شد هوا برش نمی داشت که آسمان سوراخ شده و تنها خودش با ماتحتش کوبیده شده وسط زمین.
شوهر خواهر پر رویی داري، دمشو می چینم برات‌با شنیدنِ حرف آرمین تکان خورد. آرمین پرده را رها کرد و به سمتش آمد. مهرنوش خودش را کنج دیوار فشرد.
آرمین دلش براي نگاه ترسیده اش غنج رفت اما خودش را کنترل کرد. اول باید زنک را به دست می آورد، باید او را از آنِ خود می کرد، بعد به او یاد می داد چطور بترسد. پلک زد و به زیر پایش چشم دوخت:
حرفهاي توي پارکو فراموش کن، خواستم شوخی کنم، قبول دارم شوخی خوبی نبودنفس عمیق کشید:،
من یه زندگی آروم می خوام، یه زن خوب که پا به پاي من توي زندگی بیاد جلو، به خاطر این زن از زندگیم‌می گذرم
و لبخند زد:
خوشبختش می کنم‌مهرنوش پلک زد، این آرمین با آرمین داخل پارك زمین تا آسمان فرق داشت. دوباره ذهنش رفت سمت

بارداري زن كاوه و ته دلش خالی شد.
١٤٦

سختگير نيستم، فقط از آرايش زياد خوشم نمياد، از لباساي جلف خوشم نمياد، جلوي كار كردنت رو هم نمی‌گيرم يا حتی درس خوندن
و سر بلند كرد و نگاهش مهربان شد:
عجله ندارم براي جواب، فقط به من فكر كن‌مهرنوش سرش را پايين انداخت، گيج شده بود. آرمين را نديد، چشمان گشاد شده اش را نديد، متوجه نشد قفسه
ي سينه اش چطور بالا و پايين می رود. نفهميد آرمين دلش می خواهد يكباره مقابلش بپرد و او را تا سر حد مرگ بترساند و بعد مقابلش زانو بزند و از او بخواهد به آغوشش بيايد..

كامه خم شده بود و بند كتانی اش را می بست، صداي تمسخر آميزش روان مهرنوش را به هم ريخت:
يارو نره پشت سرشو نگاه نكنه، كاش به من می گفتين جلوي ننه باباش نگم مهرنوش مطلقه ست‌مهرناز دنباله ي حرفش را گرفت:
آره بابا، پسرا هم بخوان زن مطلقه بگيرن، پدر و مادرها مگه می ذارن؟ دلتو خوش نكن دخترو مستقيم به مهرنوش خيره شد. طبيه با اخم هاي در هم رو به كامه كرد:
اگه مخالف بودن همون جا می گفتن، ديدين كه كسی حرفی نزدكامه دستش را به كمر زد:
يكی يكی در ميياد مادر من، شما صبر داشته باش‌و رو به مهرناز كرد:
بريم‌مهرناز آيسان را در آغوشش جا به جا كرد:،
برو اومدم‌كامه از پله ها پايين رفت، مهرناز سرش را از چهار چوب در داخل برد و رو به مهرنوش كرد:
زن كاوه حامله است، شنيدي كه‌طبيه چشمانش را درشت كرد:
مهرناز؟١٤٧

مهرناز ادامه داد:

تو دلت خوشه که این پسره تو رو می گیره؟ من مطمئنم بابا مامانش نمی دونستن، بدبخت همیشه از همه‌چی لنگی،
طیبه عصبی شد:
دهنتو ببند دخترمهرناز رو به طیبه براق شد:
دهنمو ببندم؟و با دست روي دهانش کوبید:
بستم، بستم، بیا بستم، ولی دهن کامه رو می تونین ببندین؟ از امشب روزگار من سیاهه، اون زنیکه ي صدکیلویی رو باید بکوبه تو سر من
و رو به مهرنوش کرد:
تونستی دو دستی بچسب به پسره‌و با تمسخر ادامه داد:
البته اگه تونستی‌مهرنوش عصبی شد:
می تونم‌ما که بخیل نیستیم‌اتفاقا تو بخیلی، تو چشم نداري منو ببینی‌مهرناز از پله ها پایین رفت:
این پسره اگه تو رو گرفت من اسممو عوض می کنم، تو چی فکر کردي واسه خودت؟مهرنوش داغ کرد:
من از اون کاوه ي عوضی کمترم؟ از زنش کمترم‌مهرناز خندید:
اونا گشتن لنگه ي همو پیدا کردن، هر دو تا طلاق گرفته بودن، بدبخت به چیه خودت می نازي؟ خوشگلی یاتار قشنگی می زنی؟

مهرنوش فریاد زد:
هر دوتاش، فهمیدي؟ هر دو تاش‌صدایش میان قهقهه هاي عصبی کننده ي مهرناز، گم شد....
مهرناز و کامه که رفتند، طیبه وسط سالن نشست و پاهایش را دراز کرد. مهرنوش اما سر دلش تیر می کشید.
تکیه داد به دیوار سالن. طیبه با سر پایین افتاده گفت:
پسره مجرده نه؟مهرنوش تکان خورد:
آره‌طیبه دله یک دله کرد، حرفی می آمد تا پشت لبش و او آن را عقب می فرستاد. مهرنوش اما فکرش درگیر بارداري زن کاوه بود. برایش درد داشت، حس حقارت تا ته دلش را می سوزاند.
پدر و مادرش هم انگار حرفی نداشتن‌مهرنوش دستش را روي معده اش گذاشت، از صبح تا شب هیوسین می خورد و فاموتیدین و اُمپرازول، پس چرا
این درد بی درمان خوب نمی شد؟ یاد حرف هاي نیشدار مهرناز افتاد. واقعا او چه چیزي کمتر از زن کاوه داشت؟
مادر بچسب به این پسره‌مهرنوش با ناباوري پلک زد و به مادرش خیره شد:
چی؟به این پسره بگو بعله، من باید تو دهنی بزنم به کامه و برادرشو مادرش‌مهرنوش دستی به صورتش کشید. خودش هم دوست داشت تو دهانی بزند به هر سه نفرشان. اما آخر آرمین

کسی نبود که او بتواند روي آن حسابی باز کند.
مامان، پسره یه جوریه‌طیبه سرش را به چپ و راست تکان داد:
پسره هیچ جوریش نبود، یه مغازه می خواد اجاره کنه واسه تایپو این چیزا، پول جمع می کنه خونه می گیره‌واست تو رو می بره سر زندگیت، همین خوبه
عصبیه مامان۱۴۹

طیبه با تاکید گفت:
عصبیه؟ باهاش مدارا می کنی، توي اطاق بهت چی گفت؟ گفت کتکت می زنم؟مهرنوش یاد حرف هاي آرمین افتاد، گفته بود رفتار داخل پارك، یک شوخی بی مزه بود.
اصلا فردا که عقدش نمیشی، سه ماه صیغه محرمیت می خونین تا خودشو جمو جور کنه، تا اون موقع هم‌خوب میشناسیش، بذار به گوش مادر کاوه و خودش برسه و بسوزن، هر چی حرف نمی زنیم هوایی شدن ایراد از دختر من بوده که جدا شده
مهرنوش لبش را تر کرد، خودش هم افتاده بود روي دنده ي لجبازي. باز هم حرفهاي نیش دار مهرناز و نگاه هاي پر از تمسخر کامه در ذهنش رژه رفت. زیر لب زمزمه کرد "آرمین" و معده اش به هم پیچید. اصل شاید حق با مادرش بود، سه ماه صیغه ي محرمیت که به جایی بر نمی خورد. اگر نمی توانست با آرمین کنار بیاید به هم می زد. اصلا همین که خبر نامزدي به گوش کاوه می رسید، او هم تا مغز استخوان می سوخت.
طیبه غر می زد:
پر رو پر رو تو مجلس خواسگاري دخترم میگه زن داداشم بارداره، به درك که بارداره، داداشت چی بود که توله‌اش آدم حسابی در بیاد، خوشم اومد، پسره خوب جوابشو داد
مهرنوش نفس عمیق کشید...
.....
بیست روز بعد...
آرمین ذوق زده به مهرنوش خیره شد و گفت:
عزیز دلم، این مغازه اي که قولشو داده بودم، یه دستگاه کپی تا چند روز دیگه میاد اینجاو دو قدم به سمت راست برداشت و با پا به زمین کوبید:
میز و صندلی ها رو هم به سلیقه ي خودت هر جا خواستی بچین، باشه خانوم؟مهرنوش لبخند زورکی روي لب نشاند و سري تکان داد. آرمین اما هیجان زده بود. یک هفته ي پیش صیغه ي نامزدي بین آن دو خوانده شده بود و تا سه چهار ماه دیگر عقد یکدیگر می شدند. به آرزویش رسیده بود. زنک شده بود از آنِ خودش. همچنان خیره به مهرنوش بود که به در و دیوار مغازه را نگاه می کرد، بینی اش را بالا کشید:

منم اون گوشه خرتو پرتامو ميارم و دو نفري كارمونو شروع مى كنيم۱۵۰

و به سمتش رفت:
مهرنوشى؟مهرنوش چرخيد و با ديدن آرمين درست يک قدمى اش جا خورد. کمی خودش را عقب کشید که از چشم تیز بین آرمین دور نماند. زير فشار مادرش و براي تو دهانى زدن به كامه و مهرناز و مهمتر از آن براي اينكه به گوش كاوه برسد، نامزد آرمين شده بود. خودش هم به اين نامزدي اطمينان نداشت.
مهرنوشم‌با صداي آرمين تكان خورد:
مهرنوش؟به آرمين نگاه كرد. زل زده بود به تخم چشمانش. مهرنوش دهان باز كرد:
خوبه، خيلى خوبه‌آرمين نفس عميق كشيد و با لبخند گفت:
حواست كجاست خانوم؟مهرنوش بند كيفش را در دست فشرد:
همين جاست‌و با دستپاچگى از كنار آرمين گذشت، آرمين پريد و راهش را سد كرد:
جايزه ام كو؟مهرنوش چهره در هم كشيد، هنوز از شوك اين نامزدي عجله اي بيرون نيامده بود، اصلا با خودش كنار نيامده
بود. جايزه ديگر كجاي اين معادله بود. سعى كرد از آرمين فاصله بگيرد:
بريم دستگاهو از نمايندگى بخريم‌آرمين دوباره پريد و راهش را سد كرد:
جايزه ي منو بده ديگه‌مهرنوش سري تكان داد:
چه جايزه اي؟و با انگشتش حلقه ي نامزدي اش را در دستش چرخاند. آرمين دستانش را از هم گشود:
بگو دوسم داري۱۵۱

مهرنوش تكان خورد. به او بگويد دوستش دارد؟ نه نمى گفت. محال بود به او بگويد دوستش دارد. ماريا به او چه گفته بود؟ گفته بود اگر بخواهد مردي را در مشتش نگه دارد گفتن جمله ي "دوستت دارم" را بايد فراموش كند. ياد كاوه افتاد و قربان صدقه گفتن هاي بى رويه اش. سر آخر مهر مطلقه بودن كوبيده شد دقيقا وسط شناسنامه اش. هالو نبود كه دوباره حماقتش را تكرار كند.
عقب كشيد و از كنار آرمين گذشت:

بریم یه عالمه کار دارم‌آرمین مسخ شده سر جایش ایستاد. مهرنوش به او نگفت دوستش دارد. خاطره ي گه گرفته اي به سرعت برق
و باد از ذهنش گذشت. چهارده ساله بود، مادرش از شادي روي پاي خودش بند نبود. آیدا دیپلمش را گرفته بود و مادر مدام قربان صدقه اش می رفت، دور و برش می چرخید و می بوسیدش. او را به خود می فشرد و می گفت "دوستش دارد، برایش عزیز است، نفسش براي او می رود" .آرمین هم دلش بوسه هاي مادرش را می خواست. یک لحظه که مادر می خواست وارد آشپزخانه شود، پریده بود مقابلش و دست هایش را به دو طرف گشوده بود:
مامان دوسم داري؟ منم ببوس‌مادرش اصلا به او نگاه هم نکرد، با دست پسش زد:
برو کنار خرس گنده، یه عالمه کار دارم‌دوباره به زمان حال برگشت، مهرنوش هم شده بود مادرش. اصلا فرض می گرفت مادرش احمق بود و نیاز
پسرك نوجوانش را نفهمید، مهرنوش دیگر چرا. مگر آن روز داخل پارك برایش توضیح نداد "دوستت دارم" را باید هر روز از زبانش بشنود؟
دندان هایش را روي هم فشرد و چرخید و با عصبانیت به سمت مهرنوش پرید و قبل از اینکه دستش به دستگیره ي در برسد، را به سمت خود چرخاند:
بگو دوسم داري، الان به من بگومهرنوش جا خورد. آرمین انگار دوباره می خواست برود به قالب دو سه ماه پیش که می آمد داخل مغازه ماریا و
او را تا سر حد مرگ می ترساند. یک قدم عقب رفت:
بریم‌آرمین صدایش را بالا برد:

به من بگو دوسم داري مهرنوش‌مهرنوش عصبی شد، وقتی آرمین اینطور با طلبکاري از او می خواست بگوید "دوستش دارد" حس حقارت در
دلش می نشاند. در سرش سنج می کوبیدند، اصلا او نمی خواست این جمله را بر زبان بیاورد. مگر آرمین نگفته بود می روند دستگاه کپی بخرند؟ خوب چرا سر حرفش نمی ماند؟ از بیست روز گذشته خانه نشین شده بود و دیگر پیش ماریا کار نمی کرد.
آرمین سکوتش را که دید هر دو دستش را دراز کرد و به مچ دو دست مهرنوش چسبید و او را عقب برد و به دیوار چسباند، مهرنوش تقلا کرد، آرمین دستانش را بالا برد و به دیوار چسباند. مهرنوش ناله زد:
کتفم‌نگاه آرمین روي چشمان وحشت زده ي مهرنوش چرخید، عصبی شد:
گفن این جمله اینقدر سخته؟ من صد بار میگم دوست دارم، صد بار می گم، ببین‌مج دستانش را به دیوار کوبید:
دوست دارم‌و دوباره کوبید:

دوست دارم‌سرش را خم کرد:
الان تو بگومهرنوش به گریه افتاد:
نمی گم، با این کاري که کردي دیگه بهت نمی گم‌آرمین نعره زد:
چرا؟مهرنوش پلک هایش را روي هم فشرد. از ذهنش گذشت حق با ماریا بود، مرد اگر "دوستت دارم" را نمی شنید همیشه تشنه می ماند. به درك، دیوانه بازي هایش را تحمل می کرد، بالاخره رام می شد. آرمین صدایش زد:
مهرنوش؟درد کتفش غیر قابل تحمل شده بود، با گریه گفت:
نمی گم، اصلا نمی گم۱۵۳

آرمین دیوانه شده بود:
پس از من بترس، گریه نکن، گریه نمی خوام‌مهرنوش زار زد، آرمین به هیکل بدبخت مهرنوش خیره شد، دستانش عمود به دیوار چسبیده بود و نمی توانست
تکان بخورد، هر دو سینه به سینه شده بودند. یک لحظه دلش سوخت، رهایش کرد، مهرنوش دستش را روي معده اش گذاشت و با گریه کف مغازه نشست...

آرمین بالاي سرش ایستاده بود و با اخم هاي در هم به او نگاه می کرد. اصلا از این حرکت مهرنوش خوشش نیامد. نفس عمیق کشید و خودش را خم کرد:
پاشو، می ریم خونه ي ما، یه چیزي باید بردارم بعد می ریم بامهرنوش به میان حرفش پرید و با ناله گفت:....
من می خوام برم خونمون‌آرمین باز هم نفس عمیق کشید:
بعد از اینکه وسیلمو از خونه برداشتم می ریم جاي خلوت حرف حسابمو بهت بزنم‌مهرنوش پنجه اش را داخل شکمش فرو برد، سوزش معده اش شدید شده بود، یک لحظه عق زد و گفت:
من حرفی ندارم با توآرمین مکث کرد، زنک زیادي چموش بود. اگر همین حالا گربه را دم حجله نمی کشت، بعدها کارش، سخت تر
می شد. انگار هنوز نفهمیده بود که مدام نباید چیزي به او گوشزد می شد. و با این فکر خم شد و به بازویش چسبید و با یک حرکت بلندش کرد. مهرنوش وحشت زده شد، آرمین دوباره او را به دیوار چسباند، چشمانش گشاد شده بود و حدقه ي چشمانش این سو و آن سو می رفت. مهرنوش از شدت درد نمی توانست روي پاهایش بایستد، زانوانش خم شد، آرمین فریاد زد:

صاف واستامهرنوش به گريه افتاد:
منو می ترسونیآرمین چشمانش را بست، باز هم ترسیده بود، اصلا انگار با این حرف آبی روي آتش درونش ریخته شد .اینطور
ترسیدن، به او احساس قدرت می داد. همه ي آن حس هاي گند حقارت و نادیده شدن کودکی و نوجوانی اش را عقب می فرستاد. بالاخره زنی پیدا شده بود که رفتارش را می دید و می ترسید. فشار انگشتانش روي بازوي مهرنوش کمتر شد، کمی خودش را خم کرد:
می ریم خونه ي ما، خونه ي کی می ریم؟مهرنوش سرش را یک ور کرد، حتی می ترسید به چشمانش نگاه کند. پسرك دوباره رفته بود به جلد دیوانگی
هایش.
آرمین تکانش داد:
گفتم خونه ي کی می ریم؟مهرنوش لب برچید:
خونه ي شماآرمین فریاد زد:
نشنیدممهرنوش میان گریه جیغ کشید:
خونه ي شماآرمین دیوانه شد و تکانش داد:
بالاي صداي من صدات نره، صدات پایین تر از صداي منمهرنوش خفه شد، آرمین اما تازه افتاده بود روي غلتک:
خونه ي کی؟مهرنوش با صداي آهسته اي گفت:
خونه ي شماآرمین سري به نشانه ي تایید تکان داد:

بعد چی کار می کنیم؟مهرنوش به آرامی گریست. آرمین لجش گرفت، گریه نمی خواست، فقط تایید حرفهایش، فقط همین.
مهرنوش، بعد چی کار می کنیم؟مهرنوش هق زد:
من برم خونمونو دست دیگرش را روي معده گذاشت. آرمین چشمانش را درشت کرد، مهرنوش آب دهانش را قورت داد، پسرك شوخی نداشت. دیوانه شده بود، باید قائله را می خواباند:
بعد می ریم با هم حرف بزنیمآرمین رهایش کرد، درس اولش همین بود. لبخند زد، مهرنوش خم شد، می خواست روي زمین بنشیند که

آرمین دستانش را از دو طرف گشود، تمام نشده بود، نمایش هنوز ادامه داشت:
حالا بیامهرنوش نیم نگاهی به او انداخت، با دستان از هم گشوده شده منتظرش بود. این آغوش اجباري را نمی خواست، بعد از این همه تحقیر و توهین محال بود به سمتش برود.
ما زن و شوهریم، صیغه شدیم، پس بهونه نداري، بیامهرنوش خودش را کج کرد، آرمین محکم صدایش کرد:
مهرنوش‌مهرنوش وا داد، توان یکی به دو کردن نداشت. ضعیف بود، مریض بود. بدتر از همه ترسو بود، از سایه ي خودش هم می ترسید، با همان کمر خمیده به سمت آرمین رفت و در آغوشش گم شد....
.....
آرمین در سالن را باز کرد و دستش را پشت کمر مهرنوش گذاشت و او را به داخل هدایت کرد، مهرنوش با ترس و لرز وارد سالن شد، بالاخره آرمین مجبورش کرد تا به خانه شان بیاید. ترس نشسته بود در دلش، می ترسید همه ي اینها نقشه باشد و او بخواهد بلایی بر سرش بیاورد، از او بعید هم نبود. لحظه ي اول میان فضاي نیمه تاریک، چشمش افتاد به پروانه که روي کاناپه نشسته بود و اشک می ریخت، نفسش را از سر آسودگی رها کرد. آرمین نیم نگاهی به مادرش انداخت و بدون اینکه سلام کند به سمت اطاق خوابش رفت.

مهرنوش به آرامی سلام کرد. پروانه جوابش را نداد و با دستمال به چشمانش کشید. آرمین همانطور که به سمت اطاقش می رفت رو به مهرنوش کرد:
بیا تو اطاقم‌مهرنوش می خواست به دنبالش برود که صداي سرفه هاي پشت سر هم پروانه پایش را سست کرد، به عقب چرخید و به پروانه زل زد که روي کاناپه خم شده بود و دستش زیر گلویش بود. لب هایش را روي هم فشرد، نمی توانست او را همین طور رها کند. آرمین مقابل در اطاقش ایستاد و آن را گشود:
بیا دیگه‌مهرنوش با نگرانی گفت:
حالشون خوب نیست‌آرمین دهانش را کج کرد:
خوب میشه خودش‌مهرنوش ابرو در هم کشید، نمی توانست مثل آرمین بی تفاوت باشد، به سمت آشپزخانه دوید، صد اي آرمین بالا
رفت:
گفتم ولش کن‌مهرنوش عصبی شد، این که دیگر مادرش بود، تن خودش بود. واقعا برایش اهمیتی نداشت؟
و چند لحظه ي بعد سراسیمه با لیوان آب برگشت و آن را نزدیک دهان پروانه برد، پروانه آب را سر کشید، دست مهرنوش نشست پشت کمرش و به آرامی ماساژ داد. پروانه کبود شده بود. مهرنوش دستی به صورت عرق کرده اش کشید:
خوبی خانوم؟پروانه زل زده بود به مهرنوش، یک لحظه یاد دخترش افتاد. آیدا هم پروانه وار دور سرش می چرخید. نمی

گذاشت آب در دلش تکان بخورد. لب زد:
آیدا جان‌آرمین با مشت هاي گره کرده نظاره گر این صحنه بود. پروانه دو بار پشت سر هم سرفه کرد و دستش را روي دست مهرنوش گذاشت:
عزیز مادر۱۵۷

مهرنوش مقابل پایش زانو زد:
من مهرنوشم خانوم، نامزد آرمین‌پروانه پلک زد و به خودش آمد. راست می گفت، آیدا نبود، همان دختري بود که براي خواستگاري به خانه اش
رفت، بیست روز پیش هم در یک مجلس ساده و خصوصی صیغه ي محرمیت بینشان خوانده شد. بغض کرد و سرش را پایین انداخت. مهرنوش لیوان آب را از او گرفت و روي عسلی کنار دیوار گذاشت، کمی خودش را خم کرد و دستی به صورتش کشید:
خوبین الان؟پروانه باز هم پلک زد و اشک ها روي گونه اش چکید. یادش آمد آیدا هم دستی به صورتش می کشید و از او
می پرسید خوب است یا نه، محبتش را نشان می داد. یکباره دست مهرنوش را در دست گرفت و به لب برد و بوسید. مهرنوش تکان خورد. دلش به حال پروانه سوخت. بغض نشسته بود بیخ گلویش. پروانه را به سمت خودش کشید. این زن بیمار بود، مرگ دخترش حسابی او را از پا انداخته بود. دستش را دور کمرش حلقه کرد.
پروانه هم منقلب شده بود، میان آغوش مهرنوش زار زد:
آیدا، دخترم، آیدا جان‌مهرنوش سعی کرد آرامش کند، پروانه چشمانش را بسته بود و می گریست. آرمین اما لحظه به لحظه گر می
گرفت. مهرنوش از راه نرسید رفته بود در جبهه ي مادرش. پس در آغوش کشیدن و نوازش کردن بلد بود، فقط مقابل او خودش را می زد به کوچه ي علی چپ. آرمین نبود اگر آدمش نمی کرد. مادرش هم که صد پشت غریبه را می پرستید و به او که می رسید مادري هایش ته می کشید. و با این فکر پا تند کرد و بالاي سر آن دو ایستاد. با نفرت به مادرش خیره شد که سرش را روي شانه ي مهرنوش گذاشته بود، به مهرنوش زل زد که سر مادرش را بوسید. یاد یک ساعت پیش افتاد. وقتی او را در آغوش کشیده بود، حتی محض دلخوشی اش دستش را دور کمرش حلقه نکرد، فقط مثل مجسمه ایستاد. مگر زن و شوهر نبودند؟ این ادا اصول ها براي چه بود؟
و یکباره خم شد و با هر دو دستش به کمر مهرنوش چسبد و او را عقب کشید و نعره زد:
نیاوردمت اینجا سمفونی راه بندازي‌پروانه نتوانست تعادلش را حفظ کند و روي زمین افتاد، مهرنوش با دلهره گفت:
واي خانوم‌آرمین فریاد زد:
۱۵۸

خانومو درد، پس تو دلداري دادن بلدي؟ فقط سر من که می شه معده درد داري‌و هر دو دستش را دور کمرش حلقه کرد .مهرنوش دست و پا زد:
بذارم زمين‌آرمين حلقه دستش را تنگ تر کرد، معده ي مهرنوش تير کشيد، ناله زد:
آي معدم، آي خداپروانه سر بلند کرد و با صداي گرفته اي گفت:
اذيتش نکن‌آرمين با نفرت گفت:
تو حرف نزن، صداتو نشنوم‌و مهرنوش را رها کرد و به سمت در اطاق هل داد:
برو توصداي گريه ي مهرنوش و پروانه، در فضاي خانه پيچيد...
مهرنوش روي تخت نشسته بود و مثل بيد می لرزيد، آرمين پايين تخت مقابلش زانو زده بود و به او نگاه می کرد. صداي هق هق پروانه از سالن به گوش می رسيد. آرمين در سکوت به مهرنوش خيره شد. مهرنوش کف دستش را روي چشمانش گذاشت. آرمين دستش را دراز کرد و به ساعدش چسبيد و پايين کشيد، مهرنوش از جا پريد. آرمين شمرده شمرده گفت:
می خوام چشماتو ببينم‌مهرنوش آب دهانش را قورت داد، اين ديوانه ديگر از کجا وسط زندگی اش ظاهر شده بود؟ آرمين نفسش را بيرون فرستاد:
ديگه نبينم بياي اينجا مادرمو بغل کنی، فهميدي يا نه؟مهرنوش جوابش را نداد، دوباره دستش رفت سمت صورتش، آرمين باز هم دستش را پايين کشيد:
می خوام چشماتو ببينم‌مهرنوش خودش را خم کرد و به معده اش چسبيد. آرمين با اخم هاي در هم گفت:
من اصلا دلم نمی خواد به کسی محبتتو نشون بدي، ديگه همه ي کسو کار تو منم۱۵۹

مهرنوش سر چرخاند. چرا اين پسر چرندياتش را تمام نمی کرد؟ تحمل نشستن کنار او را نداشت، فقط از اين خانه بيرون می رفت برايش کافی بود. با اين فکر با هر دو دست معده اش را فشرد و چشمانش را بست.
چشماتو باز کن‌مهرنوش چشمانش را گشود و با بغض گفت:
درد معده بيچارم کرده‌آرمين سرا پا ايستاد:
قرصات تو کيفته‌مهرنوش سري تکان داد، آرمين به سمت در اطاق رفت:
الان برات آب ميارم‌و نرسيده به در اطاق، يکباره ميانه ي راه ايستاد و دوباره به سمت مهرنوش پا تند کرد. مهرنوش از جا

پرید و
عقب کشید و به دیوار چسبید. آرمین لبخند زد. دیدن ترسِ مهرنوش، چه حال خوبی برایش داشت. دستش را به کمر زد:
هیچ وقت جلوي من کسیو بغل نکن، فهمیدي؟مهرنوش سري تکان داد. آرمین خیره خیره به او نگاه می کرد.
.....
مهرنوش دو تا یکی از پله ها بالا دوید، می خواست برود به مادرش بگوید تصمیم دارد نامزد اش را به هم بزند. آرمین دیوانه بود، نمی توانست با جنونش کنار بیاید. به مادرش هم رحم نمی کرد چه برسد به خودش که برایش هفت پشت غریبه بود. در سالن را باز کرد و یکباره با دیدن مهرناز جا خورد. آنقدر با عجله از پله ها بالا دوید که متوجه کفش هایش هم نشد. نگاهش روي کتانی هایی که به پا داشت، ثابت ماند. صداي مادرش را شنید:
اوا، چی شده؟ سر آوردي دختر؟حرف ها در دهانش ماسید. نگاهش در نگاه تمسخر آمیز مهرناز قفل شد. مهرناز رو به او کرد:
با نامزد جان بیرون بودي؟چشم از خواهرش گرفت و رو به مادرش کرد:
مامان؟۱۶۰

و به خودش فشار آورد تا بگوید آرمین را نمی خواهد، اما حضور مهرناز مانع بود. طیبه به سمتش رفت:
چیه؟مهرنوش لبش را به دندان گرفت. نمی توانست بگوید. اگر این حرف را به زبان می آورد، مهرناز براي هفت پشتش کافی بود.
چرا با کفش اومدي بالا دختر؟ من این قالی ها رو تازه شستم؟مهرنوش دوباره به کتانی هایش زل زد. نفسش را رها کرد .صداي طیبه دوباره به گوش رسید:
فردا می خوام آرمینو دعوت کنم بیاد ناهار اینجا؟مهرنوش جا خورد:
چی؟طیبه به سمت آشپزخانه رفت:
آرمین ناهار دعوته، خودم بهش زنگ می زنم؟مهرنوش با چشم رفتن طیبه را دنبال کرد، با صداي مهرناز سر چرخاند:
ما هم دعوتیم، می خوایم ببینیم این آقا آرمین چه جور تیپیه که تو رو انتخاب کرده؟مهرنوش لبش را تر کرد، خواست به مهرناز بگوید پسرك دیوانه است، خودش هم از او احمق تر که روي چشم
و هم چشمی قبول کرد زنش شود. حرف تا نوك زبانش آمد و مهرنوش آن را فرو فرستاد...
.....
طیبه دستانش را از دو طرف گشود:
سلام پسرم، صفا آوردي؟و به سمت آرمین رفت که با لب هاي به هم فشرده مقابل در ورودي ایستاده بود. نگاه تمسخر آمیز مهرناز روي

او می چرخید. آرمین پلک زد و نگاهش رفت پی مهرنوش که آیسان را در آغوش گرفته و پشت مادرش ایستاده بود. چشمانش را تنگ کرد. زنک عقب مانده ي ذهنی که نبود؟ دیروز با او اتمام حجت نکرد؟ به همین زودي حرف هایش را فراموش کرده بود؟ شاید هم می خواست با این کار به او دهن کجی کند. اصلا اگر زیادي سر به سرش می گذاشت همین جا مقابل خانواده اش دمار از روزگارش در می آورد، از هیچ احدي نمی ترسید.
خیره به مهرنوش زل زد، با نگاهش انگار می خواست به او هشدار دهد. مهرنوش از ته نگاهش منظورش را خواند و آیسان را در آغوش فشرد و باز هم جلو نرفت. مدام نگاهش را از آرمین می دزدید. آرمین پوست لبش را

به دندان گرفت و کشید، دهان باز کرد تا به مهرنوش بتوپد، که یکباره تکان خورد. طیبه او را در آغوش گرفته بود:
خونه ي خودتهقلب آرمین در سینه مچاله شد، همیشه حسرت به دل آغوش مادرش بود. چه می شد به جاي مادر نامزدش،
مادر خودش او را در آغوش می کشید و به او می گفت "پسرم" .روح و روانش به هم ریخت و نتوانست خودش را کنترل کند و اشک دور چشمش حلقه زد. طیبه بی خبر از همه جا پیشانی اش را بوسید:
مثل پسر خودمی، من که پسر ندارمو خودش را عقب کشید و یکباره با دیدن صورت خیس از اشک آرمین، جا خورد:،
چی شد آرمین جان؟مهرناز هم با کنجکاوي نگاهش می کرد. مهرنوش اما سرش را لا به لاي موهاي آیسان فرو برد .آرمین دستی
به صورت خیسش کشید:
چیزي نیست خانوم، خوبمو پلک زد و دوباره اشک ها روي گونه اش سر خورد. طیبه دستپاچه بود:
اي واي، چیزي شده؟ اتفاقی افتاده؟آرمین نفس عمیق کشید و لبخند کج و معوجی روي صورتش نشست:
یاد خواهرم افتادم، ببخشید ناراحتتون کردمطیبه آه کشید:
خدا رحمتش کنه، جوون بود، خدا به مادرت صبر بدهآرمین پوزخند زد، خدا به مادرش صبر نمی داد، هشت ماه از مرگ آیدا می گذشت و مادرش آرام نگرفته بود.
پسرم برو لباسهاتو توي اطاق مهرنوش عوض کن، الان کامه هم می رسه سفره پهن می کنمو چرخید و ایسان را از آغوش مهرنوش بیرون کشید:
برو باهاش مهرنوش جانمهرنوش با دلهره به مادرش زل زد، دوست نداشت با آرمین تنها باشد. این پا و آن پا کرد:
بچه رو چرا گرفتی؟طیبه چشمانش را درشت کرد:

برو دخترمهرنوش به مهرناز نگاه کرد، هنوز آن لبخند تمسخر آمیز کنج لبانش بود. مقابل او نمی توانست براي آرمین قیافه بگیرد. با نگرانی به سمت آرمین چرخید و با دست به اطاقش اشاره زد:
بیا اینجا.....
آرمین در را پشت سر هر دو نفرشان بست و به آن تکیه زد. خیره شده بود به مهرنوش که ناخنش را می جوید. بینی اش را بالا کشید، اصلا دلش نمی خواست مقابل خانواده ي مهرنوش به گریه بیوفتد. مخصوصا مهرناز که از او خوشش نمی آمد. نگاهش از بالا تا پایین روي مهرنوش چرخید. براي دلداري دادنش جلو نیامده بود. اصلا زنک خر بود، عقل نداشت، شاید هم کر بود که حرفهایش را نشنید. یکباره تکیه اش را از در اطاق جدا کرد:
من با تو چه قراري گذاشته بودم؟مهرنوش با نگرانی گفت:
چه قراري گذاشته بودي؟آرمین به سمتش پرید:
من گفته بودم نمی خوام کسیو بغل کنی‌مهرنوش یک قدم عقب رفت:
من کسی رو بغل نکردم‌پس اون بچه ي تو بغلت آدم آهنی بود؟مهرنوش یکه خورد و با ناباوري گفت:
اون یه بچه ست‌آرمین به بازویش چسبید:
بچه و آدم بزرگ براي من فرقی نداره، هیچ کس، فقط من باید برات مهم باشم‌مهرنوش کلافه شد:
یه بچه ي یک ساله که نباید تو رو اینجوري به هم بریزه‌آرمین تلاش کرد صدایش بیرون نرود:
من حتی دلم نمی خواد تو بچه ي خودمونم بغل کنی۱۶۳

مهرنوش با چشمان گرد شده به او زل زد. آرمین دستش را به سمت بازویش برد:
البته اگه من راضی بشم که بچه دار بشیم، تا ده سال دیگه هم بچه نمی خوام‌و به عادت همیشه تکانش داد:
فهمیدي یا نه؟مهرنوش خودش را عقب کشید:
نکن، اینجا دیگه خونه ي ماست‌آرمین ابروهایش را بالا انداخت، رفتارهاي تازه اي از مهرنوش می دید. ایرادي نداشت، او عاشق رام کردنش
بود.
نه بابا، دم درآوردي‌و به شانه هایش فشار آورد و مجبورش کرد روي تخت بنشیند:
منو از خونه تون می ترسونی؟ من از کسی نمی ترسم، تو زن منی، منو از مادرت می ترسونی؟و یادش آمد او را در آغوش کشیده بود و بی اختیار اشک دور چشمش حلقه زد. بدبختی هاي زندگی اش از

مقابل چشمانش رژه رفت، با صداي لرزانی گفت:
بغلم کن، یاالله‌مهرنوش عقب کشید. پسرك روح و رونش را به هم می ریخت. این گریه ي بی دلیل و این حرکات دیوانه وار
را نمی فهمید. بعض بیخ گلویش چسبید:
آرمین تمومش کن‌آرمین دندان هایش را روي هم فشرد، نمی خواست به گریه بیوفتد، یاد بوسه ي مادر مهرنوش افتاد که روي
پیشانی اش نشسته بود، هنوز جاي آن بوسه می سوخت. دهان باز کرد:
تو تمومش کن، بغلم کن‌مهرنوش دستی به صورتش کشید، کم آورده بود. نمی توانست با او مدارا کند. اصلا نمی دانست چه باید به او
بگوید تا آرام شود. آرمین با پشت دست اشک چشمش را پاك کرد و یکباره به مچ دست مهرنوش چسبید و او را کشید:
حتما جلوي مادر و خواهرت بلدي بغل کنی، وقتی اومدم توي خونه خوش آمد نگفتی به من، اونا درك می‌کنن

مهرنوش مثل پر کاه از روي تخت کنده شد، تلاش کرد دستش را بیرون بکشد اما نتوانست. آرمین با حرص گفت:
من چند بار باید براي تو یه حرفو تکرار کنم؟مچ دست مهرنوش را فشرد:
من از کسی نمی ترسم مهرنوش‌و دستش روي دستگیره ي در رفت:
الان ترسو بهت می فهمونم‌مهرنوش روي زمین کشیده شد، آبرویش را می برد، پسرك احمق ابرویش را مقابل مادر و خواهرش می برد.
مهرناز تا قیامت برایش دست می گرفت. مادرش سکته می کرد. چرا این پسر نمی فهمید؟
یکباره به پاي آرمین چسبید و با صداي خفه اي گفت:
بغلت می کنم باشه، باشه، درو باز نکن، واي واي، باشه‌آرمین رهایش کرد و دو زانو مقابلش نشست. مهرنوش تلاش کرد هق نزند. آرمین به صورت ترسیده اش خیره
شد:
دیگه بچه ي خواهرتو بغل نمی کنی، باشه؟مهرنوش مطیعانه سري تکان داد.
اصلا هیچ احدي رو بغل نمی کنی‌مهرنوش باز هم سري تکان داد. آرمین نفسش را بیرون فرستاد، زنک دو سه هفته ي دیگر آدم می شد. آن
وقت با آرامش زندگی شان را شروع می کردند. به مهرنوش نگاه کرد که دست مشت شده اش را روي سینه اش گذاشته بود و اشک می ریخت. دستانش را گشود، دوباره یاد مادر مهرنوش افتاد، از ذهنش گذشت که اي

کاش مادر مهرنوش مادر خودش بود. باز هم اشک دور چشمش حلقه زد:
حالا بیامهرنوش با گریه به سمتش رفت....

مهرنوش با سر فرو افتاده نشسته بود کنار آرمین. طبیه با مهربانی به آرمین خیره شد:
۱۶۵

بکش پسرم‌آرمین سرش را بالا کرد و با کامه چشم در چشم شد که با ابروي بالا رفته براندازش می کرد. آرمین چشم از او گرفت و خودش را سمت مهرنوش خم کرد و با لحن آمرانه اي گفت:
تو یه ظرف غذا می خوریم‌مهرنوش جا خورد و نگاه تندي به او انداخت. این هم بازي جدید بود؟ آرمین چشمانش را درشت کرد و بشقاب
را به سمتش سر داد. مهرنوش مستاصل شد، یک لحظه سر چرخاند و به مهرناز زل زد که خیره به هر دو نفر بود. لبش را به دندان گرفت و بی توجه به آرمین بشقابش را در دست گرفت و دستش سمت کفگیر رفت. آرمین یکباره به دستش چسبید و زیر لب گفت:
این بشقاب واسه هر دومونه دیگه؟ضربان قلب مهرنوش بالا رفت. آرمین دیوانه بود، آبرویش را به باد می داد. دستش بی اختیار لرزید، لال شده
بود و زبان در دهانش نمی چرخید. طبیه رو به آرمین کرد:
جانم پسرم؟ نمی خوري؟ قیمه دوست نداري؟ من الان برات کتلت درست می کنمو خواست نیم خیز شود که آرمین به سمتش چرخید:
می خورم خانوم، دستتون درد نکنه فقط‌مهرنوش با دلهره به دست آرمین چسبید تا مانع از حرف زدنش شود. ابروي... کامه بالا پرید. پسرك سوژه بود
برایش. رفتارهایش نا پخته بود. بدش نیامد حالش را بگیرد. تک سرفه اي کرد:
چیزي شده مهرنوش جان‌آرمین ابرو در هم کشید، "مهرنوش جان" را که از دهانش شنید دیوانه شد اصلا. مهرنوش فقط براي خودش
بود، حق نداشت او را "جان" خطاب کند. نفسش را حبس کرد و رو به کامه گفت:
می خوام با مهرنوش تو یه ظرف غذا بخورم‌مهرنوش چشمانش را روي هم فشرد. آرمین راست می گفت، از هیچ چیز نمی ترسید، آبرو و تعارف و حرمت
نگه داشتن برایش پشیزي ارزش نداشت. سرش را پایین انداخت. صداي تمسخر آمیز کامه را شنید که میان خنده هاي مقطعش گفت:
-بابا، اینجا که اطاق خواب نیست، تازه دوماد یه ذره صبر کن سر زندگیتم میري

طبیه لبش را گاز گرفت، از این حرف کامه خوشش نیامد. سنگ برادرش را به سینه می زد. می دانست خبرها را می برد می گذارد کف دست مادرش. سینی برنج را به سمت آرمین سر داد:
خوب می خوان دو نفري تو یه بشقاب بخورن، بخور مادرآرمین خیره به کامه کف گیر را در دست گرفت، کامه سري تکان داد:
یه ذره یاد بگیریم از اینا، دوره ي نامزدي از این کارا نمی کردیم که ماو رو به مهرناز قهقهه زد:
والله‌آرمین یک کف گیر برنج با غضب داخل بشقاب کشید و با حرص گفت:
پس الان یاد بگیر تا از این به بعد انجام بدي آرزو به دل نمونی‌دهان کامه نیمه باز ماند. لجش گرفت. پسرك از زبان کم نمی آورد. مادر زنش هم رفته بود به جبهه ي او.
براي رو کم کنی بود دیگر، خودش خوب می دانست. نفسش را رها کرد.
آرمین به سمت مهرنوش چرخید:
خورشت می خوام‌و یک لحظه تکان خورد، دوباره رفت به کودکی اش، به کودکی لجن گرفته اش. ثانیه به ثانیه ي آن برایش
درد بود. دور سفره نشسته بودند، مادرش زل زده بود به دهان آیدا. آیدا با شانزده سال سن غذایش را می جوید و پروانه قربان صدقه اش می رفت. سبزي و ترشی و آب و سالاد را به سمتش سر می داد و روي برنجش
خورشت می ریخت. آرمین با حسرت بشقابش را بالا گرفت و رو به مادرش گفت:
خورشت می خوام‌پروانه حتی نگاهش نکرد:
دیگه بزرگ شدي آرمین، خودت بکش‌صداي پدرش را شنید:
دست که داري‌و آرمین نتوانست بگوید اگر او بزرگ شده پس آیدا چیست؟ ماده غول؟ چرا یک بار به او نگفتند "خودت بکش،
خودت بخور، خودت حناق کن، اصلا خودت زهر مار کن".
آرمین ده ساله با ظرف معلق مانده در هوا، لب برچید.

به زمان حال برگشت، دلش خورشت روي غذا می خواست، دلش می خواست مهرنوش لقمه در دهانش بگذارد.
حسرت همه ي اين ها به دلش مانده بود. حدقه ي چشمش سوخت، نفس عميق كشيد:
خورشت بريز برام‌مهرنوش مطيعانه ظرف قيمه را به سمت خود كشيد و يک ملاقه خورشت روي برنج ريخت. اضطراب داشت و
نمی دانست رفتار آرمين را چطور رفع و رجوع كند. طيبه لبخند زد:
بخوريم، اينا هم جوونن ديگه، به قول آرمين ما ازشون ياد بگيريم‌كامه پوزخند زد:
بعله‌و رو به مهرنوش كرد و با تمسخر گفت:
ما دو تا هم تو يه ظرف غذا می خوريم‌آرمين رو به مهرنوش كرد:
بخورمهرنوش با ترس قاشقش را داخل بشقاب غذا فرو برد. آرمين خيره نگاهش می كرد. اشک آمد تا پشت چشمش، پلک زد و اشک را عقب فرستاد، يكباره دهن باز كرد:
بذار دهن من‌با شنيدنِ اين حرف، طيبه سر بلند كرد و به آرمين خيره شد. بدش نيامد. بالاخره خبر به گوش كاوه و مادرش
می رسيد. دامادش آنقدر عاشق مهرنوش بود كه لقمه از دست او می خورد. با پيروزي سر چرخاند و به كامه زل زد. كامه با اخم هاي در هم، خودش را جا به جا كرد و سرش را پايين انداخت. مهرنوش قاشق غذا را داخل دهان آرمين گذاشت، آرمين اما بغض داشت. يک لحظه نگاهش رفت پی آيسان كه چهار دست و پا به سمت مهرنوش آمد و با دست كوچكش روي رانش كوبيد، همانطور كه لقمه را می جويد نگاه تهديد آميزي حواله ي مهرنوش كرد. مهرنوش پيام را گرفت، از ترس حتی به آيسان هم نگاه هم نكرد.

پروانه نشسته بود مقابل طاهر، چشمانش می درخشيد، طاهر با خوشحالی گفت:

خوبی خانوم؟ بهتري انگاراشک دور چشم پروانه حلقه زد. سري تكان داد:
مهرنوش، نامزد آرمين‌خوب چی؟ چی شده؟دعوتش كن بياد اينجا، منو ياد آيدا مينداخت‌و اشک هايش را پاك كرد و...
با صداي خفه اي گفت:
ديروز اومده بود اينجا، بغلم كرد، بگو بازم بياد طاهرطاهر آب دهانش را قورت داد. اگر ديدن مهرنوش اينقدر حال زنش را دگرگون می كرد، مگر او احمق بود كه
دعوتش نكند، اما آخر يک سر اين قضيه آرمين بود. پسرك در مورد نامزدش با كسی شوخی نداشت. با نگرانی گفت:
آرمينو چی كار كنيم؟پروانه بينی اش را بالا كشيد:

یواشکی بغلش می کنم، هر وقت آرمین رفت توي اطاقش بغلش می کنم، فقط یه لحظه، اصلا فقط نگاش‌می کنم، و به گریه افتاد:
میاریش؟ زنگ می زنی بیاد؟و به دستش چسبید و با التماس گفت:
طاهر من دارم دیوونه می شم، امروز فردا خودمو می کشم میرم پیش آیداو هق هقش اوج گرفت:
آیدا دخترم، عزیزم‌دست طاهر را تکان داد:
بگو مهرنوش بیاد، فرزامم دعوت می کنم دیگه شک نمی کنه، فکر می کنه پا گشاست‌و صداي هق هقش در فضاي خانه پیچید، طاهر بدونی حرف به چشمان اشک آلود پروانه، خیره شده بود....
.....
مهرنوش گوشی را در دستش جا به جا کرد و با ناراحتی گفت:

ماریا، آرمین دیوونه ست‌صداي قهقهه ي سرخوشانه ي ماریا، روانش را به هم ریخت:
دیوونه تویی، بابا پسره رو گرفتی تو مشتت، چی میگی تو آخه؟مهرنوش آه کشید:
کدوم مشت ماریا؟ این اصلا نمی ذاره من حتی با کسی رو بوسی کنم، میگه فقط باید منو دوست داشته باشی‌بابا چی کار کردي تو؟ بیام پیشت فنون شوهر داري یاد بگیرم‌مهرنوش عصبی شد:،
من دارم جدي حرف می زنمامگه من شوخی دارم؟ پس مثه کاوه باشه خوبه؟ بشه سیب زمینی بی رگ؟ کاوه اصلا براش مهم نبود کجامیري کجا نمیري
مهرنوش دسته اي از موهایش را دور انگشتش حلقه کرد:
میگه آیسان رو هم بغل نکنم‌خوب خره تشنه نگهش داشتی دیگه، احمق درستش هم همینه، بخدا من آرزومه یه نفر اینجوري منو بخوادحالا ببین، نقشه رو یه ذره برات جا به جا می کنم...،
مهرنوش به میان حرفش پرید و با عصبانیت گفت:
چه نقشه اي ماریا؟ میگم پسره دیوونه ست، همش میگه باید دوسم داشته باشی، به کسی محبت نکنی‌صداي جیغ ماریا ،باعث شدخفه شود:
خوب حالا چی؟ می خواي نامزدیتو با این به هم بزنی؟ به خاطر اینکه یه ذره مامانیه؟ بعد همه با انگشت تواین شهر نشونت بدن بگن دختره مورد داشته؟ می خواي کاوه به ریشت بخنده؟
مهرنوش آب دهانش را قورت داد. ماریا همچنان جیغ می کشید:
همون مهرناز واسه همه ي عمرت بسه، دختره ي خل پسره کم سنه خوب، بچه آخره، خواهرش مرده، واسه‌همین وابسته شده بهت، ازش سواري بگیر، به این می گن شوهر داري، مثه مهرناز خوبه؟ جلوي شوهرش
موشه، کاوه خوبه؟ شوهر من خوبه؟
حرف رکیکی بر زبان آورد. مهرنوش با ناراحتی گفت:

تو چی می دونی زندگی چیه؟ پسري که اینقدر دوست داره میگه فقط من، ینی تا آخر عمر دور هیشکی‌نمیره، البته تو اگه خر نباشی و جا نزنی
و نیش آخرش را فرو کرد:
اگه هم نه می خواي به هم بزنی که خوب معلومه سر جریان کاوه هم تو بلد نبودي شوهر داري کنی‌مهرنوش جوابش را نداد، این مطلقه بودنش مثل پتک کوبیده می شد بر سرش و پایه ي تصمیماتش را سست می کرد...
.....
مهرنوش وارد سالن شد و به آرامی سلام کرد. لحظه ي اول نگاهش روي فرزام چرخید که به احترامش سراپا ایستاده بود. آرمین به عادت همیشگی اش به هیچ کس سلام نکرد. چشمان پروانه اما با دیدن مهرنوش برق زد، او را به یاد دخترش می انداخت. با دلهره به آرمین نگاه کرد که با اخم هاي در هم به سمت یکی از کاناپه ها رفت و خودش را روي آن پرت کرد. طاهر لبخند زد:
خوش اومدي دختر جان، بیا توو با امیدواري به پروانه زل زد که صورتش گل انداخته بود. مهرنوش زیر چشمی به آرمین نگاه کرد، تک تک
حرکاتش را زیر نظر داشت. همین بیست دقیقه پیش که به دنبالش آمد، به او گفته بود براي روبوسی سمت کسی نرود، کسی را در آغوش نکشد، زیاد هم روي خوش به کسی نشان ندهد.
نفس عمیق کشید و لبخند زورکی روي لب نشاند. پروانه دستش را روي سینه گذاشت و لبش به نشانه ي لبخند، یک ور شد. فرزام با ابروهاي بالا رفته به پروانه نگاه می کرد. آخرین بار بعد از مرگ آیدا کی لبخندش را دیده بود؟ یادش نمی آمد. آرمین با نگاه تیزبینش متوجه ي شکفتگی مادرش شد. سرش را به کاناپه تکیه داد و دوباره به مهرنوش زل زد. صداي مهرشاد سکوت را شکست:
بابایی، این خانومه کیِ من میشه؟فرزام دستی به سر پسرش کشید:
می..می...می...شه...ز...ز...زن...دا..دا...داآرمین حرفش را برید:
میشه زن داییت‌و پا روي پا انداخت:

تا بخواي واسه بچه ات توضيح بدي شب ميشه‌فرزام سرخ شد و با خجالت به مهرنوش نگاه کرد. مهرنوش دلش به حال فرزام سوخت. او را در زمان خواندن
خطبه ي محرميت ديده بود، کم حرف و بی صدا گوشه اي نشست و بعد از تبريک به هر دو، رفته بود. براي اينکه احساس خجالت نکند رو به او کرد:
مشتاق ديدارفرزام تلاش کرد جملات را بدون لکنت ادا کند، اما فايده اي نداشت:
م..م...مم...نو..نو...نون‌و نفسش را حبس کرد، مهرشاد رو به مهرنوش کرد:
تو هم مادرت پيش خداست؟آرمين نگاه تندي به او انداخت. از پسر خواهرش هم خوشش نمی آمد. چشم هايش شبيه آيدا بود. براي همين
مادرش دوستش داشت. از روي کاناپه برخاست و به سمت اطاقش رفت و همزمان گفت:
سوالاي چرتو پرت نپرس بچه، مادرش سر و مر و گنده پيششه، مثه ما نيست که مادر داريمو انگار نداريم‌و وارد اطاقش شد و از همانجا خطاب به مهرنوش گفت:
بيا اينجامهرنوش اين پا و آن پا کرد. دلش نمی خواست برود داخل اطاق و با آرمين خلوت کند. اصلا براي خلوت کردن که نيامده بود. آرمين چرا هيچ چيز نمی فهميد؟
با بسته شدن در اطاق آرمين، پروانه به سرعت رو به مهرنوش کرد و به آرامی گفت:
بيا تو آشپزخونه، بيامهرنوش تکان خورد و به آرامی پرسيد:
چرا؟پروانه به سمت آشپزخانه رفت:
تو بيامهرنوش لبش را تر کرد و مطيعانه به سمت آشپزخانه رفت. نگاهش روي صورت خندان طاهر ثابت ماند. امروز همه برايش عجيب و غريب شده بودند. وارد آشپزخانه شد و يکباره پروانه او را به سمت خودش کشيد و پچ پچ کرد:

عزيزم، دخترم، منو ياد آيدا ميندازي، قربونت برم‌و دستی به صورتش کشيد و به گريه افتاد:
اونم مثه تو خانوم بودو سعی کرد صدايش بيرون نرود:
بغلت کنم دخترم؟ الهی من قربونت برم‌و سرش را خم کرد و روسري اش را بوسيد و او را تنگ در آغوش گرفت. گريه، مجالش نمی داد کلمات را
درست ادا کند. عجله داشت و می خواست تا آرمين نيامده مهرنوش را سير ببوسد.
مهرنوش بغض کرد، دلش براي اين زن می سوخت. بدبخت تر از او هم در اين دنيا وجود داشت انگار.
صداي هراسان طاهر را شنيد:

اومد، اومد پروانه‌پروانه اعتنا نکرد، میان گریه دوباره صورت مهرنوش را بوسید:
به من زنگ بزن، زود به زود بیا ببینمت، خودم میام خونه اتون، اصلا زودتر عقد کنین بیا همین جا پیش من‌و دوباره، صورتش را بوسید:
من فداي تو بشم، مثه آیدا می خندي، مثه آیدا مهربونی‌صداي طاهر باز هم بلند شد:
می گم اومد پروانه‌مهرنوش یکباره عقب کشیده شد، ته دلش ریخت. سر نچرخانده می دانست آرمین پشتش بود. معده اش تیر
کشید، نگاه وحشت زده اش روي چشمان گریان پروانه ثابت ماند. صداي نعره ي آرمین را درست کنار گوشش شنید:
موشو گربه بازیه؟دوباره مهرنوش را عقب کشید:
من عاشق موشو گربه بازي ام‌صداي طاهر بلند شد:
پسر دیوونه شدي؟ چرا هوار می کشی؟آرمین نعره کشید:

دهنتو ببند، با تو حرف نزدم‌طاهر یک قدم به سمتش رفت، آرمین مهرنوش را رها کرد و به سمت پدرش خیز برداشت، پر وانه جیغ کشید،
مهرنوش از پشت به تی شرتش چسبید:
آرمین تو رو خداآرمین صداي مهرنوش را که شنید چرخید، مهرنوش جا خورد و خفه شد. آرمین دستش را روي قفسه ي سینه
ش گذاشت و او را به دیوار چسباند:
نوبتت میشه الان، با تو بیشتر از بقیه کار دارم‌گریه ي پروانه بلند شد:
من گفتم بیاد تو آشپزخونه، آخه کارش داشتم‌آرمین مهرنوش را رها کرد و به سمت مادرش پرید. نگاهش روي اجزاي صورتش چرخید و روي چشمان
چروکیده اش ثابت ماند. حسرت به دلِ یک نگاه مهربانِ همین چشمان چروکیده بود. این چشم ها همه ي عمرشان براي آیدا خندید و گریست. چه آن زمان که دعا می کرد بعد از سیزده سال نازایی بچه دار شود و چه زمانی که آیدا به دنیا آمد و چه زمانی که آیدا مرد. دستش رفت سمت پیراهن مشکی مادرش. از رنگ مشکی بیزار بود. رنگ مشکی یعنی هنوز آیدا بر او اولویت داشت، یعنی دهن کجی به هست و نیست خودش. پیراهن پروانه را در مشت گرفت و او را به سمت خودش کشید. مهرنوش چسبیده بود به دیوار و پلک نمی زد. فرزام خودش را به میان آشپزخانه پرت کرد، مهرشاد می خواست به دنبالش وارد شود و او تلاش می کرد او را از آشپزخانه بیرون بیاندازد. طاهر دستش را روي قلبش گذاشت و دست دیگرش را به میز وسط آشپزخانه تکیه زد. چشمان پروانه دو دو می زد. وحشت زده به آرمین خیره شد، آرمین با چشمان گشاد شده گفت:

بچگيم كه مادر من نبودي، اصلا هيچ وقت مادرم نبودي‌و باز هم پروانه را كشيد، مهرنوش عق زد، زرداب تا حلقش بالا آمد، ترش كرده بود. آن را فرو فرستاد. صداي
آرمين تيره ي پشتش را لرزاند:
هميشه كه آيدا بود بت تو، تو كه بچه ي ديگه اي نداشتی، داشتی؟و تكانش داشت:
داشتی؟مهرنوش طاقت نياورد، به سمت آرمين رفت و دستش را روي شانه اش گذاشت:

آرمين‌آرمين دستش را پس كشيد و به بازوي مهرنوش چسبيد، مهرنوش يک ور شد. آرمين نعره كشيد:
اين ديگه مال منه، مال خودمه، می فهمی مامان؟حرف در دهانش نيمه كاره ماند. آخرين بار كی فرياد زده بود "مامان"؟ كی كلمه ي "مامان" را بر زبان آورده
بود؟ اصلا كی با مادرش بيش از دو سه جمله صحبت كرده بود، اصلا برايش از دردهايش گفته بود؟ او از دردهاي تلنبار شده در دلش چه می دانست؟
صداي فرزام را شنيد:
آ..آ..آرمين‌آرمين نعره كشيد:
تو هم خفه شو فرزام، تو رو هم بيشتر از من دوست داشت، پسر داشت ولی می گفت داماد يه چيز ديگه استتو شده، بودي پسرش
مهرنوش عق زد و باز هم زرداب تا حلقش بالا آمد. پروانه به چهره ي رنگ پريده اش نگاه كرد و با گريه گفت:
حالش خوب نيس‌آرمين با پروانه سينه به سينه شد:
زن منه، مال منه، به اين كاري نداشته باش‌و يكباره صدايش لرزيد:
اينو ازم نگير، بذار اين واسه من بمونه‌و پروانه را به عقب هل داد و پيراهنش را رها كرد، پروانه تلو تلو خورد. نگاهش همچنان روي صورت مهرنوش
ثابت مانده بود. حرف هاي آرمين را نشنيد، اصلا نفهميد چه گفت. هيچ وقت پسر خوبی برايش نبود. از بچگی با خواهرش حسادت می كرد، بين دست و پايش بود، نمی گذاشت آنطور كه می خواهد توجه اش براي آيدا باشد.
بعدها كه بزرگتر شد هميشه به آنها زور گفت فحش داد، عذابشان داد. قيد پسرش را زده بود اصلا. حالا هم عروسش برايش مهم بود كه چسبيده بود به معده اش.
مهرنوش دوباره عق زد، اينبار نتوانست خودش را كنترل كند، بالا آورد و استفراغ از دهانش بيرون ريخت، به گريه افتاد:
ببخشيد، ببخشيد

پروانه بی توجه به آرمین مقابلش زانو زد:
بیار بالا مادر، بیار بالا عزیزم، فداي سرت، می شورم خودمآرمین دیوانه شد، مهرنوش را به سمت خودش چرخاند:
روي من بیار بالامهرنوش هق زد:
ولم کنفرزام به سمت آرمین رفت:
و...و....ولش...ك...کنآرمین گر گرفت، زنش را می خواست، زن خودش بود دیگر. چرا اینها دست به دست هم داده بودند تا مهرنوش
را از او بگیرند. با هر دو دست چسبید به مهرنوش:
نمی ذارم بگیرینش، مهرنوش به همشون بگو منو دوست داريمهرنوش خم شد، آرمین او را کشید، پروانه همزمان چسبید به بازوي مهرنوش. فرزام تلاش کرد آرمین را از
مهرنوش جدا کند. آرمین از این همه کشمکش سرسام گرفت، اختیارش را از دست داد، دستش را عقب برد و مشت سنگینش روي سر فرزام نشست...

صداي فریاد فرزام باعث شد همگی دست از تقلا بردارند، فرزام به سرش چسبید و دو زانو کف آشپزخانه نشست و چشمانش را بست. مشت محکم آرمین گیجش کرده بود. صداي گریه ي مهرشاد در فضاي آشپزحانه پیچید:
بابایی، باباو یکباره به سمت آرمین حمله کرد و با مشت کوچکش به رانش کوبید:
دایی بد، چرا بابامو زدي؟نگاه آرمین روي هیکل فرزام چرخید. اصلا از کارش پشیمان نبود. این ضربه را باید زودتر از اینها می کوبید
وسط ملاجش. زیادي خود شیرینی می کرد و خودش را همه کاره می دانست. دستش را روي سر مهرشاد گذاشت و به عقب هلش داد:

گمشو عقب نفلهمهرشاد پرت شد عقب، لب برچید و به سمت پدرش رفت و سرش را روي بازویش گذاشت و زار زد .آرمین با
چشمان به خون نشسته زل زد به مهرنوش که سراپا به دیوار چسبیده بود. پروانه رد نگاهش را گرفت و با التماس گفت:

تو رو خدا آرمین، کاریش نداشته باش‌و با دلواپسی به فرزام خیره شد که کمرش را خم کرده بود. طاهر با احتیاط به سمتش رفت و دستش را پشت
کمرش گذاشت، مهرشاد دستان کوچکش را دور کمر پدرش حلقه کرد. مهرنوش هر دو دستش را روي گونه هاي تب دارش گذاشت. چه افتضاحی به پا شده بود. محال بود آرمین نرمال باشد. سواد دانشگاهی نداشت اما دیگر خنگ و خل که نبود. نگاهش از روي طاهر و فرزام و مهرشاد و پروانه گذاشت و روي چشمان گشاد شده ي آرمین ثابت ماند که یک قدمی اش ایستاده بود. بوي تند استفراغش زیر بینی اش پیچید، معده اش تیر کشید. اصلا اسم آرمین که می آمد رگ و پی بدنش کشیده می شد. مجبور نبود این نامزدي بی سرانجام را تحمل کند. با پشت دست دهانش را پاك کرد، یک لحظه نگاهش روي حلقه ي نامزدي اش ثابت ماند. لب هایش را روي هم فشرد. باید همین جا همه چیز را تمام می کرد، دیگر کشش نداشت، این معده ي لعنتی با او مدارا نمی کرد. حلقه اش را بیرون کشید، آرمین با یک دست به شانه اش چسبید. مهرنوش قالب تهی کرد. مثل سگ از آرمین می ترسید. بینی اش را بالا کشید. صداي فرزام را شنید:
خو...خو...خو....بم....با...با...با....یی‌دندان هایش روي هم کوبیده می شد، آرمین خودش را خم کرد تا قدش با او هم تراز شود. پروانه هق زد:
آرمین، این بچه مریضه‌آرمین به چشمان هراسان مهرنوش خیره شد. ترس را که در چشمانش دید آن حس خشم فرو کش کرد، با
خونسردي گفت:
استفراغ ردي چرا؟ معده درد داري؟و سرش را یک ور کرد:
واسه خاطر اینه که حرف منو دو تا می کنی، واسه همینه‌نگاهش رفت پی فرزام که تلاش می کرد از روي زمین بلند شود ،پلک زد:
تنبیهت همین باشه مهرنوش؟ یا جور دیگه تنبیهت کنم خانوم؟۱۷۷

مهرنوش نفس عمیق کشید، مرگ یکبار و شیون هم یکبار. دستش را روي سینه ي آرمین گذاشت و با تمام توان هلش داد. آرمین جا خورد و دو قدم عقب رفت. از ذهنش گذشت که این گه خوري ها از مهرنوش بعید بود. ابروهایش بالا رفت:
به به‌یکباره حرف در دهانش ماسید، مهرنوش حلقه اش را مقابل چشمانش نگه داشت:...
این حلقت، تموم شد، نامزدي رو بهم هم می‌و با نگاهی به چشمان سرخ آرمین، لب گزید. اما تصمیمش را گرفته بود:...
نامزدي رو به هم می زنم، نمی خوامت‌صداي ناله ي پروانه را شنید:
غلط کرد دخترم، غلط کرد، تو ببخشش‌آرمین گر گرفت. او غلط کرده بود؟ غلط را مهرنوش کرده بود، مهرنوش سهم خودش بود، مال خودش بود،
نمی توانست حلقه را پس بدهد. اصلا چرا خود خرش راضی شد به صیغه ي سه ماهه؟ اگر مهرنوش زن عقدي

اش بود حتی جرات نداشت حلقه اش را از دستش بیرون بکشد چه برسد به اینکه نامزدي را بر هم بزند. به سمت پروانه چرخید و فریاد زد:
من غلط نکردم، از طرف خودت حرف نزن‌مهرنوش اما معطل نکرد، حلقه را به سمت آرمین پرت کرد، حلقه کف آشپزخانه افتاد و قل خورد. مهرنوش پا
تند کرد، از کنار فرزام و مهرشاد و طاهر گذشت. آرمین خواست به دنبالش برود که طاهر راهش را سد کرد:
پسر تو الان عصبی هستی‌آرمین پدرش را پس زد. مهرنوش از سالن بیرون پرید، خم شد و کفش هایش را برداشت و بدون اینکه به عقب
نگاه کند در ورودي را باز کرد و هراسان وارد کوچه شد و با پاهاي برهنه دوید...

ماریا لیوان چاي را به لب برد و برگه اي در دست گرفت. چند لحظه ي بعد سرش را بلند کرد و یکباره میخکوب شد. مهرنوش با ظاهري آشفته پشت در مغازه ایستاده بود. لیوان چاي را روي میز گذاشت و به سمت در مغازه دوید و آن را گشود:

چیه؟و دست مهرنوش را گرفت و او را به داخل مغازه کشید:
چرا اینجوري هستی؟مهرنوش اما سرا پا می لرزید. یاد یک ساعت پش افتاد. از خانه ي آرمین که بیرون آمد، با پاي برهنه تا سر
خیابان دوید. آرمین مسافتی به دنبالش بود. صداي نعره اش هنوز در گوشش بود که فریاد می زد "مهرنوش".
یک لحظه چشمانش را بست، صداي آرمین در سرش تکرار شد:
می گیرمت مهرنوش‌چشمانش را گشود و با بغض رو به ماریا کرد:،
فرار کردم ماریا، نامزدیمو بهم زدم‌ماریا جا خورد:
چی؟مهرنوش از زیر روسري دستش را میان موهایش فرو برد، نفس هایش تند و مقطع شد، یاد آرمین و رفتارهاي دیوانه وارش افتاد و با نگرانی گفت:
یه ساعت پیش خونشون بودم، با دامادش درگیر شد، مادرش، واي مادرش، نمی دونی چه حرفهایی بار مادرش‌کرد ،هلش داد،من، منو ببین، منو...
و نگاهش روي استفراغ خشکیده ي مانتو اش ثابت ماند و به گریه افتاد:
همه چی از اینجا شروع شد که مادرش توي آشپزخونه‌ماریا به میان حرفش پرید:....
مادرش متلک بارت کرد؟ گفت مطلقه اي؟ چه پر رو، زنیکه ي بی شرف، خدا خودش می دونست رو دل کی‌داغ بذاره
مهرنوش یاد اشک هاي مادر آرمین افتاد. زن بیچاره اصلا کاري به کارش نداشت. پسرش یکباره دیوانه شد و همه چیز را بهم ریخت، حرف ماریا را برید:

نه، مادر بدبختش بغلم کرد، گفت من شبیه آیدا هستم، بخدا همین‌و گریه امانش نداد. ماریا خیره به مهرنوش نگریست .حرف هایش را نمی فهمید. داخل خانه ي آرمین چه
اتفاقی افتاده بود؟
۱۷۹

تو الان نامزدیتو واسه این به هم زدي که آرمین دومادشو زد؟مهرنوش کلافه شد، ماریا چرا زبان آدمیزاد را متوجه نمی شد؟ او که انگلیسی صحبت نمی کرد. دستی به
صورت خیسش کشید. باز هم بوي استفراغ زیر بینی اش پیچید، صورتش را چین داد:
ماریا،بفهم چی می گم، این پسره دیوونه ست، مادرش فقط بغلم کرد، یه دفه پرید تو آشپزخونه داد و بیدادکرد،
با شنیدنِ صداي گوشی اش، مکث کرد. گوشی را بیرون کشید، تماس از آرمین بود، وحشت زده گوشی را
خاموش کرد و با دلهره گفت:
واي خودشه، خود نحسشه، می ترسم ازش، خدایاماریا به دستان لرزان مهرنوش خیره شد و با ناراحتی گفت:
کشتی خودتو، چی شده آخه، بذار برات آب بیارم‌مهرنوش با گریه گفت:
بدون کفش تا سر خیابون دوئیدم، دنبالم بود، پریدم تو یه آژانس اومدم اینجاماریا به سمت یخچالِ کنج مغازه رفت و
همزمان گفت:
آخه مگه الکیه؟ نامزدي رو به هم زدي؟ مادرت می دونه؟مهرنوش به یاد مادرش افتاد. جواب او را چه می داد؟ به مهرناز چه می گفت؟ دستی به صورتش کشید، اصلا به
درك. هر که هر چه می خواست بگوید برایش اهمیتی نداشت. قلبش تیر کشید. نه، برایش مهم بود، طاقت
شنیدنِ طعنه هاي دیگران را نداشت، مادرش اگر این خبر را می شنید پس می افتاد.
بخوربا صداي ماریا از گرداب افکارش کنده شد. نگاهش روي لیوان آبی که به سمتش دراز شده بود ثابت ماند.لب
هایش لرزید:
حالا چی میشه ماریا؟ماریا سري تکان داد:
بخدا من نمی دونم تو چه مرگته؟ شاید مادره پشت سر تو حرفی زده اینم گفته تو نباید بغلش کنی‌و به لیوان آب اشاره کرد:
بخور دیگه۱۸۰

مهرنوش دستش را پس زد:
ماریا تو چرا حرف خودتو می زنی؟ مگه میشه من با هیچ کس روبوسی نکنم؟ خواهرزادمو بغل نکنم؟ میشه؟صداي زنگ تلفن مغازه او را از جا پراند. با نگرانی گفت:
جواب ندیاماریا اخم کرد:
خل شدي؟مهرنوش به التماس افتاد:
تو رو خدا ماریاماریا به سمت تلفن رفت و نگاهی به صفحه ي نمایشگر انداخت:
مشتریه احمق، ترسومهرنوش بی حس و حال روي صندلی ولو شد....
نیم ساعت گذشته بود، مهرنوش یک نفس اشک می ریخت. ماریا سعی می کرد دلداري اش دهد. از نظر او اتفاقی نیوفتاده بود. پسرك روي زنش حساس بود، فقط همین. این که دیگر اینقدر کولی بازي نداشت. نگاهی به صورت رنگ پریده ي مهرنوش انداخت و با تاسف گفت:
بخدا همین کارا رو کردي زخم معده گرفتیمهرنوش میان گریه گفت:
ماریا، تو چرا اینجوري هستی؟ تو یه روز با ارمین برو بیرون، نمی تونی تحملش کنیماریا ابرو بالا انداخت:
حالا چرا اومدي اینجا؟ چرا نرفتی خونه؟ترسیدم دنبالم بیاد توي کوچه آبرو ریزي به پا کنهتا آخر عمرت که نمی تونی اینجا بمونیو دستی به ابرویش کشید:
می خواي به یاشار زنگ بزنم ببینم اوضاع چطوره؟ شاید خبر آرمینو داشته باشهمهرنوش چشمانش را درشت کرد:
زنگ نزنیا، زنگ نزن بذار ببینم چه خاکی می تونم تو سرم کنم۱۸۱

ماریا شانه بالا انداخت و روي میز نشست. مهرنوش زیادي اوضاع را شور کرده بود. چشمانش را مالش داد و نفس عمیق کشید. سرش را بالا کرد و یکباره میخکوب شد. آب دهانش را قورت داد. صداي آویز بالاي در باعث شد مهرنوش سر بچرخاند. یکباره همه جا سفید شد، حس کرد همین حالا قلبش از حرکت می ایستد. آرمین را دید، دوشادوش پروانه وارد مغازه شده بود. به سرعت از روي صندلی بلند شد و به سمت یکی از میزهاي مغازه دوید و پشت آن پناه گرفت. نگاهش روي چشمان عصبی آرمین ثابت ماند. آرمین هم به او زل زده بود. از دستش عصبی بود. خواب هاي خوبی برایش دیده بود. از ذهنش گذشت که حلقه اش را پس داده بود، فرار کرده بود؟ چوب خطش پر شده بود دیگر. مهرنوش بالا می رفت و پایین می آمد از آن خودش بود.
این همه موش و گربه بازي فایده اي نداشت و با این فکر لبخندي روي لبش نشست:
سلاممماریا از روي صندلی پایین پرید و با تردید گفت:
امم، سلام، خوبیو به پروانه نگاه کرد که چشمانش پف کرده بود. پروانه با دیدن مهرنوش که آنطور پشت میز پناه گرفته بود، آه

کشید. با بغض گفت:
مهرنوش جان‌مهرنوش به گریه افتاد:
من نمی خوام با پسرتون ازدواج کنم، تو رو خدا دست از سرم بردارین‌آرمین دیوانه شد. دستش را مشت کرد، یک لحظه تصمیم گرفت به سمت مهرنشوش بدود، او را روي کولش
بیاندازد و برود نا کجا آباد. یک قدم به سمتش برداشت و یکباره ایستاد. یاد نیم ساعت پیش افتاد، مهرنوش که از خانه فرار کرد فهمید تا وقتی عقدش نشده نمی تواند هیچ غلطی بکند. تا وقتی نامزدش بود، مهرنوش جن بود و او بسم الله. باز هم یادش آمد مهرنوش که فرار کرد و نتوانست او را بگیرد، وسط کوچه نشست. ذهنش را به تکاپو انداخت. باید به او کلک می زد. باید او را تا پاي سفره ي عقد می کشاند. بعد از آن دیگر چه کسی می توانست زنش را از او بگیرد. خودش پروانه را مجبور کرد به همراهش بیاید تا بروند سراغ مهرنوش. مادرش ترسیده بود، به او گفت می خواهد مهرنوش را بکشد. اما او اصلا چنین خیالی نداشت. به دست آوردن مهرنوش ساده نبود که حالا بخواهد او را به آسانی از دست بدهد. فقط زیادي خاطرش را می خواست. زیادي برایش می مرد. مهرنوش هم زیادي ر□م می کرد. نفسش را حبس کرد و رو به مهرنوش گفت:

من زیاده روي کردم، معذرت می خوام‌و پنجه هاي پایش را درون کفشش جمع کرد تا خشمش فوران نکند. پروانه با شنیدنِ حرف آرمین سري تکان
داد و با امیدواري گفت:
عزیزم، تو حق داري، آرمین تقصیر کاره، تو خانومی کن، ببخشش‌مهرنوش به صورت آرمین زل زد. نمی توانست این تغییر یکباره را باور کند. مثل جریانِ همان روز خواستگاري
بود که داخل اطاقش به او گفت رفتارش داخل پارك، یک شوخی احمقانه بود. اما شوخی نبود، به او کلک زده بود. کدام آدم عاقلی از یک سوراخ دو بار گزیده می شد که او دومی باشد؟
و با پشت دستش اشک هایش را پاك کرد و چانه بالا انداخت:
نه، من نمی بخشمش، نمی خوامش‌آرمین نفس عمیق کشید. چشمانش گشاد شد، نزدیک بود اختیارش را از دست بدهد، اصلا گور پدر همه چیز.
می رفت با یک دست می چسبید به کمرش و با دست دیگرش به دهانش و او را کشان کشان می برد.
چشمانش را روي هم فشرد، نه الان وقتش نبود. نفسش را رها کرد:
من از دست فرزام و مادرم عصبانی بودم، دیگه..تک...تکرار نمیشه‌و دندان هایش را روي هم فشرد، مهرنوش براي تک تک ثانیه هایی که از دستش رمیده بود، جواب پس می
داد.

مهرنوش ملتمسانه گفت:
اصلا حرفشو نزن، من حلقه رو پس دادمآرمین دندان هایش را روي هم فشرد. زنک نمی فهمید انگار حرف بالاي حرف او نباشد یعنی چه. پره هاي
بینی اش باز و بسته شد، مادرش را پس زد و به سمت مهرنوش رفت، مهرنوش جیغ کشید، پروانه با نگرانی به سمت آرمین پرید:
چی کارش داري؟آرمین جوابش را نداد، مهرنوش عقب عقب رفت و با گریه گفت:
نیا جلو، ماریا، نگهش دار، ماریا۱۸۳

آرمین لبخند زد. مهرنوش با دیدن لبخندش ته دلش ریخت، دست برد سمت موهایش و دسه اي از آن را با همه ي توانش کشید:
نیا اینجا، پروانه خانوم، ماریا، نذارین بیادآرمین صدایش را بالا برد:
موهاتو نکش، نمی خوام موهات کنده بشهماریا با لب هاي به هم فشرده به سمت آرمین رفت:
می بینی که می ترسهآرمین ابرو در هم کشید:
دخالت نکنو این سوي دستگاه کپی ایستاد و به چهره ي گریان مهرنوش خیره شد. مهرنوش هق هق کرد:
می ترسم، می ترسم از اینو به دیوار پشت سرش تکیه زد. آرمین زمان و مکان را از یاد برد، دستانش را از دو طرف گشود:
بیا مهرنوشمهرنوش دوباره موهایش را کشید:
نمیام، نمیاممماریا با ناراحتی گفت:
ترسیده دیگه آرمینآرمین صداي ماریا را نشنید، به خلسه رفته بود، مهرنوش را می خواست، حالا که به حد مرگ ترسیده بود، باید
به آغوشش می آمد و با این فکر لبخندش عمیق شد:
گریه نکن، بیا بغلم خانومپروانه به سمتش رفت و به بازویش چنگ زد:
آرمین؟آرمین جوابش را نداد، صداي پروانه بالا رفت:
-آرمین با تو ام

آرمین تکان خورد، آن خلسه ي دوست داشتنی از بین رفت. با غضب سر چرخاند و به مادرش خیره شد. پروانه با نگرانی گفت:
ترسوندیش‌آرمین کلافه شد، دست مشت شده اش بالا آمد. ماریا با چشمان گشاد شده به آرمین خیره شد، پسرك می خواست روي مادرش دست بلند کند؟ مهرنوش هق می زد و چشم از مادر و پسر بر نمی داشت. دست آرمین بالاي سر پروانه ثابت ماند، عضلات بدنش کشیده شد، یکباره دستش را روي روسري اش کشید و از لا به لاي دندان هاي کلید شده اش گفت:
من به خاطرش قید کانادا رو زدم، موندم همین جاو دوباره دستش را روي روسري پروانه کشید:
حالا یه اشتباهی کردم چرا نمی بخشه؟و نفسش به شماره افتاد. بار سومی بود که بر زبان می آورد، اشتباه کرده. آن هم مقابل مهرنوش.
و به سمتش چرخید:
ببین من با مادرم خوبم، می بینی مهرنوش‌ماریا مداحله کرد:
از کجا فهمیدي مهرنوش اینجاست؟آرمین به صورت گریان مهرنوش خیره شد و گفت:
رفتم خونشون ولی نبود، حدس زدم اینجا بیادمهرنوش جا خورد:
رفتی خونه؟ به مامانم چی گفتی؟آرمین چشمک زد:
هنوز هیچی‌مهرنوش با دیدن این چشمک بی موقع، تکان خورد. آرمین ادامه داد:
تو که نمی خواي کار برسه به خونه ي مامانت اینامهرنوش فریاد زد:
برو از اینجا بیرون۱۸۵،

و دست برد سمت برگه هاي آ چهار روي قفسه و آنها را به سمت آرمین پرت کرد. آرمین دستش را به کمر زد.
از ذهنش گذشت که با زن چموش باید چه کار می کرد؟
پروانه او را عقب کشید:
بیا بریم بذار آروم بشه‌آرمین به تندي گفت:
با اون از اینجا میرم‌ماریا میانه را گرفت:
می بینی که حالش خوب نیس‌زنمه، حالش بد باشه یا خوب باشه می برمش‌مهرنوش جیغ کشید:
من زن تو نیستم، یک ماه دیگه صیغه تموم میشه، من زنت نیستم‌آرمین خواست به سمتش بدود که مهرنوش فریاد زد:
دیدي ماریا، دیدي گفتم تعادل نداره‌آرمین با شنیدن این حرف سر جایش ایستاد. پس مهرنوش از رفتارهایش براي ماریا هم گفته بود؟ سرد و یخی

به او زل زد. ماریا به سمتش آمد و به بازویش چسبید و با ملایمت او را به سمت در مغازه برد:
باهاش حرف می زنم، آروم میشه‌آرمین عقب عقب رفت، زنی که با وساطت این و آن به سمتش بر می گشت که برایش زن نمی شد. مهرنوش
پیش خودش چه خیال کرده بود؟ فکر می کرد با شنیدن جیغ و فریادش کوتاه می آمد؟
پوزخندي زد و به ماریا نگاه کرد:
وحشی شده‌ماري لبخند نصف و نیمه اي زد:
برو بذار شر بخوابه، غلط کرده نامزدیو به هم بزنه، من نمی ذارم‌ابروهاي آرمین بالا رفت. ماریا می خواست وساطت کند؟ مگر خودش چلاق بود، خواب هاي خوبی براي
مهرنوش دیده بود. همین روزها خوابهایش تعبیر می شد...
.....
۱۸٦

پروانه با نگرانی گفت:
اون مریضه‌آرمین لب زیرینش را به دندان گرفت. در ذهنش نقشه اش را مرور می کرد.
بهش فرصت بده خودش بر می گرده‌ارمین سري تکان داد، لبش را رها کرد، به عبور ماشین هاي گذري چشم دوخت .پروانه طاقت نیاورد و دستش
را دراز کرد و روي بازوي آرمین گذاشت، آرمین از جا پرید و خودش را عقب کشید:
دست نزن به من‌دست پروانه در هوا معلق ماند؛ با صداي ترسیده اي گفت:
اون دختر بیچاره‌آرمین چشمانش را تنگ کرد:...
الان چسبیدي به این دختره؟ همیشه باید آویزون چیزي باشی تو؟و با نفرت گفت:
یه بار آیدا یه بار فرزام، الانم اون دختره‌و انگار با خودش حرف بزند زمزمه کرد:
می گیرمش، واسه خودش فکر کرده‌دیوونه بازي در نیاري، این امانته دست ماآرمین با چشمان درشت شده گفت:
ها، چی شد؟ دو روزه دیدیش از جنازه بودن دورمدي‌و بی توجه به نگاه متعجب عابرین، صورتش را نزدیک صورت پروانه برد و گفت:
هوایی نشی که می تونی اینم بکشی سمت خودتا، فقط آوردمت اینجا گند امروزتو جمع کنی‌پروانه با بغض گفت:
اومدم که‌جاي اصلی مونده که بیاي‌پروانه با چشمانی پرسشگر به او خیره شد، آرمین قد راست کرد:
امشب تو و شوهرت با من میاین خونه ي مهرنوش۱۸۷

پروانه سرا پا لرزید:
می خواي چی کار کنی؟سوال اضافی نپرس و فقط بیاو با لحن تهدید آمیزي گفت:
وگرنه داغ دیدن مهرنوشو رو دلت می ذارم‌طبیه بین چهار چوب در اطاق مهرنوش ایستاده بود و به او نگاه می کرد .مهرنوش اما بی توجه به او همه ي
چیزهایی که آرمین روز نامزدي و بعد از آن به او هدیه داده بود، داخل جعبه اي می چپاند. طبیه چشمانش را تنگ کرد و گفت:
لال شدي مهرنوش؟مهرنوش اصلا در این دنیا نبود. فقط می خواست این نامزدي لعنتی را به انتها برساند و نفس راحت بکشد.
از بعد از ظهر که اومدي حرف نمی زنی، مگه تو نرفته بودي ناهار خونه ي آرمین؟ پس اونو مادرس چرا سرظهري اومدن دنبالت؟
نگاه مهرنوش روي لباس خواب آبی رنگ چرخید. یکبار آرمین به او گفته بود بعد از ازدواجش، هر شب همین را بپوشد. معده اش به هم پیچید. حتی تصور هم آغوشی با آرمین هم برایش تهوع آور بود. لباس خواب را داخل جعبه پرت کرد و از روي تختخواب برخاست.
گوشیت چرا خاموش بود؟مهرنوش به سمت کمدش رفت. می خواست پول هایی که براي نامزدي به او هدیه داده بودند ،به آرمین پس
بدهد. طبیه پا تند کرد و به سمتش رفت و او را چرخاند. مهرنوش به خودش آمد و تکان خورد. طبیه با عصبانیت گفت:
مگه من با تو نیستم؟مهرنوش سري تکان داد:
چی شده؟-تو به من بگو چی شده؟ آرمین چرا در به در دنبالت بود؟ چرا از وقتی اومدي با این وسیله ها سرگرمی؟

مهرنوش به چشمان مادرش زل زد. باید به او می گفت. بالاخره که می فهمید. هرچه سریعتر او را در جریان می گذاشت بهتر بود. دستش را لا به لاي موهایش برد و پوست سرش را خاراند:
مامان من باید یه چیزي بهت بگم‌بگو دیگه، جون به سر شدم‌مهرنوش از کمد فاصله گرفت. گفتنش خیلی سخت بود. به صورت رنگ پریده ي مادرش خیره شد و لبش را تر

کرد:
مامان من می خوام‌دستش را روي گونه اش گذاشت، طیبه حرفش را در هوا قاپید:...
تو چی؟ با آرمین دعوات شده؟مهرنوش از اطاقش بیرون پرید و وارد سالن شد، طیبه به دنبالش رفت. مهرنوش پشت به طیبه گفت:
آره دعوامون شده‌و تصمیم گرفت بدون اینگه به سمت مادرش بچرخد حرفش را بزند، وقتی به او نگاه نمی کرد، حرفها راحت تر
به دهانش می آمد:
می خوام نامزدي رو به هم بزنم‌آي‌صداي طیبه بود که در فضاي سالن پیچید، مهرنوش با وحشت سر چرخاند. طیبه وسط سالن ایستاده بود.
مهرنوش به سمتش رفت:
مامان؟ خوبی؟طیبه با چشمان گشاد شده گفت:
چی گفتی؟ بهم بزنی؟مهرنوش با بغض گفت:
مامان آرمین دیوونه ست‌طیبه کلافه شد. کجاي این پسر به دیوانه ها شباهت داشت؟ چرا مهرنوش اینقدر بهانه جویی می کرد؟ می
خواست با نامزدي به هم خورده خودش را انگشت نماي خلق کتد؟
یکباره خشمش فوران کرد و نعره کشید:

تو غلط کردي نامزدي رو به هم بزنی، مگه من دلقک سیرکم که می خواي جلوي همه نمایشم بدي‌مهرنوش گردنش را کج کرد:
مامان بخدا حالش خوب نیست، به من میگه کسیو بغل نکنم‌همین؟ کسی را در آغوش نکشد؟ مگر مهرنوش حسرت به دل در آغوش کشیدن کسی بود؟
کف دستش را روي چشمش گذاشت. از دست دخترانش سر سام گرفته بود. یکی از آنها هر دو روز یکبار با
خبرهاي شوم و نحس از کاوه سر می رسید و جگرش را خون می کرد و دیگري براي هر چیز کوچکی می
خواست نامزدي اش را به هم بزند.
یکباره پا تند کرد و مقابل مهرنوش پرید و به بازویش چسبید:
فکر کردي چون یه بار جدا شدي دیگه طلاق گرفتن شده نقل و نبات؟ پسره گفت بالاي چشمت ابرو دیگه‌سریع میگی جدا میشم؟
مهرنوش با التماس گفت:
مامان، تو که ندیدي چی کار می کنه، با مادرش بد رفتاري می کنه، امروز نزدیک بود بزنتش، به من می گه‌نباید به کسی

روي خوش نشون بدم
از بس بهش بی محلی می کنی، خودم دیدم لام تا کام باهاش حرف نمی زنی، دیگه به من که نمی تونی‌دروغ بگی
مهرنوش به گریه افتاد:
مامان من مریضم‌طبیبه جیغ کشید:
پس نگو پسره دیوونه ست، بگو خودم کرم افتاده به جونم‌و یکباره قلبش تیر کشید، دستش روي سینه مشت شد، مهرنو ش وحشت زده گفت:
واي مامان‌طبیبه نفس عمیق کشید:
مامانو درد بی درمون، مامانو سرطان‌و بغضش شکست:

مهرنوش نامزدي رو به هم بزنم ینی چی؟ پس الان داشتی وسایلاي اون بدبختو جمع می کردي بهش پس‌بدي؟ تو مگه بزرگتر نداري؟
مهرنوش اشک هایش را پاك کرد:
مامان، منو می ترسونه، می گه باید ازم بترسی‌خوب بهش بگو اخلاقشو درست کنه‌مهرنوش درمانده شد. مادرش فقط، می خواست مقابل کاوه و مادرش کم نیاورد. یکباره ته دلش خالی شد.
خودش هم نمی خواست مقابل آنها سکه یک پول شود اما آخر آرمین که آدمیزاد نبود.
با صداي زنگ آیفون هر دو از جا پریدند. طبیبه بینی اش را بالا کشید:
منتظر کسی هستی؟مهرنوش سري به نشانه ي "نه" تکان داد. طبیبه به سمت آیفون رفت و آن را برداشت:
کیه؟یکباره چشمانش گشاد شد:
بیا تو عزیزم، بیاو دکمه ي آیفون را فشرد و با عجله اشک هایش را پاك کرد:
آرمینو پدر و مادرشن، اومدن صحبت کنن، حرف اضافی بزنی خودم با پشت دست می زنم تو دهنت‌مهرنوش قالب تهی کرد. زیر دلش به هم پیچید. خودش را خم کرد:
مامان نقشه ست اینا بخداطبیبه به سمت مهرنوش پرید، یکباره نفسش رفت، باز هم قلبش تیر کشید. آب دهانش را قورت داد و گفت:
مهرنوش، به ارواح خاك بابات حرف اضافه بزنی خودمو نیستو نابود می کنم‌مهرنوش غم زده به مادرش زل زد...
آرمین آخرین نگاهش را حواله ي پدر و مادرش کرد. به آنها گفته بود خانه ي مادر مهرنوش خفه شوند و فقط حرف هایش را تایید کنند. گفته بود خانه را به آتش می کشد اگر امشب مهرنوش راضی نشود. طاهر و پروانه از ترس حرفی نزدند و همراهی اش کردند. آرمین سر چرخاند و خواست از پله ها بالا برود که در ورودي باز شد و طبیبه از آن بیرون آمد. نگاه تیز آرمین پشت سر طبیبه را نشانه گرفت. مهرنوش با صورتی رنگ پریده سرك می

کشید. نفس آرمین رفت. اصلا مهرنوش را که می دید زمان و مکان را از یاد می برد. از ذهنش گذشت که

مهرنوش چقدر بی معرفت بود. او که چیز زیادي از او نمی خواست. نه دست بزن داشت و نه سادیسمی بود. فقط می خواست زنش از او حساب ببرد و همه ي محبتش براي او باشد. یک لحظه دلش براي مهرنوش پر کشید، خواست او را تنگ در آغوش بگیرد، پا تند کرد و از پله ها بالا دوید. مهرنوش با دیدنش عقب کشید، او را که می دید اصلا انگار عزراییلش را دیده باشد دست و پایش لمس می شد. عقب عقب وارد سالن شد، آرمین عقب کشیدن مهرنوش را دید و به مرز جنون رسید. از ذهنش گذشت که اسم لعنتی اش کی وارد شناسنامه اش می شد تا با خیال راحت به او یاد دهد مطیع بودن و رام بودن یعنی چه؟
نگاهش بین طبیه و مهرنوش چرخید، دستانش را از هم گشود. مهرنوش خودش را داخل سالن پرت کرد. آرمین به هم ریخت، با دستان از هم گشوده بلا تکلیف بالاي پله ها مانده بود، یکباره به سمت طبیه پرید و بی هوا او را در آغوش کشید، اشک دور چشمش حلقه زد. آغوش طبیه عقده هایش را به رخش می کشید، به آغوش نکشیده شدن هایش را به رخش می کشید. بی آنکه بخواهد صدایش لرزید و گفت:
طبیه خانوم، مادر جون، مادرم‌بغش نشست بیخ گلویش؛ صدایش دو رگه شد:
مهرنوش منو نمی خوادچشمانش را روي هم فشرد:،
به جون خودش، به حون خودش که می خوام دنیا نباشه خودمو می کشم‌طبیه ظرف میوه را روي میز گذاشت و با خوش رویی گفت:
این حرفا چیه؟ مهرنوش واسه خودش عصبانی بوده یه چیزي گفته، دوران نامزدي واسه اینه که بزنین تو سرو کله ي هم دیگه
و روي کاناپه کنار مهرنوش نشست که سرش را پایین انداخته بود و با دکمه ي بلوزش بازي می کرد. آرمین زل زده بود به مهرنوش تا به او نگاه کند. مهرنوش متوجه ي نگاه خیره اش شد و به روي خودش نیاورد. آرمین کلافه شد و رو به طبیه کرد:
یه ذره عصبی شدم، صدام رفت بالا همین‌مهرنوش به تندي سر بلند کرد، همین؟ عصبی شد و صدایش بالا رفت؟ دروغ می گفت، پسرك روانی دروغگو
بود. یکباره طاقتش به پایان رسید، به سمت پروانه چرخید:

خانوم، شما بگین، آرمین فقط عصبی شد و صداش رفت بالا؟پروانه اما نمی دانست چه بگوید. یک لحظه به دهانش آمد تا بگوید حق با مهرنوش است، پسرش اصلا حال
خوشی ندارد، اما یاد تهدیدهاي آرمین افتاد. نه خودش و نه شوهرش توان مقابله با آرمین را نداشتند. خودش شصت سال سن داشت و شوهرش شصت و سه سال. آرمین جوان بود، قلدر بود. دمار از روزگارشان در می آورد.
نگاهی به چشمان منتظر مهرنوش انداخت. ته دلش، ته ته دلش می خواست مهرنوش بیاید خانه ي خودش.
جاي خالی آیدا را برایش پر می کرد. اصلا هر چقدر آرمین عذابش می داد او جبران می کرد. او و شوهرش مثل پروانه دور سرش می چرخیدند. آن روز که براي اولین بار بغلش کرد و لیوان آب را به دستش داد، دنیاي جهنمی اش به انتها رسیده بود انگار. دستانش را در هم گره کرد و نیم نگاهی به آرمین انداحت که با نگاهی تهدید آمیز براندازش می کرد. اصلا اگر تهدید آرمین هم نبود، حقیقت را نمی گفت. آیدا برایش زنده شده بود، حالت نگاه کردنش، سر به زیر بودنش، تن صداي آهسته اش مثل آیدا بود. با امیدواري گفت:
آرمین عصبانی بود، پشیمون شده، تو خانومی کن‌مهرنوش وا رفت، به مادرش خیره شد. طبیه چشمانش را درشت کرد، از ذهنش گذشت که این دختر چرا
موقعیت خودش و خانواده اش را نمی فهمید؟ یک عقد به هم خورده ي دیگر یعنی طبل رسوایی از ان ور بام افتادن و تمام.
مهرنوش با ناباوري گفت:
به من میگه به کسی محبت نکن‌و با خجالت سرش را پایین انداخت. آرمین لجش گرفت، همه ي اسرارش را روي داریه می ریخت این زن.
سعی کرد صدایش بالا نرود:
من از جاي دیگه دلم پر بودو یکباره از روي مبل برخاست و به سمت پروانه رفت. مهرنوش جا خورد و آب دهانش را قورت داد. آرمین خم
شد، صورتش چند سانتی متر بیشتر تا سر مادرش فاصله نداشت. می خواست سر مادرش را ببوسد. یک لحظه قلبش مچاله شد. هرگز سر مادرش را فرزند وار نبوسیده بود. پروانه همیشه او را از خود رانده بود. چشمانش را بست و سرش را کج کرد، گونه اش را روي روسري پروانه کشیده شد، صداي بوسه از خود در آورد و قد راست کرد:
من با مادرم خوبم، ینی تو اصلا با مادرت دعوا نمی کنی؟۱۹۳

طبیه میانه را گرفت و با خنده گفت:

بخدا قبل از اینکه بیاین من داشتم باهاش بحث می کردمو به سمت مهرنوش چرخید:
مگه نه؟مهرنوش ملتمسانه به مادرش نگاه کرد که لب هایش به سفیدي می زد. می دانست به خودش فشار می آورد تا حفظ ظاهر کند. طبیه چادرش را روي سر جا به جا کرد:
خیل خوب دیگه مهرنوش، تمومش کن دیگه، بخدا فردا اگه تو یه اشتباه کنی آرمین اینقدر ناز کنه من حقومی دم بهش
آرمین خوشش آمد. با ابروي بالا رفته به طبیه زل زد. چه مادر زن خوبی نصیبش شده بود. از روي مبل برخاست و به سمت طبیه رفت و خم شد و اینبار بدون نقش بازي کردن سرش را بوسید. گل از گل طبیه شکفت. چه داماد خوبی بود آرمین برایش. نه مثل کامه خود شیفته و مغرور بود و نه مثل کاوه لا ابالی، مهرنوش غلط می کرد نامزدي را به هم بزند. آرمین برایش می شد پسر نداشته اش، می شد پشت و پناهش. می شد سایه سر هر دو نفرشان.
مهرنوش با تردید گفت:
آخه؟طاهر روي مبل جا به جا شد، او هم مثل پروانه به دنبال منافع خودش بود. حضور مهرنوش یعنی به زندگی برگشتن پروانه. یعنی رهایی از افسردگی که ماه ها بود گریبان زنش را گرفته بود. اصلا مهرنوش اگر بچه دار می شد سرش گرم بزرگ کردن بچه اش می شد و کمتر به دیوانه بازي هاي آرمین فکر می کرد. یک آیداي دیگر می آمد به زندگی شان. سراشیبی عمرشان را با دغدغه ي کمتري طی می کردند.
سکوت را شکست:
دختر جون تو به ما اعتماد نداري؟ به من و این زن اعتماد نداري؟و به خودش فشار آورد تا بتواند این جمله را بر زبان بیاورد:
ما ضامن آرمینیمو نفسش را حبس کرد و در دل از خدا خواست او را به خاطر این دروغ فاحشش ببخشد. مهرنوش سکوت کرد،
خلع سلاح شده بود، فشار اطرافیان دیوانه کننده بود. مادرش از همه بیشتر به او فشار می آورد. توان مقابله

نداشت. قدرت نداشت، پشت نداشت، پدر نداشت. پدرش اگر بود دردش را می فهمید، هم جنسش را بهتر می شناخت. پدر نبود و او تنهایی نمی توانست هیچ غلطی بکند. صداي مادرش را شنید:
خوب به سلامتی همه چیز حل شد، من برم یه دور دیگه چایی بریزم‌مهرنوش خواست اعتراض کند که پروانه پیش دستی کرد:
از فردا می رین مغازه دو نفري، با هم کار می کنین زندگیتون از این رو به اون رو میشه‌مهرنوش کلافه شد، قلب پروانه تیر کشید، خودش می دانست مهرنوش را به چه مخمصه اي انداخته. سعی کرد
مستقیم به چشمانش نگاه نکند. صداي طبیه از اشپزخانه شنیده شد:
آرمین جان میاي اینجا مادر؟.....

آرمین زل زده بود به مهرنوش که بی توجه به او سرش روي کیبورد خم شده بود و تایپ می کرد. آب دهانش را قورت داد و روي صندلی جا به جا شد و گفت:
چایی می خوري؟مهرنوش ابرو در هم کشید و چانه بالا انداخت. حوصله اش را نداشت. حوصله ي این نامزد تحمیلی را نداشت.
مادرش از دیشب یک سره تهدیدش کرده بود که با آرمین ادامه دهد. در غیر این صورت اگر دست خودش بود نمی خواست سر به تنش باشد. با خودش عهد بسته بود آنقدر به او بی اعتنایی کند که خودش خسته شود و برود گورش را گم کند. همزمان دلهره در وجودش جا خوش کرد، نمی توانست رفتار آرمین را پیش بینی کند. ترسو بود و توان دفاع کردن از خودش را نداشت.
می خواي برات آب میوه بگیرم؟مهرنوش اینبار جوابش را نداد، خم شد و از کشو بسته ي آچهار را بیرون کشید و روي پرینتر جا کرد. آرمین
سرد و یخی به او خیره شد. جفتک پرانی هاي مهرنوش روانش را به هم می ریخت. از پشت میز برخاست، صدایش از حد معمول بالاتر رفت:
دوست دارم وقتی باهات حرف می زنم توي چشمام نگاه کنی‌مهرنوش روي دکمه ي اینتر کوبید. حرکات دستانش روي کیبورد سرعت گرفت. کلمات را اشتباه تایپ می کرد
و از روي آن می گذشت. صداي آرمین بالا رفته بود و او باز هم احساس خطر می کرد. دیشب که به همراه مادرش وارد آشپزخانه شد حالت نگاهش تغییر کرده بود، برق جسارت را ته چشمانش می دید. مادرش لام تا

کام نگفت در آشپزخانه به آرمین چه گفته. صبح هم به اجبار راهی اش کرد برود مغازه کنار به اصطلاح نامزدش. هیچ کس دردش را نمی فهمید، باید خودش دست به کار می شد. یک هفته بی اعتنایی، آرمین را دلسرد می کرد. باعث می شد خودش حلقه اش را بخواهد و قیدش را بزند. قلبش وحشیانه در سینه می کوبید، آرمین کسی نبود که به راحتی کوتاه بیاید. خودش هم کسی نبود که مقتدرانه مقابل آرمین بایستد، زیر چشمی به او نگاه کرد که دستش را مشت کرده بود. کاسه ي صبرش لبریز شده بود انگار. زد به سیم آخر و خواست به سمت مهرنوش خیز بردارد که در مغازه باز شد و مرد میان سالی وارد شد:
سلام‌مهرنوش سر بلند کرد و لبخند زد:
سلام، خوش اومدین‌مرد میانسال سري تکان داد:
شما از عکس پرسنلی کپی رنگی می گیرین؟آرمین تکان خورد، آشنایی اش با مهرنوش از همین جا آغاز شده بود. از کپی رنگی که در نهایت باعث شد
عاشق شود و از بهشت آن سوي آب ها بگذرد. نیم نگاهی به مهرنوش انداخت که از پشت میز برخاست:
خیلی شرمنده ام، فتوکپی رنگی نداریم، احتمالا عکاسی ها یا انتشاراتی ها براتون کپی بگیرن، اون دست‌خیابون یه

عکاسی هست
مرد سرش را خم کرد:
ممنونم خانوم‌لبخند مهرنوش عمیق شد:
خواهش می کنم‌آرمین باچشمان وغ زده به مهرنوش زل زد. بی آنکه بخواهد رفته بود به گذشته، رفته بود به شانزده سالگی اش.
آیدا دانشجوي ترم یک دندانپزشکی بود، بعد از اولین روز دانشگاه برگشته بود به خانه و پدر و مادرش دورش حلقه زده بودند و از او می پرسیدند "کلاس چطور بود؟ به راحتی رفت و به راحتی برگشت؟ گفته بودند همین روزها برایش ماشین می خرند، که خانم دکتر باید با ماشین برود و بیاید"

میان سوالات بی امان پدر و مادرش دستش رفته بود سمت کلاسور قهوه اي رنگ آیدا که روي میز پذیرایی بود، از سر کنجکاوي می خواست ببیند داخلش چه نوشته؟ دستش نرسیده به کلاسور فریاد آیدا به آسمان بلند شد:
دست نزن آرمین‌دستش در فضا معلق ماند، صداي مادرش را شنید:
اگه گذاشت این بچه دو کلوم واسه ما درد دل کنه، پاشو برو سراغ بازیت، پاشوو کلاسور را از روي میز برداشت و به دست آیدا داد. آیدا خودش را روي کاناپه جلو کشید:
مامان ببین روز اولی عوض جزوه چقدر نقاشی کشیدمو کلاسور باز شده را روي پاهاي مادرش گذاشت...
آرمین پلک زد به زمان حال برگشت. خواهرش هم، هم پاي او نبود، آن وقت فرزام می گفت آیدا با معرفت است؟ فرزام باید هم به او می گفت با معرفت، کدام احمقی غیر از آیداي کر، زن یک کارمند لکنتی می شد؟ فرزام باید کلاهش را هم پرت می کرد به هفت آسمان.
حالا رسیده بود به مهرنوش که به او بی محلی می کرد و به جایش با خوش رویی جواب مرد غریبه را می داد.
و با این فکر دیوانه شد و به سمت مهرنوش پرید که دوباره روي صندلی نشسته بود، مهرنوش تا به خودش بجنبد آرمین دست برد زیر دو کتفش و مثل پر کاه او را از صندلی جدا کرد و روي میز بین برگه ها و کتابچه و دفتر نشاند. مهرنوش جا خورد و با دلهره پرسید:
چی کار می کنی‌آرمین به سمتش خم شد و هر دو دستش را دو طرف بدنش به لبه ي میز تکیه زد و گفت:
چته؟و سعی کرد نفس عمیق بکشید تا میل به فریاد زدن را در خود از بین ببرد. مهرنوش خودش را عقب کشید:
منظورت چیه‌آرمین چشمانش را باز و بسته کرد، نمی دانست منظورش را چطور به او بفهماند:
قیافه می گیري، چه خبره؟مهرنوش لب تر کرد، از لاك دفاعی اش بیرون آمد. در مقابل آرمین تهی بود. آرمین چشمانش را که درشت می

کرد می رفت آن دنیا و بر می گشت.
۱۹۷

جوابتو نشنیدم، ها؟ سر بالا جواب می دي، بی محلی می کنیمهرنوش به صورت آرمین زل زد. از این زاویه زیادي ترسناك شده بود. خواست از روي میز پایین بیاید، آرمین
مانع شد:
جواب منو بدهمهرنوش بغض کرد، به مادرش گفته بود آرمین آدم نمی شود. مادرش سنگ خودش را به سینه کوبیده بود با.
صداي خفه اي گفت:
دیشب...دیشب خونه ي ما قول دادي‌آرمین ابروهاش را بالا فرستاد، نگاهش روي صورت رنگ پریده ي مهرنوش چرخید چقدر خوب بود که زن.
اینطور می ترسید. آن هم نه هر زنی، فقط مهرنوش، با این جثه ي ریز و قد نه چندان بلند.
نیشخند زد:
من چه قولی دادم؟مهرنوش تلاش کرد جلوي ریزش اشک هاش را بگیرد. باز هم بی آنکه بخواهد به زر زر کردن افتاده بود:
گفتی همه چی سو تفاهم بوده، ببین آرمین من...من بازم می تونمو با نگاهی به چشمان آرمین، حرفش را نیمه... گذاشت. آرمین چشمانش را تنگ کرد:
باز هم می تونی چی؟مهرنوش به مرز جنون رسید. نگاهش روي حلقه نامزدي اش ثابت ماند. مادرش مجبورش کرده بود آن را در
انگشتش بیاندازد، مجبورش کرده بود صبح بیاید سر کار. مادرش از هول حلیم ته دیگ شده بود انگار، کار از افتادن در دیگ هم گذشته بود. بغض کرد، آرمین سرش را عقب برد:
الهی، الهی، اي جان، بترس خانوم، بترس‌مهرنوش خودش را روي میز عقب کشید. آدم نمی شد این بشر. مادرش به چه چیز این داماد کذایی دل خوش
کرده بود؟
یکباره با عصبانیت گفت:
من بازم می تونم حلقه رو پس بدم، بازم نامزدي رو به هم می زنم‌آرمین لب به دندان گرفت. مهرنوش باز هم رفته بود به خانه ي اولش. چرا یاد نمی گرفت شوهر داري چطور
بود. چرا آنطور که او می خواست نمی شد. قد راست کرد و مقابل مهرنوش ایستاد. نفس هایش تند شد. دلش
۱۹۸

خواست با مشت بکوبد به دهانِ مهرنوش، اما منصرف شد، باید با مشت می کوبید به دهان خودش و بی دست و پایی اش. همه ي سالهاي عمرش، نزدیکانش او را پس زده بودند، این همه سال تجربه ي درد و بدبختی برایش بس نبود که حالا نمی توانست زنش را آدم کند؟ و یکباره دستش را برد لا به لاي موهایش و با قدرت کشید. مهرنوش یکه خورد و دست و پایش را جمع کرد. آرمین خودش را خم کرد، این زن چرا رام نمی شد؟ چرا لگد می پراند؟ نگاهش روي میز مقابلش ثابت ماند و یکباره با مشت با جداره ي آن کوبید، نفسش رفت، دستش را لاي رانهایش گذاشت دندان هایش را روي هم فشرد. مهرنوش با نگرانی پاهایش را جمع کرد تا از آن سوي میز پایین بپرد. غلط کرده بود اصلا گه خورده بود که حرف هایش را باور کرد. بیست و چهار ساعت نگذشته بود. چرا باید با طناب پوسیده ي مادرش می رفت ته چاه؟ پشت به آرمین خواست از روي میز بپرد که آرمین دوید و دستانش را از پشت دور کمرش حلقه کرد، مهرنوش وحشت زده شد:

غلط کردم، غلط کردم، ببین، من می خوام برم براي هر دو نفرمون آب میوه بخرم‌آرمین خندید و سري تکان داد:

مهرنوش؟مهرنش به گریه افتاد:

تو که هنوز دیوونه موندي، اینجوري قول دادي؟ دیشب خودتو پدر و مادرت قول دادین‌آرمین مهرنوش را عقب کشید .دستش ذق ذق می کرد،سعی کرد درد دستش را نادیده بگیرد. مهرنوش باز هم

ترسیده بود. ترسش به او قدرت می داد.

کنار گوشش زمزمه کرد:

مهرنوش، می ترسی ازم خانوم؟مهرنوش جیغ کشید:

آره‌آرمین تکانش داد:

صدات بیاد پایین‌مهرنوش با دستش به ساعدش فشار آورد:

ولم کن برم‌باز هم معده اش تیر کشید، ناله زد:

معده درد دارم بخداو میان گریه گفت:

میرم نامزدي رو به هم می زنم بازم، حالا می بینی‌آرمین نفس گرفت:

می دونی دیشب مادرت تو آشپزخونه به من چی گفت؟مهرنوش دست از تقلا برداشت. مادرش چه گفته بود؟ خودش

هم می خواست حرف هاي مادرش را بداند. با
دلهره گفت:
چی گفت؟آرمین مهرنوش را رها کرد، میز را دور زد و مقابل ایستاد:
مادرت گفت نمی خوام نامزدي به هم بخوره، گفت همه ي اهل محل فهمیدنو دستش را به کمر زد:
من همونی ام که از دیوار اطاقت آویزون بودماو به چشمان مهرنوش زل زد. مهرنوش وا رفت، مادرش چه کار کرده بود؟
نقطه ضعف مادرت اومد دستم، گفت خانواده ي با آبرویی هستین، ببین مهرنوش اگه بازم نامزدي به هم‌بخوره این دفه
دیگه با ننه بابام نمیام در خونه، میام از دیوار اطاقت آویزون میشم
مهرنوش دستش را به سرش چسباند. دچار سرگیجه شد، مادرش چه گندي زده بود به زندگی اش.
آرمین سرا پا نگاهش کرد. مثل جوجه می لرزید. پلک زد:
بیچاره مادرت قلبش هم ضعیفه، فکر کن هی بیام تو کوچه هوار بکشم، داد بکشم، اصلا بیام بگم این دختره‌زنمه و از این
چیزا، اتفاق یه باره بعد قلبش می گیره ها مهرنوش
شانه هاي مهرنوش لرزید. گریه مجال نداد چیزي بگوید.
آرمین آه کشید:
گریه نه دیگه، گریه می کنی همه چی خراب میشه، همون بترسی بسه‌و به سمتش رفت و به موازاتش ایستاد و دستش را
دور شانه اش حلقه کرد:
قراره بریم محضر هفته ي دیگه، بریم عقد کنیم بیا خونه ي ما زندگیمونو شروع کنیم، خوشبختت می کنم‌من

مهرنوش دوباره هق زد.

مهرنوش سعی کرد صدایش بالا نرود:
مامان، تو چطوري تونستی این کارو بکنی؟طیبه با عصبانیت گفت:
حرف بیخود نزن، هر کی ندونه فکر می کنه چی شده؟ شوهر از این بهتر می خواي؟و دستش را به کمر زد:
واسه تو جونشم می ده، خودش توي آشپزخونه به من گفت‌صداي نق نق آیسان به گوش می رسید. مهرناز همیشه
لحظات حساس به خانه ي پدري اش می آمد.
مهرنوش به دست مادرش چسبید و از در اطاق فاصله گرفت و با بغض گفت:
توي آشپزخونه بهش گفتی ما خانواده ي با آبرویی هستیمو نمی خواي نامزدي به هم بخوره؟طیبه دستش را بیرون
کشید:
ول کن برم الان مهرناز شک می کنه میاد اینجامهرنوش کلافه شد:
مامان؟طیبه اختیارش را از دست داد:

آره من گفتم، دروغ هم نگفتم، نمی خوام عقد به هم بخوره، نمی خوام دختر، بفهم اینومهرنوش با التماس گفت:
مامان این پسره نرمال نیست، دیروز موي سرشو کندطیبه چشمانش را درشت کرد:
چقدر تو دروغ میگی مهرنوش، چقدر تو این پسر بدبختو می چزونی؟ ما که رفتیم تحقیق کردیم همسایه هاگفتن چیزي از این پسره ندیدیم، آخه تو چرا داري جا پاي مهرناز می ذاري؟
مهرنوش ترش کرد، دستش را روي معده اش گذاشت. هر زمان که عصبی می شد، معده اش به هم می ریخت. باد گلو زد تا بالا نیاورد، لرز در تنش نشست، با بیچارگی گفت:

مگه سه ماه نامزد نکردیم که من بشناسمش؟ مامان خوب من شناختمش، آدم خوبی نیستطیبه به هم ریخت. او چیزي از آرمین ندیده بود. پسرك محبت می کرد، احترام می گذاشت. شاید کمی لوس و یک دنده بود، خوب سن و سال آنچنانی نداشت. اصلا مگر دختر خودش عاقل بود؟
با ناراحتی گفت:
سر جریان کاوه پشتت درومدم، چون خودم فهمیدم داره بیراهه می ره، اما سر این یکی من جز خوبی چیزيندیدم ازش
مهرنوش دستش را روي سرش گذاشت:
مامان، جلوي خودت به من گفت برام غذا بریز تو یه ظرف بخوریمطیبه به سمت مهرنوش پرید و به دستش چسبید:
این کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتیا) (ساخته و منتشر شده است

براي این چیزاي مسخره نمی ذارم آبرومو حراج کنی، فهمیدي مهرنوش؟ زنش میشی میري سر زندگیت، مادرو پدرش واسه تو جون می دن
با باز شدن در، عقب کشید. مهرناز با لبخند وارد اطاق شد:
خبریه؟ مادر و دختر خلوت کردینطیبه دست مهرنوش را رها کرد و به سمت در اطاق رفت و همزمان گفت:
تو نمی خواي بري خونه ات؟مهرناز آیسان را در آغوشش تکان داد و پوزخند زد:
داماد عزیزت تو زرد از آب درومده مامان؟و رو به مهرنوش کرد:
پشیمون شدي آبجی خوشگله که تار قشنگی هم می زنی؟مهرنوش با نفرت به خواهرش زل زد. بلاي آسمانی نمی آمد و جا به جا او را نمی کشت چرا؟
با صداي مادرش تکان خورد:
کی این حرفو زده؟ کی گفته؟

مهرناز خندید:
کلاغه گفته‌طبیه دیوانه شد، کنترلش را از دست داد و فریاد زد:
کلاغه غلط کرده با تو، خبرت واسه من باید که همیشه مثه فتنه میوفتی به دلو جگر من‌و به سمت مهرنوش چرخید:
تو می خواي عقدو به هم بزنی؟ بهش بگو می خواي به هم بزنی یا نه؟مهرنوش لال شد. رنگ صورت مادرش قرمز شده بود. هر لحظه ممکن بود نفسش بگیرد.
چرا جواب این فتنه رو نمی دي؟صداي گریه ي آیسان بلند شد، طبیه به سمت مهرنوش خیز برداشت، مهرنوش عقب کشید و با نگرانی گفت:
نمی خوام به هم بزنم، کی این حرفو زده؟مهرناز به میان حرفش پرید:
دومادت خوب نیس؟ مهرنوش این همه باهاش رفتو اومد، اینور برو اونور برو، از پنجره بیا تو اطاق، نصف شب‌بیا تو اطاق ،یادمه دو بار تلفنی با کامه حرف زده بودم، تو و بابا بیچارم کردین
مهرنوش با خشم به مهرناز خیره شد. طبیه اینبار به سمت مهرناز پرید و بازویش را گرفت:
برو خونه ات، برو نمی خوام این ورا پیدات بشه، زود باش‌و او را از اطاق بیرون انداخت. صداي غر غر مهرناز به گوش رسید:
چه بهش بر می خوره، دروغ که نمی گم‌طبیه دوباره او را هل داد، مهرناز جیغ کشید:
بچمو کشتی مامان‌مهرنوش صداي مادرش را شنید:
تو هم منو کشتی، تو هم منو دق دادي، برو گمشو سر زندگی خودت‌و یکباره به گریه افتاد:
خدا ذلیلت کنه‌مهرنوش بی حس و حال روي تختش نشست، سرش را بین دست هایش گرفت. یکباره مادرش داخل اطا
ق
پرید، مهرنوش هراسان سر بلند کرد، طبیه انگشتش را در هوا تکان داد:

می بینی؟ می بینی اولین چرندو تن خودت می گه؟ کور که نیستی می بینی یا نه؟نفسش مقطع شد:
حالا باز بگو پسره لوسه، میگه تو یه بشقاب غذا بخوریم‌تن صدایش را پایین آورد:
اگر تو این عقدو به هم بزنی منو حرف خور مردم کنی، من صد تا قرص قلب می خورم می رم ور دل بابات.....
پروانه با چشمان درخشان در سالن را باز کرد. قلبش در سینه می تپید. مهرنوش آمده بود به خانه اش. صدایش

را که از پشت آیفون شنید، روحش تازه شده بود انگار. طاهر با نگرانی از او پرسید بود" کی اومده؟"
او آنقدر هیجان داشت که جوابش را نداد. با دستان در هم گره کرده منتظر ورود مهرنوش بود. مهرنوش از راه رسید و با خجالت به او سلام کرد. پروانه کف دستش را روي سینه اش گذاشت:
سلام عزیزم، سلام دخترم، سلام نور چشممهرنوش رنگ به رنگ شد. طاهر از پشت سر پروانه سرك كشید و با دیدنش گل از گلش شکفت. دواي درد
زنش از راه رسیده بود. با مهربانی گفت:
چه خوب کردي اومدي دخترم، بیا تومهرنوش نگاهی به در و دیوار خانه انداخت. یکی دو هفته پیش از همین خانه فرار کرده بود، حالا مجبور شده
بود دوباره بیاید اینجا. پروانه به سمتش پرید و دستانش را از هم گشود و خواست او را در آغوش بگیرد اما یکباره مکث کرد:
آرمین؟مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:
من تنهام، نمی دونه اومدم اینجا، بهش گفتم میرم خرید جوهر پرینتر و برگهپروانه نفسش را بیرون فرستاد و مهرنوش را به سمت خودش کشید و اشک دور چشمش حلقه زد:
الهی من دورت بگردم، عزیز دل مادر، دختر خوشگلمو دو دستش را روي گونه هایش گذاشت و دور تا دور صورتش را بوسید. مهرنوش لب برچید. خودش هم دلش
می خواست زار زار گریه کند. پروانه سرش را روي سینه ي مهرنوش گذاشت و دستش را دور کمرش حلقه کرد:

مثه آیدا هستی برام، آیدا زنده شده بخدو بغضش شکست و نتوانست حرفش را ادامه دهد. طاهر دستی به چشمان... خیسش کشید و گفت:
بیارش تو، دم در چرا؟پروانه به خودش آمد، اشک هایش را پاك کرد و او را به داخل سالن دعوت کرد. مهرنوش با خجالت وارد شد،
لحظه ي اول چشمش افتاد به فرزام که سرا پا ایستاده بود. یاد آن دعواي کذایی افتاد و مشتی که آرمین کوبیده بود به سرش، خجالت زده سلام کرد، فرزام جوابش را داد و رو به طاهر کرد:
م...م...من ...ب...ب...برمطاهر بلافاصله گفت:
آرمین نیومده، مهرنوش تنهاست، کجا می ري؟ مهرشاد که مهد کودکهپروانه دست انداخت دور بازوي مهرنوش و او را سمت کاناپه کشاند و خودش کنارش نشست، دستی به موهاي
مهرنوش کشید:
الهی فدات بشم، چه خوب کردي اومدي،دلم می خواست صورت ماهتو ببینممهرنوش به صورت شکسته ي پروانه خیره،

شد. نمی دانست چطور از او بپرسد. به بهانه ي خريد خرت و پرت
براي مغازه، مستقيم آمده بود اينجا.
دست برد زير روسري اش و گلويش را لمس کرد، راه نفسش گرفته بود انگار.
راه گم کردي دخترم؟ چی شد اومدي اينجا؟مهرنوش روي مبل جا به جا شد، فرصت خوبی بود تا حرف دلش را بزند
.گلويش را صاف کرد:
من اومدم ازتون يه سوال بپرسم‌پروانه مکث کرد و به چهره ي مهرنوش زل زد. حدس می زد سوالش چه باشد. در مورد آرمين بود. او نمی
خواست چيزي از مشکلات آرمين بگويد. مخصوصا حالا که با همه ي وجود می خواست مهرنوش بيايد اينجا
کنار خودش. مهرنوش چرا سماجت به خرج می داد؟
مهرنوش سکوت پروانه را که ديد به خود جرات داد:
خانوم تو رو خدا حقيقتو به من بگن، آرمين نرماله؟ مرد زندگيه؟و نگاهش بين چشمان پروانه در رفت و آمد شد. پروانه عقب کشيد و به کاناپه تکيه زد. چه موقعيت نفس گيري
بود. نفسش را بيرون فرستاد و به فرزام خيره شد که سرش را پايين انداخته بود. طاهر سکوت را شکست:

دختر جون من خودم ضامن شدم، يادت رفته؟مهرنوش معذب دستانش را در هم گره کرد. خجالت کشيد به او بگويد از پسرش ترسيده، که از لحظه اي که او
را می بيند، مثل کودکان هفت هشت سال آغوشش را می خواهد و شنيدن جمله ي "دوستت دارم" را. طاهر از پدر خودش هم بزرگتر بود. پروانه دستش را دراز کرد و به دست مهرنوش چسبيد:
دخترم، ما هواي تو رو داريم‌مهرنوش با نگرانی گفت:
ينی چی هواي منو دارين؟ قراره چيزي بشه مگه؟نه عزيزم، منظورم اينه که تو که تنها نيستی که می ترسی‌مهرنوش چشمانش را باز و بسته کرد. همه شان دست به يکی کرده بودند، حريف هيچ کدامشان نمی شد،
افسردگی داشت و تا می خواست حرف بزند اشک دور چشمش حلقه می زد. مثل همين حالا که صدايش می لرزيد. نگاهش رفت پی فرزام که لام تا کام حرفی نمی زد. لبش را تر کرد و تصميمش را گرفت:
آقا فرزام؟فرزام سرش را بالا کرد.
شما بگو، خواهش می کنم‌و هر چه تلاش کرد نتوانست جلوي ريزش اشک هايش را بگيرد:
جون بچه ات راستشو بگو، آرمين چجوريه؟طاهر به ميان حرفش پريد:
دخترم، کم کم دلخور می شيما، آخه اين سوالا چيه که می پرسی؟و با نگرانی به پروانه زل زد. مهرنوش با پشت دست اشک هايش را پاک کرد:
از پسرتون می ترسم، اذيتم می کنه، همش منو می ترسونه‌طاهر سکوت کرد، نگاهش روي صورت رنگ پريده ي پروانه

چرخید. فقط زنش برایش مهم بود. دخترش که
مرده بود، پسرش هم دیوانه بود. زنش را هم از دست می داد و دیگر کسی را نداشت. فرزام هم می رفت پی
زندگی اش. رو به مهرنوش کرد:
پسر خوبیه، ما ازش راضی هستیم، فقط زود عصبانی میشه، قلقش دستت میاد دخترم، ما هم هستیم دور وبرت

مهرنوش زل زد به فرزام و دوباره او را مخاطب قرار داد:
آقا فرزام الان چند ساله دوماده این خونواده اي، آرمین مشکلی نداره؟ شما رو به روح آیدا قسم‌پروانه با شنیدنِ "روح...
آیدا" از خود بی خود شد. اگر قرار بود کار به قسم خوردن به روح دخترش بکشد، همه
چیز را لو می داد. نمی خواست روح دخترش عذاب بکشد. چرا این دختر کمی با دلشان راه نمی آمد. به هق هق
افتاد:
چرا ما رو عذاب می دي دخترم؟ چرا هی تن بچمو تو گور می لرزونی؟ من می گم پسرم مشکلی نداره، دخترجون...چرا
می خواي من یاد بچه ي جوون مرگم بیوفتم؟
و سرش را پایین انداخت و زار زد:
خدایا تو اگه خدایی بیا منو ببر پیش آیدا، من این زندگی رو نمی خوام، منو با خودت ببرفرزام از روي کاناپه بلند شد و به
سمت پروانه رفت و سرش را در آغوش کشید:
حا...حا....حاج...خا...خا....نو...نو...نوم،گ...گ...گ...ریه...ن...ن...ن...ك...ك..نین
و به سمت مهرنوش چرخید:
آ...آرمین...ف..ف..ف..قط..ع...ع...عصب....بی....بیه....ش....ش...ش...ما...د...دن....ب...با...ل..ل..چی...چی...ه...
ه...ه...
...ه...
و نتوانست جمله اش را کامل کند. روي کلمه ي "هستین" گیر کرده بود. مهرنوش دلش به حالش سوخت، آه
کشید:
اذیتم می کنه‌چی...چی..کا...کا...کار...می...می...ك...کنه؟منو می ترسونه، چیزاي عجیب غریب ازم می
خوادب...بهش...م...م...ح...ح...بت...ك...ك...کنین...آ...آ...آرو...روم...می...می...شه‌و زیر چشمی به پروانه زل زد که
با دهان نیمه باز به او نگاه می کرد و گفت:
ي...ي...ي...ذ...ذ...ذ...ره...لو...لو...لو....س...س...سه، ه...ه...همین‌نگاه مهرنوش با درماندگی بین هر سه نفر در گردش
شد. هیچ کدام نم پس نمی دادند، حرفی نمی زدند. او هم
نمی توانست به مادرش ثابت کند. مادرش هم حرف هایش را باور نمی کرد. مجبور بود با آرمین ازدواج کند. با

لب هاي آويزان سرش را پايين انداخت. پروانه دلش به رحم آمد، به طاهر زل زد، طاهر سرش را بالا انداخت و با نگاهش به او هشدار داد....

.....

آرمين محكم چسبيده بود به دست مهرنوش، انگار می ترسيد از دستش فرار كند. تا چند لحظه ي ديگر، مهرنوش می شد زن شرعی و رسمی و عقدي اش. ديگر فلک نمی توانست او را از چنگش بيرون بكشد. از خوشحالی روي ابرها بود. بالاخره مهرنوش را به دست آورد. اصلا او هر چه می خواست به دست می آورد. اما مهرنوش ديگر براي خود خودش بود. فشارش دور مچ دست مهرنوش بيشتر شد. مهرنوش مات و مبهوت به دور و برش نگاه می كرد. نگاهش از روي مادرش و مهرناز و مادر و پدر كاوه گذشت و روي فرزام ثابت ماند كه مهرشاد را در آغوش گرفته بود. يک لحظه آرزو كرد به جاي مهرشاد باشد. لب برچيد و سرش را پايين انداخت.

صداي عاقد لرزه به جانش انداحت:

خانوم مهرنوش باقري، فرزند سهراب، آيا به بنده وكالت می دهيدمهرنوش خودش را منقبض كرد، چرا هيچ كس از او... حمايت نمی كرد. چرا مادرش پا پس كشيد و تنها رهايش

كرد. پدر و مادر آرمين هم فقط به او دلخوشی دادند. نمی دانست روي حرف آنها حساب باز كند يا نه، خودش آرمين را در اين دو سه ماه شناخته بود. با فشار دست آرمين تكان خورد:

بنده وكيلم عروس خانوم؟مهرنوش سر بلند كرد و به چشمان منتظر عاقد خيره شد كه از بالاي عينک به او نگاه می كرد .پلک زد و سر

چرخاند و نگاهش در چشمان درشت آرمين گره خورد. صداي ماريا را شنيد:

عروس رفته گل بچينهآرمين با شنيدنِ صداي ماريا ابرو در هم كشيد. خرمگس معركه بود ديگر. اين خزعبلات براي مجلس عقدش

اضافی بود. چقدر بايد معطل می شد تا بعله را از دهان مهرنوش بشنود. گل و گلاب آوردن دير كجاي معادله بود؟

عاقد براي بار دوم سرگرم خواندن خطبه شد و مهرنوش اينبار به چهره ي خندان مادرش نگاه كرد. از او دلخور بود، از او تا قيام قيامت دلخور بود. حرف هايش را باور نكرد. به ماريا خيره شد كه با آرايش غليظی كه به چهره داشت، برايش سر تكان می داد. مادرش دعوتش كرده بود، ماريا هم روي حرف خودش ماند و گفت آرمين عاشق ترين مرد دنياست. صداي عاقد او را از افكارش جدا كرد:

بنده وکیلم عروس خانوم؟جدي جدي شده بود عروس خانوم، تا چند لحظه ي ديگر می شد زن آرمين. لب هايش می لرزيد. دلش می
خواست زار زار گريه کند. آرمين به سمتش خم شد:
نفس، زير لفظی می خواي؟ می دم بهت عزيزمو نفس عميق کشيد:
دوست دارممهرنوش اما دوستش نداشت، به اندازه ي سر سوزن به او علاقه نداشت. آوار شده بود وسط زندگی اش و هست
و نيستش را به فلاکت کشيد. آرمين جعبه ي قرمز مخملی را به سمتش دراز کرد:
قابل شما رو نداره، النگو واس دست خوشگلتو خودش دست مهرنوش را چرخاند و جعبه را کف دستش گذاشت.
بنده وکيلم؟مهرنوش سر بلند کرد و خواست بگويد نه، که باز هم نگاهش در نگاه مادرش گره خورد. خودش جرات "نه گفتن" نداشت و مادرش هم با شنيدن اين کلمه، دوام نمی آورد. مهرناز و کامه و کاوه هم سوي ديگر ماجرا بودند، آرمين بعد از نه شنيدن اصلا مصيبت می شد برايش.
آرمين دستش را پشت کمرش گذاشت، مهرنوش خواست خودش را جلو بکشد، آرمين به مانتو اش چسبيد و دندان هايش را روي هم فشرد، خودش را خم کرد و به آرامی پچ پچ کرد:
وقتی ميام سمتت فرار نکن، ديوونه ميشممهرنوش سرش را پايين انداخت، همه چيز از دست رفته بود، صداي عاقد پنجه به اعصابش کشيد:
بنده وکيلم سرکار خانوم؟مهرنوش با صداي لرزانی لب زد:
بع....لهماريا کل کشيد....

آرمين در اطاقش را باز کرد و به چهار چوب تکيه زد:
بفرما تو عروس خانوممهرنوش با بغض به چشمانش زل زد. از امشب زندگی مشترکش با آرمين شروع می شد. از امشب آرمين می
گفت "بمير" و او بايد بدون چون و چرا می مرد. چرخيد و به پدر و مادر آرمين زل زد که وسط سالن ايستاده بودند و با نگرانی به آن دو نگاه می کردند. آرمين رد نگاه مهرنوش را گرفت و نگاهش روي صورت مادرش ثابت ماند که زل زده بود به مهرنوش و چشم از او بر نمی داشت. صدايش را بالا برد:

ها؟ فرمایش؟ شناسنامه بدم خدمتت؟و به سمت مهرنوش رفت و به بازویش چسبید، مهرنوش ضعف کرد، نزدیک بود دو زانو کنار دیوار ولو شود،
آرمین محکم نگهش داشت و با اخم پرسید:
چیه؟ حالت بده؟پروانه با اضطراب چند قدم به سمت مهرنوش آمد، آرمین سر بلند کرد و نگاه تهدید آمیزش پروانه را نشانه
گرفت. پروانه سر جایش ایستاد و دم نزد. آرمین دستش را دور کمر مهرنوش حلقه کرد و او را بالا کشید:
زنمه، شناختیش؟ زن عقدیمه‌و کف دستش را به سینه کوبید:
مال خودمه‌طاهر به میان حرفش پرید:
انگار حالش خوب نیست، ببرش توي اطاق روي تخت دراز بکشه‌آرمین مهرنوش را به خود چسباند:
به تو چه؟قلب مهرنوش در سینه تپید. شروع شده بود، روانی بازي هاي آرمین شروع شده بود. یک لحظه از مادرش بیزار شد. از محضر که بیرون آمدند، دستش را گذاشت میان دست آرمین و با خوشحالی گفت خوشبخت باشند.
عقدش به هم نخورده بود دیگر، باید هم سر از پا نمی شناخت. به خیالش که داماد عاشق پیشه اي نصیبش شده.
طاهر هر دو دستش را بالا آورد:
باشه پسر، تو راس میگی، ما هیچ کاره، ما اصلا لجن، به اون دختر بدبخت برس۲۱۰

آرمین سرش را پایین آورد و به صورت رنگ پریده ي مهرنوش خیره شد. راستی راستی حالش خوش نبود انگار.
عقب عقب وارد اطاق شد و مقابل چشمان ترسیده ي پدر و مادرش، در را به هم کوبید و قفل کرد....
مهرنوش نشسته بود روي تخت. سرش روي گردنش سنگینی می کرد. چشمانش را باز و بسته کرد و یکباره با دیدن آرمین که درست یک قدمی اش زانو زده بود، جا خورد و عقب کشید. آرمین لبخند کجی زد. باز هم ترسیدن مهرنوش را دیده بود. دستش رفت سمت گره ي روسري مهرنوش و آن را گشود. مهرنوش لب برچید و زمزمه کرد:
اذیتم نکن‌آرمین به موهایش دست کشید:
نمی خوام اذیتت کنم، فقط چند تا چیز بهت می گم‌مهرنوش خودش را خم کرد. دوباره درد معده اش شروع شده بود .آرمین به نیم رخش چشم دوخت و زمزمه
کرد:
دیگه زنم شدي‌و لبخند زد:
خانوم خودمی‌مهرنوش سر چرخاند، اصلا آرمین را که می دید حالت تهوع به او دست می داد.
به پدر و مادرم روي خوش نشون نمی دي، محلشون نمی کنی، از صبح تا شب به من محبت می کنی‌مهرنوش نفس عمیق کشید. این چرندیات را بارها شنیده بود، آرمین چه علاقه اي داشت یک حرف را صد بار

تکرار کند.
من اهل مهمونی رفتن نیستم، تو هم نباید بري، همین جا پیش من باش، دوتایی می ریم سر کار میایم خونه‌مهرنوش به سقف چوبی اطاق چشم دوخت، از ذهنش گذشت که اي کاش آرمین لال می شد.
آرمین دستش را روي بازویش گذاشت:
بچه نمی خوام، اصلا دوست ندارم توجه ات بره سمت یکی دیگه‌مهرنوش سرسام گرفت، دستش را پس کشید، آرمین جا خورد، باز هم که مهرنوش رم کرده بود. نیم خیز شد و
مهرنوش را به سمت خودش چرخاند و شمرده شمرده گفت:
الان چی کار کردي؟۲۱۱

مهرنوش قالب تهی کرد. لب هایش لرزید. دست خودش نبود، درد داشت. آرمین لعنتی که این را نمی فهمید.
دست آزادش را روي معده اش گذاشت:
کاري نکردم‌آرمین چشمانش را درشت کرد:
فهمیدي چی گفتم یا نه؟مهرنوش مطیعانه سر تکان داد، آرمین به چشمان خسته ي مهرنوش زل زد و دستش را رها کرد و سرا پا
ایستاد. مهرنوش نفسش را حبس کرد و زیر لب گفت:
خداآرمین دست به کمر بالاي سرش ایستاده بود، مهرنوش اصلا به او نگاه نمی کرد. آرمین لجش گرفت. پوست لبش را جوید و همزمان گفت:
چیزایی که بهت گفتم یه بار دیگه بگوگردن مهرنوش روي تنه اش خم شد، یعنی آرمین آنقدر دیوانه بود که حال و روزش را نمی فهمید؟
آرمین جوابی از مهرنوش نشنید و یکباره فریاد زد:
مهرنوش؟مهرنوش از جا پرید:
ها؟حرفهامو تکرار کن‌مهرنوش بریده بریده گفت:
مهمونی...نریم، بهت...محبت کنم، بچه دار.. نشیم‌پدر و مادرمم تحویل نگیرباشه‌آرمین به سمتش رفت و دستش را روي معده اش گذاشت، مهرنوش خواست خودش را عقب بکشد، آرمین نگاه
تندي به او انداخت، مهرنوش فلج شد.
اینجا درد داره؟مهرنوش با دلهره سر تکان داد:
۲۱۲

اره‌به پهلو بخواب، به معده ي مريض كه نبايد فشار بياري‌و كمک كرد تا روي تخت دراز بكشد، يک لحظه محبتش را با همه ي وجودش خواست، مهم نبود درد داشت و
رنگش پريده بود، همين حالا محبتش را می خواست، محكم نگهش داشت:
بغل می خوام مهرنوش‌مهرنوش كلافه شد، با اين درد معده اي كه بيچاره اش كرده بود، وقت محبت كردن نبود. پسرك كودن بود
اصلا. شانه اش را عقب كشيد:
نمی تونم‌و خواست دراز بكشد، آرمين مجال تكان خوردن به او نداد:
مهرنوش الان‌مهرنوش به التماس افتاد:
الان نه‌آرمين صدايش را بالا برد:
همين الان گفتم‌مهرنوش تسليم شد و دستانش را گشود...
.....
بيدار نميشی مهرنوشی؟پلک چشمان مهرنوش لرزيد.
مهرنوش خانوم، پاشو ديگه‌پلک هايش به آرامی از هم گشوده شد، نگاهش روي صورت خندان آرمين ثابت ماند:،
پاشو ديگه خوشخواب، می خوايم دو نفري بريم مغازه‌مهرنوش دستی به صورتش كشيد و پلک زد. به در و ديوار اطاق خيره شد و موقعيتش را به ياد آورد. در اطاق
آرمين بود. نگاهش روي لباس هاي پخش و پلا شده اش كه وسط اطاق بود، ثابت ماند و از خجالت سرخ شد.
آرمين به سمت كمد اطاقش رفت:
ميرم دوش بگيرم گلم، تو هم پاشو سر و صورتتو بشور الان ميام دو تايی صبحونه بخوريم۲۱۳

مهرنوش پتو را تا شانه هايش بالا آورد و روي تخت نيم خيز شد. از پشت سر به آرمين زل زد كه به سمت در اطاق می رفت، دستش رفت سمت چشمش خواست آن را مالش دهد كه يكباره آرمين چرخيد و به سمتش دويد، مهرنوش از جا پريد و به تته پته افتاد:
چی شده؟آرمين به شانه هايش چسبيد و با لحن جدي گفت:
دوسم داري؟ ازم كه خسته نشدي؟لب هاي مهرنوش لرزيد. دوستش نداشت، از او بيزار بود، اما جرات نداشت بر زبان بياورد.
آرمين تكانش داد:

جواب بدهمهرنوش سر تکان داد:
آرهآرمین رهایش کرد و دست نوازشی به سرش کشید و از اطاق بیرون رفت. مهرنوش نفسش را رها کرد. با بیچارگی به نقش و نگار روي پتو خیره شد. هیچ غلطی نمی توانست بکند، شوهرش دیوانه بود و باید این را قبول می کرد. با باز شدن در اطاق ترسید و خودش را مچاله کرد. یکباره با دیدن پروانه نفسش را بیرون فرستاد. پروانه پاورچین پاورچین به سمتش آمد. مهرنوش تازه متوجه ي موقعیتش شد، خودش را یک ور کرد و خواست پتو را روي سرش بیاندازد. صداي پروانه را شنید که پچ پچ می کرد:
خوبی؟ عزیز دلم، دیشب اذیتت کرد؟مهرنوش دوباره پلک زد و یاد دیشب افتاد. نه، اصلا اذیتش نکرده بود. اما این چیزي از ترس و نفرتش نسبت به
آرمین کم نمی کرد. با صداي لرزانی گفت:
تو رو خدا برین بیرون لباس بپوشمدست پروانه روي شانه اش نشست مهرنوش یکه خورد. پروانه او را به سمت خودش چرخاند:
بذار ببینم گلم، این پسره اذیتت نکرده باشه، دیشب شنیدم داد زد، خدا منو بکشهمهرنوش دست پروانه را با ملایمت پس زد و با شرمندگی گفت:
خوبم، اذیتم نکردپروانه دست مهرنوش را بوسید:

برات صبحونه آماده کردم، خودم واست لقمه می گیرم می ذارم دهنتمهرنوش سعی کرد شانه هاي برهنه اش را با دستش بپوشاند، پروانه با بغض گفت:
راحت باش عزیزم، آیدا هم مثه تو با حجب و حیا بودمهرنوش خودش را عقب کشید:
الان میامپروانه با التماس گفت:
بذار ببینم اذیتت کرده یا نه دخترممهرنوش با دل شکستگی گفت:
پس شما حال و روز پسرتون رو می دونستین، نه؟ به من دروغ گفتین؟پروانه مکث کرد، جوابی نداشت تا به مهرنوش بدهد. اصلا حواسش به حرف هاي مهرنوش نبود، می خواست او
را ببرد به آشپزخانه برایش لقمه بگیرد، لیوان چاي و آب پرتقال، عسل، کره و مربا را به سمتش سر دهد و به خوردنش نگاه کند و در دل قربان صدقه اش برود.
جند ضربه به در خورد، مهرنوش وحشت زده شد:
آرمینهصداي طاهر را شنید:
بیام تو؟مهرنوش هول شد:
نه، نیاین، نه، نهپروانه سر چرخاند:
نیا طاهر، حالش خوبه، الان میایم صبحونه بخوریمیکباره صداي فریاد آرمین از حمام به گوششان رسید:

این شامپوي سگ صاحاب منو کی برداشته؟پروانه مثل فنر از جا پرید:
الان میاد بیرون، لباس بپوش دخترم، همه چی برات آماده کردمو از اطاق بیرون دوید....
۲۱۵

آرمین چشمانش را تنگ کرده بود و به پروانه نگاه می کرد که به آرامی لقمه می گرفت و روي میز می گذاشت. پلک زد و به مهرنوش نگاه کرد که زل زده بود به لیوان چاي مقابلش و در این دنیا نبود انگار. دوباره به پروانه نگاه کرد که یک قاشق مربا لاي نان چپاند و روي میز سر داد. اینبار نگاهش روي لقمه ها چرخید. بیشتر از ده لقمه روي میز بود. اینها را براي مهرنوش آماده کرده بود دیگر. لبانش را روي هم فشرد و روي میز خم شد و دستش رفت سمت پروانه. مهرنوش تکان خورد و با نگرانی به او خیره شد. پروانه قابل تهی کرد، آرمین لقمه ي نان و مربا را از دست پروانه کشید و همزمان گفت:
واسه کی درست کردي؟پروانه به تته پته افتاد:
واسه خودمآرمین لقمه را در مشتش فشرد:
پس چرا نمی خوري؟طاهر مداخله کرد و با نگرانی گفت:
واسه من گرفتهآرمین سر چرخاند:
خوب پس تو چرا نمی خوري؟طاهر نمی دانست در جوابش چه بگوید. مهرنوش بی خبر از همه جا به هواداري از پروانه گفت:
واسه من گرفتهابروهاي آرمین بالا پرید. همین را می خواست بشنود، همین جمله را می خواست بشنود اصلا. به خیال مادر و
پدرش که او خر بود و نمی دانست مهرنوش برایشان شده بود آیداي دوم؟ همانند آیداي دوران مجردي؟ که حضورش، بودنش، نفس کشیدنش مثل نیشتر می رفت به قلبش و دیگر بیرون هم نمی آمد؟
لقمه را روي میز پرت کرد:
آهان، همین، همینو بگو، واسه مهرنوش لقمه می گیري؟ کی به تو گفت واسه زنم لقمه بگیري؟مهرنوش با نگرانی گفت:
۲۱۶

آرمین‌آرمین به او زل زد، مهرنوش نگاه خیره اش را که دید، خفه شد. آرمین در اوج عصبانیت لبخند زد. همین خوب بود، همین طور بی سر و زبان و مطیع.
رو به پروانه کرد:
خودم واسش لقمه می گیرم، تو هم که دست داري، واسه خودت بگیرو رو به مهرنوش کرد:
دهنتو باز کن مهرنوش، می خوام لقمه بذارم دهنت‌مهرنوش عقب کشید. این یکی را دیگر نمی توانست تحمل کند .آرمین چشمانش را درشت کرد:
دهنتو باز کن گفتم‌مهرنوش بغ کرد، شوهرش مصیبت بود برایش. عذاب بود برایش. او را از خانه ي پدري آورده بود به تیمارستان
روانی.
صداي فریاد آرمین بلند شد:
مهرنوش‌مهرنوش از پشت صندلی بلند شد:
نمی تونم‌آرمین گر گرفت، او هم از پشت صندلی بلند شد، لقمه ي نان و مرباي توت فرنگی در دستش بود، به سمت مهرنوش رفت:
همین الان دهنتو باز کن‌مهرنوش چانه بالا انداخت، از ذهنش رد شد که اي کاش آرمین لال بود، اگر لال بود عربده هاي عصبی کننده
اش را دیگر نمی شنید. آرمین به یک قدمی مهرنوش رسید، دستش همراه لقمه بالا آمد، پروانه از پشت صندلی بلند شد و به سمتشان دوید و با صداي لرزانی گفت:
خودش می تونه بخوره که‌آرمین تکان خورد، به سمت پروانه چرخید، در نگاه مضطربش حل شد و به گذشته رفت.
آیداي چهارده ساله مریض بود، داخل سالن روي کاناپه دراز کشیده بود. آرمین هشت ساله نمی دانست دردي که به جان آیدا افتاده چیست، اجازه نداشت زیاد بپرد و زیاد راه برود. مادرش حوله گرم می کرد و روي کمر و

شکمش می گذاشت. سوپ درست کرده بود و نشسته بود ور دلش، به او می گفت دهانش را باز کند و خودش قاشق به دهانش می گذاشت. آرمین اما از این همه توجهی که همه اش از آنِ آیدا شده بود، لجش گرفته بود، رفت بالاي سر هر دو نفرشان ایستاد و با بغض گفت:
تو چرا بهش غذا می دي؟ خودش می تونه بخوره که‌مادرش سر چرخاند و به تندي گفت:
به تو چه؟ سرت به کار خودت‌و رو به آیدا کرد:
بخور عزیزم، ولش کن بچه است، نفهمه‌آیدا با غرض ورزي نگاهی به او انداخت و دهانش را دو برابر قبل باز کرد. بعدها فهمید آن روز آیدا به بلوغ
رسیده بود. به خودش گفته بود به جهنم که بالغ شده، اصلا دختري که بالغ می شد مگر نمی توانست خودش

بخورد؟ نمی توانست جورابش را خودش بشورد نه پدرش؟ لباس زیرش را خودش بشورد نه مادرش؟ اگر می خواست آب بخورد خودش برود داخل آشپزخانه؟ اگر هر درد و زهرماري که می خواست خودش انجام دهد؟ پلک زد و به زمان حال برگشت. از ذهنش گذشت که دنیا عجیب کوچک بود، اصلا دلش می خواست برود سراغ کسی که اولین بار این جمله را بر زبان آورده بود و سراپایش را طلا بگیرد. حالا انگار خودش شده بود مادرش و مادرش هم جاي آن وقت هایش را گرفته بود. وقت شیرین انتقام گرفتن رسیده بود. با این فکر رو به پروانه براق شد:

به تو چه؟ سرت به کار خودتو با یک خیز بلند به سمت مهرنوش پرید:

دهنتو باز کنو این لقمه رو بخورمهرنوش با بیچارگی گفت:

نمی تون‌نتوانست جمله اش را ادامه دهد، چشمان آرمین آنقدر ترسناك شده بود که دل و روده اش به هم پیچید... .تسلیم

شد و دهان باز کرد، آرمین لقمه را داخل دهانش چپاند. مهرنوش به گریه افتاد و لقمه را جوید، یک لحظه عق زد. آرمین لب هایش را روي هم فشرد، دلش به حال زنش سوخت. نمی خواست اینطور شود، نمی خواست او را وسیله ي انتقام از مادر و پدرش کند، خاطرات لعنتی که سر بر می آورد همه ي وجودش را به آتش می کشید،

دیگر روي رفتارش کنترلی نداشت. دستش را دراز کرد و به مچ دست مهرنوش چسبد، او را به سمت خودش کشید، سرش را در آغوش گرفت و بغض کرد، صداي گریه ي پروانه در فضاي آشپزخانه پیچید. نزدیک بود خودش هم به گریه بیوفتد. دست برد سمت دهان مهرنوش و با صداي خش دار گفت:

تف کن مهرنوش، نمی خواد بخوریش‌مهرنوش پشت دستگاه کپی ایستاده بود و کتاب را ورق می زد و زیر دستگاه می گذاشت و دکمه را می فشرد.

از گوشه ي چشم، حواسش به آرمین بود که دستش را لا به لاي موهایش فرو برده بود و به او نگاه می کرد. از نگاهش بیزار بود. هنوز صحنه هایی از اتفاقات درون آشپزخانه از مقابل چشمانش رژه می رفت. لقمه را هم تف کرد و نفرتش نسبت به آرمین بیشتر شد. بیشتر از او از مادر خودش بیزار بود که مجبورش کرد عقد آرمین شود.

مهرنوش‌با صداي آرمین از افکارش جدا شد، بدون اینکه به او نگاه کند، سرد و یخی گفت:

بله؟آرمین از پشت میز بلند شد و به سمتش رفت، ته دل مهرنوش به هم پیچید. آرمین به نیمرخ مهرنوش زل زد. از کاري که داخل آشپزخانه انجام داده بود، پشیمان شده بود. زیاده روي کرده بود دیگر. قرار بود مهرنوش فقط از او بترسد و به او بگوید دوستش دارد، قرار نبود شکنجه اش کند. نفسش را رها کرد و پشت سرش ایستاد:

می گم مهرنوش‌دستان مهرنوش لرزید. شوهرش دقیقا پشت سرش ایستاده بود و او دلش می خواست سر به تنش نباشد. اولین

روز زندگی مشترکش را به لجن کشیده بود و دلیلش را هم نمی دانست.

مهرنوش بابت رفتار صبحآرمین سکوت کرد و مهرنوش بینی اش را چین داد. از ذهنش گذشت که بابت رفتار صبحش... چه؟ انتطار داشت
ببخشدش؟ محال بود ببخشدش. با کاري که انجام داده بود، تخم نفرت را چسبانده بود به دلش. خودش را یک ور کرد و بی توجه به آرمین کتاب را با شدت ورق زد. آرمین دوباره به سمتش رفت:
خوب من صبح خیلی تند رفتم، خودم فهمیدممهرنوش در دل پوزخند زد. حاضر نبود بگوید من دیوانه ام و براي همین رفتارهایم عجیب و غریب است. به
خیالش که تند رفته بود؟ با حرص دکمه را فشرد و خم شد تا از کمد کنار دستگاه، برگه هاي آچهار را بیرون

بکشد. آرمین بی توجهی اش را که دید، لبش را به دندان گرفت. باز هم قدمی برداشت و به موازاتش ایستاد، مهرنوش قد راست کرد و با دیدنِ آرمین درست شانه به شانه اش یکه خورد. خودش را جمع و جور کرد و برگه ها را داخل دستگاه گذاشت. آرمین تن صدایش را بالا برد:
صبح تندي کردم، می دونمو زل زد به چشمان مهرنوش که دوخته شده بود به دستگاه کپی. دستش را دراز کرد و شانه اش را به سمت
خود چرخاند:
کارم خیلی جالب نبودمهرنوش چشم دوخت به یقه ي پیراهن آرمین. قلبش وحشیانه در سینه می تپید. صداي آرمین لحظه به لحظه
بالاتر می رفت:
واسه ناهار میریم رستوران، می خوام از دلت در بیارم، ناهار اولین روز متاهلیمونهمهرنوش باز هم نگاهش نکرد. آب دهانش را قورت داد و مثل مجسمه ایستاد. آرمین پشت سر هم نفس عمیق
کشید. زنش پسش می زد، به او اعتنا نمی کرد. باز هم قول و قرارشان را از یاد برده بود. دهانش را باز کرد و نفسش را بیرون فرستاد:
شنیدي چی گفتم مهرنوش؟پاهاي مهرنوش لرزید. دوست داشت وسط مغازه بنشیند.
با تو امهرنوش کمی خودش را خم کرد، آرمین فریاد زد:
چرا نگام نمی کنی؟و خودش را به سمتش خم کرد و با طلبکاري پرسید:
دوسم داري مهرنوش؟گونه ي مهرنوش پرید. یاد حرف ماریا افتاد، مرد باید همیشه تشنه می ماند. امروز صبح او را ترساند و از زیر
زبانش "دوستت دارم" را بیرون کشید. بس بود دیگر، ده بار در طول روز که نباید می شنید. اصلا وقتی دوستش نداشت، چرا باید زبانش به دروغ می چرخید؟
همانطور سرد و ساکت سر جایش ایستاد. آرمین روانی شده بود، شنیدنِ "دوستت دارم" از دهان مهرنوش

آرامش می کرد. چرا نمی گفت؟
۲۲۰

دست برد سمت مچ دستش، مهرنوش ترسید، لب هایش می لرزید.
بهم بگوچشمان مهرنوش در کاسه این سو و آن سو می رفت، دیگر هیچ وقت این جمله ي لعنتی را نمی گفت. همین جمله زندگی اولش را به هم ریخت و او به خاطر مطلقه بودنش زن آرمین شد.
آرمین دست دیگرش را دراز کرد، مهرنوش سر بلند کرد و به چشمان سرخش خیره شد. آرمین سرش را کج کرد:
مگه نگفته بودم‌با باز شدنِ در مغازه، سر هر دو نفر به آن سو چرخید. آرمین مهرنوش را به عقب هل داد و دستش را.... رها کرد.
مهرنوش دستی به روسري اش کشید و لبخند بی روحی روي لبش نشست و رو به دختر جوان کرد:
سلام، خوش اومدین‌نگاه خیره ي آرمین تا لحظه ي آخر روي صورتش ثابت مانده بود....
.....
مهرنوش داخل آشپزخانه مقابل سطل برنج خم شده بود. طاهر و پروانه داخل سالن بودند و از ترس جرات نمی کردند نزدش بروند. پروانه بی قرار بود و می خواست برود سراغ مهرنوش و یک دل سیر نگاهش کند. هر بار از روي مبل نیم خیز می شد و طاهر می چسبید به مچ دستش و مجبورش می کرد سر جایش بنشیند. نگاه نگرانش روي آرمین می چرخید که به چهار چوب در آشپزخانه تکیه زده بود و به مهرنوش نگاه می کرد.
مهرنوش هم متوجه ي رفتارهاي عصبی کننده ي آرمین شده بود. بعد از اتفاق داخل مغازه، در مسیر برگشت حرفی نزدند، رستوران هم نرفتند. مستقیم آمده بودند خانه. غذا آماده نبود و مهرنوش تصمیم گرفته بود براي همه ي اهل خانه غذا درست کند. روي زمین نشست و پیمانه را داخل سطل فرو برد، نگاه تیز آرمین روي پیمانه چرخید. یک پیمانه دو پیمانه...
لبخند کنج لبش نشست. پیمانه به سه و چهار رسید و یکباره تکیه اش را از چهار چوب جدا کرد و با قدم هاي بلند به سمت مهرنوش رفت. مهرنوش صداي قدم هایش را شنید، پیمانه از دستش رها شد و داخل دیگ افتاد، با دلهره سر چرخاند و به آرمین خیره شد. همزمان طاهر و پروانه هم از روي مبل بلند شدند و به سمت آشپزخانه پا تند کردند. آرمین مقابل مهرنوش روي پنجه ي پا نشست و با لبخند به او زل زد. مهرنوش دستش

را دور دیگ حلقه کرد، لرزش دستانش ترس را بیشتر در دلش می نشاند. آرمین نیم نگاهی به داخل دیگ انداخت و گفت:
چرا چهار تا؟مهرنوش جوابش را نداد، اصلا متوجه ي حرف هایش نمی شد. نکند علاوه بر این همه خصلت هاي خوبی که داشت، خسیس هم بود؟
می گم چرا چهار پیمونه؟مهرنوش لب زد:
واسه هممونه‌آرمین پوزخند زد، سر چرخاند و به پدر و مادرش خیره شد که بین چهارچوب ایستاده بودند. دوباره به سمت مهرنوش چرخید:
دو پیمونه یکی من یکی خودت‌و صدایش را بالا برد:
بقیه هم اگه گرسنشون باشه خودشون براي خودشون غذا درست می کنن‌مهرنوش با ناراحتی گفت:
این چه کاریه آخه؟آرمین چشمانش را تنگ کرد:
چی؟ نشنیدم‌مهرنوش جرات نکرد حرفش را دوباره تکرار کند. آرمین به دیگ اشاره زد:
دو تا رو برگردون‌مهرنوش مطیعانه دست برد داخل دیگ و پیمانه را برداشت. می خواست شر را بخواباند. آرمین که از کسی
حساب نمی برد، احترام گذاشتن که برایش پشیزي اهمیت نداشت. دو پیمانه را به سطل باز گرداند. آرمین با لب هاي به هم فشرده به مهرنوش زل زد. اگر داخل مغازه کمی با او مدارا می کرد، او هم کمی نرمش به خرج می داد. سرا پا ایستاد و دست به کمر به او خیره شد که سرش را پایین انداخته بود. سر چرخاند و به پدر و مادرش خیره شد و با تمسخر گفت:
فیلم تموم شد۲۲۲

.....

آرمین روي تخت دراز کشیده بود و به مهرنوش نگاه می کرد که بی صدا لباسهایش را یکی یکی می پوشید. قلبش سنگین شد، این زن چرا اینقدر سرد بود؟ یک هفته از ازدواجشان گذشته بود و او حس می کرد شب ها مجسمه را در آغوش می گیرد. مهرنوش نه حرف می زد، نه حرکتی می کرد، مثل موم در دستانش حالت می گرفت. با پشت دست به چشمانش کشید و روي تخت نیم خیز شد، دستش رفت سمت بازوي مهرنوش، مهرنوش از جا پرید. لبخند نصف و نیمه اي روي صورت آرمین جا خوش کرد، به آرامی زمزمه کرد:

تو چرا محبت نمی کنی به من؟مهرنوش سر چرخاند و از گوشه ي چشم به او نگاه کرد. به او چه می گفت؟ می گفت بند بند وجودش از او و
دیوانگی هایش بیزار است؟
خودش را به جلو کشید و شلوارش را به پا کرد. آرمین روي تخت نشست و با کلافکی دستی به موهایش کشید.
مهرنوش خم شد و بلوزش را از روي زمین برداشت. آرمین نفسش را بیرون فرستاد:
مهرنوش مگه با تو نیستم؟مهرنوش به سمتش چرخید، چشمانش خسته و بی روح بود و نشانی از شور زندگی در خود نداشت:
چی بگم؟آرمین دندان هایش را روي هم فشرد. در چنین موقعیتی زن به شوهرش چه می گفت؟ او که قبلا ازدواج کرده بود، تجربه ي شوهرداري داشت، پس چرا لال شده بود و دهانش را باز نمی کرد؟
دستش از شدت غصب مشت شد، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:
این رابطه واست اجباریه؟ من اذیتت می کنم؟مهرنوش بغض کرد، نه اذیتش نمی کرد. اصلا تنها زمانی که آرمین خفه می شد و سر به سرش نمی گذاشت،
همین مواقع بود. اما بقیه ي اوقاتشان، آرمین جلاد می شد و او مثل قربانی به دنبال راه فرار این سو و آن سو می رفت.

فریاد آرمین بند دلش را برید:
حرف بزن ببینممهرنوش سر سام گرفت، پشت سرش تیر کشید و دردش تا وسط جمجمه اش کشیده شد. این فریادهاي روانی
کننده ي آرمین یک درد بود و زورگویی هایش درد دیگر، بی حرمتی هایش هم مصیبت بود اصلا. هر دو
دستش را روي گوش هایش گذاشت و به آرامی زمزمه کرد:
تو رو خدا داد نزنآرمین روي دنده ي لج افتاد:
داد می زدم، چرا هیچی نمی گی؟ چرا یه هفته است لال شدي نمیگی دوسم داري یا نه؟مهرنوش با عجله بلوزش را به تن کرد و از روي تخت برخاست، می خواست از اطاق بیرون برود، آرمین از ته
دل نعره کشید:
کدوم گوري میري؟مهرنوش سر جایش ایستاد اما دستش را از روي گوش هایش بر نداشت. آرمین از روي تخت چهش کرد و او را
به سمت خود چرخاند، نگاه عصبی اش روي چشمان هراسان مهرنوش ثابت ماند. چشمانش را درشت کرد:
بگو دوسم داريمهرنوش اما طاقت یکی به دو کردن نداشت، حریفش هم نمی شد، با صداي لرزانی گفت:
اگه بگم، دست از سرم بر می داري؟آرمین با شنیدنِ این جمله، به هم ریخت. از ذهنش گذشت منظورش چه بود که

دست از سرش بردارد؟ به
همین زودي دلش را زده بود؟ او چه کارش می کرد مگر؟ کتکش می زد؟ از او کار می کشید؟ داخل خانه حبسش کرده بود؟ چرا مهرنوش اینقدر عقب می کشید.
کف دستش را روي صورتش گذاشت و سعی کرد خودش را آرام کند، اما نتوانست. دوباره نعره کشید:
منظورت چیه که دست از سرت بر می دارم؟و چسبید به بازوانش:
سر بچه شیش هفت ساله شیره می مالی؟سر مهرنوش روي شانه اش خم شد، دوست داشت روي آرمین بالا بیاورد .زندگی اش به اندازه ي استفراغ هم
ارزش نداشت.

یکباره چند ضربه به در خورد، آرمین با چشمان به خون نشسته مهرنوش را رها کرد و به سمت در رفت. پدرش بود یا مادرش؟ چه فرقی می کرد، هر دو را به خاك سیاه می نشاند که آمده بودند پشت در اطاقش براي فالگوش ایستادن.
در را یک ضرب گشود، با دیدن پدرش پشت در، دهان باز کرد. طاهر مجال نداد، گوشی اش را به سمتش دراز کرد:
سرهنگ پشت خطه‌آرمین با سو ظن به پدرش خیره شد، مطمئن بود پدر و مادرش نقشه کشیده بودند، وگرنه سرهنگ چه کار
مهمی با او داشت؟ کارت سربازي اش را برایش گرفته بود دیگر.
گوشی را از دست پدرش کشید و با لحن جدي گفت:
الوصداي سرهنگ را از پشت خط شنید، با غضب به پدرش زل زد....
حوله را برداشت و بی آنکه به مهرنوش نگاه کند که ماتم زده کنج دیوار نشسته بود، از اطاق بیرون رفت و وارد حمام شد. مقابل آینه ي حمام ایستاد و به خودش زل زد. می دانست همین حالا پدر و مادرش می روند سراغ مهرنوش، بدش نیامد برود سراغ هر سه نفرشان و تا می تواند بر سرشان عربده بکشد. با این فکر، شیر آب حمام را پیچاند تا صداي شرشر آب به گوش برسد. به آرامی در را گشود و سرك کشید، پدر و مادرش داخل سالن نبودند، پاورچین پاورچین به سمت اطاقش رفت، صداي هق هق خفیف مهرنوش را شنید، صداي قربان صدقه رفتن مادرش را هم می شنید. بینی اش را چین داد و خواست وارد اطاق شود که یکباره مکث کرد.
صداي مهرنوش به گوشش رسید که تو دماغی گفت:
پروانه خانوم، من فقط یه سوال دارم‌پروانه با بغض کنار مهرنوش زانو زد، با دلولپسی گفت:
چی کارت می کنه دخترم؟ اذیتت می کنه؟مهرنوش شرم زده به طاهر زل زد که روي تخت نشسته بود و عصبی یکی از پاهایش را تکان می داد. به نشانه

ي"نه" چانه بالا انداخت و گفت:
سوالمو جواب می دین؟پروانه ليوان آب پرتغال را به سمت دهانش برد:

بخور قوت بگيري عزيز دلم، الهی اين بچه به زمين گرم بخوره که اينقدر اين دسته گلو اذيت می کنه‌طاهر سري تکان داد:
صداي داد و هوارشو که شنيدم سريع زنگ زدم به سرهنگ الکی بهش گفتم کارش داره تا ديگه تموم کنه‌پروانه ليوان را به لب مهرنوش چسباند، مهرنوش دستش را پس زد و با گريه گفت:
من آب پرتغال نمی خوام، اگه بخوام خودم می خورم‌يکی از ابروهاي آرمين بالا پريد، بدش هم نيامد. مهرنوش دست مادرش را پس زده بود. پروانه دست به موهاي
مهرنوش کشيد:
سوالت چيه دختر من؟مهرنوش هق زد:
آرمين... آرمين چرا اينجوريه؟ چرا اين کارا رو می کنه؟پروانه لبش را تر کرد، سر چرخاند و به طاهر نگاه کرد. مهرنوش بينی اش را بالا کشيد:
چرا ديوونه بازي در مياره؟ چرا به شما بی احترامی می کنه؟ مگه بچه ي شما نيست؟پلک چشم آرمين با شنيدن اين حرف پريد. شايد هم پسر آن دو نفر نبود و اين همه سال درد کشيده بود، رنج
کشيده بود. همه ي وجودش گوش شد تا صداي مادرش را بشنود. پروانه به گريه افتاد و سرش را روي شانه ي مهرنوش گذاشت:
اين چه حرفيه دختر من؟ بخدا آرمين بچه ي منو طاهره‌چانه ي آرمين لرزيد، مهرنوش باز هم هق زد:
پس چرا اينجوري می کنه؟حسوده مادر، حسوده، از بچگی همينجوري بود، با خواهر خدا بيامرزشم همين جوري بودآرمين چشمانش را بست، رگ گردنش بيرون زده بود، وجودش از درد منقبض شد، باز هم گذشته ها قد علم کرده بودند...
آيداي بيست و يک ساله هق هق می کرد، آرمين پانزده ساله پيروزمندانه به او خيره شده بود. همه ي جزوه هاي دروس بهداشت دهان و پروتزهاي دندانی و کوفت و زهرمارش را ريز ريز کرده بود. آيدا هق می زد و مادرش به آرامی پشتش را ماساژ می داد و نفرينش می کرد. به آيدا قول داده بود به همراه پدرش شبانه می

روند سراغ تک تک همکلاسی هایش و همه ي جزوات را برایش کپی می کنند. آرمین اما سوت می زد و با خنده هاي عصبی کننده اش باعث می شد آیدا بیشتر به گریه بیوفتد. آیدا میان هق هق رو به مادرش گفته بود:
چرا آرمین اینجوري می کنه مامان؟ چرا اینقدر اذیت می کنه؟مادرش با غضب به او زل زد و گفت:
حسوده مادر، حسوده، مرض حسادت داره، گریه نکن دختر قشنگم‌به زمان حال برگشت، گریه ي مهرنوش شدیدتر.... شده بود. از اینکه مثل آیدا هق بزند و مادرش هم مثل آیدا
نازش را بکشد بیزار بود. دندان هایش را روي هم فشرد و یکباره در اطاق را باز کرد و به داخل هجوم برد. طاهر و مهرنوش و پروانه از ترس از جا پریدند. آرمین با نفرت به مادرش زل زد:
آره من حسودم، خوبه؟ من حسودم؟ پاشو از اطاقم گمشو بیرون‌پروانه بدون مخالفت از کنار مهرنوش بلند شد، طاهر هم به تبعیت از او برخاست، پروانه نگاهی به مهرنوش
انداخت که صورتش را بین دستانش پنهان کرده بود. دلش نمی آمد او را تنها رها کند و برود. آرمین تعللش را که دید به سمتش پرید و از بازویش گرفت و او را به سمت در هل داد، پروانه تلو تلو خورد، طاهر فریاد زد:
پسرفریادش در عربده ي آرمین گم شد:...
بیرون، صداتو نشنوم‌طاهر به بازوي پروانه چسبید و او را به آرامی از اطاق بیرون برد، آرمین به سمت مهرنوش رفت که چسبیده بود
به دیوار و زار می زد، مقابلش نشست و به او خیره شد. مهرنوش لب برچید. آرمین دست برد پشت گردنش و شانه اش را تکان داد. مهرنوش با بغض گفت:
من بی منظور اون سوالو پرسیدم‌و نتوانست جلوي گریه کردنش را بگیرد و دوباره بغضش ترکید. آرمین به چشمان سرخِ مهرنوش خیره شد، به
آرامی پرسید:
که من دیوونه بازي در میارم؟مهرنوش به شدت سرش را به چپ و راست چرخاند. آرمین انگشتش را بالا آورد:
دروغ؟مهرنوش باز هم هق زد:

می ترسم از کارات‌آرمین سرش را جلو برد:
از کارام یا از من؟از توآرمین نفسش را رها کرد، دستانش را از هم گشود:
گریه بسه دختر، بیا بغلم‌مهرنوش دستش را مقابل دهانش گذاشت تا صداي هق هقش را خفه کند. آرمین اخم کرد:
بیا می گم‌مهرنوش با ترس به سمتش رفت، آرمین دستش را دور کمرش حلقه کرد. نگاهش روي لیوان آب پرتغال ثابت

ماند که روي زمين، كنار پايه ي تخت بود. يكی از دستانش از دور كمر مهرنوش شل شد و به سمت ليوان رفت. به ليوان كوبيد، مايع نارنجی رنگ روي موكت، شتک زد...

با دستانی لرزان، ژلوفن را بلعيد و ليوان آب را سر كشيد. دوره اش آعاز شده بود و زير دلش ذوق ذوق می كرد. می دانست با اين معده ي درب و داغانی كه دارد، خوردن ژلوفن ديوانگی محض است، اما نمی توانست درد عادت ماهيانه اش را تحمل كند.
خانه آن رو ماتمكده بود و او نمی دانست چرا. روز جمعه بود و مجبور بود داخل خانه بماند. از ترس آرمين و قيافه ي برزخی اش جرات نداشت سوالی بپرسد يا با پروانه و طاهر هم كلام شود. ليوان را داخل سينک ظرفشويی رها كرد و چرخيد، با ديدن آرمين بين چهار چوب در جا خورد. آرمين چشمانش را تنگ كرد:
چته؟به آرامی زمزمه كرد:
هيچی‌آرمين به سمتش رفت:
سر بالا جواب نده‌و لبش را تر كرد:

به خاطر اينكه نمی خوايم بريم خونه ي مادرت غمبرك زدي، خودم می دونم‌مهرنوش شانه بالا انداخت، مادرش از يكی دو هفته ي قبل هر دو نفرشان را دعوت كرده بود براي ناهار بروند
خانه اش. آرمين بارها مخالفت كرده بود و گفت هيچ قبرستانی نمی رود. براي خود مهرنوش هم رفتن و نرفتن به خانه ي مادرش، چندان مهم نبود. وقتی حمايت مادرش را می خواست شانه خالی كرده بود. ديدنش داغ دلش را فقط تازه می كرد.
صداي آرمين تكانش داد:
اصلا دوست ندارم هيچ جا بريم، حرفيه؟مهرنوش جوابش را نداد، آرمين به سمتش رفت، همزمان صداي آيفون به گوش رسيد، آرمين سر جايش ايستاد
و سر چرخاند، صداي بغض دار مادرش را شنيد:
سلام پسرم، بيا تو قربونت برم، بياو يكباره بغش تركيد و به گريه افتاد. نگاه مهرنوش روي صورت عصبی آرمين چرخيد .امروز چه بلاي آسمانی
نازل شده بود مگر؟ چرا كسی چيزي به او نمی گفت. آرمين پا تند كرد و وارد سالن شد. مهرنوش به دنبالش رفت. چند لحظه ي بعد در ورودي باز شد و فرزام و مهرشاد وارد خانه شدند. مهرشاد با ديدن پروانه به سمتش دويد:
مامانی‌پروانه زانو زد و دستانش را گشود و گريه اش شدت گرفت:
جانِ مامانی، عزيز مامانی‌صداي فرزام باعث شد آرمين چشم از پروانه بگيرد:

س...س...س...لا...لام‌طاهر سري تكان داد. آرمين اما رو به فرزام كرد و با غضب گفت:
دقيقا همين امروز بايد می اومدي اينجا؟فرزام با شرمندگی گفت:
می..می..می..دو..دو..دو..ن..نس..ت..تم..حا..حا..حاج..خا..خا..نو..نو..م..غ..غ..صه..می..می..خُ..خُ..خوره،..خوا..خو
ا..خو
اس..ت..تم، ت..تنها..ن..ن..نبا..شِ..شه

آرمين با نفرت چشم از او گرفت و رو به مادرش كرد:
فقط دنبال يه بهونه اي مداحی راه بندازي‌و خواست به سمت اطاقش برود كه مهرنوش با احتياط پرسيد:
امروز چه روزيه مگه؟مخاطبش پروانه بود اما مهرشاد فرياد زد:
امروز مامانو بابام عروسی كردن‌و از آغوش پروانه بيرون آمد و با غصه گفت:،
ولی من ديگه مامان ندارم‌و با موشكافی به مهرنوش زل زد:
مامانم مثه تو بود، مامانی می گه كاراي تو مثه مامان ايداي منه‌نگاه هراسان مهرنوش روي آرمين ثابت ماند كه سر چرخاند و رو به مهرشاد براق شد:
مامانيت غلط كرده با تومهرشاد به سمت فرزام دويد و سرش را به پاهايش چسباند. فرزام با ناراحتی گفت:
ب...ب...چ...چس‌به بچه ات ياد بده خوب فكر كنه بعد دهنشو باز كنه‌و رو به مادرش كرد:
خبراي داخل خونه رو اين ور اونور نبر، آلزايمر هم گرفتی شكر خدا؟و به سمت مهرنوش چرخيد و نگاهش عصبی اش او را نشانه گرفت:
لباس بپوش می ريم بيرون‌مهرنوش به پروانه زل زد كه در هم شكسته زار می زد. دلش نمی آمد او را تنها رها كرد، با بی حالی گفت:
كجا ميريم؟آرمين به جشمانش زل زد:
می ريم ناهار خونه ي مادر زنم.....

مهرنوش دل پیچه داشت و نمی توانست درست نفس بکشد. همزمان ترس و دلهره هم در وجودش نشسته بود، سر درد هم داشت و درد ماهانه هم بیچاره اش کرده بود. اصلا همه ي درد و مرض هاي دنیا دقیقا لحظه اي که همگی دور سفره نشسته بودند یکجا در بدنش ظاهر شده بود. نگاهش روي صورت کامه و مهرناز در رفت و برگشت بود. دوست نداشت زمانی به خانه ي مادرش بیاید که آنها هم آمده باشند. مهرناز آیسان را در آغوش داشت و به او غذا می داد. به مادرش خیره شد که با لبخندي بر لب گفت:

بخورید دیگه، من دیگه تعارف نمی کنمو آه کشید:،

این همه زنگ زدم دعوتتون کردم، دو هفته ست چشمام به این در خشک شد که تو با آرمین می خواین بیاین‌مهرنوش نیم نگاهی به آرمین انداخت که با اخم هاي در هم با غذایش بازي می کرد. خودش هم میلی به غذا خوردن نداشت و اصلا بوي غذا دل و روده اش را به هم می پیچید. نباید آن ژلوفن کوفتی را می خورد. درد معده اش تشدید شده بود.

صداي مهرناز باعث شد سر بچرخاند:

آتیششون تند بوده، خبر از دنیا نداشتن‌مهرنوش چشم غره اي نثار خواهرش کرد، با شنیدنِ صداي تمسخر آمیز کامه گوش هایش تیز شد:

دیگه تو یه ظرف غذا نمی خورین؟با نگرانی به آرمین خیره شد که سرش را بالا آورد و مستقیم به چشم هاي کامه زل زد و گفت:

چیه؟ اون دفعه خوب ازم یاد نگرفتی؟ باشه من مشکلی ندارم بازم نشونت می دمو ظرف غذاي مهرنوش را به سمت خودش کشید:

دوتایی می خوریم مهرنوش‌معده ي مهرنوش منقبض شد، قوز کرد و دستش را روي شکمش گذاشت. حالت تهوع داشت و عصبی بود.

نگاهش روي قاشقی که در دست آرمین بود، چرخید. آرمین قاشق را بالا آورد، صداي کامه روانش را به هم ریخت:

زن کاوه زایید، بچه اش هفت ماهه به دنیا اومد، پسره‌با شنیدنِ این حرف، مهرنوش نتوانست خودش را کنترل کند، دستش را روي دهانش گذاشت و از پشت سفره

بلند شد و به سمت دستشویی دوید. نگاه حیران آرمین رو او ثابت ماند. طبیه با نگرانی گفت:

چی شد؟مهرناز ابرو بالا انداخت:

نکنه حامله ست؟ رنگش پریده بودبا شنیدن این حرف، چشمان آرمین دو دو زد، مهرنوش حامله بود؟ هنوز یک ماه از ازدواجشان نمی گذشت.

قول و قرارش را از یاد برده بود مگر؟ گفته بود اسم بچه را هم نمی تواند تحمل کند، چه برسد به خودش را.
یکباره از پشت سفره برخاست و به سمت دستشویی دوید، طیبه نیم خیز شد:
آرمین جان؟ مادر چیه؟ من بیام؟آرمین جوابش را نداد، کامه با بی خیالی لقمه اش را جوید:
تو راهی داري شما طیبه خانوم‌طیبه با دلخوري گفت:
این حرفها چیه بار این دو نفر می کنین؟ بهشون بر می خوره خوب‌کامه شانه بالا انداخت:
چیزي نگفتم‌و قاشقش را وارد دهان کرد....
مهرنوش دور دهانش را آب کشید و هر دو دستش را به روشویی تکیه زد و سرش را خم کرد. سبک شده بود. دیگر دل و معده اش به هم نمی پیچید. خواست دست خیسش را به صورتش بکشد که یکباره در دستشویی باز شد و آرمین داخل پرید. مهرنوش جا خورد و عقب کشید. حالت چشمان آرمین تغییر کرده بود. مهرنوش با دلهره پرسید:
چی شده؟آرمین بی مقدمه پرسید:
حامله اي؟و پلک چپش پرید. مهرنوش جا خورد:
چی؟آرمین به سمتش رفت و غرید:
حامله شدي؟۲۳۲

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد. آرمین به شانه هایش چنگ زد و او را به دیوار چسباند:
قرارمون یادت رفت؟ من گفتم توله نمی خوام‌مهرنوش وحشت زده شد:
حامله نیستم که‌گه خوردي، حامله اي، می خواي بچه رو نگه داري‌و با لحن ترسناکی ادامه داد:،
ولی من نمی ذارم‌و دست مشت شده اش را بالا برد و با نفرت گفت:،
هر چیزي بین منو تو فاصله بندازه می کشمش، حتی اگه بچه ي خودم باشه‌و خواست با مشت زیر شکم مهرنوش بکوبد، اما نگاهش روي صورت مظلوم مهرنوش ثابت ماند و دستش شل
شد. یکباره به هم ریخت، دوباره به شانه ي مهرنوش چسبید و با بغض گفت:
چرا حامله شدي؟ من نمی تونم، من بسمه هر چقدر تو زندگیم زیر سایه زندگی کردم، یه عمر خواهرم رقیبم‌بود الانم بچه ام باید رقیبم باشه؟
یکی از دستانش را از شانه ي مهرنوش جدا کرد و به سمت لبش برد، انگشت سبابه اش را گاز گرفت تا اشک هایش جاري نشود:
از بچه ام متنفرم، مادر که بشی دیگه زن من نیستی، دیگه باید مثل بچگی هام محبتو گدایی کنم، از بچه ام‌متنفرم، تو رو ازم می گیره
مهرنوش نزدیک بود دیوانه شود، دلیل این همه به هم ریختگی آرمین را نمی فهمید، به دستش چسبید و با صداي خفه اي گفت:

حامله نیستم، امروز صبح...امروز صبح ماهانه ام شروع شدآرمین چشمانش را تنگ کرد:
دروغ میگی؟و فشار انگشتانش روي شانه ي مهرنوش شدید تر شد، مهرنوش نالید:
-به ارواح خاك بابام راس می گم

و پلک زد و قطره اشکی روي گونه اش چکید. گوشه ي لب آرمین به نشانه ي لبخند یک ور شد. زنش حامله نبود. پاي رقیب در میان نبود. قرار نبود بچه اي به دنیا بیاید و زر بزند و زنش برود سراغش و اول به او غذا بدهد، او را تر و خشک کند و او را در آغوش بگیرد. دستش از روي شانه هاي نحیف مهرنوش شل شد.
مهرنوش کنار دیوار سر خورد و روي زمین نشست. آرمین بالاي سرش ایستاده بود، زیر لب زمزمه کرد:
حامله نیست، بچه اي نیستآب دهانش را قورت داد، یادش آمد زن کاوه زایمان کرده بود. دوباره خشم آتشفشانی اش برگشت، این بار از
دستشویی بیرون پرید، طبیه پشت در ایستاده بود، با دیدنش با نگرانی گفت:
چی شده، حالش خیلی بده؟آرمین جوابش را نداد، پلک زد و به کامه خیره شد که با بی خیالی قاشقی از غذایش را به دهان گذاشت و جوید.
امروزش کوفت شده بود برایش. اصلا هر چیزي که مربوط به آیدا می شد روح و روانش را به بازي می گرفت.
امروز سالگرد ازدواج خواهرش بود و مادرش عزا گرفته بود، شوخی خرکی کامه و زنش هم ناخوشی اش را تکمیل کرد. یک لحظه از ذهنش گذشت که اگر مهرنوش حامله بود باید چه خاکی بر سرش می ریخت؟
نفس عمیق کشید و پا تند کرد و به سمش کامه دوید، مهرناز صدایش را بالا برد:
چی کار می کنی؟کامه با شنیدنِ صداي مهرناز، سر بلند کرد و به آرمین چشم دوخت، آرمین با لگد زیر بشقاب غذایش کوبید،
بشقاب به پایه ي میز پذیرایی برخورد کرد و چهل تکه شد. مهرناز جیغ کشید و طبیه به سمت آرمین دوید:
عزیز، پسرم، چی شد؟کامه فریاد زد:
مرتیکه‌صدا در گلویش خفه شد، آرمین به یقه اش چسبید و فریاد زد:...
به من و زنم مربوط نیست داداش بی همه چیز تو توله اش به دنیا اومده یا نه، فهمیدي عوضی؟و تکانش داد، کامه با عصبانیت نیم خیز شد، آرمین مجالش نداد و با مشت به دهانش کوبید...
مهرنوش رو به روي آرمین ایستاده بود، آرمین روي اولین کاناپه نشسته بود. طبیه با نگرانی قالب یخی را روي گونه اش گذاشت و سري تکان داد:

چی به روز خودت آوردي پسرم‌آرمین با اخم هاي در هم به مهرنوش زل زد که به او زل زده بود و تکان نمی خورد. دست طبیبه را پس زد و با
طلبکاري گفت:
حقش بود، زیادي به پر و پاي من می پیچیدطبیبه حرفی نزد و دوباره دستش همراه با قالب یخ به سمت گونه ي آرمین رفت، آرمین از روي کاناپه برخاست
و گفت:
نمی خواد ممنون، می رم دستشویی صورتمو می شورم‌طبیبه چند قدم به دنبالش رفت:
جاي کبودیش می مونه مادرمهم نیست‌و وارد دستشویی شد و در را به هم کوبید. طبیبه با درماندگی به سمت مهرنوش چرخید، نگاهش روي خانه ي
به هم ریخته اش چرخید. یک ساعت پیش قیامت به پا شده بود. آرمین و کامه گلاویز شدند، هر سه نفر به زحمت توانستند آن دو را از یکدیگر جدا کنند. آرمین کوبیده بود وسط صورت کامه و خون از بینی اش فواره زده بود، کامه هم با مشت به گونه اش ضربه زده بود. با التماس و قسم قرآن و ارواح خاك مرده و زنده اش، راهی شان کرده بود تا بروند.
با شنیدن صداي مهرنوش تکان خورد:
دیدي مامان؟طبیبه چشم از پارچ آب شکسته گرفت و به مهرنوش خیره شد:
ها؟مهرنوش دو زانو وسط سالن نشست و میز واژگون شده را چرخاند و گفت:
دیدي گفتم مشکل داره‌طبیبه با گیجی پرسید:
کی مشکل داره؟مهرنوش لب برچید:
آرمین۲۳۵

طبیبه سر چرخاند و به در بسته ي دستشویی زل زد، از ذهنش گذشت که مهرنوش چقدر بی معرفت بود، دامادش به خاطر او با باجناقش گلاویز شده بود دیگر، مهرنوش چرا دنبال بهانه بود؟
پا تند کرد و به سمت مهرنوش رفت، سعی کرد صدایش بالا نرود، با عصبانیت گفت:
این عوض تشکرته؟مهرنوش جا خورد و با ناباوري گفت:

تشکر واسه چی؟طبیه به سمتش پرید و به بازویش چسبید و مجبورش کرد بایستد:
پسره واسه خاطر تو دعوا کرد، واسه خاطر تو کوبید تو دهن کامه‌مهرنوش دستش را عقب کشید:
فکر می کنی کار خوبی کرد مامان؟ آدم سالم تو خونه ي یکی دیگه دعوا می کنه؟طبیه نفسش را بیرون فرستاد:
پس آدم سالم تو خونه ي یکی دیگه لیچار بار مهمون صاحبخونه می کنه؟مهرنوش سکوت کرد، نگاهش رفت سمت در بسته ي دستشویی، همین یک ساعت پیش، آرمین می خواست
با مشت بکوبد زیر دلش، فکر کرده بود حامله است. مادرش این را می خواست چطور توجیه کند؟ خبر دیوانه بازي هاي داماد نور چشمی اش را داشت؟
و یکباره به مادرش زل زد و با نفرت گفت:
فقط همین که نیست، خبر داري می گه بچه دار نشم؟ همین الان تو دستشویی‌و ناگهان نگاهش رفت پی در... دستشویی که باز شد و مجبور شد حرفش را قطع کند. طبیه متوجه نشد و با
حرص گفت:
الان منظورت از این چوقولی کردنا چیه؟ نکنه طلاق می خواي؟و دوباره به سمت مهرنوش پرید و یکباره صداي ناله اش به آسمان رفت:
اي واي، شیشه رفت توي پام‌مهرنوش دستپاچه شد و مقابلش نشست:
چی کار می کنی مامان؟ اینجا پر از شیشه ست خوب‌طبیه لنگان لنگان به سمت مبل رفت و روي آن ولو شد و نالید:

خدا چی کارت کنه مهرنوش که خون به دل من می کنی‌مهرنوش با ناراحتی گفت:
صبر کن ببینم شیشه کجاست بیرون بیارم‌و از گوشه ي چشم متوچه ي آرمین شد که دستش را روي گونه اش گذاشت و به سمتشان آمد. اصلا دلش
نمی خواست محض دلخوشی حتی حالش را بپرسد. آرمین نفسش را بیرون فرستاد و به مهرنوش خیره شد که روي پاي مادرش خم شده بود. باز هم خار حسادت دلش را نیش زد، مشت کوبیده شده به گونه اش، براي زنش به اندازه ي پشیزي اهمیت نداشت. حواسش پی شیشه اي بود که مادرش می توانست به تنهایی آن را از پایش خارج کند. دندان هایش را روي هم فشرد، وجودش پر از درد بود...
.....
مهرنوش زودتر از آرمین وارد سالن شد، باز هم چراغ هاي خانه خاموش بود و پروانه گوشه ي سالن نشسته بود و اشک می ریخت، اثري از مهرشاد و فرزام نبود. طاهر هم داخل اطاقشان بود انگار.
مهرنوش برق سالن را روشن کرد. پروانه دستش را روي صورتش گذاشت و گفت:
چرا روشن کردي؟آرمین هم وارد سالن شده بود و به مادرش نگاه می کرد. با شنیدنِ این حرف با بد اخمی گفت:
راس میگه چرا روشنش کردي؟ عزادار آیداس خوب‌مهرنوش با نگرانی به سمت آرمین چرخید. نگاهش روي سیاهی گونه

اش ثابت ماند. دوباره صحنه هایی از
کشمکش داخل دستشویی از ذهنش رژه رفت. آرمین نگاه خیره ي مهرنوش را که دید، پوزخند زد. تمام مسیر برگشتشان به خانه، در سکوت طی شده بود. زنش از او نپرسیده بود صورتش چطور است، نپرسیده بود چرا با کامه گلاویز شده، اصلا نگفته بود گه خورد که به خاطر او نخود آش شد و وسط معرکه پرید. اخم هایش غلیظ شد و به سمت اطاقش رفت و صدایش را بالاتر برد:
الان آيداي نور چشميت يه مشت استخونه، می فهمی؟ آیدا الان زير خاك تركيده‌مهرنوش دستش را روي دهانش، گذاشت و وحشت زده به پروانه زل زد که رنگش پریده بود. آرمین اما از
مهرنوش و بی محلی هایش لج داشت، دلش می خواست همه ي عقده هایش را بر سر کسی خالی کند، یکباره نعره کشید:

آيداي خوشگلت، دکتر دندون پزشکت با همون گوش کرش زير خاك تيكه تيكه شده، روده هاش ريخته‌بيرون
پروانه دیوانه شد، آرمین اینطور بی رحمانه از جنازه ي دخترش برایش داستان می بافت؟ دخترش یک پله بیشتر تا فارغ التحصیلی فاصله نداشت. آرمین از جنازه ي ترکیده ي آیدا برایش می گفت؟
یکباره کنترلش را از دست داد به سمت آرمین دوید و جیغ کشید:
كاش تو به جاي اون می رفتی زير خاك، كاشكی تو تيكه تيكه می شدي‌ضربان قبل مهرنوش كند شد. همین حالا خون به پا می شد، آرمین زمین و زمان را به هم می ریخت. تلو تلو
خورد و دستش را به دیوار تکیه زد تا سقوط نکند. طاهر از اطاق برون پرید و هراسان فریاد زد:
چی شده؟و نگاهش روي پروانه ثابت ماند که به سمت آرمین پرید و او را به سمت خود چرخاند. آرمین اما سرا پا می لرزید، مادرش بالاخره دهانش را باز کرد و گفت حاضر بود او به جاي آیدا می رفت زير خاك. در این هشت ماه بارها حسرت زنده ماندنش را در چشم هاي مادرش دیده بود. مطمئن بود آرزو داشت او بمیرد و یک مو از سر آیدا کم نشود. لب هایش لرزید، به چشمان سرخ مادرش زل زد. پروانه با ديدنِ كبودي روي گونه ي آرمين
تکان خورد و گفت:
صورتت چی شده؟لب هاي آرمين يک ور شد. یعنی برایش مهم بود که صورتش سیاه و کبود است؟ می خواست مادري اش را به
رخش بکشد؟ دیگر از او هیچ توقعی نداشت. سري تکان داد:
آرزو داشتی من جاي آيدا برم زير خاك، نه؟پروانه به چشمان آرمین نگاه کرد، دوباره یاد حرف هایش افتاد که تا مغز استخوانش را سوزانده بود، لب برچید:
نفرینت می کنم روز خوش نبینی‌آرمین پوزخند زد:

همونجوري كه دعا كرده بودي آيدا زنده بمونه؟پروانه تكان خورد، آرمين با لحن سوزاننده اي گفت:
دعاي مادر می گیره‌روي كلمه ي "مادر" تاكيد كرد و ادامه داد:،
۲۳۸

نفرين مادر اثر می كنه، تو مگه واسه من مادري كردي كه اينقدر به نفرينت می نازي؟ ديدي خدا چه داغی رودلت گذاشت؟
و به سمت پروانه خم شد و كنار گوشش زمزمه كرد:
آيدا يه روز تو كما بود و مرد، آيدا رفت زير خاك‌و نيشخندي روي لبش جا خوش كرد:
تا صبح توي نماز خونه ي بيمارستان دعا كردي ولی زنده نموندوباره قد راست كرد:
خدا دعاي مادرو مستجاب می كنه نه دعاي يه آدم آهنی رو، خدا رو خيلی دوست دارم، اون بالا نشسته‌حواسش به همه چی هست
و تير خلاص را شليک كرد:
آيدا رو خودت كشتی، مادر نبودي مامان‌شانه هاي پروانه لرزيد. زانوانش نتوانست وزنش را تحمل كند و مقابل پاي آرمين روي زمين نشست و هق زد:
براي اون كه مادر بودم، براي اون كه مادري كردم، خدايا اون همه ي زندگی من بود، خدايا همه ي نفس من‌بود
آرمين هر دو دستش را روي كمرش گذاشت. قلبش نزديک بود زير اين همه فشار از كار بيوفتد. پس مادرش خودش می دانست براي آيدا مادري كرده و او را سگ هم به حساب نياورده. پس اين همه سال می دانست چقدر عذابش داده.
نگاهش رفت سمت پدرش كه دويد و پشت پروانه زانو زد و به شانه هايش چسبيد. پروانه از ته دل ناله زد:
عشق مادر رفت، نفس مادر رفت‌آرمين پلک زد و به گذشته رفت، رفت به هشت ماه قبل. رفت به زمانی كه آيدا تصادف كرده بود و داخل
بيمارستان بستري بود. زير پل عابر پياده راننده كوبيده بود به كمرش، آيدا پرت شده بود كنار خيابان و سرش خورده بود به جدول. راننده فرار كرده بود. ماشينِ گذري او را به بيمارستان رساند. آيدا رفت به كما. مادرش يک سره دعا خواند و آيۀ الكرسی و زيارت عاشورا. كوبيده بود به سر و صورت خودش اما او اصلا حس و حال ديگري داشت. از اينكه آيدا رفته بود به كما خوشحال نبود اما اصلا احساس ناراحتی نمی كرد. فقط يكبار رفته

۲۳۹

بود بیمارستان او را از پشت شیشه ي آي سی یو ببیند. زیر آن همه دم و دستگاهی که به بینی و دهان و دستش متصل بود، نفس می کشید. مادرش چسبیده بود به شیشه و فقط می گفت" خدا خدا خدا".
او اصلا در دهانش نمی چرخید براي ماندن آیدا دعا کند. اصلا بود و نبود آیدا برایش مهم نبود. نگاهش روي مانیتورینگ ثابت مانده بود که ضربان قلبش را نشان می داد. یکباره صداي بوق ممتد آن به گوشش رسید و ظرف مدت چند ثانیه اطاق از پزشک و پرستار پر شد. مادرش کوبیده بود وسط سینه اش و جیغ کشیده بود:
عشق مادر رفت، نفس مادر رفت‌پرستاري پرده ي مقابل شیشه را کشیده بود. مادرش به سر و صورتش ضربه می زد و پدرش تلاش می کرد او
را آرام کند. خودش اما اصلا آنجا نماند تا بفهمد آیدا احیا شد یا مرد هم خودش را خلاص کرد و هم بقیه را. از بیمارستان بیرون رفت. نیم ساعت بعد پدرش تماس گرفت و با گریه به او گفت آیدا مرد. بدون کوچکترین کلامی تماس را قطع کرد مستقیم رفته بود لب دریا. رقیبش براي همیشه از زندگی اش پرت شده بود بیرون...
با صداي گریه ي مهرنوش به خودش آمد. یک قدمی مادرش زانو زده بود، سرش را چسبانده بود به سینه اش.
مادرش دستش را دور کمرش حلقه کرد:
تو واسه من بمون مهرنوش، تو پیش من بمون مهرنوش، من دیگه بچه ندارم‌آرمین سرسام گرفته بود. گونه اش کبود بود ،زنش اصلا از او نپرسید درد دارد یا ندارد. حالا براي آدمی که مرده
بود هر سه نفر اشک می ریختند. اصلا چرا او را که حی و حاضر مقابلشان بود رها کرده بودند و چسبیده بودند به آیدایی که جسمش هم متلاشی شده بود؟
به سمت مهرنوش پرید و دست برد زیر کتفش:
پاشو، لل□گی بسه‌مهرنوش بینی اش را بالا کشید:
می بینی که حالش بده‌آرمین پوزخند زد:
گه خوري مادر من به تو نیومده‌و او را کشید. پروانه هق زد:
نبرش بی انصاف، آرومم می کنه‌آرمین نعره کشید:

تو بشین دعا کن نفرین کن، مادر نمونه که بهشت زیر پاي توئه، که خدا زمیناي بهشتشو مفت و مجانی به‌پاي تو می ریزه
و مهرنوش را به سمت اطاق هل داد:
راه بیوفت‌مهرنوش پرت شد داخل اطاق، تلو تلو خورد و با کف هر دو دست روي تختخواب افتاد. صداي هق هق پروانه

بلند شد. آرمین در اطاق را با پا بست و قفل کرد. مهرنوش چرخید و به چشمانش عصبی اش زل زد. جانش به لبش رسیده بود. خسته بود، ازدواج کرده بود به آرامش برسد خیر سرش، ازدواج نکرده بود تا با یک بیمار روانی سر کند. سرش را تکان داد و سعی کرد جلوي ریزش اشک هایش را بگیرد، با دردمندي گفت:
خسته شدم از دستت‌آرمین لب زیرینش را جلو فرستاد. پس بالاخره مهرنوش دهان باز کرد، گفت که خسته شده. خودش در این
یکی دو هفته ي اخیر خستگی را از چشمانش خوانده بود. مهرنوش زنش هم شد و یاد نگرفت وظایفش چه بود.
به سمتش خیز برداشت، مهرنوش عقب کشید و به گریه افتاد. آرمین لبش را به نشانه ي لبخندي یک ور کرد و گفت:
جون به جونت کنم آخرش باید مثه سگ ازم بترسی، پس چرا جفتک میندازي؟و زانویش را روي لبه ي تخت گذاشت و به سمت مهرنوش خم شد، مهرنوش باز هم خودش را عقب کشید و
فریاد زد:
نزدیک من نشوآرمین لبخندش را فرو خورد و با لب هاي به هم فشرده دستش را دراز کرد و به شانه اش چسبید .مهرنوش
سرش را کج کرد، دست آرمین بین شانه و سر مهرنوش قفل شد، یکباره نعره کشید:
بزنم گردنتو بشکنم مهرنوش؟ هنوز نفهمیدي وظیفه ات جلوي من چیه؟مهرنوش چشمانش را بست، قطره اشکی از گوشه ي چشمش چکید و روي گونه سر خورد. آرمین اشک هایش
را که دید، به هم ریخت. هیچ وقت دوست نداشت گریه کردن زنش را ببیند. دیدن نگاه اشک آلود راضی اش نمی کرد. اصلا چشم هاي مهرنوش که خیس می شد حس ترس و دلهره را به او منتقل نمی کرد. فشار پنجه اش روي شانه ي مهرنوش شدید شد و به تندي تکرار کرد:
نفهمیدي هنوز؟۲۴۱

مهرنوش تقلا کرد:
نه من چیزي نفهمیدم، من نمی دونم تو چته، نمی دونم چرا یه دفه قاطی می کنی، چرا با همه دعوا می...کنی‌صدایش لرزید و "می کنی" بریده بریده از حلقش بیرون پرید. ته دل آرمین فشرده شد. زنش هیچ وقت از او
چیزي نمی پرسید، دردهایش را نمی پرسید. زنش هم شده بود مثل مادرش. به خاطر او رو در روي باجناقش ایستاده بود، اما انگار برایش پشیزي اهمیت نداشت، نعره کشید:
به تو مربوط نیست، اون وقتی که باید چیزي بپرسی نمی پرسی، الان می خواي بدونی من چمه؟ من هیچیم‌نیست
و مهرنوش را هل داد، کمر مهرنوش کوبیده شد به دیوار و نفسش رفت. ناگهان صداي پدرش را شنید:
پسر، این دختر امانته دست مارو به در بسته فریاد زد:،
برو گمشو به تو مربوط نیست، امانت هم نیست، مال خودمه‌مهرنوش دستش را روي کمرش گذاشت و تلاش کرد از آن

سوي تخت پايين بيايد، آرمين روي تخت پريد و
به مچ پايش چسبيد، مهرنوش لگد پراند:
ولم كن، روانيم كردي، ديوونم كردي، اين خونه ديوونه خونه ستآرمين مچ پاي مهرنوش را محكم بين پنجه هاي قدرتمندش فشرد و با ابروهاي بالا رفته گفت:
دم در آوردي خانوم؟و مچ پايش را كشيد، مهرنوش روي رو تختیِ سورمه اي رنگ سر خورد و ناليد:
منم يه آدمم، حالم خوب نيست، هنوز يه سال نشده از شوهرم جدا شدمآرمين ديوانه شد و دوباره مهرنوش را كشيد و با حرص گفت:
شوهر بی شرفتو می كوبی تو سرم؟ اون اگه آدم بود پس چرا باهاش نموندي؟مهرنوش به التماس افتاد:
بذار حرفمو بزنم، بذار بهت بگمچشمان آرمين گشاد شد، دلش از دست مهرنوش پر بود. يک لحظه بغض راه گلويش را... بست. آنچه در دل
داشت بر زبانش جاري شد:
جايی كه بايد حرف بزنی چرا نمی زنی؟ چرا دهنتو باز نمی كنی؟۲۴۲

مهرنوش به رو تختی چنگ زد و با هق هق گفت:
مگه تو با من مثه آدم رفتار می كنی؟ يادت رفت...يادت رفت می خواستی با مشت بزنی زير دلم؟ توي‌دستشويی خونه ي مادرم يادت رفت؟ فكر كردي حامله ام می خواستی بچه مو بكشی
آرمين پلک زد. بچه اش؟ گفت بچه اش... مهرنوش براي بچه ي به دنيا نيامده اين طور پر پر می زد؟ به خاطر بچه اي كه وجود خارجی نداشت او را به هيچ گرفته بود؟ دستش از دور مچ پاي مهرنوش شل شد و خواست به سمت يقه اش برود كه مهرنوش هلش داد و از روي تخت پريد. آرمين نعره كشيد:
فرار نكنمهرنوش به سمت در رفت و دستگيره را پايين كشيد، در قفل بود. با نا اميدي به در كوبيد:
آقا طاهر، پروانه خانوم، بياين منو از دست اين ديوونه نجان بدين، تو رو خداآرمين از روي تخت پايين پريد و چند قدم به سمت مهرنوش رفت. مهرنوش چرخيد و با ديدن هيكل تمام قد
آرمين هراسان شد:
نيا، ديوونه منم، ديوونه خودمم، نيا تو رو خداآرمين سر جايش ايستاد و تكان نخورد. مهرنوش خودش را چسبانده بود به ديوار و پيچ و تاب می خورد و ناله
می كرد. پوزخند زد و هر دو دستش را روي كمرش گذاشت و با لبخند گفت:
می ترسی مهرنوش؟مهرنوش جيغ كشيد:
آره می ترسم ازت، از توئه ديوونه می ترسم، ديوونه ي روانیلبخند روي لب آرمين ماسيد، خواست قدمی به سمت مهرنوش بردارد كه صداي جيغ گوش خراشش او را
ميخكوب كرد:

چرا با من ازدواج کردي؟ چرا منو آوردي قاطی دیوونه بازي هات؟آرمین چشمانش را روي هم فشرد. مهرنوش همه ي حساب و کتاب هایش را به هم ریخته بود. آن دختر آرام و
تو سري خوري که فکر می کرد نبود، دوباره رفته بود به قالب کارگر مغازه ي ماریا.
فریاد زد:
-خواستم واسه من مادري کنی، من زن گرفتم که مادرم بشه

مهرنوش سرسام گرفت. بیشتر از یک ماه آرمین و رفتارهاي عصبی کننده اش می رفت روي مخش، اصلا اسم آرمین شده بود کابوس زندگی اش. اجازه نداشت کسی را ببیند، کسی را در آغوش بگیرد، با کسی صحبت کند. حتی اجازه نداشت برود سر خاك پدرش. دلش براي یک درد دل پدر و دختري تنگ شده بود. آرمین با خودخواهی و طلبکاري همه ي روزنه ها را کور کرده بود.
لرزه ي عصبی سراسر وجودش را در بر گرفت. دوباره بغضش ترکید و میان گریه گفت:
مادر خودت واسه تو مادري نکرده، تو رو بچه ي خودش نمی دونه، آخه تو چه انتظاري از من داري؟آرمین تکان خورد .حرف هاي مهرنوش سوز داشت، اصلا مثل نیش فرو می رفت به قلبش. دستش بی اختیار
رفت سمت سینه اش و چنگ شد. چانه اش لرزید. با ناباوري زمزمه کرد:
مادرم؟مهرنوش هق زد:
منو از خونه ي مادرم با دوز و کلک آوردین اینجا تا یه دیوونه ي دیگه درست کنین، از همه تون متنفرم، از توبیشتر از پدر و مادرت بدم میاد
آرمین پلک زد و به چشمان سرخ مهرنوش خیره شد. از او متنفر بود؟ زنش دوستش نداشت؟ کم کم جا پاي مادرش می گذاشت یعنی. مادري کردن هم نمی دانست؟ مگر دلش براي بچه اي که اصلا نطفه اش بسته نشده بود نسوخته بود؟ خوب او خودش می شد بچه اش.
مهرنوش دستش را روي معده اش گذاشت. دوباره درد لعنتی آمده بود سراغش. باد گلو زد تا ترش نکند. آرمین به خودش آمد و به سمت مهرنوش پا تند کرد، مهرنوش به سمت چپ اطاق رفت، آرمین به مانتو اش چسبید، مهرنوش فریاد زد:
ولم کن‌صداي ضربه هایی که به در اطاق کوبیده می شد، به گوشش رسید، طاهر هراسان فریاد زد:
آرمین درو باز کن، پسره ي احمق کشتیش‌آرمین زل زد به چشمان مهرنوش و فریاد زد:
زنمه می خوام بکشمش اصلامهرنوش با همه ي قوا خودش را عقب کشید، آرمین دستش را شل کرد، مهرنوش نتوانست تعادلش را حقط
کند و با کمر کوبیده شد روي دستگیره ي در و بی حال روي زمین ولو شد....

به پهلو روي تخت دراز کشیده بود. آرمین مجبورش کرده بود بیاید روي تختشان بخوابد. به او گفته بود جاي زن کنار شوهرش است روي یک تخت، اگر دعوا کنند و کتک کاري کنند و اصلا همه ي هست و نیست یکدیگر را به گه بکشند، باید شب که شد روي یک تخت بخوابند. مهرنوش اما از ترس جرات مخالفت نداشت. کمرش کوفته بود و نمی توانست تکان بخورد. مانتو اش هنوز به تنش بود. پشت به آرمین زیر لحاف دراز کشیده بود و اصلا دلش نمی خواست براي یک لحظه چشمش به چشمان آرمین بیوفتد. از این بشر بیزار بود، دلش می خواست سر به تنش نباشد. او را آورده بود اینجا مادري کند برایش. پس آن همه خواستن ها و دوست داشتن ها و تلاش ها و مزاحمت ها براي این بود که مادر براي خودش پیدا کند؟

پلک زد و قطره اشک روي گونه اش سر خورد. به آرامی بینی اش را بالا کشید. آرمین طاقباز دراز کشیده بود و در تاریکی به نقطه اي بی هدف در فضا خیره شده بود، صداي بالا کشیده شدن بینی مهرنوش را شنید، با بد اخمی گفت:

گریه که نمی کنی؟مهرنوش آب دهانش را قورت داد و تلاش کرد گلویش را صاف کند. آرمین دوباره پرسید:

شنیدي چی گفتم یا نه؟مهرنوش با صداي خفه اي گفت:

نه، گریه نمی کنمآرمین به پهلو رو به مهرنوش چرخید و گفت:

امروز دیوونه شده بودي، فکر کنم یونجه ات زیاد شده، از فردا دیگه حق نداري بیاي سر کار، توي خونه می‌مونی

مهرنوش پلک هایش را روي هم فشرد. اشک شور وارد دهانش شد. بینی اش کیپ شده بود، با دهان نیمه باز نفس می کشید. دلش می خواست صاعقه کوبیده می شد وسط ملاج آرمین و جا به جا می مرد.

تکانی به خود داد، درد کمر امانش را برید، دستش را روي کمرش گذاشت و نفس عمیق کشید. آرمین در تاریک روشن اطاق زل زده بود به مهرنوش. ابرو در هم کشید. دو بار کمرش به در و دیوار کوبیده شده بود. دستش را از زیر پتو به سمت مهرنوش دراز کرد. می خواست دستش را روي کمرش بگذارد، طاقت درد کشیدنش را نداشت. دستش به آرامی روي کمر مهرنوش نشست، مهرنوش دست آرمین را که روي کمرش حس کرد از جا پرید و خودش را جلو کشید. اصلا تماس دست هایش هم حس نفرت در دلش می نشاند. دست

آرمین معلق زیر پتو مانده بود. حجم وسیعی از غم و اندوه در دلش نشست. دندان هایش را روي هم فشرد و این بار خود را بالا کشید و همان طور یک ور به آرنجش تکیه زد. از پشت سر مهرنوش را بر انداز کرد که خودش را به لبه ي تخت کشانده و در خودش مچاله شده بود. دستی به صورتش کشید. یک لحظه از مهرنوش بدش آمد، کف دستش را بین دو کتف مهرنوش گذاشت، تا مهرنوش به خودش بجنبد، از روي تخت به وسط اطاق، هلش داد...

آرمین بالاي سر مهرنوش ایستاده بود و به صورت به خواب رفته اش نگاه می کرد. دیشب بعد از آنکه از روي تخت هلش داد، با چشمی گریان خودش را کشاند گوشه ي دیوار و آنقدر بی صدا هق زد تا به خواب رفت.

آرمین اما یک ساعت بعد دلش به حالش سوخت، پتوي خودش را روي سر مهرنوش انداخت و با ملحفه شب را به صبح رساند. می خواست خودش را تنبیه کند. مقابل پاي مهرنوش زانو زد و به چشمان بسته اش خیره شد. انگشت اشاره اش را برد سمت موهاي مهرنوش و از روي گونه اش پس زد. صورت زنش در خواب، از بیداري هم مظلوم تر به نظر می رسید. پتوي کنار رفته را تا روي شانه ي مهرنوش بالا کشید. نفسش را بیرون فرستاد و سرا پا ایستاد و به سمت در اطاق رفت. از امروز دیگر مهرنوش اجازه نداشت تا به همراهش به مغازه برود. لب زیرش را به دندان گرفت و اخم هایش در هم شد. دستش را روي دستگیره ي در اطاق گذاشت. فکري مثل خوره افتاده بود به جانش و رهایش نمی کرد. یکباره دستگیره را رها کرد و به سمت مهرنوش دوید و خم شد و تکانش داد:

مهرنوش، مهرنوش، با تو ام، یالله پاشومهرنوش هراسان از خواب پرید. با گنگی به دور و برش خیره شد. یک لحظه صورت آرمین را تار دید. با گیجی

پرسید:

چی شده؟آرمین دست برد سمت شانه هاي مهرنوش و با پنجه هایش محکم فشرد و گفت:

من دارم میرم سر کارمهرنوش سر تکان داد:

باشه‌هنوز از بهت و سرگردانی خارج نشده بود. آرمین چشمانش را درشت کرد:

نشینی ور دل بابا مامانم دل و قلوه بدیا، فهمیدي؟٢٤٦

مهرنوش اما کم کم به خودش می آمد. همین؟ مردك دیوانه هراسان از خواب بیدارش کرده بود تا همین جمله ي مزخرف را به او بگوید؟

نفرت در دلش نشست. یاد دیشب افتاد. پرتش کرده بود روي زمین. استخوان هاي بدنش روي زمین سرد و نم گرفته، کوفته شده بود. خودش را عقب کشید، آرمین با حرص گفت:

فهمیدي؟مهرنوش جوابش را نداد، آرمین سرش را خم کرد:

باید جور دیگه حالیت کنم؟ نمی خوام بشینی ور دلشون، حالیته؟مهرنوش کف دستش را روي پیشانی اش گذاشت. از

ذهنش گذشت هر چه آرمین گفت او فقط بگوید چشم تا
برود گورش را گم کند. با نا اميدي گفت:
باشه باهاشون حرف نمی زنم‌آرمین با عصبانیت گفت:
بیام خونه می فهمم حرف زدین با هم یا نه، بعد جون تک تکتونو می گیرم‌مهرنوش لب برچید و سرش را پایین انداخت .آرمین بیچارگی اش را که دید کوتاه آمد. دستش رفت دور کمر
مهرنوش و او را به سمت خود کشید. مهرنوش خواست عقب بکشد. بعد از این نمایش مضحکی که به راه انداخته بود، در آغوش کشیدن دیگر چه صیغه اي بود؟ اما حریف آرمین نشد. آرمین سرش را خم کرد و نفس عمیق کشید. مهرنوش اما سرد و یخی زل زده بود به چوب لباسی آویزان شده به در. آرمین زمزمه کرد:
بغل‌مهرنوش پلک زد، مثل آدم آهنی هر دو دستش بالا آمد، اما رغبت نکرد دور آرمین حلقه شود، هر دو دستش را پایین انداخت....
.....
پروانه براي بار پنجم از لاي در باز اطاق، سرك كشيد. مهرنوش مثل نیم ساعت گذشته با مانتوي چروكيده نشسته بود روي تخت و به نقطه ي نامعلومی زل زده بود. پروانه عقب کشید و رفت سمت طاهر که بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بود و زمزمه کرد:
دیشب کتکش زده؟طاهر شانه بالا انداخت:

نمی دونم چه گهی خورده که‌پروانه دستانش را در هم مالش داد:
نیم ساعته نشسته روي تخت، دختره رو زده بخدا، الهی که دستش بشکنه‌و با دلهره گفت:
برم تو اطاقش؟طاهر دستانش را از هم گشود:
والله چی بگم، خوب بروپروانه انگار منتظر تایید طاهر بود که چرخید و پا تند کرد و به سمت اطاق رفت. دستش را روي در گذاشت و
آن را کامل گشود و وارد اطاق شد. مهرنوش با شنیدنِ صداي در تکان خورد و سر بلند کرد و با پروانه چشم در چشم شد. از ذهنش گذشت که حالت نگاه پروانه شبیه آرمین بود. آن هم زمانی که آرام بود و رگ دیوانگی اش بالا نزده بود. اصلا چه فرقی به حالش می کرد؟ از صاحب این چشم ها در هر حالتی متنفر بود، چه زمانی که آرام بود و چه آن وقتی که دیوانه می شد. با حرص چشم غره اي نثار پروانه کرد و سرش را به سمت دیگر چرخاند. پروانه به سمتش رفت و همزمان دستانش را از هم گشود:
دخترم، عزیزم، دختر گلم، بذاز ببینم‌مهرنوش یکباره منفجر شد و فریاد زد:....
نزدیک من نشین‌و با تهدید چشمانش را درشت کرد:،
به من دست نزنیناپروانه میخکوب سر جایش ایستاد، دستانش همچنان به دو طرف گشوده مانده بود. طاهر پشت

سرش بین چهار
چوب در ایستاد. پروانه با بغض گفت:
بذاز ببینم چی کارت کرده‌مهرنوش با نفرت گفت:
همه ي هنرتون همینه که ببینین چی کارم کردهو مثل بازرسا تفتیش بدنی کنین، خیالتون راحت کتکم نزده‌پروانه دستش را مقابل صورتش رو به سقف خانه گرفت:
خدایا شکرت۲٤۸

مهرنوش اما دلش پر از درد بود، با صداي لرزانی گفت:
بایدم خدا رو شکر کنین، عروسکتون چیزیش نشده‌پروانه به میان حرفش پرید:...
دخترم تو رو خدا اینجوري نگومهرنوش دیوانه شد، از روي تخت برخاست و عصبی دستانش را در هوا تکان داد:
خانوم، پروانه خانوم، خانوم توکلی‌و یکباره به سمتش دوید، پروانه عقب عقب رفت، مهرنوش به گریه افتاد:
من نه می خوام نقش دختر مرده ي شما رو بازي کنم، نه می خوام مادر نداشته ي آرمین باشم‌گریه اش اوج گرفت ،تصویر پروانه مقابل چشمانش به رقص درآمد، معده اش تیر کشید. بینی اش را چین داد:
من دختر بابامم، بابایی که مرده، اون مرد و منم بدبخت شدم، هر کسی از راه رسید زد تو سرمو برام بزرگتري‌کرد، دستی به بینی اش کشید و به طاهر زل زد که با لب هاي آویزان نگاهش می کرد و ادامه داد:
تا وقتی زنده بود پشتم بود، مثه یه کوه، نفهمیدم بی پولی چیه، نداري چیه، حرف مردم چیه، نفهمیدم کرم‌ریختن خواهر چیه، نفهمیدم نیش و کنایه ي مادرشوهر چیه
گریه امانش نداد، شانه هایش لرزید، دستش رفت زیر گلویش. دلش پر از حرف بود، اگر امروز حرف هایش را بر زبان نمی آورد، غمباد می گرفت:
بابام که مرد منم واقعا مردم، دیگه کسی پشتم نبود، تازه فهمیدم نیش و متلک خواهرم ینی چی، فهمیدم توسري خور بودن ینی چی، بابام که مرد روح منم با خودش برد
دست برد سمت یقه ي مانتو اش و آن را پایین کشید. نفس کم آورده بود انگار:
من نمی تونم دختر شما باشم، دختر شما مرده، باباي منم مرده، من فقط دختر بابام بودم‌آب دهانش را قورت داد:
نمی خوام مادر پسرتون باشم، نمی تونم باشم، پسر شما مریضه، دیوونه ست‌پروانه پلک زد، اشک هاي خودش هم جاري شده بود. درد مهرنوش را می فهمید و نمی فهمید. زجرهایش را
می دید و نمی دید. می دانست چه عذابی را تحمل می کند اما نمی خواست بداند اصلا. مهرنوش مثل آیدا بود، مظلوم بود و مهربان. بعضی وقت ها یواشکی دور از چشم آرمین به او خیره می شد، مثل آیدا لب زیرینش را تر

می کرد، دستش را به کمر می زد، ابرو بالا می انداخت و می خندید، با این که صورتشان زمین تا آسمان با یکدیگر فرق داشت. نمی خواست او را هم از دست بدهد، با گریه گفت:
باهاش مدارا کن، به خاطر منِ دلشکسته‌مهرنوش روانی شده بود. چرا او باید جور حماقت هاي این دو نفر را می کشید .در دوره ي کودکیِ آرمین چه
غلطی کرده بودند که در نظرش اندازه ي سگ هم ارزش نداشتند. چرا او آمده بود وسط مصیبت هاي تمام نشدنی این خانواده. با این فکر دهان باز کرد:
من چرا مدارا کنم؟ من چرا دیوونه بشم؟ شما خودت دیروز آرزو می کردي آرمین تیکه تیکه بشه جاي آیداو با ناباوري زمزمه کرد:
کدوم مادري به بچه اش این حرفو می زنه؟ مگه هر گلی یه بویی نداره؟ چی کار کردي شما پروانه خانوم که‌آرمین نمی خواد شکلتونو ببینه
پروانه سرش را به چپ و راست چرخاند، حرف هاي مهرنوش قلبش را مچاله می کرد. اصلا اوضاع آن طور نبود که مهرنوش می برید و می دوخت و به تنش می کرد. او از زندگی و گذشته ي پر از درد و غمش چه می دانست آخر؟
خواست چیزي بگوید که مهرنوش رو به طاهر کرد:
شما قراره مثل پدر دومم باشین، پشتم باشین، آرمین اندازه ي یه نخود شما رو به حساب نمیاره، ابهتتون کجارفته؟ به من بگین این همه سال تو این خونه چه خبر بوده؟
پروانه با گریه به سمت مهرنوش رفت:
دخترم، منو بغلم کن، اگه آیدا بود الان بغلم می کردمهرنوش چشمانش را گشاد کرد، همه ي اهل این خانه دیوانه بودند، او هم کم کم دیوانه می شد. همگی بغل
می خواستند، همگی مادر می خواستند. انگار در سرش سنج می کوبیدند، صداهاي مختلف در سرش پیچید که پشت سر هم زمزمه می کردند:
بغل، بغل، بغل می خوام‌مهرنوش دستانش را روي گوش هایش گذاشت و چشمانش را روي هم فشرد و فریاد زد:
-نگین، تو سرم چیزي نگین، دیوونه شدم، نگین

پروانه با نگرانی به سمت مهرنوش دوید، طاهر هم به تبعیت از او دوید. هر دو به بازوي مهرنوش چسبیدند و او را روي تخت نشاندند. مهرنوش پاهایش را روي زمین کوبید، عق زد و تلاش کرد ماده ي ترش مزه ي
زهرماري را که آمد بود به حلقش بفرستد برود به ته معده اش. پروانه تلاش کرد دست مهرنوش را پایین بکشد، مهرنوش با چشمان بسته فریاد زد:
ولم کنین، دست از سرم بردارین‌طاهر خواست به پروانه اشاره بزند کاري به کار مهرنوش نداشته باشد. دخترك حالش اصلا مساعد نبود. اما
پروانه دست مهرنوش را پایین کشید و صدایش را تا آخرین حد ممکن بالا برد:
گوش کن، گوش کن به من، به من گوش کن‌مهرنوش نالید:
نمی خوام چیزي بشنوم‌پروانه با سماجت گفت:
باید بشنوي، همون چیزیه که می خواي بدونی‌و به دست مهرنوش چسبید که می خواست دوباره ببرد سمت گوشش و، ادامه داد:
سیزده سال حسرت رو دل من مونده بود که مادر بشم، ایراد از من نبود، ایراد از طاهر بودتقلاي مهرنوش را که دید، جیغ کشید:
می خوام حرف بزنم‌با شنیدنِ صداي جیغ گوش خراشش، مهرنوش جا خورد و بی حرکت ایستاد، رنگ صورت پروانه به سرخی می
زد. طاهر با احتیاط گفت:
پروانه؟پروانه بی توجه به طاهر زل زده بود به چشمان هراسان مهرنوش. از ذهنش گذشت که مثل آیدا می ترسید. افکارش را پس زد و گفت:
سیزده سال باهاش موندم، زنا همیشه چوب احساساتشونو می خورن، اگه ایراد از من بود مطمئنم همین آقاولم می کرد می رفت، ولی من موندم
و با دیدن چهره ي ترسیده ي مهرنوش، دستش را رها کرد و خودش را از لبه ي تخت سر داد و روي زمین نشست:

بچه که می دیدم داغ دلم تازه می شد، دوست داشتم یه روز بچه ي خودمو بغل کنم، حسرت داشتم، مثل‌عقده اي ها بچه هاي دوستو آشنا رو تو خلوت بغل می کردم، نازشون می کردم
و انگار یادآوري خاطرات تلخ گذشته روانش را به هم ریخته بود که خودش را خم کرد و زار زد...
نگاه سرگردان مهرنوش روي طاهر چرخید که با عجله از روي تخت برخاست و کنار پروانه زانو زد. دستش رفت سمت سرشانه هاي زنش، با بغض گفت:

خانوم، گریه نکن‌پروانه با شدت دست طاهر را پس زد و با هق هق گفت:
ولم کن، همش تقصیر تو بود، نمی تونستی به من بچه بدي، سیزده سال باهات ساختم، به همه گفتم ایراد ازمنه، همه یه چور دیگه نگام می کردن، انگار دارن به یه بدبخت تو سري خور مادر مرده نگاه می کنن
دستش را روي صورت گریانش کشید. مهرنوش بغ کرده به او خیره شده بود. پروانه سر چرخاند و نگاه مهرنوش را غافلگیر کرد و با صداي خفه اي گفت:
قید بچه رو زده بودم، فکر می کرد دیگه بچه دار نمی شم، خونه سوتو کور بود و حالو روزم به هم ریخته بودسه سال شد، پنج سال، شد هشت سال، شد ده سال، دوازده سال، تا اینکه یه دفه توي سال سیزدهم حامله شدم
و یکباره مکث کرد و به طاهر خیره شد و زمزمه کرد:
یادت میاد طاهر؟ هیچ کدوم باورمون نمی شدو دوباره به سمت مهرنوش چرخید:
من 32ساله بودم که حامله شدم، دکتر به من استراحت مطلق داده بود، دیگه آب هم می خواستم بخورم می‌رفتم از دکتر م می پرسیدم، دکتر گفته بود با وضعیتی که شوهرم داره این حاملگی معجزه است و دیگه هم نمی تونم حامله بشم، پس حواسم به خودم و بچه ام باشه
خودش را خم کرد و به مچ پاهاي دراز شده اش چسبید:
من حواسم همه جوره جمع بود، من که دیگه شانسی نداشتم، دکتر گفته بود این شتریه که اگه در خونه ي هرکسی دیگه بخوابه، از توي محله ي شما دیگه رد نمیشه
دوباره به مهرنوش خیره شد، چانه اش می لرزید، طاهر دستش را به سمتش دراز کرد:
پروانه جان آروم خانوم‌پروانه انگشتش را به سمتش گرفت:

حرف نزن، تو هیچی نگو، تو یه مرد مریض بودي من سیزده سال پاي تو موندم، همه فکر می کردن ایراد ازمنه، خواهر و مادرت اذیتم می کردن، دوست و آشنا به حالم دلمی سوزوندن
طاهر سرش را کج کرد و با بغض گفت:
تو که دو تا بچه زاییدي خانوم، جرا با خودت اینطوري می کنی؟پروانه نالید:
کدوم بچه؟ دست گلم رفت، دخترم رفت، کدوم بچه رو میگی‌و با هر دو دست روي سینه اش کوبید:
من باعث شدم بچه ام کر بشه، دخترم کر بود مهرنوش، دخترم کر به دنیا اومدسرش روي سینه خم شد و خودش را به چپ و راست تکان داد:
این همه مراقبت کردم از خودم ولی نمی دونم چجوري شد که مریض شدم، سه ماهم تموم شده بود تو ماه‌چهارم سرخجه گرفتم، دکتر گفت احتمالا بچه یا کور بشه یا کر
دوباره شانه هایش لرزید، اینبار از ته دل نالید:
امانت دار خوبی نبودم، دستی دستی بچه مو ناقص کردم، نمی دونی تا به دنیا بیاد چقدر رفتم اون دنیا وبرگشتم، دکتر

گفت شاید بچه اصلا عقب مونده باشه
و دستش را روي صورتش گذاشت:
حتی بهم گفت بچه رو سقط کنم احتمال عقب موندگیش زیاده، دلشو نداشتم، خودش گفته بود شتر دیگه درخونه ام نمی شینه، من فقط دعا کردم، نذر و نیاز کردم، گفتم خدایا اگه بچه سالم باشه تا آخر عمر میشم غلام حلقه به گوشش
باز هم مکث کرد. مهرنوش روي تخت جا به جا شد. از ذهنش گذشت این حرف ها را از آرمین شنیده بود؟ اصلا خودش خبر این چیزها را داشت؟
پروانه بینی اش را بالا کشید:
آیدا به دنیا اومد، دکترش گفت عقب مونده نیست، ولی گفت یکی از گوشهاش کره، گفت بازم معجزه شده‌سري تکان داد:
شاکر خدا بودم، بچه ام کور نبود، عقب مونده نبود، اصلا بچه ي خودم بودم، از گوشت خودم بود، ولی یه‌گوشش کر بود ،ناقص بود

و نفسش را حبس کرد و به مهرنوش زل زد. مهرنوش به چشمان پروانه خیره شد و ته دلش ریخت. انگار می ترسید بقیه ي حرف هایش را بشنود. لبخند کم رنگی کنج لب پروانه نشست، به کنج اطاق زل زد و گفت:
یادم اومد به خدا چه قولی داده بودم، قرار بود تا آخر عمر خودمو وقف بچه ام کنم‌نگاهش دور تا دور اطاق چرخید:
شدم غلام حلقه به گوش آیدا.....
آرمین ایستاده بود مقابل چوب رختی داخل مغازه و به سوشرت آویزان شده روي آن نگاه می کرد. سوشرت مهرنوش بود. یکی دو روز پیش داخل مغازه جا گذاشته بود. دست به کمر زل زده بود به سوشرت و پلک هم نمی زد. نفس عمیق کشید. بوي عطر کالکشن زیر بینی اش پیچید. عطر مهرنوش بود، از همان اسانس هایی که بوتیک ها می فروختند. بوي گرم و شیرین عطر، زیر و رویش کرد. یاد صبح افتاد و چهره ي مظلوم زنش مقابل چشمانش نقش بست. لبانش از دو طرف کش آمد. زنش به او اعتنا نمی کرد، تحویلش نمی گرفت. مادر و پدرش را دوست داشت، درست مثل آیدا که وقتی زنده بود شش دانگ حواس پدر و مادرش رفته بود سمتش.
قدمی به جلو برداشت و مقابل سوشرت ایستاد، دستش رفت سمت آستین سوشرت، کمی زانوانش را خم کرد، آستین سوشرت را روي شانه اش انداخت. دوباره نفس عمیق کشید. آستین دیگر را هم روي شانه اي دیگرش انداخت. لب هایش لرزید، دستش را دور میله ي چوپ لباسی حلقه کرد و چشمانش را بست. مهرنوش یک قدمی اش بود انگار. دستانش را هم حلقه کرده بود دور گردنش. لبخند روي لبش نشست. مهرنوشش همین جا داخل مغازه کنار خودش بود.
با باز شدن در مغازه، آن خلسه ي دوست داشتنی از بین رفت، هر دو استین را از دور شانه اش رها کرد و

بلافاصله از چوب لباسی فاصله گرفت. نگاهش رفت پی در مغازه، با دیدن یاشار که قدم داخل مغازه گذاشت، ابروانش بالا رفت...

هر دو دستش را روي کمرش گذاشت و به یاشار خیره شد. یاشار با دیدنش نیشخند زد:
احوال شادوماد۲۵٤

و وارد مغازه شد و در را بست و نیم نگاهی به داخل مغازه انداخت:
خانومت کو؟ ما که واسه عروسی دعوت نبودیم‌آرمین به سمت میزي رفت که مهرنوش همیشه پشت آن می نشست .نگاهش روي برگه هاي روي میز ثابت
ماند. دست خط مهرنوش روي آن بود. بی اختیار دستی روي آن کشید و گفت:
آخرین بار تو بیمارستان جر و بحث کردیم، منم دندون خرابو کندم انداختم دوریاشار تک سرفه اي کرد. اخلاق آرمین را می دانست. بی دلیل پاچه می گرفت و عربده می کشید و آرام می شد
و دوباره پاچه می گرفت. خمیازه اي کشید:
گه نشو بابا، ازین جر و بحثا زیاد داشتیم‌و نگاهش روي آرمین ثابت ماند که باز هم روي برگه ي مقابلش، دست کشید و ادامه داد:
بهشتو ول کردي اینجا رو اجاره کردي؟ ماشین هم از دستت پرید که‌و چند قدم به سمتش رفت و مقابل میز ایستاد .آرمین سر بلند کرد و به او خیره شد. چاق تر شده بود انگار،
زندگی برایش ساخته بود دیگر. مثل خودش نبود، بدبخت و حسرت کشیده. دستش از روي برگه کنار رفت و روي صندلی نشست:
یاد من افتادي‌یاشار نفس عمیق کشید:
تو که تحویل نمی گیري، حسابی چسبیدي به زندگی متاهلی، شروین و بهراد خیلی ازت شاکی ان، میگن‌ازشون بریدي
آرمین نگاه تندي به او انداخت:
حرف اونا رو نزن، همون بهتر هیچ وقت چشمم بهشون نیوفته‌یاشار جا خورد:
اي بابا چرا؟ اونا که با تو اصلا جر و بحثی نداشتن‌آرمین چشمانش را تنگ کرد، یاشار واقعا خر بود و نمی فهمید یا خودش را زده بود به آن راه؟ هر چهار نفرشان
روي مهرنوش شرط بندي کرده بودند. او غیرتش را بر باد نداده بود تا با آنها رابطه اش را از سر بگیرد.
و با این فکر از پشت میز بلند شد و صدایش بالا رفت:
من با هر سه نفر شما سر زنم شرط بسته بودم۲۵۵

و با کف دست کوبید تخت سینه ي خودش:
زنمه، سرش غیرت دارم، بیام با شماها دوباره رفاقت کنم؟و انگار چیزي یادش آمده باشد که از پشت میز بیرون پرید و به سمت یاشار پا تند کرد:
چرا اومدي اینور؟ اصلا کی آدرس داد بهت؟یاشار یک قدم عقب رفت و با خنده گفت:
بازم سگی که، زن گرفتی هم آدم نشديو یکی از ابروهایش بالا رفت:
دوست دخترات هنوز خبرتو از من می گیرن‌آرمین اخم کرد. دوست دخترانش؟ سوگند و الهه و سپیده و ایکس و ایگرگ؟ براي هیچ کدامشان پشیزي ارزش
قائل نبود. دستش را به کمر زد:
همشون ارزونی خودت، باهاشون که سر کردي بعد بیا برام تعریف کن بخندیم، گفتم کی ادرس اینجا رو داده؟یاشار کلافه شد:
همچین می گی کی آدرس داده انگار آدرس سازمان سیاهو دادن، ادرسو از ماریا گرفتم‌آرمین مکث کرد. دور تا دور صورت یاشار را از نظر گذراند، یک لحظه بدون هیچ دلیلی از او بدش آمد، با نفرت
گفت:
هنوز با زنیکه اي؟ اونم هنوز جوجه خوره‌یاشار دوباره خندید:،
پا می ده خوب، کیه که بدش بیاد، خبرشو نداري مگه؟ خیلی خوشگل شده بی شرف، همین ور دل‌شماهاست، همسایه تونه که
آرمین با گیجی پرسید:
ینی چی همسایه مونه؟یه خیابون بالاتر از اینجا مغازه شه‌آرمین سرش را به عقب خم کرد. ماریا چرا آمده بود اینجا؟ نکند مهرنوش با او رابطه داشت هنوز؟
عصبی شد و با دو قدم بلند مقابل یاشار ایستاد:
ماریا کی اومده اینور؟٢٥٦

یکی دو هفته اي میشه‌و با دست به بازوي آرمین کوبید:
متاهلی چطوره؟ به نرفتن به بهشت می ارزه؟ بی معرفت دعوتم نکردیاآرمین به چشمان یاشار خیره شد، فکرش اما جاي دیگري بود. اصلا دنبال بهانه بود تا دوباره برگردد برود خانه.

مغازه بدون وجود مهرنوش برایش مثل جهنم بود. با بی حواسی زمزمه کرد:
هنوز عروسی نگرفتم، به سال دیگه عروسیمه‌یاشار حیرت زده شد:
تو زنه رو برداشتی بردي خونه ات داري باهاش زندگی می کنی، عروسی دیگه چیه؟آرمین به خودش آمد. یاشار چه می گفت؟ این "زنه" زن عقدي اش بود که از قضا داشت زیرابی می رفت
انگار. یا این فکر دستش را مشت کرد و با عصبانیت گفت:
برو از مغازه بیرون، می خوام برم خونه‌یاشار از در لودگی وارد شد:
چی؟ تازه اومدم پیش رفیق شفیقم‌آرمین صدایش را بالا برد:
بیرون، شنیدي؟ بیرون، می خوام برم خونه.....
پروانه دستی به صورتش کشید، ده دقیقه گذشته بود و هر سه نفر در سکوت مطلق اطاق، زل زده بودند به در و دیوار. یاد آوريِ خاطرات گذشته پروانه را زمین گیر کرده بود انگار. طاهر هم دست کمی از او نداشت. مهرنوش اما دلش می خواست بیشتر از گذشته ي آرمین بداند. تا اینجا هر چه گفته شده بود از آیدا بود و بیماري سرخجه و گوش کرش و عذاب وجدان پروانه. شش سال بعد که آرمین به دنیا آمده بود چه اتفاقی افتاده بود؟
با احتیاط رو به پروانه کرد:
بعدش چی شد؟پروانه تکان خورد. رفته بود به هپروت، رفته بود به کودکی آیدا. به دورانی که دوست و آشنا و فامیل و غریبه
حیرت زده می آمدند دیدنِ او و دختر تازه به دنیا آمده شان. آن وقت هایی که فقط زل می زد به دهان آیدا تا خواسته اش را در هوا بقاپد و برایش انجام دهد.

روي زمین جا به جا شد، پاهایش به گز گز افتاده بود. با صداي گرفته اي گفت:
آیدا بزرگ شد، دو ساله شد، سه ساله شد، چهار ساله شد، بردمش مهدکودك ثبت نامش کردم، اونجا بچه‌هاي مهد فهمیدن که یکی از گوشهاش نمیشنوه، مسخره اش می کردن، دلم براش کباب بود، سعی می کردم
کاري کنم نقصش به چشمش نیاد،
نفسش را بیرون فرستاد و چشمان سرخ از گریه اش را به مهرنوش دوخت:
حتی اگه یه نفر ندونسته به کر بودن گوشش اشاره می کرد من صد برابر بهش محبت می کردم، کم کم‌طاهر هم از من یاد گرفت، چاره اي هم نداشت، من سیزده سال به پاش نشسته بودم، دیگه اگه می گفتم بمیر
باید می مرد، اون بود که بچه دار نمی شد
و سر بلند کرد و به سقف خانه زل زد:
آیدا شش ساله شد که من دوباره حامله شدم‌مکث کرد، خیره شد به طاهر و انگار مخاطبش او باشد، ادامه داد:
سی و هشت ساله بودم، کی باورش می شد؟ دوباره حامله شده بودم، دکتر گفته بود دیگه محاله من حامله‌بشم

سرش را به سمت مهرنوش چرخاند:
رفتم پیش دکترم، اونم شوکه شده بود، بازم گفت معجزه، باز گفت معجزه شده، گفت مراقب باشم این بچه امچیزیش نشه
لب هایش لرزید:
به روح آیدا قسم عین نه ماه مراقب خودم بودم، نذاشتم آیدا چهار ماه بره پیش دبستانی که نکنه ویروسیچیزي از مهد بیاره تو خونه، من مادر بدي بودم؟ من بد بودم؟
و با کف دست کوبید به سینه اش:
هر ماه رفتم بهترین دکتر توي رشت واسه آزمایش، هر ماه رفتم چکاب، نه ماه با استرس زندگی کردمبغض کرد:
بچه سالم بود، سالم به دنیا اومد، آرمین نه کر بود نه کور بود، نه عقب مونده بودبغضش شکست و باز هم به گریه افتاد:

آرمین به دنیا اومد و آیدا رفت کلاس اول، دوباره همون قضیه ي همیشگی، همه فهمیدن یه گوشش کرههمه مسخره، اش کردن، موقع املا کلمه ها رو جا میانداخت، معلم باید هر چیزي رو براش دو بار تکرار می کرد
تا خوب بشنوه،
بینی اش را بالا کشید:
یه بار مدیر مدرسه گفت ببرمش مدرسه کودکان استثنایی، وقاي این حرفو شنیدم رفتم اون دنیا و برگشتم، اگهمن سرخجه نمی گرفتم اگه مراقب خودم بودم آیدا اینجوري نمی شد، پس چطور آرمین سالم به دنیا اومد؟
مهرنوش از شنیدنی حرفهاي تکراري خسته شد، به خودش جراتی داد و به میانِ حرف پروانه پرید:
پس شما دیگه به آرمین محل نکردین؟و یادش آمد همه ي عربده هاي آرمین براي همین بی اعتنایی ها بود انگار.
پروانه از جا پرید:
آرمین که سالم بود، کر نبود، دیگه باید براش چی کار می کردم؟ کی مسخره اش می کرد؟ کی هش می‌کرد؟ اینقدر مراقب بودم که حتی سرما هم نخورم، من مادر بدي بودم؟
مهرنوش با لب هاي آویزان گفت:
آخهپروانه دستش را تکان داد:...
سالم بود دیگه، پسرم سالم بود دخترم بدبخت بود، دخترم املاهاش زیر ده بود، دخترم همیشه تو کلاس یهوري می نشست تا با گوش سالمش بشنوه، دخترم دختر گلم، آیداي من...
و گریه مالش نداد و با دستش صورتش را پوشاند. مهرنوش با لب هاي به هم فشرده به پروانه خیره شد. قضیه فقط همینی نبود که پروانه می گفت. تازه اگر هم قضیه همین بود، پروانه در حق آرمین جنایت کرده بود. حالا می فهمید چرا آرمین مدام دستانش را از هم می گشود و به قول خودش بغل می خواست. دلش به حالش

سوخت. ياد لجبازي هايش افتاد، خودش هم تقصيري نداشت. او هم کسی را می خواست تا محبتش را به پايش بريزد. در اين خانه از هر ده کلمه يازده تاي آن مربوط به آيدا بود. آرمين اصلا به چشم پروانه هم نمی آمد. همين که سالم بود کافی بود برايش انگار. چشم از پروانه گرفت و به طاهر خيره شد. به مرد شکسته اي که سال ها ناباروري، اعتماد به نفسش را از او گرفته بود. مقابل زنش و آن روش هاي عجيب و غرب تربيتش جرات ابراز وجود نداشت. يک لحظه چهره ي آرمين مقابل صورتش نقش بست، آرمين سه چهار ساله که با

حسرت به مادر و خواهرش خيره می شد و در آرزوي در آغوش کشيده شدن، بغ می کرد. لب برچيد و خواست حرفی بزند که يکباره طاهر از جا پريد و گفت:
سيس‌و به سمت در اطاق سر چرخاند. پروانه سر بلند کرد و به شوهرش چشم دوخت. طاهر نيم خيز شد و با نگرانی گفت:
آرمينه، با کليد درو باز کرده‌پروانه هول شد و با عجله از روي زمين برخاست، طاهر و پروانه به داخل سال دويدند .مهرنوش از روي تخت
بلند شد و بی هدف دور خودش چرخيد، مقابل آينه پريد و دستی به صورت خيسش کشيد، سعی کرد لبخند بزند، صورت لاغر و استخوانی اش شباهتی به صورت يک زن خنده رو نداشت. فکري در سرش جولان می داد، دوباره دستی به صورتش کشيد و با قدمهاي لرزان، به سمت در اطاق رفت...
.....
آرمين دست به کمر وسط سالن ايستاده بود. نگاهش بين مادر و پدر و زنش در رفت و برگشت بود. چشمان مادرش سرخ و پف کرده بود و پدرش هم رنگ به چهره نداشت. سر آخر نگاهش روي مهرنوش ثابت ماند که دستانش را در هم گره کرده بود و با لبخند زورکی بر لب، به او نگاه می کرد. با انگشت شصتش به گوشه ي لبش کشيد. مهرنوش اما به خودش فشار آورد تا کمی و فقط کمی با آرمين مدارا کند. قصه ي تلخ زندگی اش دلش را به درد آورده بود اصلا. قدمی به سمتش برداشت و ناشيانه گفت:
سلام، خوبی؟آرمين خيره خيره به او نگريست، از ذهنش گذشت که زلزله آمده بود و سنگ بلوکی درست کوبيده شد وسط
ملاج زنش. صبح که می خواست از خانه بيرون برود مرده ي متحرك بود، حتی به او نگاه هم نمی کرد، حالا در اين يکی دو ساعت چه اتفاق مهمی افتاده بود که با لبخندي بر لب حال و احوالش را می پرسيد. با اين فکر اخم هايش در هم گره خورد. بدون اينکه جواب مهرنوش را بدهد رو به مادرش کرد و با تلخی گفت:
فرزام اينجا بود؟پروانه به تندي سرش را به چپ و راست چرخاند:
نه‌آرمين پوزخند زد:

آخه دیدم اشک تمساح ریختی، گفتم نکنه یاد دل و روده ي بیرون ریخته ي دخترت افتادي‌پروانه لب برچید. مهرنوش به سمتش رفت:
چیز، خوبی؟ خسته نباشی‌آرمین دوباره به او زل زد، ته دل مهرنوش ریخت. آؤمین اینطور که نکاهش می کرد، باعث می شد لال شود.
آرمین با سر به اطاقشان اشاره زد، مهرنوش آب دهانش را قورت داد و به آرامی به سمت اطاق رفت...
آرمین تکیه زده بود به در بسته ي اطاق و به مهرنوش نگاه می کرد که مدام انتهاي تی شرتش را می کشید.
پلک زد، یک چیزي این وسط روي قاعده نمی چرخید. زنش، زن آدم آهنی اش، چه خوابی دیده بود که در عرض دو سه ساعت از این رو به آن رو شده بود؟
لبش را تر کرد و سرش را به در تکیه داد:
خوب، تعریف کن‌مهرنوش آب دهانش را قورت داد:
چی بگم؟مهربون شدي‌مهرنوش سکوت کرد. مهربان نشده بود، دلش به حالش سوخته بود. پروانه در حق پسرش ظلم کرده بود. روح
آرمین را کشته بود، آن یکی را هم دستی دستی به کشتن داد. شاید هم حق با آرمین بود که گفت خدا نشست آن بالا و عدالتش را اجرا کرد. آه کشید:
می خواي سوشرتتو در بیاري بدي به من؟آرمین لبش را به میان دهانش کشید. یاد سوشرت داخل مغازه افتاد، آنقدر از زنش بی محبتی دیده بود که
سوشرت آویزان شده را کشیده بود در آغوشش. حالا زنش بی مقدمه، آن هم یک دفعه اي به او می گفت سوشرتش را به او بدهد؟ در این پنجاه روزي که از ازدواجشان می گذشت چرا این سوال را از او نپرسیده بود؟
تکیه اش را از در اطاق جدا کرد و به سمت مهرنوش رفت و بی مقدمه پرسید:
من که نبودم با مامانو بابام حرف زدي؟مهرنوش جا خورد:
-نه، حرف نزدم

آرمین پوست لبش را جوید، دلش می خواست زبانش را با تمام قوا گاز بگیرد. یک لحظه از یاد برد چرا سراسیمه به خانه برگشت. مهرنوش به چهره ي رنگ پریده ي آرمین زل زد، دوباره دلش به حالش سوخت. به خودش لعنت فرستاد که پاي درد و دل مادر آرمین نشست. بی خبري عین خوش خبري بود. کاش چیزي نمی فهمید و این حس دوگانه ي ترحم و نفرت در دلش جا خوش نمی کرد. سعی کرد میانه را بگیرد:
زود برگشتیآرمین لبش را گاز گرفت، از ذهنش گذشت آنقدر لبش را گاز بگیرد نا خون فواره بزند بیرون، اما نتوانست. چشمانش را در کاسه چرخاند:
ماریا اومده یه خیابون پایین تر از ما مغازه گرفتهمهرنوش پلک هم نزد. ماریا چه ربطی به او داشت؟ بعد از ازدواجش حتی یکبار هم با او تلفنی صحبت نکرده
بود. نمی دانست چه می کند و کجا می رود و چه خاکی بر سرش می ریزد اصلا. شانه بالا انداخت:
من نمی دونستمآرمین سري تکان داد و زیر لب غر زد:
که نمی دونستیو باز هم لبش را جوید. مهرنوش چند لحظه به آرمین خیره شد. دستان مشت شده اش بالا آمد و دوباره کنار
پهلوهایش آویزان شد. کلافه شده بود و نمی دانست الان باید چه غلطی بکند.
مادرم بازم نشست اینجا هاي هاي گریه کرد نه؟ واسه خاطر آیدا؟ بازم مرثیه راه انداخت؟ دلم می خواد برمتف کنم رو قبر خواهرم
مهرنوش تصمیمش را گرفت، دستانش بالا آمد و به دو طرف گشود و زمزمه کرد:
میاي بغلم؟آرمین دست از غر زدن برداشت و بهت زده به مهرنوش خیره شد. نگاهش روي دستان از هم گشوده شده اش چرخید. مهرنوش امروز از این رو به آن رو شده بود. در نبودش سه نفري چه گهی خورده بودند که حالا
مهرنوش اینطور ناشیانه برایش دستانش را از هم می گشود؟ لرزش دستانش از همین فاصله هم نمایان بود.
و یکباره به سیم آخر زد و به سمت مهرنوش پرید و با دست محکم کوبید به دستش:
-ها چی شده؟ بیام بغلت؟ دیروز چرا نگفتی؟ یه ماه پیش چرا نگفتی؟ امروز چی شده؟

مهرنوش هر دو دستش را برد پشت کمرش و عقب رفت. اصلا گور پدر آرمین و عقده هاي زندگی اش. کار او نبود، درمان کردن این دیوانه کار او نبود. اصلا به او چه ربطی داشت که بیست و دو سال مادرش او را ندیده بود؟ پروانه باید می آمد سمتش و او را در آغوش می گرفت. مگر خودش نگفته بود مادر می خواهد؟ خوب او که مادر داشت، مادرش زنده بود دیگر.
آرمین فریاد زد:

بغل می خوام، آره می خوام، یالله بغلم کن‌مهرنوش افتاد روي دنده ي لج. خودش مریض بود، خودش عقده اي شده بود ،خودش از شوهرش مجبت ندیده
بود. چرا آرمین مثل آدم از او چیزي نمی خواست، او که قدم اول را برداشته بود، او که خواست محبت کند.
سرش را بین شانه هاي لاغرش فرو برد و با آرام ترین لحن ممکن گفت:
نمی خوام‌آرمین با چشمان گشاد شده به او زل زد...

مهرنوش نشسته بود روي لبه ي تخت و پاهایش را آویزان کرده بود. سردرد داشت و چشمانش سیاهی می رفت. شب قبل ماهانه اش آغاز شده بود و همزمان حالت تهوع داشت. سرش را روي شانه خم کرد. صداي گریه ي پروانه طبق معمول از سالن به گوش می رسید. از آخرین باري که برایش صجبت کرده بود، دیگر فرصتی براي درد و دل برایش مهیا نشد. پروانه رغبتی براي صحبت نشان نداد و او هم کنجکاوي نکرد. اصلا یک ماه بود که دل مرده بود انگار. اجازه نداشت برود خانه ي مادرش، آرمین مدام او را چک می کرد که مبادا با ماریا تماس داشته باشد. به او فشار می آورد براي محبت کردن و او حتی توان این را نداشت که برایش دل بسوزاند. دیوانه بازي هاي همیشگی اش برایش عادي شده بود اصلا. مدام می گفت بغلش کند و او شاید از سر لجبازي و شاید هم ناتوانی به او اعتنایی نمی کرد.
دستی به صورتش کشید،کف دستش به بینی اش رسید و یک لحظه عق زد. بوي بد کف دستش حال و روزش را به هم ریخته بود. با صداي غر غر آرمین تکان خورد:
باز این فرزام بی پدر اومده اینجا، روز جمعه هم باید با صداي نحسش بیدار شم۲٦۳

مهرنوش گوش هایش را تیز کرد، لا به لاي صداي هق هق پروانه، صداي فرزام را شنید که به زحمت تلاش می کرد صحبت کند:
ن..ن..نکنین،

گ..گ..گریه‌ب..ب..ب..را..راي...ه...م...مون..به..ت..تره..ن..ن..نمی..خوا..خوام..ع..عید..د..تون..خ..را ب..بشه..
پروانه بریده بریده گفت:
-راستشو...به من بگو...فرزام، می خواي...زن بگیري؟

و پر صدا گریست. آرمین روي تخت جا به جا شد. مهرنوش صورتش را چین داد. به آرامی خودش را روي لبه ي تخت به جلو کشید. دوست نداشت آرمین نزدیکش باشد.
آرمین با ابروهاي بالا رفته زمزمه کرد:
می خواد زن بگیره جود بی سرو پا؟و ریز ریز خندید:

آیدا، ازون بالا داري شوهرتو می بینی دیگه؟ حتی نموند سال□ت بشه‌و نگاهش افتاد به مهرنوش که خودش را خم کرده بود، دستش رفت سمت سرشانه اش و خواست او را عقب
بکشد، مهرنوش دوباره عق زد و شانه اش را بالا کشید. آرمین عصبی شد. نزدیک به دو سه هفته بود همین مکفات را با مهرنوش داشت. از زیر دستش فرار می کرد، اصلا شب ها خودش و این تختخوابش شده بود کابوس مهرنوش انگار. به آغوشش نمی آمد، اگر هم مجبورش می کرد تا از او تمکین کند، نفسش را حبس می کرد و او نمی دانست چه مرگش شده. هم آغوشی هاي هر شبشان جز گریه هاي شبانه ي مهرنوش و فریادهایش براي اینکه مجبورش کند تا زر زرش را خفه کند، چیز دیگري نصیبش نکرده بود. خواست با خشونت به بازویش چنگ بیاندازد و او را عقب بکشد که صداي فرزام را شنید:
-حا..حا..حاج..خا..خا..نو....نو....نوم،

اي..این..چ..چه..ح□..ح□...حرفیه؟

آ..آ..آیدا

ه..ه..همه....مه

ي...ز...ز...زن..د□..گیم....بو..بود
آرمین پوزخند زد و گفت:
خود شیرین عوضی رو ببین، پاشم برم دهن جفتشونو سرویس کنماو متوجه ي مهرنوش شد که می خواست از روي تخت بلند شود، نیم خیز شد و با حرص چسبید به بازویش:
کجا می ري؟٢٦٤

مهرنوش سرا پا لرزید. بدون اینکه سر بچرخاند زمزمه کرد:
میرم بیرون‌آرمین عصبی شد:
اون کره خر اومده، دوست ندارم بري‌مهرنوش جوابش را نداد، دل و روده اش به هم پیچیده بود، این معده درد لعنتی تا آخر عمرش وبال گردنش بود
دیگر. دستش را پس کشید، آرمین دو زانو روي تخت نشست و به بازوي دیگر مهرنوش چسبد و با غضب گفت:
چند هفته است قاطی کردي، فکر کردي من خرم نمی فهمم؟مهرنوش سرش را پایین انداخت. آرمین بوي بدي می داد، بو ي گه بود انگار. دقیقا مثل بوي دست خودش.
نفسش را حبس کرد تا بوي گندش زیر بینی اش نپیچد. صداي فرزام را شنید:

قَ..قَ..قَ..ب..لِ..لِ..عِ..عيد،م..م..مرا..سم..با..با..شِ..شه، قَ..قَ..قَ..بو..بول..ك..ك..كنين‌آرمين ديوانه شده بود ،يک ماه مانده بود به عيد، آيدا مرده بود و هنوز در اين خانه ملاحظه اش را می کردند.
مهرنوش را کشيد سمت خودش، مهرنوش نفسش را رها کرد و دوباره نفس عميق کشيد، بوي گند آرمين دلش را زير و رو کرد، ناليد:
ولم کن برم‌آرمين تکانش داد:
چته؟ چه مرگته؟ چرا اينجوري شدي؟مهرنوش نفس کم آورده بود، می خواست نفس بکشد اما بوي لجن گرفته ي آرمين می رفت زير بينی اش و
روانش را به هم می ريخت. آرمين اما ياد ديشب افتاد و جفتک پرانی هاي زنش. فقط می خواست او را در آغوش بگيرد و کپه ي مرگش را بگذارد و بخوابد. مهرنوش هق هق کرده بود و با التماس گفته بود رهايش کند. ديشب ميان ناله و زاري هايش، يک لحظه چسبيده بود به دستش و کف دستش را بوسيد و به آرامی گفت:
من که کاري به تو ندارم‌مهرنوش اما ناله زده بود:
اصلا نزديکم نشوو آرمين نيمه شب چنان نعره کشيد که مهرنوش خفه شد.

با اخم هاي در هم او را به سمت خودش چرخاند، مهرنوش تلاش کرد به چشمانش زل نزند، نفس حبس شده اش را رها کرد و اين بار به آرامی از دهان نفس کشيد. آرمين دست برد زير چانه اش:
ديشب که کاري به کارت نداشتم، اصلا تو ماهانه اي، قبل از اونم که اينقدر شبها زر می زنی گريه می کنی‌که حالم از مرد بودن خودم به هم می خوره، خودم خسته شدم از بس داد زدم سرت
و نگاهش روي چشمان ترسيده ي مهرنوش ثابت ماند. ديگر ديدن چشمان ترسيده ي زنش، به او حس قدرت و لذت نمی داد. زنش آدم آهنی بود اصلا. اين روزها هم که ذليل شده بود و جز التماس کردن حرف ديگري از دهانش بيرون نمی آمد. صداي هق هق مادرش را شنيد:
وقتی آيدا نباشه، عيد می خوام چی کار؟از ذهن آرمين گذشت که واقعا اگر آيدا نباشد، مادرش زندگی می خواست چه کار؟ بچه ي ديگرش را می
خواست چه کار؟
فشار پنجه هايش دور بازوي مهرنوش شديدتر شد و از ته دل نعره کشيد:
ميگی چه مرگته يا سر و ته آويزونت کنم؟صداي هق هق پروانه قطع شد، مهرنوش با دلهره به آرمين زل زد. هنوز نفسش را حبس کرده بود، معده اش را
به داخل کشيد، بايد می رفت دستشويی و استفراغ می زد اما شوهر روانی اش اجازه نمی داد. ماهانه بود و درد داشت، نمی توانست ژلوفن لعنتی را زياد ببلعد. اشک دور چشمش حلقه زد:

می خوام برم‌آرمین بازوي مهرنوش را رها کرد و دستانش بالا رفت و همزمان گفت:
نمیري، نمیري، نمیري تا نگی چته، حرف بزن‌دستش چپید لاي موهایش و دلش می خواست با تمام توان موهایش را بکشد، دوباره درد خود آزاري به جانش
افتاده بود انگار. مهرنوش لب برچید، باز هم نفسش را رها کرد و خواست دوباره نفس بکشد. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. صداي فرزام از سالن به گوشش رسید:
د...د...دع....وا....وا...واشون...ش...ش....شده؟آرمین روي زانوهایش برخاست، مهرنوش خودش را مچاله کرد، آرمین شمرده شمرده گفت:
-می گی چت شده یا نه؟

مهرنوش دستی به چشمان خیسش کشید، باز هم بوي بد دستش زیر بینی اش پیچید و عق زد. آرمین به سمتش پرید:
مهرنوش‌مهرنوش عقب کشید و هراسان گفت:
بو می دي، بوي بد می دي، نمی تونم تحمل کنم‌آرمین همانطور نیم خیز خشکش زد. بوي بد می داد؟ بو می داد؟ سرش بی اختیار رفت سمت زیر بغلش، نفس
عمیق کشید. بوي بدي نمی داد، دیشب حمام کرده بود، هر شب حمام می کرد، مام می کشید به زیر بغلش.
خودش را با شامپو بدن می شست. بوي بد می داد یعنی؟
و دوباره نفس عمیق کشید و یکباره پرت شد به گذشته، به گذشته ي نفرت انگیزش، به روزهاي سیاهی که هیچ وقت قرار نبود در ذهنش سفید شوند....
پانزده ساله بود، آن روزها حال و روز مادرش خوب نبود انگار. مدام می رفت داخل دستشویی بالا می آورد و بعد بی حس روي مبل ولو می شد. آیدا با نگرانی دور و برش می چرخید. مادرش اما عصبی بود. پدرش با شرمندگی نگاهش می کرد و تا چند قدمی اش هم نمی رفت، مادرش می گفت طاهر بو می دهد، بوي بدي هم می دهد، اصلا نمی تواند تحملش کند. خودش یکی دو بار رفته بود سراغ مادرش و پروانه اصلا به او اعتنا نکرده بود. آن روز اما مادرش شال و کلاه کرده بود و نمی دانست می خواهد برود کجا. آیدا مدام از او می پرسید:
مطمئنی مامان؟ گناه داره بخدامادرش با بی حالی گفته بود:
گناهو من دارم عزیزم، من تو این سن؟ مردم چی میگن؟ خودم اعصاب ندارم، فردا واسه تو خواسگار میاد، اینودیگه کجاي دلم بذارم؟ همین تو برایم من بسی دخترم
و سري تکان داده بود:

بعد از این همه سال؟ چطور ممکنه آخه؟آرمین از این مکالمات چیزي نفهمید. رفته بود سمت مادرش، می خواست از او بپرسد چه شده؟ چه کسی گناه
دارد و مردم چه چرندي می خواند بگویند؟
به دو قمی اش نرسیده بود که مادرش دستش را بالا آورد و کوبید تخت سینه اش:

برو عقب، برو بوي بد می دي، نمی تونم تحمل کنم، حالمو به هم می زنی‌آرمین میخکوب شده بود، رفته بود به مادرش بگوید چه کسی پشت سرش حرف می زند؟ خودش حقش را می
گذارد کف دستش. نگاهش روي سینه اش ثابت ماند و با ناباوري سر بلند کرد و به مادرش خیره شد که دستش را گذاشت مقابل دهانش و چند بار خودش را خم و راست کرد. نگاه درمانده ي آرمین رفت پی آیدا که او را پس زد:
برو اونور آرمین، می بینی که مامان حالش بده‌هر سه نفر مقابل چشمان دلگیرش از خانه بیرون رفتند و او را در تنهایی مطلقش رها کردند...
بعدها فهمید مادرش در عین ناباوري براي بار سوم حامله شده بود. اما آیدا را داشت، نور چشمی اش را داشت و خودش هم دیگر توان بچه دار شدن نداشت، براي همین رفت و بچه ي سومش را سقط کرد...
به زمان حال برگشت. هنوز نیم خیز مانده بود. نگاهش روي صورت مهرنوش چرخید. زیر چشمانش گود افتاده بود. ته دلش، ته ته دلش ریخت. یک چیزي داشت این وسط اتفاق می افتاد که او به شدت از آن می ترسید.
دستی به دور دهانش کشید و با نگرانی گفت:
ماهانه اي؟مهرنوش با نگاهی ترسیده سر تکان داد. حتی جرات نداشت علت این سوال بی ربط را بپرسد. آرمین عقب کشید. از ذهنش گذشت زن ها که حامله می شدند دیگر ماهانه نداشتند. بعد عق می زدند و بالا می آوردند، بعد هم دوست داشتند ترشی بخورند و کوفت و زهر مارهاي غیر عادي. گاهی وقت ها هم نصف شب هوس
هندوانه و توت فرنگی داشتند. بعضی ها هم از بوي شوهرشان خوششان نمی آمد. یکبار یاشار به او گفته بود یکی از دوست دخترانش از او حامله شد و اصلا چشم دیدنش را ندارد، یکی دو هفته بعد او را برد مطب ماما و بچه را سقط کرد.
یکباره رنگش پرید. مهرنوش حامله بود. هر دو دستش را گذاشت روي گونه هاي تب گرفته اش، دلش می خواست هاي هاي گریه کند. نگاهش روي شکم مهرنوش چرخید. از زیر پیراهن آبی چیزي مشخص نبود. اصلا او که ماهانه بود، همین دیشب ماهانه شده بود. بعد همزمان حامله هم شده بود؟
از هجوم فکرهاي عجیب و غریب سرسام گرفت. پلک زد، اشک از گوشه ي چشمش چکید. مهرنوش با دیدن اشکش جا خورد و عقب رفت. آرمین زیر لب زمزمه کرد:
حامله شده، بدبخت شدم، حامله شده

و از روي تخت جست زد و به بازویش چسبید. با خشونت او را کشید و با نگرانی گفت:
-بپوش بریم دکتر

دستانش می لرزید، اصلا سراپایش می لرزید. تمرکز نداشت و پلک چپش هم می پرید. با همان دستان لرزان، پی بی چک را به همراه لیوان یکبار مصرف، به سمت مهرنوش دراز کرد:
برو تومهرنوش لب برچید و با صداي لرزانی گفت:
این کارا ینی چی؟آرمین کلافه دستی به صورتش کشید. رفته بودند بیمارستان، همین یک ساعت پیش، دکتر کشیک گفته بود
مهرنوش باید آزمایش بدهد. تا فردا هم باید منتظر می ماند. روز جمعه بود و آزمایشگاه تعطیل. صدایش رفته بود بالا که همین حالا تشحیض دهد زنش حامله است یا نه. دکتر اما با ناراحتی او را فرستاده بود از اطاق برود بیرون.
پوست لبش را به دندان گرفت و دستش را گذاشت پشت کمر مهرنوش و او را به سمت دستشویی داخل پارك، هل داد:
برو تو کارتو بکن، دو سه دقیقه دیگه میام تومهرنوش آب دهانش را قورت داد:
چرا اینجوري می کنی؟ خوب میریم خونه‌آرمین کنترلش را از دست داد. برایش مهم بود همین حالا بداند زنش حامله... است یا نه. آن بچه ي کوفتی را،
آن نطفه را نمی خواست. چسبید به به ساعد دست مهرنوش و او را به سمت دستشویی کشید:
برو تو مهرنوش‌مهرنوش به گریه افتاد، بوي بد آرمین پیچیده بود زیر بینی اش. یک لحظه عق زد و با هق هق گفت:
حالا گیریم حامله باشم‌آرمین جا خورد، با چشمان گشاد شده به مهرنوش خیره شد. حالا گیریم که حامله هم باشد؟ بچه را به دنیا
نیامده می فرستاد برود به درك. و با این فکر نعره کشید:

تو به گور بابات خنديدي که حامله باشی‌قلب مهرنوش در سينه فشرده شد. گور پدرش؟ پدرش رفته بود زير خاك، اينجا نبود و بدبختی هاي دخترش را
نمی دید، ديوانگی هاي دامادش را نمی دید. و ناگهان گريه اش اوج گرفت. آرمين تکانش داد:
برو تو اون مستراح لعنتی کلک کارو بکن ببينم چی شده‌و يکباره نگاهش رفت پی زن و مرد جوانی که کمی آن سو تر روي نيمکت سنگی پارك نشسته بودند و به آنها
نگاه می کردند. دست مهرنوش را رها کرد و به سمتشان چرخيد، اصلا دلش می خواست با کسی سر شاخ شود و تا سر حد مرگ کتکش بزند:
ها؟ شناختين؟ نگاه می کنين؟شوهر مادرتم‌مرد جوان از روي نيمکت نيم خيز شد:
مرتيکه‌زنش او را کشيد:...
ول کن مانی، بريم‌آرمين اما کوتاه نيامد:
ترسوي عوضی‌مهرنوش با هق هق به سمت آرمين پريد:...
دعوا نکن، ميرم دستشويی، تو رو خدا دعوا نکن‌آرمين به سمتش چرخيد و با چشمان گشاد شده به دستشويی اشاره زد:
زود باش برووو دستی دور دهانش کشيد. يک لحظه از ذهنش گذشت که همه ي زندگی اش خلاصه شده بود در انتظار... .فقط
می خواست جايگاه خودش را بين کسانی که برايش مهم بود حفظ کند، اما هميشه جا مانده بود. مهرنوش با هق هق به سمت دستشويی رفت...
مانتو اش را بالا کشيد و روي سنگ دستشويی خم شد. مثل ابر بهار گريه می کرد. براي يک لحظه آرزو کرد بميرد و برود کنار قبر پدرش آرام بگيرد. با پشت دست به صورتش کشيد و ليوان يک بار مصرف را در دست فشرد...

آرمين به ساعتش خيره شد، سه دقيقه گذشته بود، با دهان نيمه باز نفس می کشيد، بوي گند دستشويی در بينی اش پيچيد اما برايش اهميتی نداشت. فقط می خواست بداند آن پی بی چک لعنتی دو خط نشان می دهد يا يک خط. ضربان قلبش تند شد، دستش رفت سمت سينه اش و آن را فشرد. نفسش را بيرون فرستاد :
تموم شد مهرنوش؟صدايی از مهرنوش به گوش نرسيد. آرمين با مشت کوبيد به در دستشويی:
مهرنوش؟باز هم صداي مهرنوش را نشنيد. لبش را به دندان گرفت، دوباره کوبيد به در:
باز کن اين در سگ صاحابوو اينبار لگدي حواله اش کرد. صدايش بالا رفت:
مهرنوش؟و با کف دست کوبيد به در، بر خلاف انتظارش در دستشويی باز شد، آرمين با احتياط در را هل داد. نگاهش روي کاشی هاي کثيف و شنی چرخيد و به پاهاي مهرنوش رسيد. نگاهش بالا آمد و روي دست مهرنوش ثابت

ماند. ليوان يک بار مصرف در دستش بود، پلک زد و به نوار بی بی چک خيره شد، نفسش را حبس کرد و قدمی به سمت مهرنوش برداشت. رنگ مهرنوش پريده بود، پشت سر هم پلک می زد. آرمين لبش را گاز گرفت، چشم از مهرنوش برداشت و دوباره به نوار خيره شد، با ديدن دو خط پر رنگ روي آن، زانوانش شل شد و انگار همه ي قوايش تحليل رفت که روي سراميک هاي کثيف دستشويی، نشست...
در سالن را باز کرد و تقريبا مهرنوش را هل داد داخل خانه. مهرنوش تلو تلو خورد و به زحمت تعادلش را حفظ کرد. پروانه و فرزام حيرت زده به مهرنوش زل زدند. مهرنوش با ديدن آنها به گريه افتاد. پروانه از روي مبل برخاست و به سمت مهرنوش رفت:
عزيزم؟ دخترم چی ش‌فرياد آرمين حرفش را نيمه تمام گذاشت:□...
دهنتو ببند، زن من دختر تو نيست، فقط مال منه‌و بدون اينکه کفشش را از پا بيرون بياورد وارد سالن شد و به سمت آشپزخانه دويد، يک لحظه نگاهش در
چشمان فرزام گره خورد، دستش را مشت کرد و رو به او نعره کشيد:

زن مرده ي جود بدبخت چرا گم نميشی نميري سر زندگيت نميوفتی؟فرزام از روي مبل برخاست، دلش می خواست به سمت آرمين حمله کند و به جبران سال ها تحقير و توهين،
سرش را به ديوار بکوبد. با خجالت به پروانه و مهرنوش نگريست و رو به پروانه کرد:
م□..م□..من، دي..دي..ديگه..ب..ب..برم‌و به سمت در سالن رفت، همزمان نگاهش روي صورت گريان مهرنوش ثابت ماند. آه کشيد، دلش براي زن
آرمين می سوخت. پروانه به دنبالش دويد:
پسرم، تو رو خدا به دل نگير، اخلاقشو که می دونی‌آرمين اما دويد داخل آشپزخانه و به سمت کابينت رفت. يکی يکی در کابينت ها را باز می کرد و محکم می
کوبيد به يکديگر. زير لب تکرار کرد:
کو؟ کو؟ کجاس؟و يک لحظه چشمانش را روي هم فشرد. مهرنوش حامله بود. آن بچه نيامده دودمانش را به باد می داد .بارها
گفته بود مهرنوش اگر مادر شود وظايف همسري را از ياد خواهد برد. چرا هميشه کابوسهايش به حقيقت می پيوست؟
خم شد و کابينت زير سينک ظرفشويی را گشود و همزمان نعره کشيد:
اين قوطی دارچين کدوم قبرستونيه؟و يکباره چشمش روي قوطی ثابت ماند، آن را بيرون کشيد و قد راست کرد و از ليوانی از داحل جا ظرفی
برداشت و مشتی از دارچين را داخل آن ريخت و زير شير آب گرفت.

فرزام می خواست برود اما با شنیدن صداي آرمین بین چهارچوب در ایستاد. پروانه به سمت مهرنوش رفت و به شانه هایش چسبید:
چی شده مهرنوش جان؟مهرنوش شانه هایش لرزید. به پروانه چه می گفت؟ می گفت حامله شده و آرمین هم زده به سیم آخر؟ دستش
را روي چشم هایش گذاشت و نالید:
پروانه خانوم‌جان؟ جانم دخترم؟مهرنوش لب زد:

من، آرمین‌مجال پیدا نکرد تا چیز دیگري بگوید، آرمین مثل اجل معلق از راه رسید و به سمتش پرید:...
اینو بخورو دست برد سمت مهرنوش و او را به سمت خودش کشید. پروانه با نگرانی گفت:
اون چیه؟و به لیوان محتوي مایع قهوه اي رنگ اشاره زد. آرمین پوزخند زد، این کلید رهایی اش بود، کلید آزادي اش بود. دارچین می ریخت در حلق زنش و آن بچه ي لجن گرفته براي همیشه می رفت به جهنم.
و با این فکر لیوان را به سمت دهان مهرنوش برد:
اینو بخور میگم‌مهرنوش سرش را عقب کشید:
این چیه؟آرمین چشمانش را گشاد کرد:
تو به این چیزا کار نداشته باش، نترس زهر نیس‌مهرنوش تقلا کرد:
نمی خورم، تا نگی چیه نمی خورم‌فرزام از چهار چوب در جدا شد و به سمتشان رفت:
او...او...او...اون...چی.چی...چی‌نتوانست جمله اش را کامل کند. پروانه نفس عمیق کشید:...
این که دارچینه، چرا بهش دارچین می دي؟آرمین فریاد زد:
خفه شین هر دو تا، به شماها مربوط نیست‌و دست برد پشت گردن مهرنوش و مجبورش کرد سرش را خم کند:
می خوري یا به زور بریزم تو حلقت؟مهرنوش تقلا کرد و دست و پا زد:
نمی خورم، می خواي چه بلایی سرم بیاري؟ مگه تقصیر من بود؟

آرمین لبه ایش را روي هم فشرد، تقصیر خود احمقش بود. خودش خوب می دانست، حالا می خواست گندش را

رفع و رجوع کند دیگر. مهرنوش این لیوان دارچین را می خورد و کابوس به پایان می رسید.
پروانه به سمتش پرید:
تو چت شده؟آرمین رو به او براق شد:
دهنتو ببند تو، مگه با توحرفش نیمه تمام ماند. مهرنوش با دستش کوبید زیر لیوان، لیوان از دست آرمین رها شد و... وسط سالن افتاد.
مهرنوش با دلهره به آرمین زل زد. نگاه آرمین روي لیوان دارچینِ ولو شده، چرخید. دستش را به کمر زد و نفس عمیق کشید. سر بلند کرد و نگاهش در نگاه هراسان مهرنوش گره خورد. مهرنوش آب دهانش را قورت داد:
نمی خورم‌آرمین پلک زد، که نمی خورد؟ نمی خواست بخورد؟ یعنی بچه را می خواست؟ آن بچه ي نکبتی را؟ هنوز نیامده چسبیده بود به آن. می خواست نشان دهد مادر خوبیست؟ خوب چرا براي او مادري نمی کرد؟ او هنوز در سال هاي لجن گرفته ي کودکی اش درجا می زد. چرا نشان نمی داد مادر خوبیست؟ و یکباره به سمت مهرنوش حمله کرد و او را در آغوش گرفت و به سمت اطاقش دوید. مهرنوش جیغ کشید، پروانه خودش را کتک زد:
جی شده؟ خاك به سرم شد، چرا اینجوري می کنی؟فرزام به دنبالشان دوید، اما آرمین خودش را پرت کرد داخل اطاق و در را قفل کرد. فرزام به در کوبید:
خَ...خَ...خَ...ري...ريت...نَ...نَ...ك...ك...نی‌آرمین جوابش را نداد، مهرنوش را رها کرد، مهرنوش پخش زمین شد .آرمین دستش را بالا آورد و به انگشتانش
خیره شد و همزمان گفت:
من هیچ وقت دوست نداشتم زنمو بزنم‌مهرنوش خودش را روي زمین کشید و عقب رفت. آرمین قدمی به سمتش برداشت:
گفته بودم اون بچه رو نمی خوام‌و باز هم قدمی برداشت. مهرنوش به گریه افتاد:
می خواي چی کار کنی؟۲۷٤

آرمین دستش را مشت کرد:
می کشمش، از دستش خلاص می شم، دوباره می شی زن خودم، مادر خودم، فقط خودم‌و به سمت مهرنوش خیز برداشت و به جناق سینه اش فشار آورد و او را روي زمین خواباند. مهرنوش دست و پا زد:
پروانه خانوم، آقا فرزام کمکم کنین، تو رو خدافرزام به در کوبید:
آ..آ...آرمین‌پروانه بی حس ولو شده بود پشت در، با ته مانده ي توانش زمزمه کرد:
میخواد بکشتش، دخترمو می خواد بکشه فرزام‌فرزام دندان هایش را روي هم فشرد، اینجا دیوانه خانه بود. همگی اهالی این خانه، دیوانه بودند، همگی شان.

دوباره به در کوبید:
با...با...باز...ك...ك...كن‌آرمین دستش را بالا برد، چند بار می کوبید زیر دل مهرنوش همه چیز به پایان می رسید. به چشمان سرخ زنش
زل زد، یاد آن روز افتاد که داخل دستشویی خانه ي مادر مهرنوش هم می خواست بکوبد زیر دلش و نتوانست.
اما اینبار همه چیز را تمام می کرد. دستش را عقب کشید، مهرنوش با چانه ي لرزان گفت:
نفسم میره‌آرمین تکان خورد، نفسش می رفت. نفس زنش می رفت. نفس عشقش می رفت. تنها زنی که عاشقش شده بود، عاشقش می ماند. می خواستش، اما بدون سرخر، بدون رقیب، بدون موجود اصافی. چرا مهرنوش این را نمی فهمید آخر؟
دستش شل شد. باز هم نتوانست بکوبد زیردلش. اشک حلقه زد دور چشمش. صداي فرزام را شنید:
چی...چی...چی...کا...کا...کار ...می...می...ك...کنی..ت...تو؟دستگیره ي در بالا و پایین شد. آرمین همانجا کنار مهرنوش زانو زد. مهرنوش بغصش ترکید و زار زد. آرمین اما
توان نداشت انگار. نگاهش روي شکم مهرنوش ثابت ماند. بچه اش آنجا بود داخل شکم زنش و او از آن بچه بیزار بود. نمی خواستش. زمین به آسمان هم می رسید هم آن بچه را نمی خواست. با پشت دستش به صورتش کشید و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و دستش روي شماره ها لغزید، خیره شد به چشمان اشک آلود زنش

و پلک هم نمی زد. مهرنوش هم چشم در چشم او دوخته بود. هر دو اشک می ریختند و می لرزیدند. آرمین دوباره به صورتش دست کشید، صداي الو در گوشی پیچید و آرمین با صداي دو رگه اي گفت:
یاشاربه، جانِ باشار، عمر یاشار، پسره ي ك‌آرمین بینی اش را بالا کشید:...
-گاله رو ببند و گوش کن، شماره ي مطبِ اون ماما رو می خوام که بچه سقط می کنه...

گوشی را چپاند داخل جیب شلوارش و به مهرنوش زل زد. مهرنوش هم خیره شده بود به او. باورش نمی شد آرمین می خواست او را ببرد مطب ماما بچه را سقط کند. تعلق خاطري به بچه ي در شکمش نداشت. آرمین اصلا مجال نداده بود تا به آن فکر کند، اصلا هنوز باور نکرده بود باردار است. اما رفتن به مطب ماما و سقط جنین برایش دور از تصور بود. چند سال پیش که دختر بچه ي دبیرستانی بود، یکی از دختران دبیرستان به خاطر سقط جنین مرده بود.
معلوم نبود می رفت داخل مطب ماما و چه بلایی بر سرش می آمد. فقط شنیده بود چیزي شبیه قیچی فرو می شد داخل رحم و بچه را تکه تکه می کرد. با این فکر لرز کرد و سر و شانه اش را لرزاند. آرمین چشمانش را تنگ کرد:
ها؟ حرف از سقط جنین شد رنگت پریدو روي بدنش خیمه زد، مهرنوش جیغ خفه اي کشید و دستش را روي سینه ي

آرمین گذاشت و تلاش کرد او
را به عقب هل دهد. صداي فرزام به گوششان رسید:
د..د..درو...با..با...باز..کن‌آرمین فریاد زد:
گمشوو رو به مهرنوش کرد:
دلت براي بچه ات سوخته؟۲۷۶

مهرنوش چانه بالا انداخت:
سقط جنین درد داره‌آرمین پوزخند زد:
چند بار بچه سقط کردي مگه؟مهرنوش لبش را گاز گرفت. دلش می خواست به شوهر دیوانه اش بگوید کمی امان دهد شاید اصلا حامله نبود،
شاید راه دیگري هم بود براي خلاص شدن از دست بچه. اما حال و روز به هم ریخته اش به او مجال صحبت
نمی داد. آرمین فریاد زد:
گریه نکن‌دستان مهرنوش از روي سینه ي آرمین شل شد، باز هم به گریه افتاد:
ناقص می شم‌ابروهاي آرمین بالا پرید:
چه بهترو از ذهنش گذشت که دیگر بچه دار نمی شد و کابوس هایش به انتها می رسید. مهرنوش زار زد:
شاید مردم اصلااین بار آرمین جا خورد. می مرد؟ مهرنوش می مرد؟ و ته دلش خالی شد. اگر مهرنوش می مرد خودش را حلق
آویز می کرد، شاید هم رگ می زد.
و چسبید به بازوان مهرنوش:
بار آخري بود که جرف از مردن زدي، فهمیدي؟صداي ضرباتی که به در خورد، روانش را به هم ریخت. صداي فرزام باز هم به گوش رسید:
آ...آ...آرمین‌آرمین مهرنوش را رها کرد، از جا پرید و به سمت در اطاق دوید. کلید را در قفل چرخاند و در را گشود. فرزام با چهره اي نگران پشت در بود. آرمین به سمتش پرید و کوبید تخت سینه اش:
ها؟نگاهش رفت پی مادرش که اشک می ریخت. فرزام پلک زد:
حا..حا...حا...لِ...لِ..لش...خو..خوبه؟۲۷۷

و به داحل اطاق سرك كشيد، مهرنوش روي زمين ولو شده بود. آرمين دست برد سمت چانه ي فرزام:
خو..خو...خوبه، خوبه‌فرزام بی توجه به لحن تمسخر آمیزش، دوباره گردن کشید:،
چِ..چِ..چرا...اُ..اُ...اف...تا.تا..ده؟آرمين دوباره چانه اش را چرخاند سمت خودش:
حامله است، می خوام فردا برم بچه رو بندازم‌فرزام یکه خورد و به چشمان عصبی آرمین زل زد. پروانه هم دست از گریه کردن برداشت و به او خیره شد.
درست می شنید دیگر؟ مهرنوش حامله بود؟ دستی به صورت خیسش کشید، یک بچه می خواست بیاید به این دنیا و شاید دختر بود اصلا، آن وقت اسمش را می گذاشت آیدا. خودش بزرگش می کرد، دیگر كاري به كار هیچ کدامشان نداشت. اصلا آرمین هر چقدر می خواست عربده بکشد و به او توهین کند، دیگر اهیتی نداشت. دستش را برد مقابل دهانش، می خواست میل به قهقه زدنش را مهار کند. به ذهنش رسیده بود از ته دل بخندد. مهرنوش حامله بود، بچه اش هم حتما دختر بود. چشمانش برق زد، به آرامی از روي زمين برخاست. نگاهش روي فرزام ثابت ماند که تلاش می کرد آرمین را کنار بزند و برود داخل اطاق. آرمين چسبيد به يقه اش:
می ري از خونه بیرون یا پرتت کنم بري؟فرزام دستش را روي دست آرمين گذاشت:
ز..زنِ..تو..بی...بیار...بی...بی...رو...رون، حا..حا..حامِ...مِ..لَ..لس، گ..نا...ناه دا...دا...ره‌و با این حرف قلبش سنگین شد. اگر آن روز که مهرنوش آمده بود اینجا و تک تکشان را قسم می داد که
بگویند آرمین نرمال است یا نه، اگر آن روز دلش به حال تنهایی و بدبختی پروانه نسوخته بود، اگر حقیقت را گفته بود، حالا پسرك ديوانه زن حامله اش را پخش زمين نمی کرد، تهدید به سقط نمی کرد.
و ناگهان آرمين را به یک سمت هل داد:
ب..ب..رو...او..اون..و..ورآرمين کوبیده شد به چهار چوب در، فرزام وارد اطاق شد، مهرنوش با دیدنش از زمین برخاست و یقه اش را
مرتب کرد. پروانه با عجله داخل اطاق پرید و دستانش را از هم گشود:
-حامله اي عزيز دلم؟ چرا زودتر نگفتی؟

آرمين اما با چشمان گشاد شده به آن سه نفر نگاه می کرد. بچه هنوز نیامده بود همه را کشیده بود سمت خودش. باز هم رفته بود به حاشیه، رفته بود به سایه. قلبش نزدیک بود زیر فشار له شود. به پروانه خیره شد که مقابل مهرنوش زانو زد:
ویارونه می پزم برات، بچه ات دختره، به دلم افتاده دختر می زایی‌مهرنوش سرخ و سفید شد، فرزام لبش را تر کرد:

رو...روي...ز..ز..می...مین..نَ...نَ...شی...نین‌آرمین با دو دست کوبید به دو طرف صورتش. طاقتش به پایان رسید و از پشت سر به فرزام حمله کرد،
مهرنوش جیغ کشید و در خودش مچاله شد. آرمین نعره زد:
راحتمون بذارین، منو زنمو راحت بذارین‌فرزام تقلا کرد کمر راست کند، آرمین با نامردي کوبید وسط کمرش:
برین از اطاق بیرون‌پروانه از جا پرید، ترسیده بود. این طور دیوانگی آرمین را ندیده بود. از جا برخاست و عقب عقب رفت آرمین.
افتاده بود به جان فرزام و کتکش می زد. فرزام کاسه ي صبرش لبریز شد و قد راست کرد و ناگهان با تمام قوا کوبید زیر گوشش. همگی جا خوردند. آرمین بهت زده به فرزام زل زد. دستش روي جاي سیلی لغزید. نتوانست خودش را کنترل کند و به گریه افتاد.
آرمین نشسته بود روي تخت و به کفش هایش نگاه می کرد. فرزام رفته بود. صداي هق هق آهسته ي مهرنوش به گوش می رسید که آن سوي اطاق زانوهایش را در آغوش گرفته بود و به آرامی اشک می ریخت.
صداي هیجان زده ي مادرش را شنید:
مهرنوش حامله ست‌و با خودش فکر کرد، پدرش کدام گوري رفته بود؟ اینجا قیامت به پا شده بود و او حضور نداشت اصلا دلش.
می خواست کسی اینجا بود و از او در مقابل سیلیِ فرزام، دفاع می کرد. مثلا می گفت "نزنش" ،یا می گفت "چرا زدي" ،یا اصلا می گفت "مرتیکه به تو چه ربطی داره دعواي خونوادگی ما".
کف دستش را گذاشت روي نوك بینی اش و بالا کشید. در این خانه او و مسائل مربوط به او حتی آخرین چیزي هم نبود که بقیه به آن توجه کنند.

از روي تخت برخاست و به سمت مهرنوش رفت. صداي مادرش را شنید:
توي اطاقشه، برو بیارش بیرون، ببین چی هوس داره براش بخر، الهی بمیرم، بچه ام آیدا پشمک ویارش بودلب هایش را روي هم فشرد و مقابل مهرنوش ایستاد و به او زل زد. مهرنوش سرش را بالا آورد و به او خیره شد. باز هم چشم هاي هر دو نفرشان از شدت گریه، سرخ و پف کرده شده بود.
آرمین نفس عمیق کشید:
فردا همه چی تموم میشه، راحت می شیم‌مهرنوش بینی اش را بالا کشید. اي کاش جرات داشت تا به او بگوید بروند محضر طلاقش دهد تا همه چیز به پایان برسد.
آرمین با نوك کفش به آرامی به ساق پاي مهرنوش ضربه زد:
یک درصد هم فکرشو نکن که اون بچه رو نگه داري‌و یکباره با باز شدن در اطاق، سر چرخاند، طاهر با دستپاچگی سرش را

از لاي در وارد اطاق كرد:
مهرنوش جان، بابا بيا بيرون، چيزي نمی خواي؟مهرنوش لبش را به دندان گرفت و اشک از چشمش جاري شد. آنچه که می خواست اين بود که از اين ديوانه
خانه مستقيما برود قبرسان سر قبر پدرش و هاي هاي گريه کند. پيشانی اش را به بازويش چسباند و شانه
هايش لرزيد. در اطاق بيشتر باز شد، پروانه هم سرش را از لاي در وارد اطاق کرد و با ملايمت گفت:
مهرنوش، دخترم‌آرمين اما مجال صحبت به او نداد، خم شد و يکی از کفش هايش را از پا خارج کرد و همزمان نعره...
کشيد:
گم شين بيرون هر دو نفرو کفش را به سمتشان پرت کرد، لحظه ي آخر طاهر پروانه را عقب کشيد و وحشت زده در اطاق
را بست...
.....
با دلهره دور تا دور اطاق را از نظر گذراند. بوي الکل زير بينی اش پيچيد، دستش را مقابل دهانش گرفت تا عق
نزند. به زن جوان سفيد پوش مقابلش خيره شد. بغض بيخ گلويش چسبيد. زن جوان لبخند زد:
نترس‌می ترسيد اما، از سقط جنين می ترسيد. نگاه هراسانش روي تخت گوشه ي ديوار ثابت ماند. لبانش از دو طرف
کش آمد. سر چرخاند و به آرمين زل زد که با اخم هاي در هم پشت سرش ايستاده بود. با التماس گفت:
۲۸۰

آرمين‌آرمين جوابش را نداد، با سر اشاره کرد برود سمت زن جوان. مهرنوش مستاصل برگشت و به زن خيره شد که
گوشه ي لبش را خاراند و او هم اشاره کرد برود روي تخت دراز بکشد. مهرنوش با بغض گفت:
می ترسم‌آرمين به او نزديک شد و از پشت سر هلش داد. يک لحظه از ذهنش گذشت که اي کاش طاهر و پروانه سر
می رسيدند و جلوي آرمين را می گرفتند. ياد يکی دو ساعت پيش افتاد که آرمين مجبورش کرده بود از خواب
بلند شود و لباس بپوشد. پروانه به گريه افتاده بود و از او خواسته بود منصرف شود. گفته بود خودش بچه را
بزرگ می کند، نمی گذارد اب در دلش تکان بخورد. آرمين هلش داده بود عقب و با نفرت گفته بود:
تو اگه لياقت داشتی نمی ذاشتی آب توي دل من تکون بخوره‌با صداي زن، از افکارش جدا شد:
بيا عزيز، لباساتو در بيار دراز بکش‌لب هاي مهرنوش لرزيد، دوست داشت جيغ بکشد، بريده بريده گفت:
خيلی...می ترسم‌زن به سمت میز پايه بلند کنار تخت رفت. نگاه مهرنوش روي ابزار عجيب و غريب ميز چرخيد. صداي
زن را
شنيد:
زياد درد نداره، جنين چند وقتشه؟مهرنوش بلاتکليف چرخيد و به آرمين خيره شد. نمی دانست چند ماهه باردار است،
اصلا شايد آن پی بی چک
لعنتی خوب کار نمی کرد. شوهر ديوانه اش مجال نداده بود تا بفهمد چه چيز راست است و چه چيز دروغ.

با انگشتانش، چشمان تب گرفته اش را مالش داد.
بخواب رو تخت، آقا شما بیرون باشین‌آرمین سرد و یخی گفت:
می مونم‌زن با ابروهاي بالا رفته به آرمین زل زد. آرمین رو به او براق شد:
-شوهرشم، دوست دخترم که نیس

زن دست و پایش را جمع کرد و به سمت مهرنوش رفت که دل دل می کرد روي تخت دراز بکشد یا نه. به بازویش چسبید:
بخواب دیگه مادراز ذهن مهرنوش گذشت که زن سی و چهار پنج ساله به نظر می رسید. خوب راست می گفت می شد جاي
مادرش. خودش فقط نوزده سال سن داشت. زیر دلش تیر کشید، با التماس گفت:
خیلی درد داره؟زن او را روي تخت نشاند:
نه، نمی ذارم خیلی اذیت شی‌مهرنوش پلک زد و بی اختیار به گریه افتاد:
درد داره پس، آره؟آرمین به سمتش رفت:
نترس من پیشتم‌مهرنوش جوابش را نداد. از ته دل می خواست آرمین همین حالا جا به جا می مرد. حضورش فقط برایش درد
بود و مصیبت.
زن کمک کرد مهرنوش روي تخت دراز بکشد. نگاه مهرنوش دوباره روي میز ابزار چرخید. چیزي شبیه انبر و قیچی و سوزن هاي بلند و کج و معوج روي میز بود. دندان هایش روي هم کوبیده شد. با گریه گفت:
تو رو خدازن اخم کرد:
اگه نمی خواي بندازیش چرا اومدي اینجا؟آرمین با حرص گفت:
بندازش خانوم، من باباي بچه ام، نمی خوام این بچه رودست مهرنوش روي سینه قفل شد، با هق هق گفت:
تو رو خدا یواش، باشه؟دل زن به حالش سوخت. با ناراحتی گفت:
شلوارتو بکش پایین

و به سمت آرمین چرخید:
چرا میندازیش؟آرمین عصبی شد:
شما به کارت برس‌زن اخم کرد و روي میز خم شد، مهرنوش شلوارش را پایین کشید. آرمین به چهره ي زنش خیره شد و لبش را
گاز گرفت، یکباره گفت:
بیهوشش کن دردش نگیره، نمی خوام اصلا اذیت بشه‌زن به جبرانِ درشتیِ چند لحظه ي پیشِ آرمین، با لحن بدي گفت:
اینجا بیمارستان که نیست، منم تجهیزات ندارم، اگه به هوش نیاد چی؟ همین تو براي هفت پشتم بسی‌و پنبه الکل را در دست گرفت و روي ابزار قیچی مانندي کشید. مهرنوش چسبید به لبه ي تخت:
خانوم، می ترسم بخدازن با بی حوصلگی چرخید و خواست به مهرنوش بتوپد که یکباره مکث کرد و با حیرت گفت:
شما خونریزي داري چرا؟مهرنوش آب دهانش را قورت داد:
نمی دونم‌اینجوري که نمیشه،مطمئنی حامله اي؟ چند ماهه اي؟مهرنوش نیم خیز شد:
نمی دونم‌زن دستش را به کمر زد:
ینی چی نمی دونم؟ پس اینجا چی کار می کنی؟ سونو رفتی؟ برگه آزمایشت کو اصلا؟آرمین به میان حرفش پرید:
با پی بی چک فهمیدیم حامله ست‌زن دست به کمر به آرمین خیره شد:
پی بی چک؟و نفسش را بیرون فوت کرد:

پسر جون، من دارم غیر قانونی سقطو انجام می دم، می خوام بچه رو بکشم نه زنتو، تو هنوز مطمئن نیستی‌زنت حامله ست؟
آرمین دندان روي هم ساییید:
حامله است، کلکشو بکن‌شاید حاملگی خارج رحمی باشه، می بینی که خونریزي داره، من اینجا دستگاهی ندارم که بفهمم بچه‌کجاست، برو اول آزمایش بده بعد بیا
آرمین با چشمان گشاد شده گفت:
بهونه نیار، نترس دو برابر پول می دم‌زن یکباره صدایش را بالا برد:
درست حرف بزن با من، چه بهونه اي؟ کی از پول بدش میاد؟ میگم شاید نطفه حارج رحم باشه‌و رو به مهرنوش کرد:
بپوش‌مهرنوش انگار منتظر شنیدن این حرف بود که مثل فشنگ از جا پرید و شلوارش را بالا کشید. آرمین با خشم به او خیره شد، دوباره به سمت زن چرخید:
الان تکلیف چیه؟زن تلگرافی جواب داد:

آزمایش، سونو، تشخیص پزشک‌و نفس عمیق کشید:
اگر بچه رو خواستی که هیچ، اگه نه بیا اینجا از شرش خلاص شوآرمین دستش را مشت کرد، از خدایش بود از شر بچه خلاص شود، این نطفه ي درد و رنج را نمی خواست. با
اخم رو به مهرنوش کرد:
-بریم

نزدیک خانه رسیده بودند. مهرنوش یک نفس اشک ریخته بود. آرمین اما در تمام طول مسیر زل زده بود به او. علت این زِر زِر بی دلیل را نمی فهمید. دلِ مهرنوش براي بچه سوخته بود؟ بچه اي که نه پا داشت و نه دست و ته حتی قلب.
دستی به دور دهانش کشید و بی مقدمه پرسید:
دلت واسش سوخته؟مهرنوش جوابش را نداد و بینی اش را بالا کشید. آرمین با صداي گرفته اي گفت:
اون الان شبیه یه قورباغه ست، دلت واسش نسوزه‌مهرنوش لب برچید، دلش هواي خانه شان را کرده بود، هواي مادر و حتی خواهر بی عاطفه اش را. اصلا دلش
می خواست تا یکی دو ماه نه آرمین را ببیند و نه حتی صدایش را بشنود.
آرمین پوست لبش را جوید:
چون بدبخته دلت واسش می سوزه؟مهرنوش دستی به شکمش کشید. خودش هم باور نداشت آنجا داخل شکمش نطفه اي بسته شده باشد. آرمین
شوهر خوبی برایش نبود تا به بچه اش حسی داشته باشد. دلش براي خودش می سوخت و بی کسی اش. پا تند کرد و از آرمین جلو افتاد. آرمین از پشت سر به هیکل نحیف زنش خیره شد. افکار عجیب و غریب برگشت، با خودش فکر کرد که به اندازه ي یک نطفه ي بی دست و پا هم براي زنش اهمیت نداشت انگار. اصلا اگر خودش را می زد به بی دست و پایی و بیچارگی، زنش برایش دل می سوزاند؟
یکباره تکان خورد و سر جایش مخکوب شد، مهرنوش اما متوجه ي ایستادن آرمین نشد. لب هاي آرمین لرزید، رفت به گذشته اش، رفت به دوران سیاه زندگی اش...
شانزده ساله بود، ایستاده بود پشت در اطاق آیدا. طبق معمولِ همیشه موهایش را عجیب و غریب درست کرده بود. تی شرتش چسب و کوتاه بود، سر زانوي شلوارش پاره بود و گردنبند چوبی به گردن داشت که بلندي اش تا روي سینه می رسید. اصلا تنها زمانی که پدر و مادرش او را می دیدند همین وقت هایی بود که این لباس ها رو می پوشید و می خواست برود بیرون. پدرش غر می زد و مادرش پشت چشمی نازك می کرد. این وقت ها بود که دیده می شد، آیدا و خرده فرمایشاتش حتی براي لحظه اي از یادشان می رفت.

صداي آيدا را شنيد:
۲۸۵

مامان لکنت داره آخه‌گوش هايش تيز شد. چه کسی لکنت داشت؟
صداي پدرش را شنيد:
چه کاره است دخترم؟کارمنده‌چجوري آشنا شدين؟براي چند لحظه صداي آيدا را نشنيد. کمی سرك کشيد، از لاي در نيمه باز اطاق چشمش افتاد به مادرش که
روي تخت نشسته بود، آيدا را کشيد سمت خودش و پيشانی اش را بوسيد:
قربونت برم، خجالت نداره، براي هر دختري خواسگار ميياد ديگه‌آيدا سرش را پايين انداخت و با من و من گفت:
توي دانشکده قسمت اداريشه‌مادرش دستی به سرش کشيد:
چند سالشه؟چهار سال از من بزرگتره‌و با نگرانی اضافه کرد:
می دونه يکی از گوشام نميشنوه‌و صدايش لرزيد. پروانه دوباره او را در آغوش گرفت:
فداي سرت عزيزم، عوصش تو دکتري‌آيدا بغ کرد:،
کو تا دکتر بشم مامان، يه سال که از درس و دانشگاه افتادم عقب‌پروانه با اضطراب به طاهر نگاه کرد. دوباره به سمت آيدا چرخيد:
چی ميشه مگه؟ خوب دوباره برگشتی دانشگاه ديگه، اون جريان گذشت و رفت‌آرمين با خودش فکر کرد کدام جريان؟ در اين خانه که اگر هم سر می بريدند او خبردار نمی شد، اصلا کسی او
را آدم حساب نمی کرد تا به او چيزي بگويد. می دانست آيدا يکسال خانه نشين شده و نمی دانست چرا.
با شنيدنِ صداي مادرش، نفسش را حبس کرد:
۲۸۶

لکنت اون پسر هم براي ما مهم نيس، اگه خوب باشه چه اشکالی داره؟ هزار تا آدم سالم ميياد جلو و ناتو درمياد
و دوباره زير چشمی نگاهی با طاهر رد و بدل کرد. آيدا متوجه ي نگاهشان نشد، با شرمندگی گفت:
مامان تو هميشه دلت مهربون بود، براي همه ي کسايی که يه مشکلی دارن دل می سوزونی‌پروانه دوباره او را به خود

فشرد. آرمین اما لبش را گاز گرفت. حرف آیدا تکانش داده بود. یعنی اگر او هم نقص داشت، درد داشت و مرگ و مرض داشت، مادر و پدرش به او هم گوشه ي چشمی نشان می دادند؟ اگر کور بود یا کر بود یا اصلا فلج بود براي او هم دل می سوزاندند؟

به چشمانش دست کشید، از ذهنش گذشت بزند خودش را همین حالا ناقص کند. سر چرخاند و نگاهی به دور و برش انداخت. چیزي که به دردش بخورد پیدا نکرد، ذهنش رفت سمت تیغ داخل حمام، با عجله به سمت حمام دوید و داخل شد. تیغ را از روي طاقچه برداشت، جرات نداشت بکشد روي دستش. ساعدش را چپ و راست کرد، چند بار تیغ را گذاشت روي دستش و منصرف شد. در نهایت دل به دریا زد و لبش را گاز گرفت و تیغ را پشت ساعدش گذاشت و با قدرت کشید، تا مغز استخوانش سوخت. نگاهش روي شیار باریک خون ثابت ماند، تیغ را رها کرد و از حمام بیرون پرید و به سمت اطاقِ آیدا دوید. در را گشود و خودش را پرت کرد داخل اطاق و فریاد زد:

واي دستم‌پروانه و آیدا از این حضور یکباره اش، از جا پریدند. نگاه هر سه روي دست خون آلودش چرخید. آیدا سکوت را شکست و با بهت پرسید:

چی کار کردي؟آرمین قیافه اش را در هم کرد:

دستمو با تیغ بریدم‌با صداي غر غر مادرش، جا خورد:

منم از صبح تا شب برم توي اون حموم کوفتی گوشه ي ابرومو تیغ بندازم، پشت گردنمو خط بندازم آخرش‌می زنم گردنمو میشکنم

آرمین پشت سر هم پلک زد. صداي پدرش هم بلند شد:

رختو لباسشو نگاه کن، پسر تو خودتو کردي شبیه این لاتو لوتاي خیابونی؟۲۸۷

صداي آیدا روانش را به هم ریخت:

برو دستتو بشور دیگه، خونت می ریزه توي اطاقم‌چانه ي آرمین لرزید، زل زده بود به هر سه نفرشان. او را به هیچ نگرفتند، مطمئن بود اگر به قول مادرش،

گردنش هم می شکست براي هیچ کدامشان اهمیتی نداشت. به خودش فشار آورد تا اشک نریزد. مقابل هیچ کدامشان غرورش را نمی شکست، به اندازه ي کافی شخصیتش هر روز زیر پاي هر سه نفرشان له می شد، با صداي آیدا به خودش آمد:

رفتی یا نه؟ الان اطاق نجس میشه‌آرمین با دندانهاي روي هم قفل شده، عقب عقب به سمت در اطاق رفت... به زمان حال برگشت. از گذشته ي سیاهش جدا شد. مادرها همه شان سر و ته یک کرباس بودند، بچه دار که می شدند بین بچه هایشان فرق می گذاشتند. مثل مادر خودش، اصلا مثل مهرنوش، که او را رها کرده بود و چسبیده بود به آن نطفه ي لجن گرفته. اما او نمی گذاشت دوباره همه چیز تکرار شود. نمی گذاشت یک آیداي دیگر به دنیا بیاید. چشمانش را تنگ کرد و به مهرنوش نگریست. همین حالا او را می ترساند و بچه جا به جا

سقط می شد. لبخند خبیثانه روي لبش نشست، پا تند کرد و دوید. مهرنوش صداي پایش را شنید، خواست بچرخد که آرمین جهش کرد و از ته دل نعره کشید:
مهرنوش‌و مقابل پایش فرود آمد. ته دل مهرنوش ریخت. قلبش نزدیک بود از کار بیوفتد. سراپایش به لرزه افتاد .دستش
را گذاشت روي سینه اش و تلو تلو خورد، آرمین را تار می دید. دست آزادش را بالا آورد و بی هدف هوا را شکافت. آرمین اما با چشمان وغ زده به او نگاه می کرد. منتظر بود خودش را خم کند و بگوید درد دارد، بگوید چیزي از ته دلش کنده شده انگار. مهرنوش دهان باز کرد، می خواست هست و نیست آرمین را به فحش بکشد. قلبش وحشیانه می تپید. جز اصوات نامفهومی از دهانش بیرون نیامد. آرمین اما دلش به حال مهرنوش سوخت. تا سر حد مرگ ترسیده بود. از خودش بدش آمد، از خود عقده اي بدبخت روانی اش بدش آمد. براي اینکه محبت نداشته ي زنش را تمام و کمال از آن خود کند، رفته بود به جلد دیوانگی. لب هایش آویزان شد، همزمان مهرنوش زار زد:
-ترسیدم، چرا با من این کارو می کنی تو؟

آرمین چشمانش را بست. می خواست بگوید می ترسد، از به دنیا آمدن آن بچه می ترسد. می خواهد بچه را بکشد و رقیب را بفرستد برود به درك. حرف ها در دهانش نیمه کاره ماند، دست معلق مانده ي مهرنوش را در دست گرفت و او را به سمت خودش کشید. سرش را چسباند به سینه اش. مهرنوش اما آنقدر ترسیده بود که قدرت اعتراض کردن هم نداشت. آنقدر ناتوان بود که پناه برده بود به آغوش عزرائیلش. پر صدا در آغوش آرمین گریست. آرمین آب دهانش را قورت داد چانه اش را روي سر مهرنوش گذاشت. چرا عذاب الهی نازل نمی شد و این بچه نمی مرد؟
مهرنوش وارد خانه شد، پروانه و طاهر با دیدنش از جا پریدند. پروانه گریه می کرد، درست مثل همیشه. مهرنوش از دیدنِ گریه هاي همیشگی اش عقش می گرفت دیگر. دستش را به دیوار سالن گرفت تا بتواند تعادلش را حفظ کند. ترساندنِ احمقانه ي آرمین،آخرین توانش را هم به یغما برده بود.
پروانه با دیدنِ حال و روزش به صورتش کوبید:
آخرش کار خودتو کردي؟ بچه رو کشتی، نه؟آرمین جوابش را نداد، چه می خواست به او بگوید؟ مادرش از همان زمانی که یادش می آمد نفهم بود. پروانه به
سمت مهرنوش دوید و دستش را به سمت بازویش دراز کرد:
الهی برات بمیرم، درد داشتی؟و هق هق مجال صحبت به او نداد. مهرنوش دست پروانه را پس زد. دلش می خواست برود خانه خودشان و

چهل و هشت ساعت یک نفس بخوابد. دلش براي مادرش تنگ شده بود.
طاهر رو به آرمین براق شد:
پسر تو عجب بی شعوري هستی، بچه رو انداختی؟ بچه ي خودتو؟ زنتو ببین، چطوري دلت اومد؟آرمین از پشت سر به مهرنوش زل زد. دلش نمی آمد درد بکشد، به ماما گفته بود بیهوشش کند. ماماي عوضی دبه درآورد و گفت تجهیزات ندارد، کوفت و درد ندارد.
پروانه دستی به صورت مهرنوش کشید:
خونریزي داري عزیزم، نه؟ بیا خودم برات الان عدسی می پزم، جگر هم هستآرمین یاد خونریزي لعنتی مهرنوش افتاد .ماما براي همین، کارش را تمام نکرد. لجش گرفت، به سمت
مهرنوش پرید، پروانه بی اختیار یک قدم عقب رفت. آرمین او را به سمت اطاق کشید:

بیاپروانه با نگرانی گفت:
مریضه، بچه اش افتادهآرمین نعره کشید:
اینقدر بچه بچه نکن، بچه اش نیوفتادهابروهاي پروانه بالا پرید، با امیدواري گفت:
پشیمون شدي؟آرمین با نفرت به چشمان مادرش زل زد. دوست داشت چشمانش را از کاسه بیرون بیاورد اصلا. مهرنوش را
کشید، مهرنوش با بی حالی گفت:
می خوام برم خونه ي مادرمو نفسش را حبس کرد تا بوي آرمین زیر بینی اش نپیچد. پروانه با عجله گفت:
آره میره پیش مادرش، بهتر میشه، مادرش هواشو نگه می دارهآرمین مهرنوش را رها کرد و به سمت پروانه رفت، پروانه ترسید و عقب عقب قدم برداشت. طاهر به سمت
آرمین آمد:
چیه؟و پروانه را فرستاد برود پشت سرش. مهرنوش حتی توان نداشت اعتراض کند، هراسان به صجنه ي مقابلش چشم دوخته بود. آرمین درست یک قدمی طاهر ایستاد، از فراز سر پدرش به پروانه زل زد و شمرده شمرده گفت:
می دونی چقدر ازت متنفرم؟پروانه وا رفت. حرفی براي گفتن نداشت. آرمین از همان بچگی بی عاطفه و اعصاب خرد کن بود. اصلا مگر به
بچه ي خودش رحم می کرد تا به او روي خوش نشان دهد؟
آرمین چرخید و به سمت مهرنوش رفت، مهرنوش با التماس گفت:
برم خونه ي مادرم؟آرمین او را به سمت اطاق کشید:

.....
دست به کمر زل زده بود به مهرنوش که روي تخت دراز کشیده بود. این روزها کارش شده بود رفتن به آزماشگاه و دکتر و مطب ماما. جواب آزمایش مهرنوش مثبت بود. زنش حامله بود و حالا می خواست بداند بچه در کدام قبرستان شکل گرفته، داخل رحم یا خارج آن. نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به مهرنوش نگاه کرد که زرد و پژمرده بود. اصلا مرده ي متحرك شده بود این روزها. عق می زد و بالا می آورد و گریه می کرد.
دلش همان مهرنوش سرد و یخی را می خواست که باید شب ها بر سرش فریاد می زد تا بتواند او را در آغوش بکشد. آن مهرنوش قابل تحمل تر بود تا این مهرنوش مریض و بی حال. با صداي دکتر تکان خورد:
سه ماهه اي که دخترم‌دست آرمین بی اختیار رفت سمت دهانش، سه ماه؟ مهرنوش سه ماهه باردار بود؟ سه ماه پیش یعنی چه زمانی
اصلا؟
چهار انگشتش را گذاشت روي گونه اش، سه ماه پیش یعنی زمان ازدواجشان. پس همان شب هاي اول مهرنوش حامله سده بود؟
لب به دندان گرفت، پس آن روز که خانه ي مادر مهرنوش بودند، تشخیص مهرناز درست بود، زنش حامله بود.
باید داخل دستشویی خانه کلک کار را می کند، باید یکی دو تا از مشت هایی که نصیب کامه شده بود، می کوبید زیر دل زنش. خریت کرده بود، حماقت کرده بود اصلا.
نگاهش در نگاه ناباور مهرنوش گره خورد. صداي دکتر، پنجه به اعصابش کشید:
گفتی خونریزي هم داري؟ تا سه ماه اول طبیعیه، یه تعداد از خانوما تا وقت زایمان هم لکه بینی دارن‌آرمین سرسام گرفت ،طبیعی بود؟ لکه بینی طبیعی بود؟ نوبت او شد و همه ي اتفاقات عجیب و غریب طبیعی شده بودند؟ چرا زودتر از اینها نفهمید؟
دکتر با خنده گفت:
آخی، بارداري خارج رحم هم نیس، کوچولوتون سالمه‌مهرنوش با دلهره به آرمین زل زد. نگاه آرمین اما روي شکم مهرنوش چرخید. سه ماه باردار بود و شکمش جلو
نیامده بود چرا؟ شکمش هیچ وقت تخت نبود، اما...
سرش را تکان داد تا افکار عجیب و غریب را پس بزد، چه فرقی به حالش می کرد که شکم مهرنوش تخت نبود یا تخت بود؟ در هر صورت نفهمیده بودند. نطفه ي لعنتی سه ماه بود.

تو چرا اينقدر رنگ پريده اي؟ قرص آهن بخور جون بگيري‌مهرنوش بی اختيار زمزمه کرد:
زخم معده دارم‌آرمين نگاه تندي به او انداخت، مهرنوش لال شد. آرمين دستش را مشت کرد، منظور مهرنوش چه بود؟ نکند
براي آن توله ي کوفتی داروي تقويتی می خواست. نفسش را حبس کرد. خواست چيزي بگويد که دکتر گفت:
بيا صداي قلبشو بشنوو با مهربانی رو به آرمين کرد:،
شما هم بشنوين آقاي پدرلب هاي آرمين لرزيد. صداي قلب آن بچه را نمی خواست بشنود. نمی خواست آن بچه را، اصلا چرا قلب
داشت؟ خودش گفته بود نه دست دارد و نه پا و نه حتی قلب. دهان باز کرد تا به دکتر بتوپد، اصلا به او بگويد خودش پدر اين بچه است و بودنش را نمی خواهد، که يکباره با شنيدنِ صداي ضربانِ قلبی که تند می تپيد خفه شد. مات و مبهوت زل زده بود به دکتر. دکتر نگاه خيره اش را که ديد، خنديد:
آخی، ميشنوين؟ صداي قلب بچه تونه‌آب دهانش خشک شده بود، صداي قلب بچه اش بود؟ گه ترين صدايی که به عمرش شنيده بود، همين صدا
بود برايش. قلبش اصلا نلرزيد. هيچ حسی نسبت به آن بچه نداشت. اصلا همگی دست به دست هم داده بودند تا او را ديوانه کنند. حال و روز مهرنوش اما با او فرق داشت، گيج و گنگ بود. اين صدايی که می شنيد صداي قلب موجود زنده اي بود که در رحم خودش خانه کرده بود. بچه ي خودش بود، جان داشت، نفس داشت، قلب داشت. هنوز آن حس مادرانه را نسبت به بچه نداشت، اما شنيدنِ صداي قلبش حالش را دگرگون کرده بود.
قلبش تند می تپيد، انگار خبر از دنياي کثيف آدم بزرگ ها داشت.
با صداي خنده ي دکتر، به خودش آمد:
آخی، شوکه شدين؟ همه ي پدر مادرها وقتی ميان اينجا صداي قلب بچه شونو ميشنون همينجوري ان‌و دستگاه را از روي شکم مهرنوش برداشت. مهرنوش نيم خيز شد تا به او بگويد چند دقيقه ي ديگر، اصلا چند
ثانيه ي ديگر، فقط چند لحظه صداي قلب بچه را بشنود. آن بچه همينجا بود داخل شکمش، زنده بود. نگاهش افتاد به آرمين و حرفش را خورد.
دکتر به سمت ميزش رفت:

برات داروهاي تقويتی می نويسم، شما که زخم معده داري بايد قبل از حاملگی با دکترت صحبت می کردي‌يه ذره،

باردارِیت سخت تره به نسبت بقیه مادرا
نگاه مهرنوش روي صورت آرمین چرخید که رنگ پریده بود. از ذهنش گذشت که چطور می خواست یک موجود زنده را بکشد، آن هم جنین سه ماه اش را. صداي قلبش را نشنیده بود مگر؟ تند می تپید، ترسیده بود انگار.
با صداي دکتر سر چرخاند:
آخی، هنوز تو شوکین؟ حالا بذار بیاد، همچین جاشو تو دلتون باز می کنه‌از ذهن آرمین گذشت که دکتر احمق چرا مدام می گفت "آخی" .تکیه کلام مزخرفش را چرا خرج آنها می کرد.
مثلا دل سوزانده بود برایشان؟ یا تبریک گفته بود؟ آن صداي قلب لعنتی را با دست هاي خودش خفه می کرد...
از مطب که بیرون آمدند باران می بارید. آرمین زیر بازوي مهرنوش را گرفت و تکانش داد:
راه بیامهرنوش اما توان نداشت، ته مانده ي توانش بعد از شنیدنِ صداي قلب بچه، رفته بود. به زحمت قدمی برداشت.
آرمین با نفرت گفت:
از همین جا مستقیم میریم پیش مامامهرنوش لب برچید. آرمین چتر را بالاي سرشان گرفت:
زودتر کلکش کنده بشه خلاص شم، حالم ازش بهم می خوره‌چشمان مهرنوش سیاهی رفت، به آرامی زمزمه کرد:
صداي قلبشو شنیدي؟آرمین عصبی شد:
ر...دم تو صداي قلبش‌مهرنوش بغض کرد:
دردش می گیره‌آرمین ابرو بالا انداخت:
تو دلسوزي بلدي خانوم؟ جالبه، چرا من فکر می کردم تو ادم آهنی هستی؟۲۹۳

و خیسی روي پیشانی اش را با کف دست پاك کرد و ادامه داد:
واسه مامانم دل می سوزونی، واسه آیدا دل می سوزونی، واسه این بچه ي بی شرف هم دل می سوزونی؟ته دلش سنگین شد، کلافه چتر را بست و چسبید به بازوان مهرنوش. نگاه چند رهگذر به دنبالشان کشیده شد.
آرمین با بغض گفت:
آیدا که مرده، مادرمم مرده متحرکه، این بچه هم که هنوز به دنیا نیومده‌لبش را گاز گرفت، می خواست هاي هاي گریه، کند:
سهم زنده ها پیش تو کجاس؟ تو اصلا زنده ها رو می بینی؟هر دو دستش را گذاشت دو طرف گونه هاي زرد رنگ زنش:
منو می بینی؟ من زنده ام مهرنوش، می بینی منو؟مهرنوش به سختی پلک زد، او را می دید، چرا نمی دید، کور که نبود .اما آرمین دیوانه بود. چرا باید براي یک
دیوانه محبتش را خرج می کرد؟ نه زن داري بلد بود و نه احترام سرش می شد. آن وقت ها با کاوه زندگی کرد که دیوانه نبود و هر چه محبت به او کرد سر آخر سرش بی کلاه مانده بود، واي به حال آرمین که حال و

روزش مشخص بود. چرا باید احساساتش را براي یک دیوانه سرمایه گذاري می کرد؟ اصلا دوام این زندگی چقدر بود مگر؟
پلک هایش سنگین شد، به زحمت تلاش کرد، چشمانش را باز نگه دارد. صداي بی رحم آرمین را شنید:
همین الان میریم مطب مامامهرنوش صدایش را نشنید، پلک هایش روي هم افتاد و در آغوش آرمین از حال رفت...

پرستار سرم دست مهرنوش را چک کرد و همزمان گفت:
خیلی ضغیف شدهآرمین دستی به دور دهانش کشید، نگاهش روي صورت رنگ پرده ي مهرنوش ثابت ماند، با نگرانی، گفت:
خوب میشه؟۲۹٤

پرستار دهانش را جمع کرد و سري تکان داد:
آره، ولی یه ذره زمان می بره‌آرمین کلافه شد. به دهانش آمد از پرستار بپرسد چقدر ضعیف شده؟ آنقدر توان نداشت تا بتواند سقط جنین را
تاب بیاورد؟
پوست لبش را به دندان گرفت و کشید. چرا هیچ کس موقعیت او را درك نمی کرد آخر؟
کف دستش را روي گونه اش گذاشت و همچنان به مهرنوش خیره شد. از ذهنش گذشت نکند بمیرد؟ و یک باره دست و پایش لمس شد، با دلهره گفت:
نمیره خانوم‌پرستار چرخید و با ابروان بالا رفته به او زل زد:
ینی اگه می خواست بمیره من فقط بهش سرم وصل می کردم؟آرمین پا به پا کرد. تکلیف بچه چه می شد؟ با این حال و روز اگر بچه سقط می کرد می مرد؟
اي واي، اي واي‌با شنیدنِ صداي مادرش، سر چرخاند. پروانه سر به سینه زنان وارد اطاق شد، به دنبالش طاهر هم وارد اطاق
شد. آرمین چشمان را تنگ کرد. خودش به پدرش گفت مهرنوش را آورده درمانگاه، پدرش یک ساعت پیش تماس گرفت و گفت کجا هستند و او با بی حوصلگی گفت مهرنوش از حال رفته.
الهی من براي تو بمیرم، چی شدي تو دخترم‌آرمین سر چرخاند تا چشمش به چشم پروانه نیوفتد. اصلا نگاه کردن به پروانه دگرگونش می کرد.
خانوم بچه اش سالمه؟ خوبه؟آرمین یکباره چرخید و نگاه تهدید آمیزي حواله ي مادرش کرد. پرستار حیرت زده شد:
حامله ست؟پروانه دستانش را در هم گره کرد:
آره، چی شده مگه؟پرستار رو به آرمین کرد:
پس چرا نمی گی حامله ست؟پروانه رو به آرمین چرخید:

نکفتی بهشون؟آرمین جوابش را نداد. صداي پرستار را شنید:
خیلی ضعیف شده، حامله هم که هست، نمی گین بچه سقط میشه؟چشمان آرمین برق زد:
بچه سقط می شه؟پرستار سر تکان داد:
آره ممکنه سقط بشه، براي مادر خطرناکه‌آرمین جا خورد، براي مادر خطرناك بود؟ منظور این پرستار از مادر که بود؟ مهرنوش؟ زنها همین که حامله می
شدند بهشان می گفتند مادر؟ پس مادر شدن یعنی بودن نطفه در رحم و زاییدن؟ محبت کردن جز وظایف مادري نبود؟
صداي پدرش بلند شد:
زنگ زدم به مادر مهرنوش که بیاد اینجاآرمین دندان هایش را روي هم فشرد. سر خر نمی خواست، مادر مهرنوش را نمی خواست، اصلا نمی خواست
کسی بیاید بالاي سر زنش.
یکباره عصبی شد:
کی به تو گفت زنگ بزن‌پرستار کلامش را برید:...
چه خبره بالاي سر مریض؟و به سمت پروانه سر چرخاند:
چند وقته حامله ست؟پروانه با بلاتکلیفی گفت:
نمی دونم، دو ماه؟ یه ماه؟و به آرمین خیره شد. آرمین با نفرت چشم از او گرفت. پرستار دوباره تکرار کرد:
چند وقتشه؟آرمین به زحمت دهان گشود:

سه ماه‌صداي مادرش ار شنید:
سه ماهه؟ بعد اونوقت تو می خواستی‌آرمین نگاه تندي حواله اش کرد، پروانه خفه شد....
پرستار سري به نشانه ي تاسف تکان داد و غر زد:

برم به دکتر معالجش بگم، شما حواست کجاس که تازه یادت اومده بگی زنت حامله ست؟و با عجله از اطاق بیرون رفت....
آرمین زل زده بود به طبیه که خم شده بود روي تخت مهرنوش و هق می زد:
الهی مادرت برات بمیره، تو چرا اینقدر ضعیف شدي؟آرمین دستش را مشت کرد. طبیه چسبیده بود به مهرنوش. به در آغوش کشیده شدن همسرش، حساسیت
داشت. حسادت می کرد اصلا. نفسش را بیرون فرستاد:
الان که خوبه، نگرانش نباشین‌طبیه با ناله گفت:
چجوري نگران نباشم، چند وقته خبرشو ندارم، از اون روز که رفتین دیگه پیداتون نشد، با خواهرش مشکل‌داشتین با من که نداشتین
آرمین دستی به پیشانی اش کشید. تنها مشکلش حالا آن بچه ي لعنتی بود. حاضر بود تا قیامت از کامه و زنش چرند بشنود اما این بچه مرده باشد. نگاهش روي صورت مهرنوش ثابت ماند که با بی حالی به مادرش نگاه می کرد. دستش را بالا آورد و به صورت مادر کشید:
خوبم، نگران نباش‌پلک زد و نگاهش در نگاه آرمین گره خورد. از نگاهش می خواند که نزدیکی مادر و دختر را نمی خواست.
خودش هم آرمین را نمی خواست. حضورش را نمی خواست. شنیدنِ صداي نحسش را نمی خواست. همانطور خیره به آرمین زمزمه کرد:
حاملگی همینه دیگه مامان، آدم ضعف می کنه‌طبیه با ناباوري گفت:
حامله اي؟۲۹۷

و چند لحظه طول کشید تا معنی جمله را هضم کند، یکباره گل از گلش شکفت:
عزیزم، دخترم حامله اي؟ چرا زودتر نگفتی؟نگاه آرمین طوفانی شد، مهرنوش باز هم داشت خط قرمزها را پاك می کرد و می تازاند. او با این چیزها شوخی
نداشت، مهرنوش آلزایمر که نداشت.
طبیه خم شد و صورت مهرنوش را بوسید:
مبارکه، چند وقتته؟مهرنوش بدون اینکه چشم از آرمین بگیرد، گفت:
سه ماهم، امروز صداي قلبشو شنیدم‌عضله ي فک آرمین پرید. با خودش گفت ذوق زده هم شده بود؟ چه مادر مهربانی بود مهرنوش. بچه هنوز
نیامده براي شنیدنِ صداي قلبش گریبان پاره کرده بود، از خوشحالی غش کرده بود اصلا. نگاهش رنگ تهدید به خود گرفت، خواست چیزي بگوید که صداي طبیه میخکوبش کرد:
می برمت پیش خودم، خودم نگهت می دارم تا نه ماه، آرمین هم موافقه‌و از تخت فاصله گرفت و به سمت آرمین آمد و

یک قدمی اش ایستاد، آرمین تا به خودش بجنبد، طیبه دستی
به سرش کشید:
مگه نه پسرم؟آرمین شل شد، قلبش ریخت. غرق نشست پشت گردنش. طیبه دست به سرش کشید و گفت پسرم و او همه
ي تهدیدهایش را از یاد برده بود، با دهان نیمه باز زل زده بود به مادر زنش، به مادر زنی که سر سوزنی به او علاقه نداشت...
.....
طیبه بالش را پشت کمر مهرنوش جا به جا کرد و لبخند زد:
مرداد ماه زایمان می کنی، حاملگیت یه ذره میوفته تو فصل گرمامهرنوش با چشمان بی فروع به مادرش خیره شد. طیبه کمر راست کرد:
به گوش کاوه و مادرش می رسه آتیش می گیرن‌مهرنوش آه کشید. مادرش هنوز به فکر کم کردن روي کاوه بود.
خودم برات سیسمونی می گیرم۲۹۸

دست برد زیر چانه ي خودش و ذوق زده گفت:
الهی بمیرم، آرمین چقدر نگرانت بود، نمی خواست یه لحظه از تو دور باشه‌مهرنوش چهره در هم کشید. مادرش رفتارهاي آرمین را می گذاشت پاي عشق و علاقه اش؟ مطمئن بود آتش
زیر خاکستر است آرمین. مخصوصا با رفتاري که در درمانگاه از خود نشان داد.
دلش داشت در میومد، من از چشماش خوندم‌مهرنوش به یاد درمانگاه افتاد، آرمین مانده بود در عمل انجام شده انگار .اما او را خوب شناخته بود، به همین
زودي از خیر جنین سه ماهه اش نمی گذشت.
دستی به شکمش کشید، به یاد صداي قلبش افتاد و لبخند زد.
آره، بخند مهرنوش، بچه اینقدر شیرینه، اینقدر تو و آرمینو به هم نزدیک می کنه‌این کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتیا) (ساخته و منتشر شده است

مهرنوش چهره در هم کشید. آخرین چیزي که او و آرمین را به هم نزدیک می کرد همین بچه بود. نفسش را بیرون فرستاد و به مادرش خیره شد:
فکر نمی کنم‌طیبه اخم کرد:
ینی چی فکر نمی کنم؟ تو بهتر می دونی یا من که دو تا زاییدمو بزرگ کردم؟مهرنوش اما فکرش روي چیز دیگري جولان می داد.کم کم ذهنش کشیده می شد به جدایی. خسته شده بود از
دست آرمین. نمی توانست با او سر کند. این رفتارهاي اخیرش هم دیگر جانش را به لبش رسانده بود. می

خواست قیدش را بزند اصلا.
فکر کنم دختر می زایی، من به دلم افتادهو هر دو دستش را روي فقسه ي سینه اش گذاشت:،
الهیمهرنوش روي تشکش جا به جا شد. دستی به چشمش کشید و گفت:
مامان؟۲۹۹

جانم مامانم؟مهرنوش آب دهانش را قورت داد. دو به شک بود که بگوید یا نه، لبش را به دندان گرفت. تیري بود در تاریکی
دیگر، همه چیز را می گفت، شاید اصلا مادرش حق را می داد به او. دل به دریا زد:
من زیاد به زندگی با آرمین خوش بین نیستمطبیه جا خورد و به تندي گفت:
چی؟مهرنوش لبش را تر کرد. مادرش مدافع سرسخت آرمین بود. راضی کردن او کار حضرت فیل بود:
-به سرم زده از آرمین جدا شم

طبیه مات شده به مهرنوش، پلک هم نمی زد. درست می شنید دیگر؟ به سرش زده بود چه غلطی بکند؟
و یکباره به خودش آمد و صدایش بالا رفت:
چه غلطی بکنی؟مهرنوش لب برچید:
مامانطبیه گر گرفت:
مامانو درد بی درمون، بچه ات سه ماهس تو می خواي جدا شی؟ هنوز یه سال نیست ازدواج کردیمهرنوش دستی به شکمش کشید، تقصیر او چه بود؟ ناخواسته باردار شده بود دیگر.
مامان، آرمین میگه باید بچه رو بندازمطبیه جا خورد:
چرا؟میگه بچه نمی خوامطبیه نفسش را رها کرد:
واسه همین می خواي جدا شی؟۳۰۰

مامان این چیز کمیه؟طبیه به سمت مهرنوش خم شد و به دستش چسبید، مهرنوش سعی کرد دستش را عقب بکشد ،طبیه مجال

نداد، چشمانش را درشت کرد:
صد برابر اینم بود نمی ذاشتم جدا شی، من مسخره ي تو ام؟ دوباره طلاق بگيري؟ کاوه بده، آرمین بده، همه‌ي مردا بدن؟
مهرنوش بغ کرد:
دستم مامان‌طیبه دست مهرنوش را تکان داد:
تو خوبی؟ تو ایراد نداري؟ من اگه بفهمم کی زیر پاي تو نشسته گیساشو می کنم‌مهرنوش با دلخوري گفت:
منظورت چیه مامان؟منظورم اون دختره ي چشم سفیده، ماریا، اون پ□رت کرده‌مهرنوش آه کشید، خیلی وقت بود نه ماریا را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود. با نا امیدي گفت:
تصمیم خودمه‌طیبه با پشت دست به دهان خودش کوبید:
بس کن، دهنتو ببند، بس کن، سه ماه باهاش خوابیدي بچه اش تو شکمته بعد میگی نمی خوامش؟مهرنوش دستش را پس کشید:
از اولم نمی خواستمش، شما مجبورم کردین‌طیبه خواست حرفی بزند که مهرنوش مجال نداد:
اصلا تا حالا از من پرسیدین چرا دیر به دیر بهتون زنگ می زنم؟ چرا دیر میام اینجا؟چانه اش لرزید:
آرمین نمی ذاره‌طیبه با ناباوري گفت:
پس چرا الان گذاشت بیاي اینجا؟مهرنوش به سرش چسبید و خودش را خم کرد:

من نمی دونم‌طیبه لب هایش را روي هم فشرد. حرفهاي مهرنوش را باور نمی کرد، سه ماه گذشته بود و او می گفت پسرك
را نمی خواهد؟
بهش بی محلی می کنی مهرنوش، خودم می دونم چرا آرمین باهات رو دنده ي چپ افتاده‌مهرنوش دستش را روي معده اش گذاشت، به سوزش افتاده بود:
مامان، تو حبر زندگی منو نداري‌طیبه نفس عمیق کشید، قلبش سنگین شده بود، انگشتش را در هوا تکان داد:
به خدا حرف جدایی بزنیو منو دشمن شاد کنی می رم خودمو گمو گور می کنم.....
آرمین نشسته بود مقابل مهرنوش. عصبی یکی از پاهایش را تکان می داد. به مهرنوش نگاه می کرد که زیر چشمانش گود افتاده بود. در این یکی دو روز ضغیف تر شده بود انگار. نفسش را حبس کرد، پس مادرش چه گهی خورده بود؟ مگر او را نیاورده بود پیش خودش تا تر و خشکش کند، اینطور ضعیف و نالان که نمی توانست برود بچه سقط کند.
دستی به صورتش کشید:
پاشو بریم، بیا بریم کابوسو تموم کنیم‌مهرنوش ابرو در هم کشید. شوهر دیوانه اش چرا موقعیتش را نمی فهمید؟ چرا متوجه نبود آن کابوسی که از آن

حرف می زد قلب داشت، زنده بود نفس می کشید. به آرامی گفت:
زنده ستآرمین پلک زد، درد خوش هم همین بود دیگر. زنده بود، بچه ي لعنتی زنده بود. زمان داشت از کفش می رفت، روز به روز بزرگتر می شد و دیگر نمی توانست از شرش خلاص شود.
دستی به صورتش کشید:
اون زنده بودنی که تو فکر می کنی که نیستش، اصلا نمی فهمه چه بلایی سرش میادمهرنوش لب برچید و در خودش مچاله شد. از آن زمانی که مادرش به او توپید و گفت دیگر اسم طلاق را هم
بر زبانش نیاورد، از همان زمان دیگر حس می کرد پشت ندارد. خودش باید یک تنه با آرمین می جنگید. چانه بالا انداخت:

من نمی تونم دووم بیارم، زیر دست اون زنه می میرمآرمین جا خورد. خودش هم حدس می زد اگر با این حال و روز مهرنوش را ببرد مطب ماما تمام می کند. قلبش
تیر کشید، حاضر نبود به هیچ قیمتی مهرنوش را از دست بدهد. بعض چسبید بیخ گلویش:
تو بیا بریم مطب زنه، شاید تونست راهی پیدا کنهمهرنوش بالشش را در آغوش گرفت:
نمیامآرمین مقابل تختش زانو زد:
مهرنوش، من اون بچه رو نمی خوام، اون داره بزرگ میشه، من نمی تونم تحملش کنم، بیا بریم بندازیمشو یکباره دستش رفت سمت زانویش:
تو رو خدا مهرنوشمهرنوش خودش را عقب کشید:
اون زنه تجهیزات نداشت، حتی دستگاه سونو نداشتآرمین چشمانش را بست. کم کم کنترلش را از دست می داد، .دوباره چشم گشود:
می برمت یه جاي دیگهو دوباره دستش رفت سمت پنجه ي پایش، مهرنوش باز هم خودش را عقب کشید:
کجا؟ تو که جایی رو نمیشناسیآرمین گر گرفت. مهرنوش باز هم وظایفش را از یاد برده بود، لال بودن را از یاد برده بود .کار به جایی رسیده
بود که نمی گذاشت لمسش کند. و با این فکر یکباره از جا پرید و نعره زد:
عقب نکش، خودتو عقب نکش، من شوهرتم، من شوهر تو ام‌مهرنوش لرزید:
داد نزن، مامانم میشنوه، داد نزن تو رو خداو خودش را روي تخت به جلو سر داد:
بیا، باشه، بیاو بالش را به سمتی پرت کرد، نگاه آرمین روي شکم مهرنوش چرخید. زندگی اش یک شبه به هم ریخته بود. صدایش را پایین آورد:

برو دارچین بخور، اصلا آمپول می خرم بزن به خودت‌مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد، آرمین دوباره نعره کشید:
مهرنوش؟مهرنوش سرش را پایین انداخت. شانه هایش لرزید، با هق هق گفت:
می خواي هر دوتامونو بکشی؟آرمین با ناباوري گفت:
هر دو تا ینی کی؟منو این بچه‌آرمین کف دستش را روي سرش گذاشت. این بچه براي مهرنوش موجودیت داشت، او را نفر حساب کرده بود.
نفس عمیق کشید و با التماس گفت:
من براي این بچه پدر نمیشم، نذار کار به اونجاها بشه‌مهرنوش از روي تخت بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد:
من نمی تونم دو قدم روي پاي خودم راه برم، بعد برم سقط کنم؟آرمین بریده بریده گفت:
نمی خوامش...اینو نمی خوام‌و به شکمش اشاره زد. مهرنوش جراتی به خود داد:
تا وقت زایمانم اینجا می مونم‌آرمین به خودش آمد. نا وقت زایمانش خانه ي مادرش می ماند؟ زایمان آن لجن؟ اگر قرار بود آن بچه را نگه
دارد، او هم دمار از روزگارش در می آورد:
جم کن می ریم خونه‌مهرنوش دچار سرگیجه شد، زیاد سرا پا ماندن اذیتش می کرد، یک قدم عقب رفت:
نمیام‌آرمین به پنچره ي اطاق مهرنوش خیره شد، نمی آمد؟ نمی خواست بیاید؟ یعنی روي حرفش زِر زده بود؟
چشم از پنجره گرفت و به سمت مهرنوش خیز برداشت، مهرنوش وحشت زده شد، آرمین به بازویش چسبید:
الان گفتم جم کن می ریم کجا؟۳۰٤

مهرنوش با بغض به صورتش خیره شد، آرمین تکانش داد:
می ریم کجا؟مهرنوش دهان باز کرد، خواست بگوید "میریم خونه" .همانطور که او می خواست. اما از ذهنش گذشت تا کی
باید مثل برده زیر دست آرمین چپ و راست می شد؟ بچه اش سه ماهه بود و او هنوز مثل مردانِ عصر حجر دستور می داد. چطور می خواست شش ماه حاملگی اش را با او سر کند؟
یکباره فریاد زد:

مامان، مامان‌آرمین او را به عقب هل داد، کمر مهرنوش چسبید به دیوار اطاق، نفسش رفت، دهان باز کرد:
واي کمرم‌آرمین بازویش را فشرد:
منو از مادرت نترسون‌مهرنوش بغض کرد و گفت:،
میاد اینجا با چشماش می بینه تو دیوونه اي‌آرمین دستش را روي شانه ي مهرنوش گذاشت و فشرد، دلش می خواست خفه اش کند. به خیالش رسیده بود
آمده خانه ي مادرش و اختیار دار خودش شده؟ خودش و زنش و مادر زنش را به همراه این خانه به آتش می کشید.
با باز شدن در اطاق، سر چرخاند، طیبه با دلهره بین چهار چوب در ایستاد:
بچه ها، دعوا می کنین؟مهرنوش تقلا کرد:
مامان دیدي؟ دیدي گفت دیوونه ست؟طیبه روي دستش کوبید و به او اشاره زد آتش زیر خاکستر را شعله ور نکند .مهرنوش اما دیوانه شده بود، فریاد
زد:
-میگه بچه رو بندازم، می گه نمی خوامش

طیبه نمی دانست چه بگوید، نمی خواست روي آرمین با او باز شود، دعواي زن و شوهري بود، مثل بقیه ي دعواها. آرمین اما بشکه ي باروت بود، منتظر بود طیبه لب باز کند و مرده و زنده اش را به فلاکت بکشد. طیبه با نگرانی گفت:
چرا پسرم؟آرمین شل شد، باز هم به او گفته بود پسرم. پلک زد:
بچه ي منه نمی خوامش‌مهرنوش فریاد زد:
دیدي مامان؟ دیدي؟طیبه رو به او براق شد:
زبون به دهن بگیرو به سمت آرمین چرخید:
دکتر گفت خطرناکه آرمین جان، خودت اونجا بودي که‌آرمین لبش را گاز گرفت، اگر مقابل مادر مهرنوش به گریه می افتاد ،خودش را حلق آویز می کرد. دستش از
روي شانه ي مهرنوش شل شد، سرش را عقب برد:
می خوام ببرمش خونه‌مهرنوش جیغ کشید:
من خونه نمیام‌آرمین دیوانه شد و به سمتش خیز برداشت و به پشت گردنش چسبید:
میاي خونه، فهمیدي؟ میاي بریم خونه، خستم کردي‌طیبه دستانش را در هم گره کرد:
آرمین جان، پسرم‌آرمین به سمتش چرخید و فریاد زد:

به من محبت نمی کنه، منو نمی بینه، اینا رو به شما گفته؟ یا فقط گفته من دیوونم؟ زنی که نتونه واسه‌شوهرش زن خوبی باشه مادر خوبی می شه؟
و رو به مهرنوش کرد:

الان لباس می پوشی بریم خونه‌مهرنوش هق زد:
مامان؟معده اش سوخت، خودش را خم کرد. آرمین گردنش را فشرد:
بعد از عید می خوام چشم عروسی بگیرم، با همین شکم لباس می پوشی‌طیبه جا خورد:
چی؟آرمین پوزخند زد:
من می خوام لباس دامادي بپوشم، شکمت هر چقدر بزرگ شده باشه برام مهم نیس، لباس عروسو می پوشی‌و گردنش را رها کرد:
-برو وسایلاتو جمع کن

چند قدم آن طرف تر از سنگ قبر آیدا ایستاده بود. زل زده بود به مادرش که افتاده بود روي قبر و ضجه می زد. نگاهش روي مهرنوش چرخید که سعی داشت آرامش کند. نفس عمیق کشید، پدرش هم سرش را پایین انداخته بود و شانه هایش می لرزید. بینی اش را بالا کشید. نه شانه هایش می لرزید و نه دوست داشت گریه کند. فقط منتظر بود دور و بر قبر خالی شود و با آیدا حرف داشت. دو کلام حرف خواهر و برادري بود، البته اگر بعد از این همه سال می توانست به رابطه ي نصف و نیمه شان لقب خواهر و برادري ببندد.
صداي جیغ مادرش تکانش داد:
آیدا، عزیز مادر، چرا رفتی دخترم؟سر چرخاند و به مهرشاد چشم دوخت که چسبیده بود به پاهاي فرزام و گریه می کرد .دستانش را مشت کرد.
صداي فرزام را شنید:

م..م..مهر..نو..نو...نوش..خا.. خانوم.. ب.. برين،تو..ما..ما.. ماشين..ب.. برا.. تون..خو... خوب.. نی..نی ..نیس‌س..سرپا..ب..ب..مو..مونین..

لب هایش را روي هم فشرد. در این دو هفته اي که مهرنوش را از خانه ي مادرش برگردانده بود، خانواده اش مثل پروانه دور سرش می چرخیدند، مراقب بودند آب در دلش تکان نخورد. کسی به او توجه نشان نمی داد، حال و روزش را نمی دیدند، شاید هم به روي خودشان نمی آوردند اصلا. هر روز می گذشت و آن نطفه بزرگتر می شد و اضطراب تو هم بالاتر می رفت.

دوباره به مادرش نگاه کرد که روسري اش را پایین کشید و به سمت مهرنوش چرخید:

راس می گه دخترم، برو توي ماشین بشین، با این حالو روزت نباید میومدي اصلانگاه غم زده اش روي پدرش ثابت ماند که به سمت مهرنوش آمد و به بازویش چسبید:

پاشو دخترممهرنوش سراپا ایستاد، دستی به صورتش کشید. از ذهن آرمین گذشت که مهرنوش حتی یکبار هم آیدا را، ندیده

بود، اما برایش اشک می ریخت. یعنی در چشم زنش به اندازه ي یک مرده هم ارزش نداشت؟

مهرشاد به سمت مهرنوش دوید:

زن دایی، منم میام‌فرزام رو به مهرنوش کرد:

بی..بی..بیاین...اَ..اَ..ازین...ورکم کم دور و بر قبر آیدا خلوت شد. یکی دو تن از فامیل زیر بغل پروانه را گرفته بودند و او را به سمت ماشین

می بردند. آرمین اما نرفت، آنقدر منتظر ماند تا همگی از دور و بر قبر پراکنده شدند. نقسش را بیرون فرستاد و به سمت قبر آیدا رفت. هیچ کس سراغش را نگرفت، از او نپرسید کجاست و چرا به همراهشان نمی آید. مقابل سنگ مرمر سیاه ایستاد. به اسم خواهرش زل زد:

آیدا توکلی

دو زانو مقابل قبر نشست. دستش براي فاتحه جلو نمی رفت، اصلا دلش نمی خواست فاتحه بخواند، در این یک سال گذشته هیچ وقت مقابل قبر خواهرش ننشسته بود. به گل هاي پر پر شده ي دور و بر قبر خیره شد و زمزمه کرد:

آیدا۳۰۸

آرنجش را گذاشت روي زانویش و کف دستش را به صورتش تکیه زد، حرف ها آمده بودند پشت دهانش. اگر حرف نمی زد، خفه می شد:

کاش بودي آیداآب دهانش را قورت داد. نگاهش روي شیشه ي گلاب آن سوي سنگ قبر، ثابت ماند. حتی دلش نمی خواست

روي قبر خواهرش گلاب بپاشد، بغض کرد:
الان می فهمم واسه هر چیزي یه دلیلی هست، وقتی که بودي یه جور درد داشتم، وقتی رفتی دردام دو برابرشد
و یکباره چرخید و از پشت سر به مهرنوش زل زد که دستش را به کمرش زده بود و پا به پاي پدرش قدم بر می
داشت. از همین فاصله هم می تواسنت صداي مادرش را بشنود که می گفت:
مراقب مهرنوش باشین، طاهر آروم راه برو نمی تونه پا به پات بیاددوباره به سمت سنگ قبر چرخید:
اگه بودي ننه ات مثه همیشه می چسبید به تو، زن منو می ذاشت واسه خودم باشه‌صدایش لرزید، دلش نمی خواست
مقابل آیدا اشک بریزد. آب دهانش را قورت داد و بغضش پایین رفت:
اگه بودي دست از سر زن من بر می داشتن، مطمئنم اصلا مهرنوش رو هم نمی دیدن، مثه خودم که این همه‌سال کسی
منو ندید
دستش را به سمت قبر آیدا دراز کرد:
مرده ات بیشتر از زنده ات اذیتم می کنه‌چشمانش سوخت، پلک زد:
ناشکري کردم، نه آیدا؟روي پایش جا به جا شد:
از بس توي خلوتم گفتم چرا همه چی مال آیداس؟ چرا بابا و مامان منو نمی بینن، نا شکري کردم‌آه کشید، سینه اش
سنگین شده بود:
خدا تو رو با خودش برد ولی مهرنوش رو هم از من گرفت، کاشکی بودي آبجی‌و نتوانست خودش را کنترل کند و قطره
اشکی از گوشه ي چشمش چکید:

آبجی خوبی که واسه من نبودي، یه بار به بابا و مامان نگفتی منم ببینن، پسم زدي، خودتم پسم زدي، تحقیرم‌نمی کردي
ولی محلم نمی کردي
لبش را روي ساعدش گذاشت و دوباره به اسم آیدا خیره شد:
ولی کاشکی نمی رفتی خواهر، اگه بودي مادرت مثه همیشه سرش گرم تو بود، دست از سر زن منم بر می‌داشت
چشمانش را بست و اشک ها روي گونه اش راه پیدا کردند:
خدا تنبیهم کرد، نه آیدا؟ ولی من تقصیري نداشتم، من بدبخت چه گناهی داشتم که مادرم منو نمی دید؟ مگه‌مادر هر دو
نفرمون نبود؟
شانه هایش لرزید، تلاش کرد هق نزند، با صداي دو رگه اي گفت:
شایدم فقط تو رو زاییده بود، ولی من خودم عکس بچگیمو دیدم، خودش منو زاییدو خنده ي بی ربطی روي لبش
نشست:
ببین به چه روزي افتادم که اومدم واسه دشمن خونیم دردو دل می کنم‌دستش از روي سنگ قبر جدا شد و به صورتش

کشید:
یه زمانی واسه مهرشاد داشت خودکشی می کرد، الان چسبیده به مهرنوش‌چشمانش را روي هم فشرد:
کاش بودي آبجی، الان می فهمم بودنت برام مثه بهشت بودو یکباره لحنش التماس آمیز شد:،
به دل ننه ات بنداز دست از سر زنم برداره، بیا به خوابش‌دست کشید به چشمان اشکی اش:
من که نه مادر داشتم نه پدر، یه زن دارم که حامله شده، اونم بچه بزاد من از یادش میرم، مثه مامانمون که‌منو از یادش برد
هر دو دستش را روي لب و بینی اش گذاشت، از پشت پرده ي اشک، سنگ قبر آیدا به رقص درآمده بود. با دردمندي نالید:
آیدا، تو که هیچ وقت خواهر خوبی برام نبودي، بیا اینبارو خواهري کن برام، به خواب مامان بیا بذار دست ازسر زنم برداره
۳۱۰

و دوباره چشمانش را بست و روي قبر آیدا خم شد و پیشانی اش را به سنگ سرد چسباند.
.....
صداي قرآن پیچیده بود داخل خانه و دور تا دور سالن دوست و آشنا نشسته بودند. از این دور هم نشستن ها خوشش نمی آمد. نطق جماعت بیکار باز می شد براي پچ پچ و غیبت کردن. با بی حوصلگی به سمت آشپزخانه رفت. بین چهار چوب در آشپزخانه ایستاد و به کسانی که داخل آن بودند،خیره شد. نگاهش روي مهرنوش ثابت ماند که مقابل سینک ظرفشویی ایستاده بود و لیوان ها را از جا ظرفی بر می داشت. صداي زن عمویش را لا به لاي شلوغی شنید:
شما برندار عزیز جان، پروانه خانوم گفته کار نکنی‌آرمین پوزخند زد. مهرنوش چرخید و نگاهش در نگاه آرمین گره خورد .بی اختیار دستش رفت روي مانتو اش.
آرمین لبش را از درون جوید. به مهرنوش اشاره زد از آشپزخانه بیرون بیاید. دلش برایش تنگ شده بود. شب ها کنارش نمی خوابید. خودش مجبور شده بود برود کنار در اطاق بخوابد. مهرنوش می گفت بو می دهد و او نمی دانست این چه بویی است که خودش نمی فهمد. یک بار رفته بود داخل حمام و آنقدر با لیف کشیده بود به زیر بغلش که پوستش قرمز شده بود. برگشته بود به اطاق و رفته بود سمت زنش، اما مهرنوش بالا آورد و تشک و ملحفه را به گه کشید.
با صداي زن عمویش به خودش آمد:
ها؟ شاخ شمشاد، با شمام میگم چی شد اینقدر هول هولکی زن عقد کردي، سه ماهه حامله ست که‌به چشمان کنجکاو، زن عمویش خیره شد. از هیچ کدام از فامیل هایشان دل خوشی نداشت.
آتیشت تند بود پسر جون؟و صدایش را پایین آورد:
ملاحظه ي خواهرتو می کردي، تازه امروز سالش بودآرمین تکان خورد و در چشمانش زن عمویش غرق شد و به گذشته

رفت...
تولد آيداي هفده ساله بود، دوست و فاميل و آشنا آمده بودند خانه شان. آيدا نشسته بود مقابل كيک تولدش و می خواست شمع ها را فوت كند. آرمين يازده ساله اصرار داشت برود كنارش بنشيند و همزمان با خواهرش شمع ها را فوت كند. هر بار مادرش او را عقب می كشيد و به او تشر می زد كه اينقدر روي مغزشان رژه نرود.

۳۱۱

لحظه ي آخر كه آيدا می خواست آماده ي فوت كردن شود، آرمين از زير دستان مادرش فرار كرد و به سمت آيدا پريد و زودتر از او شمع ها را فوت كرد و خنديد. آيدا به گريه افتاد و مادرش رو به او براق شد:
بميري بچه كه خون به دل اين دختره می كنیآرمين شرم زده به چهره هاي در هم دوست و آشنا خيره شد، زن عمويش سري به نشانه ي تاسف تكان داد و
گفت:
زشته مادر، ملاحظه ي خواهرتو می كردي، تولدشه آخهآرمين در خودش مچاله شد...
به زمان حال برگشت. نگاهش روي صورت زن عمويش ثابت مانده بود. در خانه اي كه بچه براي مادرش پشيزي ارزش نداشت، زن عمو می خواست دلسوزي كند؟ معلوم بود هر كسی از راه می رسيد متلكی نثارش می كرد.
لبش را تر كرد. يک لحظه سر بلند كرد و دوباره به مهرنوش اشاره كرد برود داخل اطاقشان. رو به زن عمويش كرد و شمرده شمرده گفت:
تو خفه شوزن عمو به سختی جا خورد و با دهان نيمه باز به او زل زد. آرمين ديگر نماند تا عكس العملش را ببيند پا تند كرد و از آشپزخانه بيرون رفت. صداي ناله و غر غر زن عمويش را شنيد و باز هم پوزخند زد...
مقابل مهرنوش استاده بود. دلش براي زنش تنگ شده بود. فقط می خواست يک لحظه او را در آغوش بگيرد، سرش را به سينه اش بچسباند و چشمانش را ببندد.
دستانش را از هم گشود:
مياي مهرنوش؟مهرنوش اما گيج شده بود. آرمين وسط مجلس عزاداري خواهرش به او گفته بود بيايد اينجا داخل اطاق تا او را
به آغوش بكشد؟ اصلا ديوانه تر و بی ملاحظه تر از اين بشر هم در دنيا وجود داشت كه به زن عموي مهمانش بگويد "خفه شو" ؟
و با اين فكر، اخم هايش در هم شد. آرمين چشمانش را تنگ كرد:
نمياي؟مهرنوش با دلهره گفت:
۳۱۲

الان وقت این کاره؟آرمین پوست لبش را کشید. از سر بالا جواب دادنش خوشش نیامد. چرا این زن او را به همراه نیازهایش نمی
فهمید؟
به سمت مهرنوش رفت و بی مقدمه او را به سمت خودش کشید و خواست تنگ در آغوش بگیرد که مهرنوش تقلا کرد و با صداي خفه اي گفت:
من حامله ام، وقتی اینجوري بهم می چسبی به بچه فشارو با نگاهی به صورت برافروخته ي آرمین، بقیه ي حرفش را... خورد.
آرمین چشم از او گرفت و به شکمش خیره شد. به خاطر این بچه، طبیعی ترین نیازهایش هم رفته بود به جهنم...

مهرنوش نشسته بود مقابل پروانه و طاهر. آرمین خانه نبود و رفته بود سر کار. مهرنوش با ترس و دلهره از او پرسیده بود همراهش بیاید؟ آرمین فقط چانه بالا انداخت و رفت. این روزها در خودش بود و زیاد صحبت نمی کرد، حتی فریاد هم نمی زد، غر هم نمی زد و با پدر و مادرش هم درگیر نمی شد. قبول کرده بود انگار که مهمان ناخوانده می خواست بیاید وسط زندگی اش.
پروانه نگاهی به شکم مهرنوش انداخت و گفت:
دکتر برده تو رو؟مهرنوش تکان خورد:
کی؟این پسره آرمین‌مهرنوش پلک زد:
نه نبرده‌پروانه سري به نشانه ي تاسف تکان داد:
اصلا عین خیالش نیست، خودم می برمت دخترم‌و لبخند نصف و نیمه اي روي لبش نشست:

باید کم کم براش رخت و لباس بخریم‌و دستی به گونه اش کشید:
می برمت رشت، اونجا اینقدر چیزاي دخترونه هست، همه خوشگل و کوچولوو به سمت طاهر چرخید:

یه آيداي ديگه داره مياد به دنياو دستانش را به سمت سقف گرفت:
خدايا شكرت‌طاهر با احتياط گفت:
اين پسره هم انگار ساكت شده ديگه، نه دخترم؟مهرنوش شانه بالا انداخت:
چی بگم؟پروانه رو به طاهر كرد و با تاسف گفت:
شنيدم توي مراسم به زن داداشت گفته خفه شوطاهر جا خورد:
راس ميگی؟پروانه سري تكان داد، طاهر با ناراحتی گفت:
پسره آدم نميشه‌مهرنوش انگشتانش را در هم فرو برده بود و به آن دو نگاه می كرد. با اين بچه ي داخل شكمش مجبور بود با
آرمين سر كند. مادرش علنا به او گفته بود حرف جدايی را پيش نكشد. پدر و شوهر و مادر شوهرش هم آنقدر از پسرشان می ترسيدند كه جرات مخالفت در برابر او را نداشتند.
يكباره دهان باز كرد و بی مقدمه پرسيد:
شما چرا از آرمين بدتون مياد؟پروانه سر چرخاند و با دهان نيمه باز به مهرنوش خيره شد. مهرنوش خودش را جمع و جور كرد:
آخه مثه آيدا قربون صدقه اش نمی رين‌پروانه لب برچيد و به طاهر زل زد. طاهر با دستپاچگی گفت:

اين چه حرفيه دخترم؟ آرمين بچه ي ماست‌پروانه به ميان حرفش پريد:
اصلا خودش می ذاشت من براش مادري كنم؟ فقط طلبكاره از من‌دستی به صورتش كشيد:
از همون بچگی سر سازگاري نداشت، من درگير آيدا بودم، هر چقدر آيدا آروم بود آرمين نق می زد، مدام گريه‌می كرد
رو به طاهر كرد:
دروغ ميگم طاهر؟طاهر بلافاصله گفت:
نه، من خودم شاهدم‌پروانه انگار سر درد و دلش باز شده بود:
بزرگتر شد به جاي اينكه حواسش به خواهرش باشه فقط باهاش حسادت می كرد، هر كاري براي اون می‌كردم اينم دلش می خواست
و انگار بخواهد خودش را توجيه كند، ادامه داد:
خوب آيدا ناقص بود، ولی آرمين چی؟ پسره اصلا ازون اول خرفت بود، مدام آتيش می سوزوندابروان مهرنوش بالا پريد
.باور نمی كرد زنی كه مقابلش نشسته بود در مورد پسرش، پاره ي تنش اينطور
صحبت می كرد. به پسرش می گفت "خرفت"
پروانه به مهرنوش زل زد، انگار از نگاهش ته ذهنش را خواند. روي كاناپه جا به جا شد و با ناراحتی گفت:
تو همين كوچمون بچه هايی كه با آيدا بازي می كردن اگه دعواشون می شد بهش می گفتن يه گوش‌صدايش لرزيد:

توي مدرسه معلما همون روز اول توي جمع می گفتن که آیدا توکلی یه گوشش نمیشنوه هواشو داشته باشین‌همون بچه، هاي مدرسه اگه با آیدا چپ میوفتادن بهش می گفتن کر
دستش را مقابل دهانش نگه داشت، بغضش نزدیک بود بترکد:
-تا حالا کسی به آرمین گفته کر؟ اصلا...اصلا آیدا به خاطر همین گوش کرش...

حرفش را برید و براي بار چندم به طاهر خیره شد. طاهر دستش را به سمت پروانه دراز کرد، پروانه دستش را پس زد:
آیدا یه نفرو می خواست، یکی از همکلاسی هاش، پسره هم اوایل می خواستش، داشتیم کم کم آمده می‌شدیم واسه اینکه بیاد خواسگاري، یه دفه نمی دونم چی شد که پسره کر بودن گوش آیدا رو بهونه کرد و به هم
زد و چند ماه بعد فهمیدیم با دختر خاله اش عقد کرده
لب هایش لرزید، رنگ صورتش پریده بود. مهرنوش دست گذاشت روي شکمش، همان جایی که جنینش خانه کرده بود. از ذهنش گذشت اگر مادر می شد، اگر کودکش به دنیا می آمد آن وقت ممکن بود به او اعتنا نکند؟
چشمانش را روي هم فشرد، فکر کردن به آن هم عذابش می داد. تازه هنوز کودکش به دنیا نیامده بود، او را در آغوش نگرفته بود. پروانه چه دلی داشت که از آرمین گذشت.
بچه ام یه سال از درسو دانشگاه عقب افتاد، افسردگی گرفت نشست توي خونه، این آرمین ذلیل شده خون به‌دل بچه ام کرد، حالیش نبود، نمی فهمید که بازم کر بودنشو زده بودن تو صورت دختر برگ گلم
مهرنوش به هم ریخت و از جا برخاست. دیگر تحمل شنیدنِ حرف هاي پروانه را نداشت. مادري نکرده بود براي آرمین. در نهایت هم یک دیوانه تربیت کرد و با دوز و کلک انداخت به دامنش و با طلبکاري هم گفت خودم هوایت را دارم. یکی می خواست هواي او و شوهرش را داشته باشد که حتی جرات نفس کشیدن در مقابل آرمین را هم نداشتند.
با اخم هاي در هم به سمت اطاقش رفت، پروانه جا خورد، با دلهره گفت:
دخترم چرا رفتی؟مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد، این زن، شصت و چند سال از سنش می گذشت و نفهمیده بود چه جنایتی در
زندگی پسرش مرتکب شده، با دو کلمه صحبت کردن که اصلا شیر فهم نمی شد. به سردي گفت:
حالم خیلی خوب نیس می رم تو اطاقم‌پروانه نیم خیز شد:
حالت بده؟ چی شده؟ بیام پیشت؟نه، ممنون‌و دستش روي دستگیره ي در لغزید، پروانه با نگرانی گفت:
مهرنوش جان، مادر۳۱۶

مهرنوش سرچرخاند:
بله؟يه وقت از اين حرفا چيزي به شوهرت نگيا، می دونی که چجوريه، حوصله ي ديوونه بازي هاشو ندارم، فداي‌تو بشم دخترم
مهرنوش سري تکان داد و وارد اطاق شد...
.....
لحظه ي ورود با اطاق، چشمش افتاد به مهرنوش که با دستان گره کرده وسط اطاق ايستاده بود. چشم از او گرفت و به سمت چوب لباسی رفت. چند روزي بود که ديگر توقعی از مهرنوش نداشت. رفته بود به فاز افسردگی انگار. ديگر نه ميل داشت او را در آغوش بکشد و نه حتی جر و بحث کند. آن بچه ي کوفتی تا چند ماه ديگر به دنيا می آمد. سرنوشت او هميشه همين بود، هميشه حاشيه جايگاهش بود. اُور کتش را روي جا لباسی آويزان کرد و خواست بچرخد که با حلقه شدن دست هاي مهرنوش به دورش، يکه خورد و مسخ شده سر جايش ايستاد. مهرنوش اما نفسش را حبس کرده بود، می ترسيد بوي بد آرمين باعث شود بالا بياورد.
دستان آرمين لرزيد، با ناباوري دست لرزانش را روي دستان مهرنوش گذاشت و گفت:
مهرنوش؟مهرنوش با نفس حبس شده زمزمه کرد:
هوم؟آرمين چرخيد و رخ به رخ مهرنوش ايستاد و هر دو دستش را روي شانه هايش گذاشت. بی اختيار لبش به نشانه ي لبخند، يک ور شد. آنقدر حسرت کشيده بود که همين توجه ي مختصر از سوي مهرنوش هوايی اش کرد.
اصلا يک لحظه حس کرد خوشبخت ترين مرد روي زمين است. به تته پته افتاده بود:
مهرنوش، خانوم چيه؟مهرنوش بريده بريده گفت:
خسته...شدي؟چشمان آرمين برق زد:
-الان خوبم، خوبم، خيلی خوبم، تو خوبی؟

مهرنوش نفس کم آورد، دهان باز کرد و نفس عميق کشيد، دوباره بوي آرمين پيچيد زير بينی اش، براي اينکه عق نزند، سرفه ي مصلحتی کرد و ميان سرفه گفت:

خوبم، من خوبمآرمین با خوشحالی دست انداخت دور شانه ي مهرنوش و او را به سمت خود کشید. مهرنوش قابل تهی کرد، نه
اینقدر نزدیکی را نمی خواست. بوي گندش را نمی توانست بیشتر از چند دقیقه تحمل کند. خواست خودش را از زیر دستش عقب بکشد اما یاد حرف هاي پروانه افتاد، دلش براي آرمین سوخت. می خواست این رابطه ي به گند کشیده شده را سر و سامان بدهد. دوباره نفسش را حبس کرد. آرمین او را به سمت تختخواب کشید، ته دل مهرنوش ریخت، رابطه نمی خواست، اصلا نمی توانست. چرا آرمین اینقدر بی ملاحظه بود. او فقط آمده بود کمی سردي روابطشان را از بین ببرد.
دهان باز کرد:
آرمینآرمین لبخند زد:
جانم خانوم؟ بیا بشین اینجا، بیا عزیزمو مهرنوش را روي تخت نشاند و کنارش نشست. مهرنوش نفس راحتی کشید. آن چیزي که فکرش را می کرد،
اتفاق نمی افتاد. آرمین صورت مهرنوش را قاب کرد و به چشمانش خیره شد. زیر چشمانش گود رفته بود. لب برچید:
دلم برات تنگ شده بود، چی شد یهو عوض شدي؟مهرنوش باز هم یاد پروانه افتاد، از او قول گرفته بود حرفی به آرمین نزند، خودش هم تحمل یک تنش دیگر را
نداشت، شانه بالا انداخت:
هیچیو دوباره از عمد به سرفه افتاد تا عق نزند. آرمین با انگشت شست صورتش را نوازش کرد:
چرا سرفه می کنی خانوم؟ خوبی؟مهرنوش سري تکان داد:
خوبمچقدر لاغر شدي مهرنوش۳۱۸

مهرنوش بی اختیار گفت:
عوارض حاملگیو دوباره نفسش را حبس کرد. آرمین لب هایش را روي هم فشرد. عوارض حاملگی...حاملگی... آن توله ي
کوفتی، آن توله ي تحمیلی...
دستش از روي گونه ي مهرنوش شل شد. عقب کشید و به صورتش نگاه کرد و گفت:
فردا بریم؟مهرنوش متوجه نشد:
کجا؟مطب مامامهرنوش پلک زد. دوباره مطب ماما؟ دوباره می خواست او را ببرد کشتارگاه؟
بچه اش را نمی کشت. او که پروانه نبود، پروانه روح پسرش را کشته بود و او هم قرار بود جا پاي او بگذارد؟
چهار ماه از بارداري اش می گذشت، آن بچه حتی دست و پا هم داشت. کف دستش را روي ملاجش گذاشت و به آرمین خیره شد. آرمین نگاه خیره اش را که دید گر گرفت. نکند مهرنوش باز هم طرف آن بچه ي بی همه

چیز بود؟
با لحن سردي گفت:
چی شد؟ چرا حرف نمی زنی؟مهرنوش نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد:
نمیام اونجا... این بچه... چهار ماهه است، هیچ مامایی... سقطش نمیکنه‌آرمین دستش را مشت کرد. مهرنوش خر بود اصلا، خر بود که چسبیده بود به آن جنین بی خاصیت. کدام بچه
براي پدر و مادرش باقی می ماند که بچه ي خودش دومی باشد؟ باید می چسبید به خودش که تا آخر عمر
نوکري اش را می کرد. چشمانش را تنگ کرد:
مشکل تو اینه؟ اگه راضی باشی اگه تحمل کنی دو تا بکوبم زیر شکمت میوفته‌مهرنوش عقب کشید. به چشمان مصمم آرمین زل زد. هنوز همان آرمین گذشته بود، نیم مثقال هم عقل
نداشت. اصلا بی عقل خودش بود که برایش دلسوزي کرده بود، باید می گذاشت در همان عالم دیوانگی
خودش باقی بماند. از روي تخت برخاست:

من میرم تو سالن‌آرمین از روي تخت پرید:
می خواي نگهش داري؟مهرنوش خودش را مچاله کرد:
آره‌آرمین صدایش را بالا برد:
پس الان چرا اومدي سمتم؟ من که با احمق بازي هات کنار اومده بودم‌مهرنوش جوابش را نداد، نفس عمیق کشیده بود و بوي بد آرمین دلش را زیر و رو می کرد.
آرمین به بازویش چسبید و نعره زد:
حرف بزن عوضی‌مهرنوش دستش را روي گوشش گذاشت:
غلط کردم، اشتباه کردم که اومدم‌آرمین دستش آزادش را برد سمت دهانش و گاز گرفت. کاش خدا آیدا را نگه می داشت و این نقطه ي مزاحم را
با خودش می برد. اصلا حیران مانده بود در حکمتش، نوبت او شد و خدا خواست اصولی حق هر کسی را بگذارد
کف دستش؟ مهرنوش خودش را عقب کشید و با ترس گفت:
ولم کن‌آرمین با حسرت گفت:
می ري؟آره‌آرمین عصبی شد و به عقب هلش داد:
برو بمیر پس‌براي بار سوم کلمه ي "استثنا" را اشتباه تایپ کرد. کلافه کوبید روي دکمه ي اینتر و کیبورد را روي میز سر داد. دستش را لا به لاي موهایش فرو برد. یاد زنش افتاد که تایپ کردن برایش مثل آب خوردت بود اصلا.

کاش اینجا بود و این کلمه ي لعنتی را می نوشت، تمرکزش بهتر بود انگار. اصلا که اینجا بود، همین جا مقابل چشمانش، جان می گرفت.
از روي صندلی بلند شد و پشت به در مغازه ایستاد. زندگی برایش شده بود روزمرگی. صبح ها می آمد به مغازه و شب می رفت داخل خانه و دیدنِ شکم برآمده ي زنش، دیوانه ترش می کرد. با باز شدن در مغازه،به خودش آمد و دستی به صورتش کشید و چرخید. با دیدنِ یاشار ابرو بالا انداخت. یاشار با لودگی دستانش را از هم گشود:
به، چطوري عشقم؟آرمین دست کمر به او خیره شد. یاشار بینی اش را خاراند:
بدجوري از دیدنم شوکه شدیاو چشمکی زد:
تازه اصل کاریش مونده‌و صدایش را پایین آورد:
زنت که این ورا نیس؟اخم هاي آرمین در هم شد:
به زنم چی کار داري تو؟یاشار هر دو دستش را بالا آورد:
خوب بابا، برزخ نشو، مهمون داري‌مهمونم کیه؟مهرنوش که اینورا نمیاد؟ اومدم سر و گوش آب بدم ببینم هست یا نه‌آرمین عصبی شد، "مهرنوش مهرنوشی" که از دهان یاشار بیرون می آمد، عصبی اش می کرد. صدایش را بالا برد:
بود و نبود زن من چه دخلی به تو داره مرتیکه‌یاشار با دلخوري گفت:
من چی کار به زن تو دارم؟ بمونه ور دل خودت بابا‌آرمین اما آماده ي انفجار بود، از پشت میز بیرون پرید و به سمت یاشار پا تند کرد:
اومدي در مغازه ي من چه زري می زنی؟۳۲۱

یاشار عقب کشید و صدایش را بالا برد:
ترش نکن بابا، حالت خوش نیس تو، می رم بابا می رم، اومده بودم باهات خوش و بشی کنم، یه ماه دیگه‌میرم انگلیس
آرمین جا خورد و گفت:
می ري انگلیس؟یاشار دستی به گوشه ي لبش کشید:
امون می دي ما هم حرف بزنیم؟آرمین پلک زد. خودش هم می خواست برود آن طرف آب. ماشینش را هم می خواست

بفروشد و پول رفتنش را
تهیه کند. مهرنوش را دید و منصرف شد، به خاطر زنش قید همه چیز را زد. حالا زنش قید او را به کل زده بود.
دیگر پولی براي رفتن به آن طرف نداشت، حتی آنقدر پول نداشت تا خانه اي اجاره کند و زنش را ببرد ور دلِ
خود خودش، به دور از سر خر، به دور از وحود پدر و مادرش.
بی اختیار زمزمه کرد:
واسه همیشه می ري؟یاشار نیشخند زد:
آره، از وقتی دیدم تو دنبال کاراي رفتنی منم وسوسه شدمو چشمکی زد:
دیگه رفتنی شدم داداش‌آرمین دستش را به میز تکیه زد. چه فکر می کرد و چه شده بود. نفسش را بیرون فرستاد و
پشت به یاشار
چرخید:
به سلامتی‌صداي یاشار را شنید:
خوب حالا واسه سورپرایز آماده اي؟آرمین بدون آنکه سر بچرخاند، زمزمه کرد:
-حوصله ندارم یاشار

یاشار جوابش را نداد، به سمت در مغازه رفت و آن را گشود، آرمین نیم چرخ زد و به یاشار خیره ماند، خواست
چیزي بگوید که یکباره با دیدن سوگل که وارد مغازه شد، جا خورد. نگاه حیرت زده اش بین یاشار و سوگل در
رفت و آمد شد. سوگل با دیدنش خندید:
سلام‌آرمین جوابش را نداد، با چشمان به خون نشسته به یاشار زل زد. یاشار نگاه خیره اش را که دید، شانه بالا
انداخت:
داشتم میومدم اینجا، گفت منم می خوام بیام‌و دوباره خندید:
دوستیم با هم‌آرمین لب زیرینش را به داخل دهانش کشید. دوستش با دوست دختر قبلی اش ریخته بود روي هم؟
خوب به
درك اصلا. او سوگل را فرستاده بود برود ناکجا آباد ذهنش. چشم از یاشار گرفت و به سوگل خیره شد، همان
سوگل همیشگی بود، همانطور خوش تراش و زیبا. ابروانش را بالا فرستاد. دیگر چه فرقی برایش می کرد که
زیبا بود یا نه؟ به خاطر زنش همه ي دوست دخترانش را فرستاده بود بروند پی علف چرانی.
با صداي سوگل به خودش آمد:
دلم برات تنگ شده بود، عوض نشدي اصلاآرمین به چشمان درشت سوگل زل زد و با تمسخر گفت:
پنج ماهه منو ندید پنج سال که نیس‌و رو به یاشار کرد:

می خواین دو نفري برین انگلیس؟باشار نیم نگاهی به سوگل انداخت:
نمی دونم بخواد میاد نخواد هم نمیادسوگل بی توجه به حرف یاشار رو به آرمین کرد:
از زندگیت راضی هستی؟آرمین به موزاییک هاي کف مغازه زل زد. از زندگی اش راضی بود؟ نه، اصلا راضی نبود. از زن احمق و
خرفتش اصلا راضی نبود. یاشار پوزخند زد:

داره بابا میشه‌سوگل جیغ خفه اي کشید:
زنت حامله ست؟آرمین نگاه تندي به او انداخت:
تو چرا ذوق مرگ شدي؟یاشار بی ملاحظه گفت:
آرزو می کرد جاي زنت باشه دیگه، اگه ازت حامله می شد دیگه ولش نمی کردي‌آرمین دوباره به سوگل زل زد. بچه ي هچ زنی را نمی خواست، نه زنی مثل مهرنوش که عاشقش بود و نه زنی
مثل سوگل که فقط به درد یکی دو شب سر کردن می خورد.
با بی حوصلگی چرخید و گفت:
برین دیگه، من یه عالمه کار دارم‌صداي لرزان سوگل را شنید:
دلم تنگ شده بود آرمین‌آرمین لب هایش را روي هم فشرد. منظور یاشار از این موش دوانی ها چه بود؟ مگر برایش درد دل کرده بود
که دلش هواي سوگل را کرده؟
با این فکر دستش را مشت کرد و گفت:
دل من تنگ نشده بود اصلا، خوش اومدین‌یاشار به میان حرفش پرید:
بابا یه نظر حلاله دیگه، برگرد نگاش کن حالاآرمین چرخید و با غضب به یاشار زل زد، سوگل سرش را کج کرد:
ما یه سال با هم دوست بودیم آرمین‌نگاه آرمین بین سوگل و یاشار کش آمد،دهان باز کرد تا چیزي بگوید که یاشار به سوگل اشاره زد:
برو بیرون حالا، بعدا حرف می زنین‌آرمین با نفرت گفت:
بعدا ینی کی؟ من یه مرد زن دارم پف...وس۳۲٤

یاشار خندید:
خوب بابا شلوغش نکن، انگار گفتم بره...خونه‌و به سوگل اشاره زد:
بروسوگل بغ کرده از مغازه بیرون رفت. آرمین به سمت یاشار چرخید:
هر بار یه ادا اصولی واسه من در مياري، اصلا بگو ببینم با دوست دختر قبلیم ریختی رو هم که چی بشه؟یاشار پوزخند زد:
ناراحت شدي؟آرمین با بی خیالی گفت:
نه، اگه خاطرشو می خواستم خوب می گرفتمش‌یاشار با خونسردي جواب داد:
منم خاطرشو نمی خوام، کسی که با دوست من خوابیده به چه درد من می خوره؟آرمین چشمانش را تنگ کرد:
خوب؟یاشار به او نزدیک شد و سرش را بیخ گوشش برد:
خواستم یه دلی از عزا در بیاري‌و عقب کشید و دوباره چشمک مسخره اي نثارش کرد. آرمین با عصبانیت گفت:
برو گمشو از مغازه بیرون‌یاشار شانه بالا انداخت و بر خلاف انتظار آرمین عقب عقب به سمت در مغازه رفت:
من رفیقمو نشناسم که به درد جرز لاي دیوار هم نمی خورم، قیافه ات داد می زنه چند وقته به خودت‌نرسیدي
آرمین چشمانش را بست و به خودش فشار آورد فریاد نزند، صداي یاشار روي مغزش رژه می رفت:
ما تک خور نیستیم داداش، این دختره تنش می خاره، زن تو هم حامله ست‌و قهقهه اش اعصاب آرمین را به هم ریخت:

یه ماه دیگه هم من میرم اونور آب تو می مونیو سوگل خانوم، دور از چشم زنت زیر آبی برو تا وقتی بچه ات‌دنیا میاد
آرمین چشم باز کرد. همه ي بدبختی هایش آوار شد روي سرش. نقشه داشت براي خودش که برود آن سوي
آب. حالا یاشاري که همیشه هشتش گروي نهش بود می خواست برود انگلیس و دوست دختر قبلی خودش را
به او پیشکش می کرد. در سرش غوغا به پا شده بود، از دست زمین و زمان شاکی بود، خار حسادت هم دلش را
نیش می زد، یاشار با صداي بلندي گفت:
جدول حل کردن نیستا، جوابت چیه؟آرمین نعره زد:
-گمشو

پروانه میل بافتنی اش را مقابل چشمانش نگه داشت و ذوق زده گفت:
چه خوشگل شدآرمین با چشمان به خون نشسته به بافتنی آبی رنگ زل زد. دیگر همه ي رخت و لباس ها شده بود سبز
و آبی.
پدر و مادرش مهرنوش را بودند سونوگرافی و بچه پسر بود. براي هیچ کدام از سونوگرافی ها همراه مهرنوش

نرفت. اصلا دوست نداشت جمله ي مسخره ي آقاي پدر را از دهان هيچ دكتري بشنود. براي آن بچه هم بهتر بود كه فكر كند بابا ندارد اصلا. نگاهش رفت سمت مهرنوش كه با شكم تپه شده نشسته بود روي كاناپه. دستش روي برامدگی شكمش بود. دوباره نگاهش روي مادرش چرخيد كه موهايش را رنگ كرده بود. مرگ آيدا برايش عادي شده بود ديگر. موهايش را رنگ می كرد، براي نوه اش رخت و لباس می بافت. نزديک عيد بود آخر، مراسم آيدا هم به لطف آن داماد چاپلوسش جلوتر برگزار شده بود. بايد هم به خودش می رسيد. چند روز پيش با گوشهاي خودش شنيد كه به پدرش گفته بود زن حامله داخل خانه است و نبايد با آه و ناله دلش را خون كرد. نفس عميق كشيد، در سرش نقشه ها داشت. حالا آرامش قبل از طوفان اين خانواده بود. اجازه داده بود خوب جولان دهند. براي مهرنوش نقشه داشت كه نه دست نوازش بر سرش می كشيد و نه حتی نگاهش می كرد.

براي اينكه جلوي خنده اش را بگيرد، لبش را غنچه كرد و يكباره نگاهش در نگاه مادرش گره خورد كه موشكافانه براندازش می كرد. سري تكان داد:

ها؟پروانه به سرعت چشم از او گرفت و آب دهانش را قورت داد. آرمين از جا برخاست تا به سمت اطاقش برود كه يكباره با صداي ناله ي حفيف مهرنوش سر جايش ايستاد. پروانه نيم خيز شد:

چی شد عزيزم؟قلب آرمين در سينه فرو ريخت، با نگرانی به سمت مهرنوش پا تند كرد:

چی شد؟مهرنوش نيم نگاهی به او انداخت و بريده بريده گفت:

تک..تكون خوردو نفسش را رها كرد و لبخند بيجانی روي لب نشاند و با ناباوري گفت:

بچمو انگار رفت به هپروت كهخنده اش عميق شد و به شكمش زل زد.

پروانه هر دو دستش را روي سينه اش گذاشت:

الهی، الهی، بميرم واسش، مامان بزرگ فداي تو بشه پسريآرمين دستش را مشت كرد. مگر اين بچه، بچه ي خودش نبود؟ مگر خودش براي مادرش عزيز بود كه حالا

بچه ي نديده اش عزيز شده بود؟

صداي پدرش را شنيد:

می خواي يه ذره راه بري دختر؟مهرنوش سري تكان داد:

نه، نه خوبمآرمين به سمت اطاق چرخيد، چند قدم برداشت، بين راه مكث كرد. از هر سه نفرشان لج داشت. هر سه نفر دست به يكی كرده بودند تا دلش را خون كنند. ياد نقشه هايش افتاد، حالا وقت اجراي تک تک نقشه هايش بود. راه رفته را برگشت و وسط سالن ايستاد. نگاه پروانه و طاهر و مهرنوش روي او ثابت ماند. آرمين ابرو بالا انداخت:

خوب؟مهرنوش لبش را تر کرد. این حالت هاي آرمین را خوب می شناخت. وقتی اینطور با طلبکاري کسی را مخاطب قرار می داد، یعنی قرار بود دیوانه شود. خودش را مچاله کرد. پسرش هم انگار متوجه ي اضطرابش شد که خودش را یک طرف شکمش کشاند، مهرنوش باز هم تکان خورد. دوست داشت بخندد. بچه ي خودش بود داخل بدنش. نمی توانست حس و حالش را بگوي. موجودي که داخل شکمش تکان می خورد از گوشت و خون خودش بود. آرمین نگاه بهت زده ي زنش را که دید، لب برچید. دلش می خواست به پاي مهرنوش بیوفتد و التماسش کند تا او را هم ببیند.

به سقف خانه نگاه کرد و بینی اش را بالا کشید، دستش را روي کمرش گذاشت و رو به پروانه کرد:

رفتی لباس خریدي؟پروانه جا خورد. زیر چشمی نگاهش کرد و به آرامی گفت:

آره خریدم، یه سري چیزا رو هم دارم خودم می بافم براش‌آرمین سري تکان داد و پوزخند زد:

چه مادربزرگ نمونه اي‌و با خنده گفت:

براي اون توله نمی گم که، براي خودت می گم‌و بدون اینکه منتظر جوابش بماند به سمت طاهر چرخید:

لباس گرفتی تو؟طاهر با گیجی پرسید:

واسه چی؟ لباس عید؟آرمین جوابش را نداد به سمت مهرنوش چرخید:

تو خریدي؟ نه، نه باید برات سفارش بدم بدوزن‌مهرنوش لبش را به دندان گرفت. نمی دانست در سر آرمین چه می گذرد .آرمین با خونسردي گفت:

هفته ي دوم عید می خوام جشن عقدمو بگیرم اینجادوباره به مهرنوش زل زد و انگشت اشاره اش را به سمتش دراز کرد:

تو لباس عروس می پوشی۳۲۸

مهرنوش پلک هم نزد. می دانست شوهر دیوانه اش نقشه اي در سر دارد. حدس هایش به حقیقت پیوسته بود.

طاهر با ناراحتی گفت:

الان وقت عروسی گرفتنه؟ زن حامله لباس عروس بپوشه؟ خل شدي تو؟آرمین سر چرخاند و با غضب گفت:

دهنتو می بندي یا بیام ببندمش؟ به تو چه ربطی داره؟ مگه تو می خواي خرج لباسشو بدي؟طاهر نتوانست چیزي بگوید دهانش نیمه باز مانده بود. پروانه میل و کاموایش را روي زانوانش گذاشت و

مستاصل به مهرنوش زل زد. مهرنوش اما با لب هاي به هم فشرده به آرمين نگاه می کرد. ترجيح داد برود داخل اطاق مشترکشان و اصلا چشمش به چشم او نيوفتد. به زحمت از روي کاناپه بلند شد. آرمين صدايش را بالا برد:
به هيشکی نمی گين جشن عروسيه، می گين مهمونی دور همييهمهرنوش تاتی تاتی کنان به سمت اطاقشان رفت، آرمين تقريبا فرياد زد:
می خوام همه غافلگير بشنمهرنوش جوابش را نداد، دستش را به سمت دستگيره ي اطاق دراز کرد، نعره ي آرمين باعث شد سراپا بلرزد:
حرف منو گوش می دي يا نه؟جنينش در رحمش تکان خورد، نفس مهرنوش رفت. دلش می خواست برود کنج اطاق با پسرکش خلوت کند.
پدر روانی اش اجازه نمی داد.
آرمين از بن جگر فرياد زد:
آره يا نه؟مهرنوش به سمتش چرخيد و لب زد:
من مسخره ي تو نيستمابروهاي آرمين بالا رفت:
نيستی؟و همزمان به چپ و راست نگاه کرد. طاهر خطر را حس کرد که از جا پريد و به سمت مهرنوش رفت. پروانه اما مسخ شده نشسته بود سر جايش و تکان نمی خورد. نگاه آرمين روي گلدان وسط ميز ناهار خوري ثابت ماند، به سمتش پريد و آن را در دست گرفت و بالاي سرش برد. طاهر فرياد زد:

چی کار می کنی تو؟آرمين فرياد زد:
من می خوام جشن عروسی بگيرم، کی مخالفه؟مهرنوش دچار سر گيجه شد. يکباره چه شده بود آخر؟ چرا آرمين قابل پيش بينی نبود؟ اصلا چرا آدم نبود.
جنينش دوباره تکان خورد و او با دلهره هر دو دستش را روي شکمش گذاشت. با شنيدنِ صداي مهيبی، همگی از جا پريدند. آرمين گلدان را با قدرت پرت کرده بود وسط سالن. نگاه وحشت زده مهرنوش روي تکه هاي شکسته ي گلدان ثابت ماند. جنينش باز هم تکان خورد، ترسيده بود انگار، از پدرش ترسيده بود. آرمين به سمت زير دستی هاي روي ميز عسلی دويد و همزمان فرياد زد:
قبوله يا نه؟پروانه از جا پريد و با گريه گفت:
تو چته؟آرمين مقابلش ايستاد و دستش را بالا برد:
تو صداي نحستو ببر تا نکوبيدم تو دهنتو خم شد سمت زير دستی ها، طاهر دستش را روي قلبش گذاشت و زانوانش لرزيد. آرمين شش زير دستی را
بالاي سرش برد:

من می خوام لباس دامادي بپوشم، آره یا نه مهرنوش؟رنگ مهرنوش پرید. نگران کودکش بود. به دیوانه بازي هاي پدرش عادت نداشت، پسرکش می ترسید. آن
وقت یکی می شد مثل پدرش، پر از کینه و عقده و نفرت. نمی خواست یک آرمین دیگر به دنیا بیاید. هر دو دستش را برد زیر شکمش، می خواست پسرکش را تنگ در آغوش بگیرد انگار. بغض چسبید بیخ گلویش و با صداي دو رگه اي گفت:
-آره آره، قبول لباس عروس می پوشم

مهرنوش دلش می خواست زمین دهان باز کند و برود داخلش و نشانی از او باقی نماند. با آن شکم برآمده پوشیده در لباس عروس، مقابل چشمان از حدقه در آمده دوست و آشنا ایستاده بود. هر کسی از راه می رسید و چشمش به او می افتاد تا چند لحظه صحبت کردن از یادش می رفت. زل می زد به شکمش و بعد به صورت شل و وا رفته اش، بعد سر می چرخاند و به آرمین نگاه می کرد که با بی خیالی خوش آمد می گفت. دیدنِ مجلس عقد زن حامله ي شش ماهه با لباس عروس، داخل سالن خانه ي پدري داماد، مضحک ترین چیزي بود که مهرنوش تصورش را می کرد. با ورود فرزام، مهرنوش سرخ و سفید شد. سعی کرد با دستانش شکم تپه شده اش را بپوشاند. آرمین نیم نگاهی به او انداخت و با لبخند دستش را پایین کشید و گفت:
بیار پایین، خلاف شرع کردي مگه؟لب هاي مهرنوش لرزید. سرش را پایین انداخت. بحث کردن با آرمین بی فایده بود .فرزام به دو قدمی شان
رسید و حیرت زده به مهرنوش خیره شد. دیدنِ مهرنوش در لباس عروس برایش قابل باور نبود. این پیشنهاد احمقانه ي مهرنوش که نبود؟
و چشمانش را تنگ کرد و به صورت سرخ شده اش زل زد. لبش را تر کرد:
س..س..سلام‌آرمین جوابش را نداد و سرش را به سمت دیگري چرخاند، با دیدن عمه و دخترانش آن سوي سالن که به او زل
زده بودند، دست به سینه کمی خم شد:
چاکرم‌فرزام رو به مهرنوش کرد:
م..م..با..بارك...با...باآرمین به میان حرفش پرید:...
باشه بابا فهمیدیم، مبارك باشه، تا تو بخواي حرف بزنی مجلس من تموم شده‌و نگاهش روي مهرشاد ثابت ماند که دستش را دراز کرده بود و به پف دامن لباس مهرنوش دست می کشید.
رو به او تشر زد:
دست نزن‌فرزام دستی به سر پسرش کشید و خم شد:

ب..ب..برو..پی..پی..ش..ش..ما..مامان...ب..ب..بزر..گی..پ..پس..ر..رم۳۳۱

و به دنبال پروانه سرش را به چپ و راست چرخاند. آرمین با بی حوصلگی گفت:
تو آشپزخونه ست، از حجالت نمياد جلوي مهمونامهرشاد به سمت آشپزحانه دويد. فرزام قد راست کرد و دوباره به مهرنوش نگريست که پشت آرمين پناه گرفته
بود. دستش را به کمر زد و رو به آرمين گفت:
اي...اي...اينا...ه..ه..همش...کا..کا..کاره...ت..توئه...ن..نه؟آرمين چشانش را تنگ کرد:
به تو چه؟ز..زن...نتو...بِ..بِ...بين‌آرمين به سمت مهرنوش چرخيد که انگار آماده ي گريستن بود، دوباره به فرزام نگاه کرد. پلک زد و نگاهش
رفت پی مهمان هاي داخل سالن. ابرو بالا انداخت و پوزخند زد:
مگه چيه؟ آرزو داشتم لباس دومادي بپوشم، امشبم عروسيمه‌و رو به پسر بچه ي دوازده سيزده ساله اي کرد که کنار دستگا
ه ضبط استريو نشسته بود:
صداشو بده بالا عموو دوباره به سمت فرزام چرحيد:
الانم می خوام با زنم برقصم‌مهرنوش سر بلند کرد و با دلهره گفت:
من نمی رقصم‌آرمين با کينه گفت:
گه می ريزم تو حلقت اگه امشب منو خراب کنی‌فرزام با ناراجتی گفت:
اَ..اذي...ت..تش...ن...ن...کن‌آرمين دست مهرنوش را در دست گرفت:
حسوديت ميشه زن مرده ي بدبخت؟ من زن دارم تو زن نداري‌صداي خواننده در فضاي سالن پيچيد:
حنا بسه منو ديوونه نکن
۳۳۲

موهاتو تو دست باد شونه نکن
رفت وسط سالن و مهرنوش را به دنبال خود کشيد. فرزام پا تند کرد و مقابلش پريد:
حا...حا...م...ملس‌آرمين دستش را گذاشت روي سينه ي فرزام و صدايش بالا رفت:

زنت پر پر شده دوماد نور چشمی‌و به آرامی هلش داد عقب. مهرنوش را وسط سالن کشید، دستانش را به دو طرف گشود و یک دور به دور
خودش چرخید. مهرنوش بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بود. آرمین با ابرو به او اشاره زد. مهرنوش سرش را به نشانه ي "نه" به چپ و راست تکان داد. آرمین دستانش را پایین آورد و به سمت مهرنوش خم شد:
اگه به دل من راه نیاي آبرو ریزي به پا می کنم، آروزي بغل کردن بچه تو به گور می بري مهرنوش‌و دوباره عقب کشید و دستانش را بالاي سرش برد. خواننده خواند:
دلبر بلا اون قد و بالا جیگر طلا آهاي حنا
مهرنوش بغض کرد، پرده ي اشک مقابل چشمانش کشیده شد. نگاهش رفت پی نگاه حیرت زده ي مادرش که روي کاناپه مقابلش نشسته بود، دستان لرزانش بالا آمد و مقابلش صورتش چرخاند.

صداي پچ پچ پروانه را از آشپزخانه شنید:
آبرو ریزي شد، آبروي دختره رو برد، از همون روز تا الان هر کی به من رسیده گفته پسرتو عروست خودشونومسخره کرده بودن؟
مهرنوش دستش را روي شکمش گذاشت. معده درد لعنتی شروع شده بود. سر دلش تیر می کشید و بچه داخل شکمش می چرخید، انگار متوجه ي درد بی درمان مادرش شده بود.
به هر کی می گم عروسم راضی نبود باورش نمیشه، حقم داره، اونا که نمی دونن پسر خودمون دیوونه ست‌مهرنوش لبش را گاز گرفت. پس خودشان خبر داشتند که پسرشان دیوانه است. فقط می خواستند زن بدبختی را ببندند به ریشش تا پاسوزش شود. آن شبِ خواستگاري در خانه شان، همین پروانه برزخ شده بود و به او گفته بود پسرش مشکلی ندارد و با حرف هایش دلخورش نکند. کار به جایی رسیده بود که مادر خودش هم حرفش

را باور نمی کرد. چند روز بعد از آن عروسی مسخره با او صحبت کرده بود. کلمه به کلمه ي آن صحبت هاي بی سرانجام را از بر بود:
مامان، دیدي؟صداي توبیخ کننده ي مادرش را از پشت تلفن شنید:
آره دیدم، با اون شکم لباس عروس پوشیدي اومدي وسط مجلس هم قر دادي‌مهرنوش لب برچید:
آرمین مجبورم کرد مامان، تو چرا حرفاي منو باور نمی کنی؟خوبه خوبه، اینقدر هر گند و خبطی رو ننداز گردن پسره، مگه عصر حجره که پسر زور بگه و مجبورت کنه‌لباس عروس بپوشی؟
کلافه دستش را گذاشت روي شکم برجسته اش. چرا مادرش حرف هایش را باور نمی کرد؟ اصلا او کی دروغ گفته بود؟ مگر خوشش می آمد زندگی اش مدام دستخوش طوفان شود؟

مامان؟ من چرا باید دروغ بگم؟ مگه تو منو نمیشناسی؟اتفاقا میشناسمت که میگم، تو یه جور ساز می زنی مهرناز یه جور دیگه، خدا رو شکر که نیومد تو مجلس‌وگرنه کی می خواست جلوي دهن اونو بگیره؟،
مهرنوش نزدیک بود به گریه بیوفتد، درد در معده اش پیچید. چشمانش را تنگ کرد:
مامان، من می خوام جدا شم، تو رو خدا مثه اون دفه پشتم باش‌صداي جیغ طیبه قلبش را از جا کند:
با یه بچه ي تو شکم؟ سه روز بعد از اون عروسی مسخره ات می خواي جدا شی؟ من پشتت باشم؟ من به‌گور همه کسم خندیدم که پشت تو باشم
مهرنوش دستش را مشت کرد، صداي توبیخ کننده ي مادرش هنوز به گوش می رسید:
من چند بار باید به تو بگم لال شو؟ چند بار بگم این مزخرفو دیگه نگو؟ ازش حامله اي، بچه اش هنوز به دنیانیومده، آخه تو چی میگی؟ آخه تو چه چرندي می گی؟
با شنیدنِ صداي طاهر، از افکار دلگیر کننده اش جدا شد:
می گم خانوم، بیا یه ذره بیشتر دور و بر این پسره باشیم، شاید آدم شدمهرنوش گوش هایش را تیز کرد، می خواست جواب پروانه را بشنود. پروانه با غضب گفت:

دیگه باید براش چی کار کتم؟ خرس گنده رو بغل کنم؟ داره بچه دار میشه، مدام بهش بگم عزیزم گلم؟ مگه‌شبا با زنش نیست؟
مهرنوش تا بناگوش سرخ شد. طاهر مسالمت آمیز گفت:
می دونم خانوم، می دونم، تو هر چی میگی حق داري، ولی ببین زنش حامله ست، بد ویار هم هست، تازایمان کنه یه ذره منو تو هواشو داشته باشیم خوب
پروانه بینی اش را چین داد:
بعد از اون همه فحشو نفرینو و بی ادبی برم بغلش کنم بگم خرت به چند من؟ ها؟ تازه کم هواشو داشتم؟ یه‌بار دست زنشو گرفته ببره سونو؟
مهرنوش طاقت نیاورد و وارد آشپزخانه شد. با ورودش، پروانه و طاهر جا خوردند. پروانه از پشت میز برخاست:
چیه عزیزم؟ چیزي می خواي؟مهرنوش کمی خودش را خم کرد، سوزش معده اش شدید شده بود، با ناراجتی گفت:
یه سوال دارم‌پروانه دستانش را از هم گشود:
بپرس عزیزم، واي الهی من فدات شم، چی شده؟مهرنوش دستش را مقابلش نگه داشت:
نیاین جلو، فقط سوالمو جواب بدین‌جانم بگو عزیزم‌مهرنوش نفس عمیق کشید:
فرزام...فرزام دومادتون‌پروانه مضطرب شد:
فرزام چی؟ چیزیش شده؟فرزام چرا اینقدر واستون عزیزه، این همه دور اون می چرخین، این همه بهش محبت می کنین ،مگه اون یه‌مرد گنده نیس؟ مگه بچه نداره؟

پروانه به طاهر زل زد. مهرنوش پشت در آشپزخانه فالگوش ایستاده بود؟
با دلخوري گفت:

حرفامونو گوش کردي؟مهرنوش سري تکان داد:
آره گوش کردم، حالو روز منو نمی بینین؟و دست گذاشت روي معده اش و باز هم خودش را خم کرد. درد پیچیده بود در تنش. پروانه به سمتش رفت:
چی شد آخه؟ حالت بده؟مهرنوش با حرص گفت:
جواب منو بدین فقطپروانه گر گرفت:
چی بگم دختر جون؟ چی می حواي بدونی؟ فرزام لکنت داره، وقتی می خواد حرف بزنه جونش در میاد، نمی‌بینی موقع حرف زدن همه بی حوصله می شن؟ همین شوهرت چقدر تحقیرش می کنه؟ مگه آرمین لکنت داره؟ اون که مثه بلبل حرف می زنه، وقتی هم دهن باز می کنه هست و نیست آدمو می کشه به کثافت، حالا حق دارم به فرزام محبت کنم یا نه؟
مهرنوش چیزي نگفت. اصلا چیزي نداشت تا بگوید. پروانه حرفش را زده بود. در نظرش هر کس نقصی داشت قابل ترحم بود و باید به او محبت می کرد. با نا امیدي به مادر شوهرش زل زد...
.....
کلافه نشست روي تخت و پاهاي ورم کرده اش را آویزان کرد. ماه هفتم بارداري اش بود. درد معده اش شدید تر شده بود این روزها. بچه در شکمش می چرخید و هر بار چرخشش، دردش را بیشتر می کرد. بریده بریده نفس کشید. نگاهش رفت پی آرمین که کنار در اطاق خوابیده بود. از او متنفر بود. آبرویش را برده بود، در این یک ماه هر کس از راه رسید، متلکی نثارش کرد. نفس عمیق کشید و یکباره درد کشنده پیجید در تنش، نفسش بند آمد. درد رها شد، به آرامی دست گذاشت روي شکمش و زمزمه کرد:
چته بچه؟دست آزادش را ستون بدنش کرد و پشت سرش گذاشت و خودش را به لبه ي تخت کشاند، دوباره درد فلج کننده پیچید در تنش و بی اختیار نالید:
-واي خدا

درد از بین رفت، به نفس نفس افتاده بود. آب دهانش را قورت داد. نمی دانست چه زمانی است، نصف شب بود انگار. خواست از روي تخت بلند شود که دوباره درد آمد سراغش، انگار کسی استخوان هاي بدنش را در هم می پیچاند. هر چه تلاش کرد نتوانست تحمل کند و یکباره فریاد زد:
خدا، خدابا شنیدنِ صدایش، آرمین از جا پرید. گیج و گنگ به او زل زد. مهرنوش رو به آرمین کرد و بریده بریده گفت:
درد...دارم‌آرمین چشمانش را تنگ کرد. درد داشت؟ همان معده درد لعنتی؟ چه کوفتی خورده بود مگر؟ دکتر گفته بود سبزي نخورد، ترشی نخورد، درد نخورد، زهر مار هم نخورد. رعایت نکرده بود مگر؟
با صداي فریاد مهرنوش، از جا پرید:
واي، واي‌به سمتش دوید:
چی خوردي تو؟مهرنوش به گریه افتاد:
معده درد... نیست، بچه...بچه... داره میاددنیا آوار شد روي سر آرمین. بچه داشت می آمد؟ پسر لعنتی اش؟ رقیبش داشت می آمد؟ کاش همانجا داخل
شکم مادرش می مرد. مهرنوش لرزید، دوباره درد برگشت، اینبار جیغ کشید:
آي‌چانه ي آرمین لرزید، با بغض گفت:
چند ماهته مگه؟ نه ماه؟مهرنوش لجش گرفت. شوهر احمقش هنوز نمی دانست چند ماهه است. اصلا کی همراهش آمد دکتر و
سونوگرافی؟ فقط برده بود او را پیش آن ماماي عوضی که بچه را سقط کند.
با نفرت گفت:
هنوز نمی دونی...چند ماهم؟ هفت‌و درد امانش نداد و نالید. آرمین با لب هاي آویزان به او خیره شد. از ذهنش... گذشت که اگر او را به بیمارستان
نمی برد چه می شد؟ بچه می مرد و او نفس راحت می کشید؟

مهرنوش میان نفس زدن هاي مداومش گفت:
تو پدرشی، بیا منو ببر...بیمارستان‌آرمین تکان خورد، او پدرش بود؟ پدر همان بچه ي مزخرفی که نیامده با او افتاده بود سر لج و لجبازي؟ بچه
مگر نه ماهه به دنیا نمی آمد؟ از لجش دو ماه هم زودتر می خواست بیاید و جاي او را تنگ کند. نگاهش روي
دست مهرنوش ثابت ماند که به شکمش کشید و با بی حالی گفت:

پسري، الان... وقتش نيس... مامان‌آرمين لب برچيد. مهرنوش گفته بود "مامان" .هنوز نيامده مهرنوش برايش غش و ضعف می کرد. دستی به
صورتش کشيد. مهرنوش دوباره ناليد:
واي‌و رو به او کرد و با صورت منقبض شده از درد گفت:
چرا... موندي؟آرمين دستش را مشت کرد، يکباره مقابل پاي مهرنوش زانو زد. زل زد به شکمش، زل زد به پسر نديده اش.
حتی يک بار هم برگه هاي سونو گرافی را نگاه نکرده بود. نمی خواست شکل نحس پسرش را ببيند. با صداي دو رگه اي گفت:
بابايی نيامهرنوش جا خورد، ميان درد سعی کرد خودش را عقب بکشد اما نتوانست. آرمين دستش را به سمت شکمش، دراز کرد اما ميانه ي راه پس کشيد:
من منتظرت نيستم بابايی، اگه بياي هم منو بدبخت می کنی هم خودتواشک حلقه زد دور چشمش. مهرنوش سرسام گرفت، با ناله گفت:
چی ميگی...تو؟آرمين سر بلند کرد و نعره زد:
خفه شوو دوباره در تاريک روشن اطاق به شکمش خيره شد:
برو پيش خدا، برو بابايی، اون بيشتر از من دوست داره، اين بيرون چه خبره که اينقدر واسه اومدن عجله‌داري؟

و ناگهان به گريه افتاد:
بذار محبت پدريم همينجا خرجت بشه بره پی کارش‌هر دو دستش مشت شد، مهرنوش مثل مار به خودش پيچيد:
داره ...ميادآرمين صدايش را بالا برد:
نيا پسرم، تو رو قرآن قسم نيا، تو رو به هر کسی که دوست داري نيا، بمون همونجا، اصلاو از تهی دل فرياد زد:...
اصلا بميرمهرنوش همزمان جيغ کشيد:
دارم می ميرم‌و درد کشنده دوباره رگ و پی را به هم پيچيد. آرمين با هق هق گفت:
نريم بيمارستان، بابايی می خواد بره پيش خدامهرنوش به وحشت افتاد، آرمين ديوانه شده بود انگار. اينبار از ته دل نعره کشيد:
پروانه خانوم، آقا طاهرآرمين کمر راست کرد و بالاي سرش ايستاد، به زنش زل زد. با آن شکم برآمده شبيه توپ قلقلی شده بود، بايد
پرتش می کرد وسط اطاق، روي شکم می افتاد و همه چيز تمام می شد. ميان گريه لبخند زد:
بابايی ببخش منوو دستش رفت سمت سرشانه هاي مهرنوش...

چسبیده بود به سرشانه هاي مهرنوش، او را به سمت خودش کشید. زیر دل مهرنوش تیر کشید و با التماس گفت:
آرمین...تو رو خداو دوباره درد پیچید در تنش، نفسش رفته بود. آرمین بینی اش را بالا کشید:
دوباره میشی زن خودم، مزاحم میره پیش خدا، بابایی الان راحت میشه۳۳۹

مهرنوش نتوانست سراپا بایستد، خودش را خم کرد و دستش را زیر شکمش گذاشت، درد با شدت برگشت و مهرنوش جیغ کشید:
خدایاآرمین با بغض گفت:
دوست دارم مهرنوش‌مهرنوش معنی این ابراز احساسات بی موقع را نفهمید، فقط درد را حس می کرد. نفس نفس زد:
می میرم...آرمین‌آرمین خودش را عقب کشید و خواست مهرنوش را پرت کند که یکباره در اطاق باز شد، آرمین مهرنوش را رها
کرد، طاهر پرید وسط اطاق و نعره زد:
چه غلطی میکنی؟ با زن حامله ات چی کار می کنی؟آرمین صدایش را بالا برد:
گمشو از اطاقم بیرون، به تو چه ربطی داره؟مهرنوش با گریه گفت:
بچه...بچه داره میادبه دنبال طاهر، پروانه وارد اطاق شد و با دیدن حال زار مهرنوش به صورتش کوبید:
خاك به سرم، مگه وقتشه؟ دو ماه مونده‌مهرنوش نتوانست وزنش را تحمل کند و روي لبه ي تخت ولو شد. پروانه به سمتش دوید، آرمین راهش را سد
کرد:
برو بیرون‌پروانه جیغ کشید:
داره می زادآرمین با نفرت گفت:
نمی زاد، نمی ذارم بزادطاهر به سمت آرمین حمله کرد:
دیوونه شدي نصف شبی؟۳۴۰

آرمین چسبید به یقه ي طاهر و از روي زمین بلندش کرد:

تو چی میگی؟ زن منه‌پروانه از کنارشان گذشت و به مهرنوش چسبید:
عزیزم، دخترم، عزیز دلم، جانم؟ جان؟ داره میاد؟ می ریم بیمارستان الان‌آرمین طاهر را رها کرد و به سمت پروانه خیز برداشت، دستش رفت بالاي سرش می خواست بکوبد فرق سر
پروانه، با صداي طاهر میخکوب شد:
دیر بجنبی زنت می میره‌آرمین به مهرنوش زل زد، نفسش بالا نمی آمد. پروانه گونه اش را چسبانده بود به بازوي، مهرنوش. طاهر به تی
شرت آرمین چسبید و او را عقب کشید:
بچه رو نمی خواي زنتو که می خواي؟و یکباره صدایش بالا رفت:
می خواي یا نه؟آرمین با مشت هاي گره کرده همچنان زل زده بود به مهرنوش. مهرنوش خودش را به جلو خم کرد و اینبا
ر
فریاد زد:
آي، آي درد دارم، آي خداپروانه دستپاچه شد:
بریم، بریم بیمارستان‌آرمین به خودش آمد و گفت:
زنگ می زنم آژانس بیادو به سمت در اطاق دوید، بین چهار چوب در ایستاد و به سمت مهرنوش چرخید، پروانه دست برده بود زیر
کتفش و کمک می کرد از روي تخت بلند شود. آرمین خواست چیزي بگوید اما منصرف شد و از اطاق بیرون رفت...
.....

کلافه دستی به صورتش کشید و راهروي منتهی به زایشگاه را تا انتها رفت و برگشت. نگاهش روي پروانه ثابت ماند که سرا پا چسبیده بود به دیوار و زیر لب ذکر می گفت انگار. چشم از او گرفت و به پدرش خیره شد که با لب هاي به هم فشرده روي نیمکت آبی رنگ، نشسته بود.
طاهر متوجه ي نگاه خیره اش شده بود که سر چرخاند:
هر دو تا سالمن، نگران نباش‌آرمین با نفرت به پدرش خیره شد. پسر کوفتی اش برایش مهم نبود. فقط می خواست مهرنوش سالم از آن
اطاق بیرون بیاید. افکارش بر زبانش جاري شد:
فقط مهرنوش سالم باشه، فقط اون‌پروانه با اخم هاي در هم زل زد به آرمین. از این حرفش خوشش نیامد. دهان باز کرد:
این حرفه تو می زنی؟ نکنه اون بچه رو مهرنوش از خونه ي باباش ورداشته آورده؟و لبش را تر کرد و ادامه داد:

زن زائو تو زایشگاهه، عوض دل نگرونیش ببین چی می گه‌آرمین پلک زد و رفت به عقب، رفت به زمان زایمان آیدا .همین جا بودند، داخل همین بیمارستان. خودش بود و
پدر و مادرش و فرزام و پدر و مادر فرزام. آیدا قرار بود سزارین شود. مادرش مثل مرغ پر کنده روي نیمکت جلز و ولز می کرد. فرزام سعی می کرد دلداري اش دهد. پدرش هم حال و روز بهتري نداشت. خودش اما روي پا بند نبود، در کنکور قبول شده بود و می رفت زنجان براي ادامه تحصیل. یکی دو ساعت پیش داخل سایت سازمان سنجش اسمش را دیده بود که در رشته مهندسی کامپیوتر قبول شده. قبل از اینکه به پدر و مادرش بگوید، مجبور شدند به خاطر زایمان آیدا بیایند بیمارستان. مادرش گریه می کرد و می کوبید روي دستش. فرزام سرش را در آغوش گرفته بود. آرمین اما خواست جو را عوض کند، خواست به مادرش دلگرمی بدهد. چه شده بود مگر؟ آیدا با پاي خودش آمده بود بیمارستان. نوبت زایمانش همین امروز بود دیگر، اینکه این همه دلهره نداشت. به سمتش رفت و با خوشحالی گفت:
بیا یه چیز بگم دلت باز شه، من کنکور قبول شدم، مهندسی روزانه زنجان‌فرزام به سمتش چرخید و خواست به او تبریک بگوید که صداي مادرش قلبش را از جا کند:
زن زائو تو زایشگاهه عوض دل نگرونیش ببین چی می گه، شاخ غولو شکستی؟ اگه بچه ام طوریش بشه‌چی؟

آرمین با شنیدنی این حرف جا خورد. همان وقت ها بود که نفرت زیر جلدي اش مثل عفونت سر باز کرد و بیرون زد. اولین بار همان جا پرده ي حیا و حرمت را بی پروا درید و نعره کشید:
زن زائو داره چه غلطی می کنه مگه که اینجوري خودتو چاك می دي؟ شکمشو می برن بچه اش میاد بیرون‌دیگه، این که این همه خود زنی نداره
فرزام با ناراحتی گفته بود:
آ...آ... آرمین‌آرمین رو به او توپید:
دهنتو ببند، عوضی‌و مقابل چشمان حیرت زده ي پدر و مادر فرزام، از بیمارستان بیرون رفت.
دوباره پلک زد و از دل خاطراتش جدا شد. زل زد به مادرش که براي همه مادر بود و براي او حتی نامادري هم نبود. چند قدم به سمتش رفت. طاهر از روي نیمکت برخاست:
باز زد به سرت؟آرمین پوزخند زد. همیشه همینطور بود. هیچ وقت حماقت هایشان را به گردن نگرفتند. از نظر آنها همیشه او
زده بود به سرش، او دیوانه بود، او حرمت سرش نمی شد. اصلا پدر و مادر ها چون اسم پدر و مادر رویشان بود دیگر هر گهی که می خواستند می توانستند بخورند.
به چند قدمی پروانه رسید و مکث کرد، خواست چیزي بگوید که پرستاري پرده ي سبز رنگ زایشگاه را کنار زد و بیرون آمد. پروانه به سمتش دوید:

خانوم، عروسم خوبه؟پرستار با بی حوصلگی گفت:
هنوز نزاییده‌طاهر دنباله ي حرف را گرفت:
خوبه؟ بهتره؟یه ذره زایمانش سخته، ولی نگران نباشین‌و از کنارشان گذشت. پروانه دوباره با بی حالی به دیوار تکیه زد .آرمین لبش را به دندان گرفت و جوید. زایمان
سخت یعنی مهرنوش می مرد؟ و یکباره تا بناگوشش سرخ شد و انگشت اشاره اش را به سمت پروانه گرفت:

اگه مهرنوش بمیره، با دستاي خودم خفه ات می کنم مامان‌و چانه اش لرزید:
مامان قلابی‌مهرنوش، دراز کشیده روي تخت روان، از اطاق عمل بیرون آمد.با دیدنش آرمین و پروانه و طاهر از جا پریدند.
آرمین به سمت تخت دوید و نگاهش روي صورت گود افتاده ي مهرنوش ثابت ماند، دلش ریش شد. مهرنوش با دیدنش نالید:
بچه ام‌آرمین با نفرت گفت:
خیالت راحت شد؟ نزدیک بود بمیري‌پرستار حیرت زده سر بلند کرد:
آقا چه خبره؟ زائو هستشاآرمین رو به او کرد و با عصبانیت گفت:
خیل خوب حالا، شلوغش کرده؟ زائو زائو راه انداخته‌پرستار دیگري با ناباوري گفت:
چی شده؟ عوض خسته نباشید گفتن به خانومته؟آرمین دستش را به نشانه ي "برو بابا" بالا انداخت. پرستارها تخت را به دنبال خود کشیدند. پروانه و طاهر به
دنبال مهرنوش رفتند. آرمین دست به کمر وسط راهرو ایستاده بود. با شنیدنِ صدایی، سر چرخاند و یکباره چشمانش گشاد شد. دو پرستار دستگاه کوچکی را حرکت می دادند. عرق سردي بین دو کتفش نشست. لرز افتاده بود به جانش انگار. چشمان تب دارش روي پسرش چرخید، پلک هم نزد. پسر خودش بود. با انزجار لب برچید. چه وقت آمدن این موجود مزاحم بود؟ اصلا چرا زنده مانده بود؟ مگر پرستار نگفته بود مهرنوش زایمان سختی دارد؟
بغض چسبید بیخ گلویش. پرستار به یک قدمی اش رسید و لبخند زد:
بابایی منو ببین‌آرمین خیره به نوزاد داخل دستگاه، یک قدم عقب رفت. پرستار دستگاه را هل داد:

بابا منم، پسرتاآرمین لب زد:
من...من باباش...نیس‌حرفش نیمه تمام ماند. صداي ذوق زده ي پروانه باعث شد چشم از نوزاد بگیرد:...
من، من، من مادربزرگشم، واي عزیز دلم، چقدر نازه‌و از کنار آرمین گذشت و به سمت دستگاه خم شد. آرمین دندان هایش را روي هم فشرد. این بچه ي کوفتی
که مادرش اینطور برایش غش و ضعف می کرد، بچه ي خودش بود، اگر خودش وجود نداشت این بچه هم نبود. آن وقت مادرش پدر را ول کرده بود چسبیده بود به پسر. دستش مشت شد و عقب عقب به سمت انتهاي راهرو رفت. مادرش سر بلند کرد و به او خیره شد. آرمین با چانه ي لرزان به جشمانش نگریست. پروانه لبخند زد:
بیا، بیا ببینش، شبیه مهرنوشه‌آرمین جا خورد. مادرش اینطور مهربان او را صدا می کرد؟ پاهایش سست شد، خواست به سمتش برود که
یکباره با شنیدنِ صداي پروانه جا خورد:
بدو دیگه طاهر، بیا ببین چقدر نازه‌پدرش به سرعت از کنارش گذشت. گوشه ي لبهاي آرمین به سمت پایین کشیده شد .چرخید و به سختی
تلاش کرد جلوي ریزش اشک هایش را بگیرد. به سمت اطاق مهرنوش پا تند کرد....
.....
آرمین بالاي سر مهرنوش ایستاده بود. مهرنوش اصلا به او نگاه نمی کرد. تک تک لحظات قبل از زایمانش را به خاطر داشت، آرمین در اوج درد می خواست بچه اش را بکشد. نفرتش لحظه به لحظه از او بیشتر می شد.
هیچ چیز به غیر از دیدن پسرش برایش اهمیت نداشت. نه پروانه و طاهر که مدام دور و برش می پلکیدند و نه حتی مادرش که هنوز خبر زایمانش را نداشت، برایش مهم نبودند. دست از همه چیز شسته بود انگار.
با شنیدنِ صدایی از راهروي بیمارستان، سعی کرد نیم خیز شود. پروانه به سمتش پرید:
جونم عزیزم، سرم توي دستته، جون نداري که، چیزي می خواي؟مهرنوش با صداي گرفته اي گفت:
بچه ام۳٤٥

پروانه با خنده گفت:
الان میارنش مامانش بهش شیر بده‌آرمین چشمانش را روي هم فشرد. طاقت دیدن آن بچه را نداشت. پسرك نحس آمده بود و دیگر هیچ کس به
او نگاه هم نمی کرد. از کنار دیوار فاصله گرفت و مقابل مهرنوش ایستاد. مهرنوش پشت سر هم پلک زد، دلش

نمی خواست با آرمین چشم در چشم شود. مردي که لحظه ي زایمان زنش به فکر کشتن بچه اش بود، اصلا عقلی در سر داشت؟ سر چرخاند سمت در اطاق. آرمین دور زد و دوباره در تیررس نگاهش قرار گرفت. مهرنوش کلافه شد و این بار به سمت پنجره سر چرخاند.
پروانه با افسوس گفت:
خیلی ضعیف شده این دختر، باید تا می تونیم تقویتش کنیم، دیگه بچه هم شیر می دهآرمین سر سام گرفت و دوید سمت پنجره، اخم هاي مهرنوش غلیظ شد. پروانه روي دستش کوبید:
ببین چه کارایی می کنه این پسرآرمین نگاه تندي به او انداخت. طاهر به او سقلمه زد تا چیزي نگوید. مهرنوش دوباره... خواست به سمت در سر
بچرخاند که آرمین پرید و دست برد سمت چانه اش و محکم نگه داشت. پروانه با نگرانی به سمتش رفت، طاهر به بازویش چسبید. می دانست آرمین آبرو ریزي به پا می کند. داخل بیمارستان بودند و اصلا جاي داد و هوار نخراشیده ي آرمین نبود.
پروانه پچ پچ کرد:
تازه زاییده طاهرطاهر چشمانش را درشت کرد:
اینجا جاش نیس‌و هراسان به آرمین چشم دوخت. آرمین چانه ي مهرنوش را میان انگشتانش فشرد:
نگام کن‌مهرنوش به یقه ي تیشرتش خیره شد. اصلا چشمش که به چشم آرمین می افتاد دوست داشت بالا بیاورد.
آرمین چانه اش را تکان داد:
-گفتم به من نگاه کن مهرنوش

مهرنوش دستش را بالا آورد و به بازوي آرمین چنگ زد. پروانه دوباره خواست به سمتشان برود اما طاهر محکم چسبید به دستش. آرمین خودش را خم کرد و شمرده شمرده گفت:
چونه تو خورد می کنم‌مهرنوش لرزید. آرمین حتی در این وضعیت هم دست از شکنجه ي روح و روانش بر نمی داشت .صداي آرمین
بالا رفت:
به چشمام نگاه کن‌مهرنوش پلک زد و با دلخوري به او خیره شد. آرمین چشمانش را تنگ کرد:
بخند برام، اینجوري نه‌مهرنوش خودش هم می خواست بخندد و شر را بخواباند اما لبانش به خنده کش نمی آمد. میل شدیدي داشت
هاي هاي گریه کند. یاد زایمان مهرناز افتاده بود. کامه با همه ي بدقلقی هایش مثل پروانه دور سر او می چرخید. اصلا کدام مرد عاقلی با زنی که یک ساعت از زایمانش می گذشت اینطور رفتار می کرد؟

با دستش سعی کرد دست آرمین را پس بزند، آرمین تکانش داد:
بخند برام‌مهرنوش با بغض گفت:
دستتو بردار می خندم‌آرمین با تردید چانه اش را رها کرد، مهرنوش دوباره به تی شرتش خیره شد، آرمین با غضب گفت:
به چشمام نگاه کن بخندچشمان مهرنوش بالا آمد خواست لبانش را به نشانه ي لبخند کش بیاورد که یکباره صداي شاد پرستار را شنید:
آهاي آهاي، برین کنار، مامان بابا من اومدم‌مهرنوش انگار جان گرفت، چرخید و با دیدن پسرش غم هایش رفت، غصه هایش رفت، شادي در دلش
نشست. بغضش شکست و میان گریه لبخند زد:
عزیز دلم، مامانم‌چشمان آرمین مات شد، مات مانده بود روي دست هاي مهرنوش که به سمت پرستار دراز شده بود .پروانه هر
دو دستش را در هم چفت کرد:
الهی۳٤۷

پرستار بچه را گذاشت در آغوش مهرنوش. مهرنوش نفس عمیق کشید و بینی اش را به پشت سر نوزادش
چسباند و چشمانش را بست. دلش می خواست تا ابد در همان حال باقی بماند. پاره ي تنش بود این پسر، مهم
نبود پدرش دیوانه است، او پسرش را می پرستید.
دست کشید به کمر نحیف نوزادش و زمزمه کرد:
بمیرم برات مامان، زندگی منی توآرمین از حسادت نزدیک بود آتش بگیرد. خواست به سمت مهرنوش خم شود و پسرش
را از دستش بگیرد و از
پنجره ي اطاق به بیرون پرت کند که ناگهان صداي مهرنوش باعث شد مکث کند:
واسه خاطر تو جونمم می دم عزیزم، به خاطر تو همه کار می کنم‌آرمین پلک زد، دست کشید دور دهانش. پس به خاطر
پسرش همه کار می کرد؟
به پدر و مادرش زل زد که با ذوق به مهرنوش و پسرش خیره شده بودند. هیچ کس برق چشمانش را ندید.
دستش را به کمر زد و دوباره از ذهنش گذشت که براي خاطر این بچه هر کاري می کرد؟
لبخند عجیبی روي لبش نشست...

مهرنوش نشسته بود روي تخت و سرگرم پوشاندن پوشک پسرش بود. پروانه با حوصله کمکش می کرد. زیر
چشمی نگاهی به عروسش انداخت و گفت:
اسمشو چی می ذاري؟مهرنوش به سمت پسرش خم شد و دستی به صورتش کشید:
نمی دونم، اصلا بهش فکر نکردم‌نوزاد خندید و پروانه دلش ضعف رفت:

قربون تو برم من، می خندي؟و دوباره به مهرنوش نگاه کرد:
هنوز شناسنامه نداره، نمیشه کهمهرنوش شانه بالا انداخت:
بچه که بودم دوست داشتم مادرم یه داداش برام به دنیا بیاره اسمش باشه مهبد۳٤۸

و لبخند تلخی زد:
کاشکی تو همون سن بچگی می موندمو بزرگ نمی شدمپروانه سکوت کرد. دردهاي مهرنوش را می دانست و کاري از دستش ساخته نبود. روي تخت حا به جا شد:
مهبد هم اسم قشنگیهنوزاد نق نق زد. پروانه به ملایمت گفت:
گرسنه ست، شیرشو بده که بخوابهدوباره به نوزاد نگاه کرد و خندید:،
بهش میاد مهبد باشهبا صداي آرمین هر دو سر چرخاندند:
بدون مشورت با پدرش اسم انتخاب می کنین واسش؟نگاه هراسان مهرنوش روي آرمین ثابت ماند. زیادي آرام شده بود این چند روز. نه دور و بر خودش می آمد و نه
دور و بر پسرش. نه داد و فریاد می زد و نه متلک می پراند. زندگی شان زیادي در صلح و صفا گذشته بود. نوزاد دوباره نق زد. مهرنوش او را از روي تخت بلند کرد و در آغوش گرفت. آرمین به چهار چوب در تکیه زد و دست
به سینه شد:
پس بزرگان تصویب کردن اسمش مهبد باشهمهرنوش بچه را به خودش فشرد. پروانه از روي تخت بلند شد و تصمیم گرفت از اطاق بیرون برود، با دلهره
گفت:
شیرش بده مادر، گرسنه ستنوزاد سرش را به دنبال شیر به سمت سینه ي مهرنوش چرخاند. مهرنوش خواست پیراهنش را بالا بزند که
آرمین تکیه اش را از در اطاق جدا کرد و به سمتش رفت. مهرنوش با نگرانی عقب کشید. آرمین با ابروهاي بالا رفته گفت:
بچه رو بدهمهرنوش لب برچید:
واسه چی؟آرمین اخم کرد:

واسه چریدن، مگه بچه ي من نیست؟ می خوام بغلش کنم‌مهرنوش خودش را یک ور کرد. کدام عقل سلیمی باور می کرد احساسات پدرانه ي آرمین به غلیان درآمده؟ در
این یک هفته یک بار نشست کنارش و شیر خوردن پسرش را تماشا کرد؟ یک بار او را در آغوش گرفت؟ در
عرض یک ساعت خواب نما شده بود مگر؟
چانه بالا انداخت:
گرسنه ست، شیر می خوادپروانه رو به آرمین کرد و با دلهره گفت:
بعدش باید بخوابونتش‌آرمین سري تکان داد و یکباره به سمت پروانه پا تند کرد و به بازویش چسبید. مهرنوش چهار زانو روي تخت
عقب پرید و به دیوار چسبید. آرمین پروانه را به بیرون از اطاق پرت کرد:
تو زر نزن، بیرون‌و به سمت مهرنوش رفت:
بچه رو بده‌نوزاد دوباره نق زد. صداي مهرنوش لرزید:
چی کارش داري؟آرمین خندید:
می خوام بدمش گربه سیاهه ببرتش‌و با دیدن صورت رنگ پریده ي مهرنوش، قهقهه زد:
نگاش کن، کاریش ندارم، می خوام بغلش کنم فقط‌مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد:
نمی دمش‌آرمین دیوانه شد:
گه خوردي که نمی دیش، مگه فقط بچه ي توئه؟مهرنوش بغض کرد:
تو این یه هفته چرا بغلش نکردي؟۳۵۰

آرمین زانویش را روي لبه ي تخت گذاشت:
می خواستم ببینم فوضولم کیه‌و اخم کرد:
بچه رو بده من‌مهرنوش دوباره چانه بالا انداخت. آرمین دستش را دراز کرد و به نوزاد چسبید و از آغوش مهرنوش جدا کرد و از
تخت فاصله گرفت. مهرنوش با دو زانو روي تخت به دنبالش رفت:
چی کارش داري؟ گرسنه ست، می ترسه‌آرمین صدایش را نازك کرد:
واي واي، می ترسه‌فاصله ي نق نق نوزاد کوتاهتر شد. آرمین با خشم به چهره ي پسرش خیره شد. یک هفته بود زر زر می کرد و
مهرنوش تمام ساعات شبانه روزش در بست در اختیار او بود، شب ها می رفت داخل سالن می خوابید، هر شب بیدار می شد و به او شیر می داد و به پدر بچه نگاه هم نمی کرد.

نوزاد دستش را از هم گشود و گریه اش شدید شد. آرمین بینی اش را چین داد. شبیه مهرنوش بود، مثل مهرنوش ضعیف و بی دست و پا. مهرنوش از روي تخت پایین پرید:
آرمین، تو رو خدا بچه رو بده، الان وقت بغل کردنش نیست، داره گریه می کنه، منو می خوادپروانه بین چهار چوب در ایستاد و با التماس گفت:
پسر زنت سکته کرد، بذار بهش شیر بده بعد بغلش کن‌آرمین با یک دست بچه را نگه داشت و با دست دیگر به بازوي مهرنوش چسبید. مهرنوش فریاد زد:
اونجوري نگیرش، کمرش داغون میشه‌آرمین او را کشید:
تو هم بیرون، بیرون یالله، گمشومهرنوش دست و پا زد:
نمی رم، بچه رو بده‌آرمین او را به سمت در هل داد، مهرنوش پرت شد در آغوش پروانه و هر دو عقب عقب رفتند. آرمین به سمت
در اطاق پرید و آن را بست و قفلش کرد. مهرنوش نشست پشت در:

درو باز کن، بچه رو بده‌صداي گریه ي نوزادش دلش را ریش کرد. اصلا انگار کسی چنگ انداخته بود داخل بدنش و قلبش را می
فشرد. پروانه هم به گریه افتاد:
باز کن این درو بچه‌آرمین با نفرت به نوزادش زل زد که ونگ می زد. در آن لباس یک سره ي آبی رنگ اصلا به نظرش خواستنی
نبود. دوست داشت سر به تنش نباشد. نفسش را بیرون فرستاد و به سمت تخت رفت و نوزاد را روي آن گذاشت و دوباره وسط اطاق ایستاد. مهرنوش با مشت بی جانش به در اطاق کوبید:
باز کن درو لعنتی، درو باز کن آرمین‌معده اش سوخت، حالت تعوع داشت. پروانه دوید سمت تلفن، می خواست با طاهر تماس بگیرد که در این
آشفته بازار رفته بود براي خانه خرید کند. آرمین نفس عمیق کشید. نوزاد جیغ کشید و آرمین چشمانش را بست تا به سمتش حمله نکند. گلویش را صاف کرد:
مهرنوش؟مهرنوش از جا پرید و با گریه گفت:
بله، بله؟مهرنوش دوستم داري؟مهرنوش نعره کشید:
بمیري الهی آرمین، الهی جلوي من پر پر بزنی‌پره هاي بینی آرمین باز و بسته شد. که آرزوي مرگش را می کرد؟
پوست لبش را جوید:
من بمیرم مهرنوش؟ باشه من و بچه ات با هم می میریم، اینقدر اینجا می مونم تا بمیره، خودم پدرشم دیه شومی دم
مهرنوش جیغ کشید:

باز کن این درو، بچمو بده‌نوزادش ونگ زد و مهرنوش دست گذاشت روي سینه اش که رگ زده بود از فوران شیر و تیر می کشید.
آرمین صدایش را بالا برد:

بگو دوستم داري تا درو باز کنم‌مهرنوش به سرعت اشک هایش را پاك کرد:
باز می کنی؟اگه گفتی آره‌مهرنوش فریاد زد:
خیلی دوست دارم‌آرمین سرش را به چپ و راست تکان داد:
اینجوري نه، باید بغلم کنی‌مهرنوش پیشانی اش را به در کوبید:
باز کن درو همه کار می کنم‌چانه ي آرمین لرزید، چرخید و به پسرش خیره شد که از شدت گریه کبود شده بود. از ذهنش گذشت چرا باید
به جایی می رسید که اینطور از زن عوضی اش اخاذي می کرد. نفسش به شماره افتاد، به سمت در اطاق چرخید:
امشب پیش من می خوابی‌مهرنوش دوباره پیشانی اش را کوبید به در و نالید:
می خوابم، درو باز کن بچه ام مردصداي آرمین لرزید:
عاشق منی؟مهرنوش باز هم سرش را کوبید به در:
هستم، من عاشق تو ام، من تو رو دوست دارم، شب پیشت می خوابم، درو باز کن تو رو خداآرمین لب هایش را روي هم فشرد:
اول منو دوست داري یا مهبدو؟تو رو دوست دارم، اول تو بخدا تو، فقط تو رو دوست دارم‌آرمین نفسش را بیرون فرستاد ،رفت سمت در و آن را گشود و دست به کمر به مهرنوس زل زد. مهرنوش با
چشم هاي خیس از اشک به او نگریست. تلاش کرد چهار دست و پا از کنارش بگذرد و برود داخل اطاق. آرمین

به پیشانی کبود شده اش زل زد. خم شد و با هر دو دست مهرنوش را مثل پر کاه از روي زمین بلند کرد.

مهرنوش با تته پته گفت:
برم، بچم‌می ري، ميري مهرنوش، چی کار کردي با سرت خانوم؟مهرنوش گيج و گنگ گفت:
پسرم، بچه چيز شده، بچه گشنه شده‌آرمين او را به سمت خودش کشيد:
-الان ميري پيشش، بغلم کن اول

گونه ي مهرنوش چسبيد به سينه ي آرمين. هق هق مجالش نمی داد خوب نفس بکشد. آرمين دستش را حلقه کرد دور کمرش. ونگ ونگ نوزاد، دل مهرنوش را ريش کرد، خواست خودش را عقب بکشد، آرمين امان نداد، زير گوشش پچ پچ کرد:
سيس، قرارمون چی بود؟مهرنوش بينی اش را بالا کشيد و قورتش داد. پسرش از گشنگی رو به موت بود و اين مردك ديو انه نگران قول
و قرارشان بود؟ نفرت راه باز کرد و به جاي دلهره در دلش نشست. از شوهر عوضی اش بيزار بود. دستش مشت شد و با قدرت کوبيد به سرشانه هاي آرمين:
تو پدري؟ عقده اي...تو پدري؟آرمين ابرو در هم کشيد. دوباره زنش ر□م کرده بود انگار. صداي جيغ مهرنوش لا به لاي گريه هاي نوزادش، گم
شد:
بچه ات گرسنشه، تو فکر پايين تنه ي کوفت گرفته ي خودتی؟٣٥٤

و دوباره با مشت کوبيد به سينه اش. آرمين به مچ دستش چسبيد:
من فکر پايين تنم نيستم، من فقط گفتم‌و با ديدن جفتک پرانی هاي مهرنوش، کنترلش را از دست داد و مچ دست... ديگرش را هم گرفت:
برو گمشو بيرون، تو آدم نمی شی، بچه پيشم می مونه‌و خواست هلش دهد که مهرنوش به التماس افتاد:
باشه، باشه، غلط کردم، باشه‌و پلک هايش را روي هم فشرد و زار زد:
بچمو بده هر کاري بگی می کنم، گرسنشه آرمين، همش يه هفته ست به دنيا اومده، تو چجوري دلت مياد؟آرمين اخم کرد:
تو انگار قراره نوحه بخونی، تو نمی خواي به حرفم گوش کنی‌مهرنوش به سمتش پريد:
لال ميشم ديگه، هيچی نمی گم‌آرمين لب برچيد، سر چرخاند و به پسرش خيره شد. دست و پا تکان می داد و گريه می کرد. مهرنوش به داخل
اطاق سرك کشيد و با بی تابی گفت:
چی کار کنم که بذاري برم توي اطاق؟ بغلت کنم؟و يک قدم به سمتش رفت:
بيا ديگه‌آرمين به دستان از دو طرف گشوده اش خيره شد. بازوهايش را در دست گرفت:

چرا مهرنوش؟مهرنوش گیج شد:
چی کار کردم؟ حرف بدي زدم؟دوباره به گریه افتاد و به دهانش کوبید:
لال میشم بخدا، لال میشم، هر چی تو بگی اصلاآرمین با بغض به مادرش زل زد که آن سوي سالن ایستاده بود و با گریه نگاهشان می کرد. دوباره به مهرنوش
خیره شد:
۳۵۵

چرا هر کاري بگم می کنی؟شانه هاي مهرنوش لرزید، با هق هق گفت:
من مادرم آرمین، بچمه، نفسمه،پاره ي تنمه‌صدایش لرزید:
گریه می کنه‌آرمین زل زد به پروانه و با صداي گرفته اي گفت:
پس تو چرا مثه این مادري نکردي برام؟و مهرنوش را رها کرد و رفت سمت پروانه. مهرنوش معطل نکرد، دوید داخل اطا
ق و پسرش را تنگ در آغوش
گرفت و پیراهنش را گشود و سینه اش را گذاشت داخل دهان کودکش. نوزاد آرام گرفت و با ولع شیر خورد.
شانه هاي مهرنوش از شدت بغض لرزید.
آرمین با پشت دستش کشید به چشمانش و رو به پروانه گفت:
بچه که بودم، گریه که می کردم، مثه مهرنوش خودتو پاره کردي واسم؟پروانه عقب عقب رفت و پشت میز ناهار خوري
پناه گرفت. آرمین با نفرت گفت:
یا نه، زدي تو دهنم که نکنه آیدا با گوش کرش بشنوه صدامو ناراحت بشه‌پروانه آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:
من مادري کردم واست‌آرمین قهقهه زد:
تو چه مادري کردي زنیکه؟ اون همه محبت خرج آیدا کردي آخرشم مرد، نصفشو خرج من می کردي، من که‌زنده موندم
دور سرت می چرخیدم
پروانه دور میز چرخید:
بچه ي خوبی نبودي، از اون اول لج می کردي‌آرمین لبش را تر کرد:
بچه مگه گریه نمی کنه؟ لج نمی کنه؟ خدا خودش می دونستو این همه سال نذاشت بچه دار شی‌ابرو بالا فرستاد تا
جلوي ریزش اشک هایش را بگیرد:
لیاقت نداشتی مامان پروانه۳۵٦

و روي كلمه ي "پروانه" تاكيد كرد. باز هم دستی به چشمش كشيد و چرخيد. مهرنوش را داخل سالن نديد، دويد داخل اطاق، مهرنوش روي تخت نشسته بود و به پسرش شير می داد، با ديدنش، از جا پريد. بچه را چسباند به خودش و با التماس گفت:
الان شير می خوره می خوابه، بخدا هر چی بگی گوش می دم، بذار شيرشو بخوره‌آرمين تكيه زد به چهار چوب در. قلبش به اندازه ي كوه سنگين بود. نفس عميق كشيد:
اون توله كه شير خورد، ميفرستيش بره ور دل ننه بزرگش، اينجا می مونی به من می رسی‌مهرنوش لب هايش را روي هم فشرد. اصلا دلش نمی خواست با آرمين سر كند. بند بند وجودش از او بيزار بود.
ببين مهرنوش، اگه می خواي سر به سرت نذارم، هر چی می گم گوش كن، وگرنه اون بچه كه واسه من مهم‌نيس، اينقدر اذيتش می كنم همين جا بميره
و با انگشت اشاره به پيراهنش اشاره زد:
اصلا حق نداري بغلش كنی‌مهرنوش ديوانه شده بود، حرف هاي چرند آرمين ديوانه اش كرده بود، از روي تخت بلند شد و با حرص گفت:
روي هوا شيرش بدم؟آرمين پوزخند زد:
نه، تو مثه اينكه آدم نميشی‌و به سمتش پريد، مهرنوش عقب عقب رفت و به ديوار چسبيد:
چشم، چشم، زود شيرش می دم بعدش می دمش به پروانه خانوم‌آرمين دندان هايش ار روي هم فشرد:
می ديش به پروانه ي بی همه چيز، مامان قلابی‌بينی اش را بالا كشيد:،
تكرار كن‌مهرنوش سرا پا لرزيد. آرمين فرياد زد:
تكرار كن‌مهرنوش لب زد:
مامان قلابی۳۵۷

آرمين سرش را پايين آورد:
آهان، مامان قلابی‌و به سمت در اطاق چرخيد:
شنيدي؟ مامان قلابی‌مهرنوش با بی حالی به شوهرش خيره شد. ديگر زندگی اش می شد دست و پا زدن در نكبت و كثافت. به
خاطر پسرش مجبور بود هر چه آرمين می گويد انجام دهد. حالا می فهميد كه نگه داشتن اين بچه اشتباه بود.
آرمين پسرش را چماق می كرد و ديگر نمی گذاشت نفس بكشد. پشت سر هم آب دهانش را قورت داد تا بغضش نتركد. نمی خواست به جاي شير، زهر به خورد پسرش بدهد...

مهرشاد ذوق زده به مهبد نگاه می کرد که به آرامی خوابیده بود. سر بلند کرد و رو به مهرنوش گفت:
خوابه؟مهرنوش سري تکان داد. مهرشاد چرخید سمت پدرش:
بابا خوابه نی نی‌فرزام لبخند زد و به پروانه خیره شد که کنار نوزاد نشسته بود. مهرنوش روي مبل جا به جا شد و لبش را تر
کرد. آن سوي سالن آرمین کنار دیوار ایستاده بود و نگاهشان می کرد. مهرنوش دلش می خواست سر به تنش نباشد. تمام یک هفته ي گذشته در آغوش اجباري اش سر شده بود که نه لذتی برایش داشت و نه حتی براي خود آرمین. از ترس می رفت به آغوشش تا دیوانه نشود و داد و هوار نکند و پسرش را آزار ندهد. از ذهنش گذشت که تجاوز چه معنی دیگري می داد مگر؟
تو مامانشی؟با شنیدنِ صداي مهرشاد، تکان خورد و از افکارش کنده شد:
ها؟می گم تو مامانشی؟مهرنوش به زحمت لبخند زد:
آره۳۵۸

مهرشاد شانه بالا انداخت:
من که مامان ندارمو به سمت پدرش چرخید:
مامانم کو بابافرزام روي مبل جا به جا شد:
ما...ماما...ن...نت، ر..ر..رفت...ته...ته...یه...یه..یه...جا...جا...ي...دو..دورصداي آرمین باعث شد نفس فرزام در سینه حبس شود:
مامانت مرده بچه‌فرزام نگاه تندي به آرمین انداخت. آرمین چشمانش را درشت کرد:
ها؟ دروغ میگم بگو دروغ میگی‌فرزام از روي مبل برخاست و به سمت مهرشاد رفت و او را در آغوش گرفت. آرمین اما خیال نداشت کوتاه بیاید:
بچه مادر می خواد دیگه، باید زن بگیري که بشه مادرش‌پروانه با شنیدن این حرف از جا پرید و رو به فرزام کرد و با دلهره گفت:
خبریه مگه فرزام؟ می خواي زن بگیري؟فرزام سرش را تکان داد:
نه...نه..حا..حا...حاج...خا...خانوم،...اي...اي...این..حرفو...ن...ن...ز...نین‌صداي خنده ي آرمین باعث شد فرزام رنگ به رنگ شود:
نگران نباش تو، کی میاد زن این بشه؟ مگه همه مثه دختر کرت خرن؟مهرنوش خیره به مادرش زل زد. با زبان بی زبانی می خواست او را شیر فهم کند که یک چشمه از دیوانه بازي
هاي دامادش را ببیند و اینقدر نگوید چیزي نیست و همه چیز رو به راه است. طیبه اما انگار در این دنیا نبود. نیم نگاهی به فرزام انداخت و از روي مبل برخاست. به دنبالش مهرنوش هم بلند شد:

کجا مامان؟پروانه هم برخاست:
مونده بودین حالاطیبه چادرش را روي سرش جا به جا کرد:
۳۵۹

خیلی کار دارم پروانه خانوم، مهرنوش هم که اینجا پیش شماست خیال من راحتهو به سمت آرمین چرخید:
آرمین هم هستنگاه مهرنوش روي آرمین ثابت ماند که زل زده بود به او. نگاهش را دزدید. یاد دیشب افتاد و رابطه ي چندش
آورش با آرمین. دیشب چسبیده بود به بازویش و به اجبار از او خواسته بود سه بار پشت سر هم بگوید دوستش دارد. دست و پا زده بود:
دارم دیگه، دارمو سعی کرد صدایش بالا نرود. آرمین تکانش داده بود:
سه بار بگومهرنوش با بغض گفته بود:
تمومش کن بچه الان بیدار میشه شیر می خواد، تمومش کن برم آرمینآرمین دندان هایش را فشرده بود روي هم:
دوستم نداري؟ می خواي کاري کنم بچه از گشنگی بیوفته به گه خوري؟مهرنوش میان بغض نالیده بود:
دوست دارم، دوست دارم، دوست دارمآرمین اما با حرص رهایش کرده بود. دیگر آنقدرها هم خر نبود تا نفهمد زنش از ته دل دوستش ندارد.
مهرنوش جان مادرتو راهی کن داره می رهبا صداي پروانه تکان خورد. دوباره رفته بود به هپروت. این روزها فشار روانی داشت و نمی توانست خوب تمرکز
کند. مهبد را در آغوش فشرد و به همراه مادرش از سالن بیرون رفت...
طیبه خم شد و پشت کفشش را کشید، سر بلند کرد و با دیدن نگاه معنا دار مهرنوش چشمانش را تنگ کرد:
چیه؟مهرنوش پوزخند زد:
دیدي یا نه؟طیبه سر تکان داد:
چیو؟۳۶۰

مهرنوش مهبد را در آغوشش جا به جا کرد:

مامان واقعا ندیدي؟ نشنیدي چی بار دومادش کرد؟طیبه آه کشید:
اي مادر، چی میگی تو آخه؟ حتما با هم لجن، نکنه همینم می خواي بکنی پیرهن عثمان؟مهرنوش صدایش را پایین آورد و با حرص گفت:
شنیدي وسط جمع گفت دختر کرت خره؟ اینو که شنیدي؟ آدم سالم اینجوري حرف می زنه اونم در موردخواهرش که مرده؟
طیبه دست برد سمت گره ي روسري اش:
هر کی یه دردي داره دیگه، همه که بی غم نیستن‌مهرنوش مکث کرد. مادرش را اینطور کم حرف و غصه دار ندیده بود:
چی شده مگه؟هیچی‌بگو دیگه مامان‌و چرخید سمت در سالن و آن را بست. پروانه آه کشید:
مهرناز و شوهرش میان با من زندگی کنن‌مهرنوش حیرت زده شد:
چی؟ واسه چی؟چه می دونم مادر، می گن بدهی بالا آوردیمو نمی تونیم اجاره خونه بدیمو از این چیزامهرنوش کلافه شد:
خوب می گفتی نمی تونی‌مگه میشه مادر جان؟ دخترم درمونده شده من نمی تونم بگم نه‌چرا نمیره خونه مادر کامه، اونا که همیشه مال و منالشونو می کوبیدن تو سرمون‌طیبه آب دهانش را قورت داد:
-نمی دونم چه غلطی کردن که همه چیزو یکی یکی از دست دادن

مهرنوش این پا و آن پا کرد. حرفی می آمد تا پشت لبش و او به زحمت تلاش می کرد بر زبان نیاورد. بالاخره دل به دریا زد:
اوضاع کاوه هم بی ریخته؟آره انگار، ورشکست شدن همشون‌مهرنوش لب فرو بست و چیزي نگفت. چه فکر می کرد و چه شده بود. می خواست از آرمین جدا شود و دوباره
برود ور دل مادرش. حالا مهرناز و یگنه هایش آمده بودند خانه ي پدري. محال بود بتواند با خواهر و شوهر خواهرش سر کند. اصلا هر چه سنگ بود می افتاد زیر پاي چلاق خودش.
من برم دیگه مادر، تو هم که با اینایی، هواتو دارن‌مهرنوش دوباره به خودش آمد و با دلخوري گفت:
متلک میندازي مامان؟طیبه خم شد و دستی به سر مهبد کشید:
نه مادر چه متلکی؟ میگم اینا هواتو دارن دیگه، بابت یه کدومتون هم خیالم جمع باشه خودش کلیه، تو هم‌کمتر گیر بده به شوهرت، بشین بچه تو بزرگ کن
و سر چرخاند و سلانه سلانه به سمت در خروجی رفت...
.....
آرمین دستی به صورتش کشید و برگه هاي تایپ شده را به سمت مشتري دراز کرد:
این پیش پیرینته، ببرین خونه غلط گیري کنین اگه ایراد داشت من اصلاح می کنم اگه نه که پرینت می‌گیرمو سیمی می

کنم می دم خدمت شما
مرد جوان برگه ها را از دستش گرفت:
باشه کمنون، تا غروب تماس می گیرم‌آرمین سري تکان داد و برگشت پشت میزش. مرد جوان از مغازه بیرون رفت
،همزمان دستی نشست روي در و
آن را هل داد به سمت داخل، آرمین به سرعت سر چرخاند و با دیدن یاشار ابرو بالا انداخت و پوزخند زد:
نرفتی که‌یاشار خندید:
سلام خوش اخلاق، چطوري تو؟۳٦۲

آرمین دست برد سمت گوشش و آن را خاراند:
پلاسی هنوز این ورایاشار دست به کمر شد:
چه استقبال گرمی‌و لب زیرینش را جلو فرستاد:
از اون دفه بهتره بازآرمین دست برد پشت گردنش:
چی شد؟ دو ماه پیش قرار بود بري‌یاشار بی توجه به سوالش گفت:
مهرنوش دیگه نمیاد سر کار؟آرمین اخم کرد:
باز رفتی سراغ زنم؟همین جوري پرسیدم، شنیدم زایید، آره؟آرمین یاد پسرش افتاد و بینی اش را چین داد:
کی گورتو گم می کنی میري انگلیس؟یاشار سري تکان داد:
می رم بابا، می رم، یه ذره کارام پسو پیشه‌و لبش را تر کرد و با احتیاط گفت:
یه چی بهت میگم رم نکن‌آرمین چشمانش را تنگ کرد:
چه غلطی کردي باز؟ببین، سو...سوگند اینجاس، بیرون مغازه‌و قبل از اینکه آرمین چیزي بگوید، هر دو دستش را بالا برد:
-خودش می خواد ببینتت، به من چه اصلا

۳٦۳

آرمین پلک هم نزد. پس سوگند اینجا بود، با دو قدم با فاصله از او. یاد چند شب پیش افتاد و رفتارهاي تهوع

آور زنش. انگار به رختخوابش که می آمد، کشتارگاهش بود. نشست روي صندلی و به آن تکیه زد. یاشار به آرامی گفت:
خوب بابا، زیادي زل نزن بهم، گرفتم، می گم بره گم شهو رفت سمت در مغازه که با شنیدنِ صداي آرمین، ایستاد:
-خیل خوب، بگو بیاد تو

یاشار سوت زد:
بابا روشنفکر، دیگه برام تریپ نیومدي که من زن دارم من مرد خونوادمآرمین اخم هایش را در هم کرد. خودش هم خسته شده بود از این همه جنگ اعصاب. این اواخر به این نتیجه
رسیده بود که براي سراب زندگی اش را از این رو به آن رو کرده بود. اصلا همان موقع که کارت معافیتش را گرفت، باید ماشینش را می فروخت و می رفت کانادا. نه مادر بی عاطفه اش را می دید و نه پدر مترسکش را. همان جا می رفت دنبال زندگی اش، اما اینجا ماند و زن گرفت و زنش هم شده بود آدم آهنی. یک توله ي ناخوانده هم روي دستش مانده بود که در این یک ماه حتی یک بار هم رغبت نکرد برود سراغش و او را در آغوش بگیرد. اشتباه کرد که پابند زن و زندگی شد اصلا.
سلام آرمینبا شنیدنِ صداي سوگند سر بلند کرد و به او زل زد. یاد دوران مجردیش افتاد. خودش بود و خودش، نه مهرنوشی بود و نه مهبدي. چه گهی خورده بود که نشست پاي سفره ي عقد. آن همه به آب و آتش زدن براي زنی که نمی دانست درون رختخواب چطور رفتار کند. اصلا این همه زن زایمان می کردند، همه شان شوهرشان را می فرستادند داخل سطل زباله مگر؟
سر چرخاند و به یاشار زل زد که نیشخندي بر لب داشت و لجش گرفت:
شنیدم با رفیقم ریختی رو هم‌سوگل دستپاچه شد و بند کیفش را فشرد. چرخید و به یاشار زل زد، یاشار سري تکان داد:
بله بله، برم یک کیلو نخود سیاه بخرم بیام٣٦٤

و قهقهه زد و از مغازه بیرون رفت. آرمین از روي صندلی بلند شد و روي میز نشست. مستقیم زل زده بود به سوگند. یاد بقیه ي دوستان دخترش افتاد. چه روزهایی بود، چه حماقتی کرده بود. عشق و عاشقی دیگر چه بود؟ دستی به چشمانش کشید:
با یاشار می پري، بعد با پر رویی میاي منو ببینی؟سوگند هول شد:
نه، خواستم لج تو رو در بیارمآرمین لب زیرینش را جلو فرستاد:
چرا؟سوگند چند قدم به سمتش رفت و به موازاتش ایستاد. نگاه آرمین از بالا تا پایین روي هیکلش چرخید. از ذهنش گذشت کرکره ي مغازه را پایین بکشد و همینجا داخل مغازه....
خودش را منقبض کرد تا افکار مزاحم را پس بزند. دستش را روي گونه اش گذاشت. چهره ي مهرنوش آمد مقابل نظرش. هنوز زن احمقش را دوست داشت.

باورم نميشه منو ول كردي رفتی زن گرفتیباز هم به چشمان سوگند خيره شد، منتظر تلنگري بود تا ببارد. اصلا خودش هم دلش می خواست هاي هاي
گريه كند. آن همه تقلا براي رسيدن به هيچ بود، فقط رقيب اضافه كرده بود به اين دنيا. پسرش همه ي توجه زنش را از او گرفته بود.
دست سوگند نشست روي بازويش و او از جا پريد. نگاهش روي دست سفيد و لاك زده ي سوگند ثابت ماند.
دوباره ياد زنش افتاد. به خاطر پسرش ناخن هايش را كوتاه می كرد و لباس هاي گل و گشاد می پوشيد.
پلک هايش را روي هم فشرد. مهرنوش لعنتی مدام رژه می رفت در سرش. دست سوگند را پس زد:
حالا كه زن گرفتم، خوب چی؟سوگند پلک زد و اشک روي گونه اش سر خورد:
نمی تونم فراموشت كنم بخدا، بيا مثه اون وقتها با هم باشيمآرمين آب دهانش را قورت داد. مثل آن وقت ها يعنی هفته اي دو سه بار او را می آورد خانه اش، داخل اطاق
شخصی اش كه حالا شده بود اطاق خودش و مهرنوش. پسرش كه به دنيا آمد دوباره شده بود اطاق شخصی اش. مهرنوش با پسرش داخل سالن می خوابيد. سرش را پايين انداخت و به ناخن هاي پاي سوگند زل زد.

آرمين، بيا يه بار بريم بيرون، مثه اون وقتاآرمين آه كشيد:
ماشين ندارم، فروختمش‌سوگند به سرعت اشک هايش را پاك كرد:
من ماشين دارم، با ماشينم می ريم می چرخيم، خونه...خونه ي خالی هم دارمآرمين به تندي سر بلند كرد و به سوگند خيره شد. پس خانه ي خالی هم داشت؟

ساعت از يک شب گذشته بود. آرمين در سالن را باز كرد. سالن تاريک بود. تنها روشنايی خانه نور لامپی بود كه از زير دريچه ي در اطاق بيرون می زد. تلو تلو خورد و به سمت اطاق رفت. تا خرخر خورده بود، به همراه سوگل و ياشار. بعد ياشار از آنها جدا شد و رفت. خودش مانده بود و سوگل. قدم ديگري به سمت در اطاق برداشت. به سكسكه افتاد. يادش آمد تنها مانده بودند داخل خانه ي شخصی سوگل. سوگل گفته بود خانه ي خواهرش بود يا دايی اش، به درستی نمی دانست.
كف دستش را به سرش چسباند. دوباره به سمت در اطاق قدم برداشت. چند پيک بالا زده بود؟ سه پيک بود انگار. بعدش را هم خوب به ياد داشت. رفت سراغ سوگل، او را كشاند سمت تختخواب و بعد همه چيز تمام شد. آب دهانش را قورت داد. به زنش خيانت كرده بود.
مقابل در اطاق ايستاد و دستگيره را فشرد. آن سوي اطاق زنش بود كه در اين چهار پنج ساعتی كه ديرتر از شب هاي گذشته به خانه برگشته بود، محض دلخوشی يک پيام خشک و خالی هم نفرستاد تا بداند كجاست. از پدر و مادرش كه صرف نظر كرده بود، اما مهرنوش چه؟ اگر پيامش را می ديد بر می گشت، در هر موقعيتی كه

بود سوگل را رها می کرد و بر می گشت به خانه کنار زنش.
دستگیره را پایین کشید و در را هل داد و بین چهار چوب ایستاد. نگاهش روي مهرنوش ثابت ماند که کنار تخت روي زمین نشسته بود. پسرش را در آغوش داشت و به آرامی پشت کمرش می کوبید. مهرنوش سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. از ذهنش گذشت حالت چهره اش طبیعی نبود انگار، صورتش گل انداخته بود، زیادي آشفته به نظر می رسید. اصلا هر چه که بود، این مردي که مقابلش ایستاده بود برایش ذره اي اهمیت نداشت.

به زحمت از روي زمین برخاست. می خواست برود داخل سالن بخوابد. دستش را گذاشت پشت سر مهبد و مقابل آرمین ایستاد. آرمین هر دو دستش را به کمر زد و تکان نخورد. مهرنوش به پارکت اطاق خیره شد:
می خوام برم بیرون‌آرمین جوابش را نداد. زل زده بود به صورتش. می خواست به او بگوید امشب چه غلطی کرده، می خواست
اعتراف کند با دوست دختر سابقش خوابید. چشمانش را روي هم فشرد:
مهرنوش؟مهرنوش نفس عمیق کشید. بوي الکی پیچید زیر بینی اش. سر بلند کرد و با خشم به آرمین زل زد:
الکل خوردي؟مهرنوش خودش را یک ور کرد و گفت:
برو اون ور می خوام از این اطاق کوفتی برم بیرون‌آرمین مسالمت جویانه گفت:
بمون حرف بزنیم‌مهرنوش تلاش کرد صدایش را بالا نبرد:
چه حرفی؟ نصف شبی؟ اونم با این سر و شکل، با این بوي گندي که می دي؟دستش را دراز کرد و روي سینه اش گذاشت و خواست هلش دهد:
برو اونورآرمین چسبید به دستش:
مهرنوش، واستاو یک لحظه پشیمانی در دلش نشست که رفته بود به خلوت سوگل. سرش را خم کرد و خواست دست مهرنوش را ببوسد. مهرنوش با خشونت دستش را پس کشید:
نکن، نمی بینی بچه بغلمه؟ با این الکلی که خوردي اومدي نزدیک بچه؟ برو بیرون ببینم‌آرمین لجش گرفت. زنش نه می پرسید تا الان کجا بوده، نه می گفت چه غلطی کرده. خبر داشت شوهرش
یکی دو ساعت پیش در آغوش چه کسی سر کرده بود؟
دست برد میان موهایش:
من یه کاري کردم٣٦٧

مهرنوش با نفرت گفت:
آره می دونم، مست کردي، برو کنار می خوام بچه رو بخوابونم‌آرمین کلافه شد، رفت سمت مهرنوش، مهرنوش عقب پرید و با دلهره گفت:
باز شروع شد؟آرمین دستش را دراز کرد:
این توله رو بده من، می دمش به مادرم، من باید با تو حرف بزنم‌مهرنوش پشتش را به آرمین کرد، صدایش لرزید:
با این دهن بد بو؟ بچه رو بدم بغل تو که بد مستی کردي؟ هر جا بودي برو همون جاآرمین از جا پرید:
آخه عوضی تو که نمی دونی من کجامکث کرد. اگر حقیقت را به مهرنوش می گفت بعد چه می شد؟...
نفسش را بیرون فرستاد:
بچه رو بده دست مامانم، همین جا پیش من بخواب، من امشب بایدمهرنوش با نفرت به میان حرفش پرید:...
ماهانم، من ماهانه ام، می فهمی؟ پریودم، می فهمی اینو؟ چند روز نمی تونی تحمل کنی؟آرمین سرسام گرفت و پرید سمت مهرنوش، چسبید به پسرش و او را کشید. مهرنوش فریاد زد:
بچم‌آرمین هلش داد. مهرنوش روي تخت پرت شد و به التماس افتاد:
آرمین تو رو خدا، بچه رو بده، من روز اولمه، نمی تونم بخدا، بابا دست من که نیس، ماهانه شدم دیگه‌آرمین زل زد به چشمان پسرش. رنگ چشمانش قهوه اي سیر بود، درست شبیه چشمان مهرنوش. چه زمان
بدي پا گذاشته بود به این دنیا. مهبد سرش را به چپ و راست چرخاند و دوباره نق زد.
مهرنوش همچنان التماس می کرد:
سه چهار روز صبر کن، چی کار کنم من؟ دست منه مگه؟ آرمین تو رو خدا، اون بچه چه گناهی کرده؟آرمین چشم از پسرش گرفت و به زنش زل زد. در عالم مستی از ذهنش رد شد که مهرنوش واقعا عقل نداشت.
او در چه فکري بود و زنش چه فکري می کرد. دوباره به پسرش نگاه کرد:

چرا اومدي تو زندگیم؟مهرنوش پا به زمین کوبید:
بده بچه رو، توي صورتش حرف نزن‌آرمین چرخید، خواست برود از اطاق بیرون. دوباره می خواست سناریوي این چند وقت را اجرا کند. مهرنوش به
دنبالش دوید:
بد مست عرق خور، بچه رو کجا می بري؟آرمین سر جایش ایستاد. مهرنوش از پشت سر پرید سمتش و به پیراهنش

چنگ زد:
بده پسرموآرمین چرخید سمتش:
مهرنوش من امروزمهرنوش پرید میان حرفش:...
امروز هر كاري كردي برام مهم نيس، من فقط بچمو می خوام‌آرمین با نا اميدي به او خيره شد. مهرنوش از غفلتش استفا ده كرد و مهبد را از آغوشش گرفت و عقب كشيد:
ديگه شب چرا اومدي خونه؟ همونجا كه عرق خوردي می خوابيدي‌آرمين به خودش آمد، آب دهانش را قورت داد:
واقعا همونجا می موندم؟مهرنوش با نفرت گفت:
آره واقعا می موندي‌و پسرش را در آغوشش تكان داد تا آرام بگيرد. آرمين عصبی شد:
دوست نداري ريخت منو ببينی؟مهرنوش مكث كرد، می ترسيد بگويد "نه" و آرمين ديوانه شود. امشب زيادي سر به سرش گذاشته بود.
جواب بده‌مهرنوش به او زل زد:
تو مستی چيزي حاليت نيست‌آرمين پوزخند زد:

هه، می گه مستم‌و پوزخندش عميق شد:
هه، هه ميگه مستم حاليم نيست‌ميان خنده گفت:
تو حاليت نيس دور و برت چه خبره، هه هه‌مهرنوش سري به نشانه ي تاسف تكان داد. آرمين زيادي خورده بود، زده بود به سرش. اصلا چرا ميان بد
مستی اش سكته نمی كرد و نمی رفت به درك؟
آرمين عقب كشيد و رفت سمت ديوار. مهرنوش به سمت در اطاق پا تند كرد. آرمين صدايش كرد:
مهرنوش؟مهرنوش از اطاق بيرون رفت، آرمين دوباره صدايش كرد:
مهرنوش، برات مهم نيس چی كار می كنم؟مهرنوش مهبد را گذاشت روي زمين و تشک و ملحفه اش را از كنار ديوار كشاند وسط سالن. با بغض گفت:
برو هر كاري می خواي بكن‌آرمين باز هم آه كشيد، نمی خواست هر كاري بكند. امشب هم پشيمان شده بود، آمده بود از مهرنوش عذر
خواهی كند. زنش چرا مثل آدميزاد نبود؟
از ديوار فاصله گرفت و آمد بين چهار چوب در ايستاد. مهرنوش روي تشک دراز كشيد و مهبد را در آغوش گرفت. آرمين ياد سوگل افتاد. دست كشيده بود لاي موهايش. چشمانش را روي هم فشرد:
منم بيام؟مهرنوش به سردي گفت:
بوي گندتو نمی تونم تحمل كنم، بمون چهار روز ديگه كه پاك شدم به پايين تنت برس‌و ملحفه را روي سرش كشيد...

خودش را پرت کرد روي تشک و به سقف خيره شد. صداي خنده ي ريز سوگل را شنيد:
خوب بود؟سر چرخاند و به چشمان درخشانش زل زد:

آره خيلی‌سوگل بينی اش را چين داد و خودش را به او چسباند. آرمين دوباره چرخيد و به سقف خيره شد. سوگل نفسش را رها کرد:
آرمين؟هوم‌آرمين بيا از ايران بريم‌آرمين دستی به صورتش کشيد. خودش هم دلش نمی خواست اينجا بماند. حماقت کرده بود. با بی حوصلگی
گفت:
پول ندارم‌سوگ جا به جا شد و روي شکمش چرخيد:
پولش با من‌آرمين ابرو بالا انداخت:
تو پول از کجا آوردي؟سوگل دستش را فرو برد لا به لاي موهاي آرمين:
تو چی کار داري، فکر کن ارث رسيده به من‌آرمين پوزخند زد:
بابات مرد؟سوگل به شوخی اخم کرد:
لوس نشو ديگه‌آرمين دستش را پس زد و خواست از روي تخت بلند شود، سوگل به او اجازه نداد:
پونزده ميليون پول دارم، دو نفري ميريم کانادا‌آرمين شل شد، پس پانزده ميليون پول داشت. با زبان لبش را تر کرد و زل زد به چشمان درشت سوگل. سوگل
خنديد:
مياي بريم؟آرمين لب زد:

من زنم اينجاس‌سوگل پکر شد:
کو زنت؟ پس چرا اينجايی تو بغل من؟ اگه از زنت راضی هستی اينجا چی کار می کنی؟ته دل آرمين سوخت. حرف سوگل حسابی او را سوزانده بود. راست می گفت انگار، اگر زنش آدم بود اينجا در

آغوش سوگل هر جایی چه کار می کرد؟
بچه رو بده بهش پاشو با من بیا بریم کانادا، عشق و حال، آزادي بدون سر خرآرمین زبانش را برد لاي دندانش. پیشنهاد سوگل وسوسه کننده بود. چقدر اینجا می ماند و براي آدم هاي خر
دور و برش تایپ می کرد و پرینت می گرفت؟ می رفت دیگر. می رفت آن طرف و به آرزوش می رسید. اما تنها نمی رفت، با سوگل هم نمی رفت. مهرنوش را با خودش می برد. مهبد را پرت می کرد سر مادر احمقش، دست زنش را می گرفت و از ایران می رفت.
و با این فکر دستش را دراز کرد سمت سوگل و موهاي مجعدش را از مقابل صورتش پس زد:
چرا واسه من همچین ریسکی می کنی؟سوگل گونه اش را چسباند به دستش و چشمانش را بست. یک لحطه صورت مهرنوش آمد در نظر آرمین.
محض رضاي خدا یک بار چنین حرکتی از او سر نزده بود. یکبار دستش را نچسبانده بود به گونه اش. اما بارها دست مهبد را چسباند به صورتش، دستش را بوسه باران کرده بود.
آخه عاشقتم آرمین، خیلی دوست دارم‌آرمین با انگشت اشاره روي ابروي کمانی اش کشید. آرزو به دلش مانده بود یک بار بعد از هم آغوشی بی
سرانجامش، مهرنوش رو به شکم به سمتش دراز بکشد با او حرف بزند و او دست بکشد به ابرویش. مهرنوش اما چه غلطی می کرد؟ هلش می داد یک سمت و از اطاق می پرید بیرون.
پلک زد:
ینی میگی زنمو ول کنم با تو بیام؟سوگل سري تکان داد:
آره، ولش کن، بذار بره دنبال زندگیش، اصلا طلاقش بده، به دردت نمی خوره‌آرمین پشت سر هم پلک زد، دستش مشت شد و می خواست بکوبد فرق سر سوگل. به زحمت خودش را کنترل
کرد. طلاق دادن مهرنوش برایش عین کفر گفتن بود. سوگل چطور جرات کرده بود بگوید طلاقش بدهد.

دستش را پس کشید و نفسش را رها کرد و روي تشک نشست. سوگل دست گذاشت روي شانه اش:
من هستم، کنارتم، تنهات نمی ذارم‌آرمین به دست هایش خیره شد. همه ي دنیا هم می آمدند کنارش باز هم احساس تنهایی می کرد. به آرامی
دست سوگل را پس زد:
باشه بریم کاناداسوگل از جا پرید:
راس میگی؟آره، کم کم برو دنبال پاسپورتو این چیزاسوگل خودش را سمت آرمین خم کرد، آرمین بی حوصله سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست. سوگل عقب
کشید:

چسبیدو دستانش را به هم کوبید:
عاشقتم من، می میرم برات‌آرمین در دل پوزخند زد، او نه عاشقش بود و نه برایش می مرد. پانزده میلیونش را بالا می کشید و ردش می
کرد برود، بعد به همراه مهرنوش براي هميشه می رفت...
.....
مهبد دست و پا تکان داد، مهرنوش ذوق زده شد:
بمیرم برات من، دست و پا تکون می دي عزیزم؟و خم شد و بینی اش را به گونه اش کشید. آرمین لب زیرینش را به دند ان گرفت و فشرد. نگاه حسرت زده اش
روي دستان در هم قفل شده ي مهرنوش و مهبد ثابت ماند. هیچ وقت سهمی از این دست ها نداشت. سر چرخاند و به پدر و مادرش خیره شد که لبخند به لب به نوه و عروسشان نگاه می کردند. افسردگی و درد مرض هر دو نفرشان خوب شده بود. رو به مادرش کرد و بی مقدمه پرسید:
-نوه تو دوست داري؟

پروانه به آرمین زل زد و چیزي نگفت. مهرنوش لب هایش را روي هم فشرد. هر روز در این خانه سناریو داشتند. نقش اول هر سناریو خود آرمین دیوانه بود. اخم کرد و مهبد را در آغوش گرفت و بناگوشش را بوسید.
خار حسادت دل آرمین را جر داد. صدایش بالا رفت:
با تو ام، دوسش داري یا نه؟پروانه سري تکان داد:
آره‌آرمین دست به کمر زد:
می مونه از این به بعد پیش خودت‌مهرنوش نگاه تندي به او انداخت. آرمین زل زد به چشمانش و شمرده شمرده گفت:،
من و مهرنوش می ریم کانادامهرنوش چشم غره اي نثارش کرد و زیر لب غر زد:
دوباره زده به سرش‌و از روي کاناپه برخاست تا برود به آشپزخانه که آرمین به سمتش پا تند کرد:
تو فکر رفتنم، می خوام مغازه رو ببندم با زنم برم اونور، این بچه هم مال تو مامانِ آیداو "مامانِ آیدا"را با تمسخر ادا کرد .مهرنوش سري به نشانه ي تاسف تکان داد و رفت سمت آشپزخانه. طاهر
مداخله کرد:
صلوات بفرست‌آرمین به دنبال مهرنوش دوید و همزمان گفت:
الحمد ...صل علی محمدچسبید به بازوي مهرنوش و مجبورش کرد بایستد:...
و آل محمدمهرنوش فریاد زد:
دست نزن به من‌آرمین یاد سوگل افتاد که دست می کشید میان موهایش، توهین نمی کرد، تحقیرش نمی کرد. چرا زن

خودش
با یک هرجایی اینقدر فرق داشت؟
۳۷٤

تو با من مياي‌مهرنوش شانه اش را عقب کشید:
هیچ قبرستونی با تو نمیام‌طاهر از روي مبل برخاست:
پسر، بچه بغلشه، ولش کن دیگه‌دوباره صداي سوگل دز ذهن آرمین رژه رفت:
اگه از زنت راضی هستی اینجا چی کار می کنی؟با خودش فکر کرد که حق با سوگل بود، اگر با زنش خوب بود آنجا در آغو ش او چه کار می کرد؟ چرا یک
معلوم الحال باید روابط به گند کشیده شده ي زنش را می کوبید فرق سرش؟
با کینه گفت:
مرد هر جا باشه زنشم باهاش میره‌مهرنوش دندان هایش را روي هم فشرد، خسته شده بود، از این زندگی کوفتی که جز درد و رنج و تحقیر چیزي
برایش به همراه نداشت، خسته شده بود. زندگی اش شده بود سر و کله زدن با شوهر زبان نفهمش. چرا رهایش نمی کرد تا برود گوشه اي بتمرگد و در آرامش پسرش را بزرگ کند.
آرمین تکانش داد:
باید با من بياي‌مهرنوش جیغ کشید:
منو طلاقم بده هر گوري که می خواي بروآرمین دست از تقلا برداشت، زل زد به صورت برافروخته ي زنش. طلاق می خواست؟ می خواست جدا شود و
برود؟
سوگل هم گفته بود طلاقش دهد. نمی خواست طلاقش دهد، می خواست سر سوگل کلاه بگذارد و پولش را بالا بکشد، به خاطر کی؟ زن احمق قدر ناشناسش که با پر رویی مقابلش ایستاده بود و می گفت طلاقش دهد.
مهبد ونگ زد و آرمین روانش به هم ریخت. دستش مشت شد و عقب رفت و با تمام توانش به دهان مهرنوش کوبیده شد. مهرنوش گیج شد و زانو زد، پروانه جیغ کشید و طاهر به سمت آرمین دوید که خم شده بود روي سر مهرنوش و با مشت به سر و صورتش می کوبید...
۳۷۵

روي شکم افتاده بود وسط اطاق. لبش ذق ذق می کرد و سرش سنگین بود. خونابه از دهانش بیرون می ریخت. تکانی به خود داد، گردنش تیر کشید. آرمین با مشت کوبیده بود به گردنش. طاهر به زحمت آرمین را از او جدا کرده بود. بادش آمد میان وحشی گري هاي آرمین، رو به پروانه التماس کرده بود مهبد را از دستش بگیرد. پروانه وحشت زده مهبد را گرفت و رفت آن سوي سالن بی حال ولو شد. هر دو دستش را تکیه زده بود به زمین، می خواست از روي زمین بلند شود، آرمین اما پدرش را پس زده بود و دوباره دوید سمتش، چسبیده بود به شانه هایش. حتی توان نداشت جیغ بکشد. آرمین کشان کشان او را برد سمت اطاقشان. طاهر خواست دوباره میانجیگري کند اما قلبش تیر کشید، کمرش تا شد، به سینه اش چسبید و نالید:

خدا ازت نگذره بچه، دختره رو کشتیآرمین او را کشانده بود داخل اطاق، پرتش کرده بود روي پارکت. به زحمت سر بلند کرد و با صورت خون آلود

نالید:

بچمو بدهآرمین با نفرت به او زل زده بود. کتک که می خورد، تهدید که می شد یاد می گرفت رام شود. با عصبانیت گفت:

اینقدر اینجا می مونی تا آدم بشیدر را بست و قفل کرد.

تکانی به خود داد تا از روي زمین بلند شود، استخوانهاي بدنش کوفته بود. ناتوانی اش درد در دلش نشاند، بغضش ترکید و به هق هق افتاد.

با شنیدنِ صداي ونگ نوزادش به خودش آمد، صداي پروانه به گوشش رسید که با التماس گفت:

بذار بهش شیر بده، این بچه گرسنشهآرمین نعره زد:

برو براش شیر داغ کن بریزم تو حلقش‌مهرنوش خودش را روي زمین کشید. پروانه با نگرانی گفت:

اصلا بذار برم ببینم چه بلایی سرش آوردياز جلوي این در تکون نمی خورم، برو شیر داغ کنطاهر فریاد زد:

زنتو کشتی، بچه رو هم داري می کشی، پسره ي عوضی‌مهرنوش دوباره خوش را کشید سمت در اطاق. لبش تیر کشید، دست گذاشت روي لب ترکیده اش و به خونابه

ي انگشتش چشم دوخت.

لا اقل بچه رو بده من، چسبیدي بهش که چی بشه؟از ذهن مهرنوش گذشت که این دیوانه بچه اش را در آغوش گرفته بود؟ بچه را می کشت. پشت در رسید و با

دست کم توانش به در کوبید:

بچه مو بده‌بر خلاف انتظارش آرمین صدایش را شنید:
بچه؟ خواب بچه تم نمی بینی‌مهرنشو به گریه افتاد:
تو رو خداآرمین عصبی خندید:
طلاق می خواي؟ بچه رو می دي طلاقتو می گيري، بعد برو ور دل ننه ات‌دست مهرنوش از روي در سر خورد، شانه هایش لرزید. پروانه با نگرانی گفت:
بچه شو می خواد، چرا اذیتش می کنی؟آرمین نوزادش را از کمر گرفت و مقابل صورتش نگه داشت. می خواست بداند مهر فرزندي که اینقدر همه از
آن دم می زدند چیست، چرا این مهر فرزندي به دل خودش ننشسته بود. پسرش فقط دهانش را باز کرده بود و زر می زد، تا حلق و معده اش نمایان بود. سر بلند کرد و رو به مادرش تشر زد:
رفتی یه گهی بیاري بریزم تو حلقش یا می خواي با مشت بزنم تو دهن این یکی تا خفه شه‌مهرنوش دوباره دستش را بالا برد و به در کوبید و با بی حالی گفت:
دستت به بچم بخوره می کشمت‌آرمین قهقهه زد:

چجوري منو می کشی جوجه کوچولو؟ نوك می زنی‌مهرنوش باز هم لب هایش لرزید و هق زد....
سه ساعت گذشته بود، آرمین نشسته بود پشت در اطاق. مهبد در آغوشش بود. در آغوشش شیر خورد و به خواب رفت. یک سره زل زده بود به نوزاد. مهرنوش آن سوي اطاق در بسته ضجه زده بود اما. دلش می خواست پسرکش را در آغوش بگیرد. طاهر و پروانه گوشه ي سالن نشسته بودند و تکان نمی خوردند. می ترسیدند آرمین دوباره بزند به سرش و بلایی بر سر بچه بیاورد. با شنیدنِ صداي زنگ در، طاهر از جا پرید.
آرمین چشمانش را تنگ کرد:
کیه؟طاهر خوب می دانست چه کسی است، فرزام پشت در بود، خودش با او تماس گرفت و گفت سریع بیاید اینجا.
به سمت آیفون پا تند کرد و تا آرمین به خودش بجنبد، دکمه را فشرد. آرمین سرا پا ایستاد:
به کی خبر دادي؟طاهر آب دهانش را قورت داد:
هیشکی‌آرمین لبش را داخل دهانش کشید. چند لحظه ي بعد در سالن باز شد و فرزام سراسیمه داخل پرید:
حا...حا...حا...حاج ...خا...خا...نوم...طو...طونتوانست جمله اش را کامل کند. به شدت مضطرب بود و زبان در دهانش نمی چرخید. یکباره نگاهش روي
آرمین ثابت ماند که با سر و وضع آَشفته مهبد را در آغوش گرفته بود. وحشت زده شد:
چی...چی...چی...ش...ش‌روي حرف "ش" گیر کرده بود. کلافه شد و دستانش را در هوا تکان داد. پروانه هق زد:..
مهرنوشو انداخته توي اطاق، کتکش زده‌فرزام جا خورد و با ناباوري به آرمین زل زد. آرمین عقب رفت و چسبید به در اطا، ق:

زنمه، دلم خواست بزنمش‌فرزام قدمی به سمتش برداشت:
چ...چ...چرا؟آرمین بغض کرد:
۳۷۸

دوسم نداره‌فرزام آه کشید:
ب...ب...بذا...ذا...ذار...د...د..درو...ب...باز...ك...ك...كنم‌آرمین فریاد زد:
نه‌نوزاد از خواب پرید و ونگ زد. مهرنوش با شنیدنِ صداي نوزادش، دلش ریش شد، خودش را سر و ته کرد و با پا کوبید به در:
بچم مردآرمین با نفرت گفت:
می بینی؟ براي بچش داره خودشو می کشه، طلاق می خوادمکث کرد و فریاد زد:
اگه طلاق می خواد طلاقش می دم، ولی بچه رو نمی دم‌مهرنوش دوباره هق زد. فرزام باز هم قدمی به سمتش برداشت:
با...با...باشه، ب..بذار...بی..بیاد...بی...بیرون‌آرمین ابرو بالا انداخت. فرزام دستی به سر و صورتش کشید:
می...می...میره‌آرمین تکان خورد. صداي ونگ ونگ مهبد می رفت داخل سرش. فرزام دستش را دراز کرد:
ب...ب...بچ...بچه...رو...بِ...بده،...د....درو....با....باز...کن‌آرمین دستش را به سمت فرزام دراز کرد، فرزام خواست بچه را بگیرد، آرمین ناگهان عقب کشید و از مقابل در
کنار رفت. فرزام چند ثانیه به او زل زد، یکباره به سمت در اطاق پا تند کرد و قفلش را چرخاند. پروانه و طاهره به سمت اطاق دویدند. در باز شد و نگاه هراسان هر سه روي مهرنوش چرخید که در هم شکسته پشت در اطاق ولو شده بود. پروانه زانو زد و با گریه گفت:
-الهی من بمیرم، ببین چی به روزش آورده

۳۷۹

فرزام نفسش را حبس کرد، لب مهرنوش ترکیده بود، زیر چشمش کبود بود. موهاي سرش به هم ریخته بود. دلش ریش شد. حواست به سمت آرمین بدود و زیر مشت و لگد سیاه و کبودش کند. اما بچه را در آغوشش دید

و خودش را کنترل کرد. پروانه دست برد زیر کتف مهرنوش و کمک کرد بنشیند. مهرنوش با بغض گفت:
بچمو بدین‌پروانه با گریه گفت:
سر و کله ات خونه مادرآرمین صدایش را شنید و فریاد زد:،
کسی که طلاق می خواد دیگه بچه بی بچه‌مهرنوش بینش را بالا کشید، نفرت از آرمین رسیده بود به تک تک سلول هاي بدنش. روحش را کشته بود. می
خواست تلافی کند، به جبران ثانیه به ثانیه درد و رنجی که به او چشانده بود، زندگی اش را زیر و رو کند، می
خواست بختک شود بیوفتد به جانش. با صداي طاهر تکان خورد:
پاشو صورتتو بشور دخترمهرنوش به کمک پروانه از روي زمین بلند شد. صداي گریه ي پسرش قلبش را خون کرده بود. از اطاق بیرون
آمد و با آرمین چشم در چشم شد. آرمین به لب ترکیده ي زنش زل زد، قلبش فشرده شد. پشت به او کرد و
بچه را با غضب تکان داد:
خه شو دیگه بچه‌مهرنوش سلانه سلانه به سمت دستشویی رفت..

دست کشید به صورت پسرش. به آرامی خوابیده بود. خم شد روي صورتش، می خواست او را ببوسد، بغض چسبید بیخ گلویش. سریع عقب کشید و به لوستر زل زد. پروانه با قیافه ي آویزان نگاهش می کرد. مهرنوش
چشمانش را در کاسه چرخاند تا به گریه نیوفتد. بینی اش را بالا کشید. پروانه با ملایمت گفت:
لبت درد می کنه مهرنوش؟۳۸۰

مهرنوش سري تکان داد و گلویش را صاف کرد. براي آنچه در ذهنش جولان می داد نیاز به تمرکز داشت.
براي بختک شدن باید احساسات را از خودش دور می کرد. رو به پروانه کرد و گفت:
آدم از بچه اش دور بشه خیلی سخته، نه؟پروانه تکان خورد و با نگرانی گفت:
چرا این سوالو می پرسی مادر؟مهرنوش دستش را روي ورم دردناك زیر چشمش گذاشت، از شدت درد چشمانش را تنگ کرد:
شما بگو حالاپروانه سرش را پایین انداخت و چشمانش را مالش داد:
خدا براي هیچ مادري نخوادچانه ي مهرنوش لرزید. به مهبد زل زد و چشمانش را بست.
آیدا که رفت دوست داشتم بمیرم، در و دیوار داشت منو می خورد، نمی دونم چجوري دووم آوردم‌مهرنوش زمزمه کرد:
پس میشه تحمل کردپروانه خودش را به چپ و راست تکان داد:
چه تحملی؟ روزي هزار بار می میریو زنده میشی‌سر بلند کرد و به مهرنوش خیره شد، چشمانش از اشک پر شده بود:
تو اومدي تو خونواده ي ما، کارات شبیه آیدا بود، داغ بچم کم رنگ شد، بعدش مهبد اومد، تونستم خودمو آروم‌کنم
مهرنوش آب دهانش را قورت داد. در سرش غوغا به پا شده بود. گفتن آنچه در سر داشت، برایش سخت بود.

لبش را به داخل دهانش کشید. باید خودش را براي هر چیزي آماده می کرد. دیگر تحمل این زندگی لجن گرفته را نداشت. از ضعیف بودن و تو سري خوردنش چه نصیبش شده بود؟ یک هفته بود موقع شیر دادن به پسرش صورتش را با پر روسري اش می پوشاند تا کودکش صورت از ریخت افتاده اش را نبیند و نترسد. آرمین که برایش اهمیتی نداشت، در این یک هفته معلوم نبود کدام قبرستانی می رفت، چه ساعتی می آمد. جرات نداشت چیزي بپرسد. دلش هم نمی خواست بداند اصلا.
یکباره سر بلند کرد:
۳۸۱

پروانه خانوم شما به من مدیونی‌پروانه جا خورد:
چی شده مگه مادر؟مهرنوش گلویش را صاف کرد:
براي هر لحظه درد و بدبختیاي من شما و آقا طاهر مدیون منین‌مکث کرد و به چهره ي وا رفته ي پروانه زل زد:
می دونستین آرمین دیوونه ست و چیزي نگفتین، فرزام هم همینطورپروانه دستپاچه شد:
بخدا مادر، من‌مهرنوش به میان حرفش پرید:...
دیگه گذشته، شما دروغ گفتینو منو این بچه رو بدبخت کردین‌پروانه نیم خیز شد:
مادر تو رو خدا از من دلخور نباش، تو اومدي تو زندگیم، منو برگردوندي به این دنیامهرنوش عصبی شد:
خودم دارم از این دنیا میرم، اینو که می تونی ببینی‌و با دست به صورت کج و معوجش اشاره کرد. پروانه با بی حالی دوبا ره روي کاناپه نشست. مهرنوش سعی کرد
خودش را آرام کند، نفس عمیق کشید:
من می خوام از آرمین جدا شم‌پروانه با نگرانی گفت:
دخترم‌مهرنوش دستش را بالا آورد:...
اگه می خواین گناهتونو ببخشم کمکم کنین‌بچه رو ازت می گیره، بهت نمی ده‌مهرنوش به پسرش خیره شد. سخت ترین قسمت ماجرا همین بود. باز هم آب دهانش را قورت داد:
بچه رو نمی خوام۳۸۲

پروانه نفس هم نکشید:
چی مهرنوش جان؟مهرنوش به خودش فشار آورد تا اشک نریزد. دوباره زل زد به صورت پروانه:
بچه بمونه پیش شما، می دونم مادربزرگ خوبی هستی واسش‌پروانه از جا پرید و رفت سمت مهرنوش:
عزیز دلم، این بچه مادر می خواد، تو رو می خواد، من که نمی تونم مادري کنم واسش‌مهرنوش با صورت برافروخته گفت:
منم مثه شما، شما براي آرمین مادري نکردي، منم واسه پسرش مادري نمی کنم‌پروانه درمانده شد، حرفی براي گفتن نداشت. مهرنوش دنباله ي حرفش را گرفت:
از امشب بشینین زیر پاي آرمین، بهش بگین واسه اینکه ادبم کنه طلاقم بده بچه رو ازم بگیره‌پروانه به گریه افتاد:
من نمی تونم مادر، آحه این چه کاریه؟مهرنوش مصمم گفت:
موقتی ازش جدا میشم، واقعا می خوام ادبش کنم‌پروانه مکث کرد:
راس میگی؟مهرنوش سر تکان داد و در دل به ساده لوحی پروانه خندید:
آره، دوباره عقدش میشم، مگه می تونم از بچم دست بکشم؟پروانه میان گریه گفت:
می ترسم بخدا دخترم، آرمین می فهمه نقشه ست‌مهرنوش دوباره در دل خندید، هیچ کدامشان نمی فهمیدند چه در سر دارد. روي کاناپه جا به جا شد:
نمی فهمه، شما اگه تحریکش کنین اونم میوفته سر لج‌پروانه با نگرانی دستانش را در هم گره کرد:،
تو چجوري می تونی از بچه ات جدا شی؟مهرنوش با حاضر جوابی گفت:

می دمش دست شما، وقتی آرمین نباشه میام ببینمش‌پروانه چیزي نگفت. مهرنوش چشمانش را تنگ کرد:
مهریم پنجاه سکه ست، نصفشو می خوام‌پروانه لب گزید:
مگه نمیگی میخواي برگردي؟ مهریه واسه چیه دیگه؟مهرنوش به سردي گفت:
من نمی خوام برم خونه ي مادرم، خواهرمو شوهرش اونجان، اصلا یه مقدار پول بهم قرض بدین خوب‌پروانه دیگر لال شده بود. به سمت مهرنوش خم شد و دستی به سرش کشید:
عزیز دلم من پول زیادي ندارم که‌مهرنوش به طلاهایش اشاره زد:
طلا که دارین پروانه خانوم، منم هر چی طلا برام مونده میفروشم، یه جا رو اجاره می کنم، وقتی بر گردم‌همینجا پولتونو پس می دم
پروانه لبش را تر کرد:
مادر می خواي چی کار کنی؟ کار من نیس بخدا، آرمین دیوونه ست‌مهرنوش از روي مبل برخاست:
دیوونه ست، نه؟ بعدش من باید بلاکش شما بشم؟نه، من که نگفتم‌دارین روح آیدا رو با این کاراتون توي قبر می....
لرزونین‌پروانه دوباره به هق هق افتاد:
چقدر عوض شدي مادر، یه جوري شدي‌مهرنوش لب هایش را روي هم فشرد، باید هم عوض می شد، یک سال با آرمین

زندگی کرده بود، درد کشیده
بود، پوست انداخته بود. در این یک سال به اندازه ي بیست سال پیرتر شده بود. سعی کرد از در مسالمت وارد
شود:
پروانه خانوم، آرمینو یکی باید ادب کنه یا نه؟ خوشتون میاد هر روز اینجا دعوا و فحش و فریاده؟ خوشتون‌میاد یا منو می
زنه یا شما رو هل می ده؟ دوست دارین اینجوري؟

پروانه سرش را به چپ و راست چرخاند. مهرنوش به زحمت لبخند زد:
قربونت برم یه بار بیا یه کار خوب انجام بده، نترس، گفتم که برمی گردم‌به مهبد خیره شد و به خودش فشار آورد تا آنچه
در سر داشت بر زبان بیاورد:
به...به جون مهبد بر می گردم‌پروانه نفسش را از سر آسودگی بیرون فرستاد. مهرنوش جان پسرش را قسم خورده بود
دیگر، پس حتما بر می
گشت. آنها را رها نمی کرد برود ناکجا آباد. اصلا بدون پسرش کجا می خواست برود؟ دوباره روي کاناپه نشست
و اینبار سراپا گوش شد:
باشه، پس بر می گردي دیگه، خوب چی کار کنم؟ بشینم زیر پاي آرمین که طلاقت بده؟ بهش بگم بچه روبگیره؟ پول می
خواي؟ باشه طلاهامو برات میفروشم دخترم
مهرنوش دوباره در دل پوزخند زد....

آرمین تک سرفه اي کرد:
شروین و بهراد کجان؟ چی کارا می کنن؟و همزمان نگاهش روي دختر شیک پوشی ثابت ماند از مقابل مغازه رد شد
.یاشار رد نگاهش را گرفت و با خنده
گفت:
تو کفی؟آرمین چانه بالا انداخت:
چه جورم‌نگاهش تا لحظه ي آخر همراه دخترك بود. چشم از او گرفت و گفت:
از این زنیکه ماریا خبر نداري؟ زنت بود، چی چیت بود؟و قهقهه زد:
اگه طلاقش دادي ما بریم سراغش‌یاشار ابرو بالا انداخت:
زدي به سیم آخر تو؟۳۸۵

آرمین پلک زد، خنده روي لبش ماسید. زده بود به سیم آخر انگار. برگشته بود به دوران مجردي اش که نه تعهدي به کسی داشت و نه می دانست احساس مسئولیت چیست. خودش را خفه کرده بود با سوگل و این زن و آن دختر. حالا فکرش رفته بود سراغ ماریا. سعی کرد افکارش را پس بزند:
ماریا صیغه ي توئه هنوز؟نه، کاري به هم نداریم، بغضی وقتا خبرشو می گیرم فقط‌همین سمت خودم مغازه داره، میرم
بهش سر می زنم‌یاشار به آرامی صدایش زد:
آرمین؟هوم؟با مهرنوش مشکل داري؟آرمین پشت به او کرد و رفت آن سوي مغازه کنار فایل ایستاد و یکی از آنها را برون کشید. با زنش مشکل
داشت، این را همه ي عالم می دانستند. زنش به او نمی رسید، محلش نمی کرد. او هم زده بود به بی عاري،
می رفت سراغ این زن و آن زن.
با تو ام‌با صداي یاشار تکان خورد و زیر لب زمزمه کرد:
ندارم‌یاشار به مسخره گفت:
آره جوت خودت، کسی که با زنش خوبه هر شب میره با یکی؟آرمین فایل را هل داد و به سمت یاشار پا تند کرد و تا
یاشار به خودش بیاید چسبید به یقه اش:
چی میگی تو؟ اصلا با زنم مشکل دارم، خوب که چی؟یاشار به دستانش چسبید:
دیوونه شدي؟خوب اگه مشکل داري طلاقش بده بره دیگه، این که نشد زندگی‌آرمین لب هایش را روي هم فشرد،خودش
هم می دانست زندگی اش به هم ریخته بود. تا لحظه ي آخر امید
داشت، شاید مهرنوش سر عقل می آمد اصلا. یقه ي تی شرت یاشار را در دست فشرد. صداي یاشار مثل مته
رفت در سرش:

دخترا منتتو می کشن، چه وقت زن گرفتنت بود آخه خره؟آرمین چشمانش را بست، عاشق شده بود دیگر. خریت کرد زن
گرفت، اصلا غلط کرد زن گرفت...
.....
مهرنوش نشسته بود داخل سالن و مهبد در آغوشش بود.این روزها یک لحظه پسرش را از خودش جدا نمی
کرد. خوب می دانست دیگر روزهاي آخري است که همراه پسرش است. براي انتقام گرفتن از آرمین می
خواست پا بگذارد روي همه ي احساساتش. سرش را برد لا به لاي موهاي مهبد و نفس عمیق کشید. با ورود

آرمین، از جا پرید و کمر راست کرد. نگاهش روي پروانه چرخید که دستپاچه شده بود و دور خودش می چرخید. آرمین در سالن را بست و نگاهش از روي پدر و مادرش گذشت و روي زنش ثابت ماند. زیر چشمش هنوز کبود بود، لبش هم ورم داشت. ده دوازده روز بود با یکدیگر حرف نمی زدند. باید تکلیفش را مشخص می کرد، او را به هر ضرب و زوري بود از ایران می برد. نگاهی به مهبد انداخت و یکباره دلش خواست متلکی نثار زنش کند. دست به کمر شد:

از این به بعد میام خونه باید کفاره بدم، خودتو دیدي تو آینه؟طاهر دستی به زانوش کشید و زمزمه کرد:

لا اله الا الله‌آرمین پوزخند زد:

با تو ام، هوي، شنیدي؟مهرنوش چسبید به مهبد، همه ي توانش را جمع کرد تا بتواند دهان باز کند:

مجبور نیستی باهام زندگی کنی‌آرمین گر گرفت. زنک اسب سرکشی بود اصلا، رام نمی شد. تا سر حد مرگ کتک خورده بود و رام نمی شد.

باید دوباره کتکش می زد و اینبار دندان هایش را می ریخت داخل شکمش. دل پري از او داشت، شبها خودش را یک ور می کرد و محل سگ به او نمی گذاشت، می چسبید به پسر عزیز تر از جانش. اصلا نمی پرسید این بوي عطر گوچی و چی چی و ورساچی زنانه چه کوفت و زهرماري است که هر شب از او به مشام می رسد. به سمتش پرید، طاهر از روي کاناپه برخاست:

-دوباره؟

چانه ي مهرنوش لرزید، طاقت دوباره کتک خوردن را نداشت. آرمین با بی رحمی کتک می زد. چهار زانو نشست روي مبل و عقب کشید. دستش را چسباند به ملاج پسرش تا مشت ها روي سرش کوبیده نشود، طاها مقابل آرمین سینه سپر کرد:

هر شب دعوا داریم تو این خونه‌آرمین به یک طرف هلش داد:

تو حرف نزن پیري‌و رسید بالاي سر مهرنوش. هر دو به یکدیگر خیره شدند، آرمین دستش را بالا برد، یکباره با صداي پروانه

شوکه شد:

طلاق می خواد؟ نمی خواد زندگی کنه؟ طلاقش بده ادب بشه‌آرمین با مشت معلق مانده در هوا سر چرخاند و به مادرش زل زد که پشت میز نهارخوري پناه گرفته بود. طاهر

حیرت زده شد:

پروانه؟پروانه اما دست و پایش لمس شده بود. می ترسید مستقیما به صورت پسرش نگاه کند. اگر نقشه هایش را می فهمید، او را زنده نمی گذاشت. به مهرنوش نگاه کرد که چشمانش برق می زد، همانطور خیره به او گفت:

طلاقش بده ببینم اینقدر می گه طلاق طلاق، چیزه خوبیه؟یک لحظه حس از زانوهایش رفت. دستش را به صندلی گرفت تا نیوفتد. مهرنوش او را وادار به چه کاري کرده
بود.
مهرنوش صدایش را بالا برد:
از خدامه جدا شم، بچمم می برم‌پروانه آب دهانش را قورت داد:
بچه پیش باباش می مونه، تو داري خودکشی می کنی جدا شی، خوب جدا شو برولب هاي مهرنوش به نشانه ي لبخند، کش آمد، سرش را برد پشت سر مهبد، پروانه عجب بازیگر هفت خطی
بود. یک لحظه آرمین را سیزده چهارده ساله مجسم کرد و پروانه را جوانتر که براي آرمین خط و نشان می کشدي و محلش نمی کرد. به آرامی سرش را تکان داد تا ذهنش از فکر و خیال خالی شود. طاهر رو به پروانه تشر زد:

زن، چی میگی؟ آتیش بیار معرکه شدي‌آرمین از مهرنوش فاصله گرفت و رفت سمت پروانه. طاهر از پشت چسبید به بازویش:
بسه پسر، شبو روزمون یکی شده، بس کن دیگه‌طاهر دستش را پس کشید و رو به پروانه کرد:
چی شد یه دفه محبت مادریت قلبمه کرد؟ خفه نشی مامانِ آیداپروانه ناخنش را کف دستش فرو برد. یک لحظه به سرش زد بگوید "او هیچ کاره است، مهرنوش از او خواسته
برایش فیلم بازي کند" ،نگاهش اما رفت سمت چشمان ملتمس مهرنوش و لب تر کرد:
خسته شدم از بس داد و هوار تو خونه ست، کسی مگه مج...مجبورش کرده بود زنت بشه؟سرش گیج رفت، به زحمت آب دهانش را قورت داد:
بچه رو ازش بگیر، طلاقش بده ببین چه جوري آدم میشه، خودش...خودش میاد میوفته به پات که عقدم کن‌دیگه غلط بکنم روي حرفت حرف بزنم
آرمین چشمانش را تنگ کرد:
تا دیروز که می گفتی خدا از من نگذره که با زنم خوب رفتار نمی کنم، چی شد حالا؟طاهر با ناراحتی گفت:
پروانه چی کار داري می کنی؟پروانه پلک زد:
دلم براي مهبدم خونه، اون بچه چه گناهی کرده؟ اگه مهرنوش تو رو نمی خواد خوب بره دنبال زندگیش، اگه‌هم می خواد زندگی کنه بمونه بالا سر بچش، نه اون کتک بخوره نه ما خون به جیگر بشیم
مهرنوش از ته دل جیغ کشید:
من طلاق می خوام‌آرمین چرخید و خواست لگدي حواله اش کد که پروانه با دلهره پرید میان حرفش:
طلاقش بده بچه رو بگیرمهرنوش بغض کرد، این دیگر نمایش نبود، می دانست بدون بچه باید برود. با صداي لرزانی

گفت:
با بچم میرم‌پروانه با صداي خفه اي گفت:
۳۸۹

-زنی که مدام میگه طلاق، باید ادب بشه، ادبش کن آرمین، طلاقش بده

مست بود و سرش گیج می رفت، نشسته بود وسط آشپزخانه. دادخواست طلاقش روي میز قاضی بود و بعد از چند جلسه رفتن و برگشتن، قرار بود فردا برود محضر زنش را طلاق دهد. سر بلند کرد و نگاهش افتاد به پروانه که بین چهارچوب در ایستاده بود، فرزام هم کنارش بود. به سختی پلک زد و با لحن کشداري گفت:
زنمو دارم طلاق می دم‌و به سکسکه افتاد:
هیع، عشقمو دارم طلاقش می دم‌دست راستش را بالا آورد و به پروانه اشاره کرد:
تو گفتی طلاقش بدم، هیع‌دستش را شل کرد، سرش را پایین انداخت، شانه هایش لرزید:
اگه ادب نشه اگه برنگرده چی کار کنم؟ته دل پروانه خالی شد. واقعا اگر مهرنوش بر نمی گشت چه خاکی بر سرش می ریخت؟ شب و روز نشست زیر
پاي پسرش گفت طلاقش دهد. آرمین را انداخته بود روي دنده ي لج، چندین بار مهرنوش را به قصد کشت زده بود. دو ماه بود صبح می رفتند دادگاه، شب بر می گشتند خانه. مهرنوش نمی خواست برود خانه ي مادرش اما. آرمین شب ها می رفت سراغش، به زور می کشاندش به رختخواب. هر شب صداي جیغ و داد مهرنوش را می شنید. مهبد دیگر شب ها پیش خودش و طاهر می خوابید، صبح ها بعد از رفتن آرمین هراسان می رفت سراغ عروسش که از کشمکش شب قبل خسته و له شده نشسته بود روي تخت و هق می زد. آرمین دیگر دیوانه شده بود واقعا.
صداي فرزام او را از فکر و خیال جدا کرد:
ي... ي... ینی... هی... هیچ... را... را... راه....دي ...دي... دیگ... گ... گه اي... نَ... نَ... نبود؟آرمین میان سکسکه گفت:
۳۹۰

این، هیع... گف... هیع... تش... اد... هیع... بش... کنمو با دست به مادرش اشاره زد. فرزام با دلخوري به پروانه خیره شد. پروانه با دستپاچگی گفت:
چی کار می کردم؟ هر شب دعوا داشتن‌آرمین بی هوا خندید:
اگه... هیع... برنگرده... همه تو نو... هیع... می کشمو میان خنده به گریه افتاد:
زنمو دارم هیع طلاق می دم هیع‌هر دو دستش را تکیه زد به زمین و شانه هایش لرزید. فرزام با ناراحتی رفت بالاي سرش ایستاد:
بِ... بِ... به ...جا ...جاي... اي... اي... این... کا... کا... کار... بِ... برین... پی... پی... پیش... ر... وا... وا... وان... ...شِ... شِ... ناس
آرمین پر صدا بینی اش را بالا کشید. فردا باید می رفت زنش را طلاق می داد، بچه را هم نگه می داشت ور دل مادرش. واقعا اگر مهرنوش بر نمی گشت باید چه گهی می خورد؟
بی توجه به حرف فرزام، میان هق هق گفت:
زنم داره...میره‌فرزام کنارش زانو زد و دستش را روي شانه اش گذاشت:
خ... خ... خی... لی... لی... ك... ك... كت... ك... كش... ز... زدي؟آرمین سر بلند کرد و به چشمان غمگین فرزام خیره شد. دوباره بینی اش را بالا کشید:
بازم می زنمش، وقتی منو نمی خواد می زنمش، این دفه ناقصش می کنم که همیشه باهام بمونه‌فرزام سري به نشانه ي تاسف تکان داد. پروانه اما از در آشپزخانه فاصله گرفت و عقب عقب وارد سالن شد،
صداي گریه ي آرمین در فضاي آشپزخانه پیچید. نگاه پروانه روي طاهر ثابت ماند که مهبد را در آغوش داشت.
به سمتش رفت:
بده بچه رو ببرم پیشش‌طاهر با بد اخمی گفت:
خیالت راحت شد؟پروانه جوابش را نداد. چه می خواست به او بگوید؟ اینکه همه ي اینها زیر سر خود مهرنوش است؟

دستش را دراز کرد:
بده بچه رو حوصله ندارم‌و مهبد را از آغوشش بیرون کشید. طاهر دستش را در هوا تکان داد:
زیر پاي پسره نشستی که طلاقش بده الان می گی بچه رو ببري ببینه؟پروانه کلافه شد:
حرف نزن، تو حرف نزن اصلاطاهر لبش روي هم فشرد و چیزي نگفت. پروانه با قیافه ي آویزان رفت سمت اطاق مهرنوش و آرمین ،در را
گشود. مهرنوش نشسته بود کف اطاق و لباس هایش را می چپاند داخل چمدان مشکی رنگش. با دیدن مهبد در آغوش پروانه، لب برچید. پروانه در اطاق را بست و به سمتش رفت و همزمان سري تکان داد:

می ترسم مادرصدایش لرزید:
چی کار داري می کنی تو مهرنوش؟مهرنوش آب دهامش را قورت داد تا بغضش را پایین بفرستد، دستش را دراز کرد:
بیا بغلم مامان‌مهبد به آغوشش خزید. مهرنوش پسرش را به خودش فشرد و یکباره بغضش ترکید و به گریه افتاد. پروانه هم
بغضش ترکید و زمزمه کرد:
دیر نشده هنوز، بگو پشیمون شدي، تو رو خدامهرنوش سر مهبد را بوسید:
نه، باید آدم بشه‌و همزمان سرش رفت سمت بناگوش مهبد که دست و پا می زد و گردنش را بوسید و میان گریه گفت:
تو رو خدا حواست به بچم باشه‌پروانه دستش را روي دهانش گذاشت تا هق نزند، با ناله گفت:،
آرمین داره دق می کنه، نشسته تو آشپزخونه داره گریه می کنه‌مهرنوش در دل گفت:
"به درك"

اصلا آرمین برایش اهمیتی نداشت. امیدوار بود بمیرد و یک خلق را راحت کند. با کف دست اشک هایش را پاك کرد:
نمی دونه که جایی رو اجاره کردم، شما که چیزي نگفتی؟پروانه بلافاصله گفت:
نه مادر نمی دونه، نگران نباش‌و لبش را تر کرد:
مادرت در جریانه داري فردا جدا میشی؟مهرنوش پوزخند زد. مادرش؟ مادرش با دختر و دامادش درگیر بود. به اندازه ي کافی آن دو نفرش خونش را در
شیشه کرده بودند، دوست نداشت خبر طلاقش به گوشش برسد.
خم شد روي دست مشت شده ي پسرش و آن را به لب برد، صداي نعره ي آرمین را شنید:
دهن همتونو سرویس می کنم‌گریه اش شدت گرفت، مهبد را به سمت پروانه گرفت:
ببرش پروانه خانوم‌پروانه جا خورد:
چرا؟ببرش بذار عادت کنه‌مهبد نق زد و دستش را به سمت مهرنوش دراز کرد. مهرنوش چشمانش را بست:
ببرش دیگه‌پروانه با دلواپسی گفت:
کگه نمی خواي برگردي دوباره؟مهرنوش با چشمان بسته غرید:
همین فردا که بر نمی گردم، یه ماه دیگه میام‌پروانه وا رفت:
یه ماه؟ زودتر بیا مهرنوش جان‌و دوباره به هق هق افتاد:

دخترم کمر منو نشکن، آیدا رفته تو هم می خواي بري؟مهرنشو جوابش را نداد، زل زده بود به صورت سفید پسرش، دست و پا می زد و نمی خواست برود به آغوش
مادربزرگش. مهرنوش لب گزید، باز هم اشک ها روي گونه اش سر خورد. با ناله گفت:
بیا بچه رو ازم بگیر دیگه پروانه خانوم‌پروانه دستش را دراز کرد، مهبد همچنان نق می زد، دستان مهرنوش می لرزید، پر وانه دست برد سمت کتف
مهبد، مهرنوش از خود بی خود شد و دوباره مهبد را چسباند به خودش و زار زد...
همگی مقابل در محضر ایستادند. تمام شد، مهرنوش حق و حقوقش را بخشید و از آرمین جدا شد. فرزام با اخم هاي در هم گره کرده به آسمان زل زد، هوا ابري بود و تا چند لحظه ي دیگر باران می بارید. طاهر آه کشید:
چی بگم؟ یه زندگی تموم شداین کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتیا) (ساخته و منتشر شده است

پروانه لب برچید و با پر روسري اشکش را پاك کرد. مهبد در آغوشش تکان خورد، می خواست برود به آغوش مهرنوش. آرمین لبش را به دندان گرفته بود و می جوید. اگر مهرنوش بر نمی گشت دودمان مهرنوش و مادرش و پدرش و همه ي مردم انزلی را به باد می داد. فرزام رو به مهرنوش کرد:
ك.. ك.. کجا.. می.. می.. ري.. رین؟آرمین به میان حرفش پرید:
میره خونه ي ننه جونش‌و نگاه تهدید آمیزش را حواله ي مهرنوش کرد:
به ماه نکشیده بر می گردي، با پاي خودتم میاي، این خط اینم نشون‌و اشاره زد به مهبد:
بچه ات اینجاس‌قلب مهرنوش تیر کشید، نگاهش روي پسرکش ثابت ماند که نق نق می زد. طاهر با صداي گرفته اي گفت:
اصلا این کار واجب بود؟ بدون طلاق حل نمی شد ینی؟٣٩٤

آرمین خنده ي عصبی کرد و با انگشت شصت گونه اش را خاراند. پروانه قدمی به سمت مهرنوش برداشت:
بیا یه لحظه بغلش کن‌مهرنوش پا تند کرد و دستش به سمت پسرش دراز شد، آرمین خودش را پرت کرد بین آن دو، هر دو دستش را
گشود و رو به مهرنوش به سمت جلو و عقب تکان داد:
ها؟ کجا؟نق نق مهبد تبدیل به گریه شد. مهرنوش با بغض گفت:

منو می خوادآرمین قري به گردنش داد و صدایش را نازك کرد:
تو رو می خوادو با تمسخر زد زیر گریه:
اوهو،اوهو، اوهو، واي ننشو می خوادناگهان دست گذاشت روي جناق سینه ي مهرنوش و هلش داد:
گمشو، کسی که بچه شو می خواد طلاق نمی گیرهو چشمانش را تنگ کرد:
بچه تو می خواي؟ بر می گردیم محضر همین الان عقد می کنیممهرنوش قدمی به عقب برداشت، دوباره عقدش می شد؟ چنین غلطی نمی کرد. تازه از دست شوهر دیوانه اش
خلاص شده بود.
پروانه رو به طاهر کرد و با التماس گفت:
الان که می خوایم بریم خوب یه کاري کن بچه شو بغل کنه دیگهطاهر سري تکان داد و زیر لب گفت:
ببین چه الم شنگه اي به پا کردي زن، الان میگی بچه شو بغل کنه؟پروانه لب باز کرد تا به طاهر بتوپد، او الم شنگه به پا نکرده بود، همه چیز نقشه ي خود مهرنوش بود.
طاهر دست برد سمت مهبد و خواست او را از آغوش پروانه بگیرد که آرمین چرخید و بچه را با غضب کشید.
مهرنوش هراسان به سمتش پرید:
اونجوري چرا بغلش می کنی؟ کمرش۳۹۵

آرمین عقب کشید و دوباره مهرنوش را هل داد:
گمشو عقب‌فرزام میانه را گرفت:
چی.. چی..کا..کا..کار..می..ك..ك..نی؟ بِ.. بِ.. بِ.. بذار.. ب.. ب.. ب.. غَ.. لِ.. لش.. ك.. ك.. کنه‌آرمین با بی ادبی گفت:
تو حرف نزن، حسود بدبخت زن مرده، الان با عقبت گردو میشکنی که از زنم جدا شدم، نه؟مهبد دوباره جیغ کشید و مهرنوش سرسام گرفت، پرید سمت آرمین:
بذار بغلش کنم، آروم میشه‌آرمین یکباره چرخید و مهبد از ترس به سکسکه افتاد. طاهر با نگرانی گفت:
بچه رو کشتی توآرمین رو به او براق شد:
خفه شوو از پیاده رو فاصله گرفت و گفت:
هر کی بچه شو می خواد میاد محضر عقد کنه، اگرم نمی خواد، گه می خوره تو کار پدر بچه فوضولی می کنه‌مهرنوش چسبید به درخت تنومند پیاده رو و به گریه افتاد. طاهر مقابلش ایستاد و با دلخوري گفت:
دختر هر وقت خواستی برگرد، تو مثه دختر منی، می دونم آرمین خیلی اذیتت کرده‌آه کشید:...
چی بگم؟ اون بچه مادر می خوادمهرنوش جوابش را نداد، نگاه گریانش روي مهبد ثابت ماند که جیغ می کشید. فرزام با سر فرو افتاده گفت:
چی.. چی.. بِ.. بِ.. گم؟ چ.. چ.. چ.. چند.. رو.. رو.. روزه.. دي.. دي.. گه.. آ.. آ.. رو.. روم.. می.. میشه‌مهرنوش سري

تکان داد، فرزام با چهره ي در هم از او فاصله گرفت و رفت سمت ماشینش. نگاه مهرنوش همچنان روي آرمین ثابت مانده بود که براي ماشین سفید رنگی دست تکان داد، ماشین مقابلش ترمز کرد.
پروانه کنار مهرنوش ایستاد و با بغض گفت:
میاي دیگه مادر مگه، نه؟مهرنوش جوابش را نداد. شانه هایش از شدت گریه می لرزید. صداي نعره ي آرمین بلند شد:

هو؟ الان رفتی داري دلداریش می دي؟ تو شریک دزدي رقیق قافله؟ گمشو عقب باهاش حرف نزنو خودش را داخل ماشین پرت کرد، ماشین به راه افتاد. طاهر چسبید به بازوي پروانه و او را کشید...
.....
مهبد جیغ می کشید و آرام نمی شد. پروانه با گریه تلاش می کرد ساکتش کند. آرمین با حرص عرض سالن را بالا و پایین می رفت. طلاق مهرنوش مثل عقده مانده بود روي دلش. به خاطر آن زن، آینده اش را صد و هشتاد درجه عوض کرده بود. نفسش را بیرون فرستاد و رو به پروان فریاد زد:
خفش کن توله سگوپروانه با گریه گفت:
مادرشو می خواد، شیرشو می خوادآرمین با حرص گفت:
توئه بی همه چیز مگه نگفتی طلاقش بدم آدم میشه؟پروانه خودش را جمع و جور کرد:
من که نگفتم به روزه آدم میشهآرمین پوست لبش را به دندان گرفت و جوید. کلافه بالا و پایین می رفت. دلش می خواست با لگد بکوبد به
دهان پسرش تا خفه شود، اصلا بمیرد. نگاهش رفت پدرش که دستش را روي قلبش گذاشته بود. دوباره به مهبد زل زد. یکباره گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره ي مهرنوش را گرفت...
روي موکت قهوه اي بد رنگی، وسط خانه ي استیجاري نشسته بود. سینه اش رگ کرده بود و تیر می کشید. یک ساعت از طلاقش گذشته بود. تمام یک ساعت گذشته را اشک ریخته بود. نمی دانست پسرکش چه خورد، اصلا چطور آرام شد، آرمین بلایی بر سرش نیاورده باشد اصلا. و با این فکر دندان هایش را داخل زانوش فرو برد و هق زد. با صداي زنگ گوشی اش، دستش را داخل جیب مانتو اش فرو برد و گوشی را بیرون کشید، شماره ي آرمین را شناخت. شماره ي نحسش هم لرزه به جانش می انداخت. دستش را روي دکمه ي قرمز گذاشت. گوشی را روي موکت رها کرد و پیشانی اش را چسباند به زانویش.
آرمین به گوشی خیره شد و با چشمان گشاد شده فریاد زد:
تلفن منو قطع می کنی؟ دهنتو گل می گیرمگوشی را داخل جیبش چپاند و به سمت پروانه پرید:

گوشیتو بده‌پروانه با دلهره گفت:
چرا؟خفه شو گوشیو بده‌پروانه به میز نهار خوري اشاره کرد. آرمین چرخید و به سمت میز پا تند کرد، گوشی را برداشت و دوباره به
سمت پروانه پرید:
این توله رو بده‌پروانه مهبد را به سینه چسباند:
چی کارش داري؟آرمین خم شد و با یک دست بچه را گرفت، مهبد دوباره جیغ کشید، آرمین با حرص گفت:
چیغ بکش توله سگ، جیغ بکش‌و دوباره شماره ي مهرنوش را گرفت.
باز هم گوشی اش به صدا درآمد، اینبار شماره ي پروانه را شناخت. ترس در دلش نشست. فکرش رفت سمت
پسرش، با عجله گوشی را از روي زمین برداشت:
الو؟صداي جیغ مهبد در گوشی پیچید، مهرنوش از جا پرید:
پسرم، مهبدم، عزیزم‌بغصش ترکید:
گریه نکن مامان، گرسنه اي؟ فدات بشم‌نتوانست اشک هایش را مهار کند، صدایش بالا رفت:
مامان غلط کرد رفت عزیز دلم، بی جا کرد رفت‌آرمین گوشی را چسباند به دهان مهبد و با شدت تکانش داد. صداي گریه
ي مهبد بریده بریده شد. مهرنوش با
گریه جیغ کشید:
-کی زنگ زده؟ کدومتون زنگ زدین؟ آرمین کثافت کار توئه نه؟ بچمو کشتی بی وجدان

آرمین صداي جیغ مهرنوش را شنید و لبخند زد. طاهر از روي مبل بلند شد و به سمت آرمین رفت و مهبد را از
دستش گرفت:
بی همه چیزو او را به دست پروانه داد. پروانه دستی به صورتش کشید:
بمیرم من براي تو، بمیرم برات بچه‌آرمین گوشی را روي گوشش گذاشت و دوباره به مسخره گریست:
اوهو، اوهو، اوهو، بچه داره از گشنگی می میره مامانی بد، اوهو، اوهو، اوهومهرنوش به سجده رفت و نالید:
خدا ازت نگذره، خدا خفه ات کنه، اون بچه ي تو هم هست‌پروانه به سمت آشپرخانه پا تند کرد و گریه اش شدت گرفت

.آرمین با چشم رفتنش را دنبال کرد و گفت:
مادر شوهرت داره بهش آب قند می ده، ولی آب قند بچه رو سیر نمی کنه که، شیر مادر می خواد، اوهو، اوهواوهو،
مهرنوش دست گذاشت روي سینه ي ورم کرده اش، مانتو اش از ترشح شیر خیس شده بود.
مامان بد من بزرگ میشم، میام سراغت بهت میگم چرا منو گذاشتی رفتی؟ چرا منو گشنه ولم کردي، اوهواوهو، اوهو،
مهرنوش دست برد لاي موهایش و دسته اي از آن را کشید و دوباره جیغ کشید:
می کشمت آرمین، تو رو میکشم‌صداي جیغ مهبد همچنان به گوش می رسید. آرمین یکباره با نفرت گفت:
لشتو برگردون خودت شیرش بده‌مهرنوش با عجله گفت:
الان میام شیرش می دم‌آرمین لبخند زد:
قبلش می ریم محضر بعد تشریف میاري شیرش می دي‌مهرنوش دوباره به سجده رفت و هق زد. آرمین با تحکم پرسید:
نمیاي؟۳۹۹

نمی رفت، محال بود برود. جان کنده بود تا از آن روانی جدا شود. نقشه ها داشت برایش.
نمیاي دیگه؟مهرنوش با گریه گفت:
میام شیرش بدم سریع بر می گردم‌آرمین با نفرت گفت:
پس همون جا بمیر، اوهو، اوهو، اوهو، مامانی بدو تماس را قطع کرد. مهرنوش گوشی را رها کرد، با هر دو دست چند بار به زمین کوبید و ناله زد.

صبح که از خواب بیدار شد، بدنش کوفته بود. روي همان موکت بدرنگ شب را صبح کرده بود. تا خود صبح گریه کرد و به سر و سینه اش کوبید. مدام دست کشید به جناق سینه اش و به یاد پسرکش هق زد، نزدیک صبج خوابش برد.
از جا برخاست و گیج و گنگ رفت سمت دستشویی. مقابل آینه ي روشویی ایستاد و به صورت ورم کرده اش خیره شد. پلک هاي ورم کرده اش توي ذوق می زد. خم شد و مشتی آب به صورتش پاشید. دوباره کمر راست کرد و به خودش خیره شد. نگاهش روي موهاي بلند و بی حالتش چرخید. به ابروهاي پر شده اش زل زد.
نگاهش روي ناخن هاي کوتاهش ثابت ماند. لبش را تر کرد، اگر می خواست انتقام همه ي آن روزهاي سیاه را از آرمین بگیرد باید تکانی به خودش می داد. مطمئن بود آرمین دو دستی بچه را تقدیمش می کند. نگاهی به سر و وضعش انداخت. جاي لکه ي شیر، روي مانتو اش خود نمایی می کرد. از دستشویی بیرون آمد و رفت سراغ گوشی اش. شماره ها را بالا و پایین کرد و روي شماره ي ماریا مکث کرد. بینی اش را بالا کشید و دستش روي دکمه سبز لغزید.
ماریا ،آینه را مقابل صورتش نگه داشت و دهانش را نیمه باز کرد. رژ لب قهوه اي تیره را کشید روي لبش و لبش را روي هم مالش داد. همزمان نگاهش روي نگاه مات پسر جوانی که داخل مغازه ایستاده بود و براندازش

می کرد، چرخید و ابرو بالا انداخت:
٤٠٠

هوم؟ خوشگل ندیدي؟پسرك خودش را جمع و جور کرد:
بلا نسبت آدم اینجا مونده‌ماریا دهانش را کامل باز کرد و رژ را به گوشه ي لب هایش کشید و گفت:
چی کار کردم؟ لخت شدم مگه؟و خودش از حرفی که به زبان آورده بود، به خنده افتاد. پسرك نیشخند زد. زنک مرض داشت انگار. دستش را
گذاشت روي میز و به سمتش خم شد:
مگه پاش بیوفته این کارم می کنی؟ماریا به خودش آمد، آینه را کنار گذاشت و به پسرك زل زد. زیادي بچه سال و نچسب بود. به تیپ و قیافه اش
هم نمی خورد پولدار باشد. براي هر کسی کرم می ریخت براي این پسرك محال بود کرم بریزد. با دستش کوبید به دست پسرك که باعث شد خم شود:
بیرون، هرّي، چه رویی هم داره‌پسرك سرا پا ایستاد و خودش را جمع و جور کرد:
زنیکه روانی‌ماریا از پشت میز برخاست:
میري بیرون یا با اردنگی بفرستمت‌پسرك عقب عقب رفت سمت در مغازه و با عصبانیت گفت:
.هرزه خانوما هم آدم شدن؟ماریا با دهانش صداي بدي درآورد و گفت:
زارت، منظورت به خواهر و مادرته؟ آره خبرشونو دارم آدم شدن جدیدن‌پسرك حیرت زده از مغازه بیرون پرید. ماریا با بی خیالی نشست پشت میز و دستی به موهاي فکل کرده اش
کشید. صداي گوشی اش بلند شد، با دیدن شماره ي مهرنوش، از جا پرید و گوشی را روي گوشش گذاشت:
مسخره، کدوم گوري هستی تو هان؟ بعد از یه سال یاد من افتادي؟ بمیري الهی، چسبیدي به.... آرمین جونِ‌کشت؟... آره؟
مهرنوش کلافه از چرند گویی هاي ماریا به میان حرفش پرید:
٤٠١

جدا شدم، دیروزماریا لال شد. آنچه شنیده بود باور نمی کرد. با بهت گفت:
مگه بچه دار نشدي؟ بچه ات کجاس؟مهرنوش تلاش کرد به گریه نیوفتد:
دست باباشه‌ماریا پلک زد. آب دهانش خشک شده بود. به زحمت دهان باز کرد:
چرا جدا شدي؟ چه بی خبر، الان کجایی، خونه ي مامانت؟نه خونه اجاره کردم‌و دست برد لا به لاي موهاي سیاهش .ماریا با گیجی گفت:
واسه چی جدا شدي؟ اون پسره چجوري راضی شد طلاقت بده؟مهرنوش بی حوصله شد:
ماریا ول کن این چرندیاتو، کارگر نمی خواي؟ مثه اون وقتا؟ماریا جا خورد:
کارگر؟ خوب، خوب باشه بیا، واسه خودت می گی دیگه؟ بیاو بعد از مکث چند ثانیه اي گفت:
آرمین نفهمه فقط‌مهرنوش بینی اش را چین داد:
از اون حرومزاده جدا شدم، هیچ غلطی نمی تونه بکنه‌و دوباره به یاد مهبد افتاد و چشمانش از اشک پر شد. ماریا با احتیا ط گفت:
کجایی؟ بیاي اینجا پیشم خوب‌مهرنوش با پشت دست به چشمش کشید:
میام حالا، قبلش شماره ي یه آرایشگرو می خوام‌ابروهاي ماریا بالا پرید:
واسه چی؟می خوام برم موهامو کوتاه کنم، بعدش رنگش کنم از این مدل فشنا، قبلش هم برم رختو لباس بخرم۴۰۲

ماریا به خنده افتاد، کهرنوش چه دل خوشی داشت. با خنده گفت:
تو مطمئنی طلاق گرفتی؟ چه بی خیالی‌مهرنوش دستش را مشت کرد:
چی کار کنم، به یه ورم که جدا شدم، آدم نبودفحش رکیکی به زبان آورد. ماریا قهقهه زد:
بابا، پیشرفت کردي، از این حرفا نمی زدي، واقعا خودتی مهرنوش؟مهرنوش به سردي گفتم:
-نه من مهرنوش نیستم، من بختکم

عرق از کنار شقیقه اش راه باز کرد و تا زیر چانه اش سر خورد. گرمش نبود اما از شدت هیجان گر گرفته بود. می خواست یکسره برود سراغ ماریا، اما پروانه با او تماس گرفت و گفت بیاید پسرش را ببیند. از او پرسیده بود آرمین کجاست، پروانه گفته بود رفته سر کار و تا بعد از ظهر هم بر نمی گردد. حالا رسیده بود مقابل خانه ي پدري آرمین و زنگ در را زده بود. نمی دانست این استرس که در دلش نشسته به خاطر دیدن پسرش است یا چیز دیگري. شاید هم می ترسید یکباره آرمین سر برسد. در حال حاضر آمادگی دیدن آرمین را نداشت، حداقل تا یکی دو هفته ي دیگر زمان می خواست تا اول از همه با خودش کنار بیاید.
در ورودي را هل داد و داخل شد. صداي نق نق پسرش را شنید و قلبش تپید. سرش را پایین انداخت. همزمان در سالن باز شد و پروانه در حالی که مهبد را در آغوش داشت، بین دو لنگه ي در ایستاد و با لحن کودکانه اي گفت:

اینا، اینا، مامان اومد، ببین، مامانی اومدته دل مهرنوش ریخت. پسرش بی تاب او بود دیگر. یکی دو ماه تحمل می کرد او را از پدرش می گرفت. اصلا
كاري می کرد آرمین خودش دو دستی تقدیمش کند.
الهی فدات شم مهرنوش، اومدي دخترم؟

مهرنوش گام برداشت و همزمان سرش را بالا کرد. پروانه پلک زد و با دهان نیمه باز به او خیره شد. مهرنوش خودش را منقبض کرد، دو سه ساعت پیش که چشمش به آینه افتاد، همینطور مثل پروانه لال شده بود. سرد و یخی گفت:
سلام‌پروانه نتوانست در جوابش چیزي بگوید. این زنی که مقابلش ایستاده بود مهرنوش نبود. همین دیروز مهرنوش مقابل محضر از آرمین جدا شد، مهرنوشی دیروزي زنی بود با موهاي مشکی و ابروهاي دست نخورده، با روسري مشکی ساده اي که زیر گلو گره زده بود. این مهرنوشی که مقابلش ایستاده بود زنی بود با موهاي کوتاه شده ي کرم کاهی و ابروهاي شمشیري روشن، با رژ لب قرمز رنگ و شال قرمزي که شل انداخته بود روي سرش. گردن و جناق سینه اش نمایان بود.
مهرنوش دچار سرگیجه شد. از آرایشگاه که آمد بیرون، رفت سمت بازار بزرگ شهر براي خرید کردن، اصلا خودش هم معذب بود. حس می کرد همه ي شهر به او چشم دوخته اند و او را با انگشت به هم نشان می دهند. ظاهر جدیدش کلافه اش می کرد. زمان می برد به آن عادت کند.
مادر، خودتی؟مهرنوش به خودش آمد. باید از یک قبرستانی شروع می کرد دیگر. سرش را بالا گرفت و تلاش کرد صدایش
نلرزد:
سلام، آره خودمم، پس کیه؟دستانش را گشود:
پسرم بیا، قربونت برم‌و با بی قراري به سمت پروانه رفت. مهبد هم انگار مهرنوش را با آن ظاهر جدید نشناخته بود که غریبی کرد و
سرش را در سینه ي پروانه فرو برد. پروانه با گیجی گفت:
مامانه...مهبد جان....چیز....مهرنوش؟ مادر چرا اینجوري شدي؟مهرنوش بدون حرف دست برد مهبد را از آغوشش بیرون کشید و به سینه چسباند. چشمانش را بست و نفس
عمیق کشید. دلش براي پسرکش تنگ شده بود. مهبد دست و پا زد، مهرنوش با بغض گفت:
شیر خورده؟پروانه با بهت چانه بالا انداخت:

نه، می دونستم مياي، بهش زياد شير ندادممهرنوش همانطور سرپا دکمه هاي مانتو اش را يکی يکی گشود. پروانه با نگرانی دستاش را در هم گره کرد:
مادر اين چه سر و شکليه، موهاتو چرا اينقدر پسرونه کوتاه کردي؟ چرا رنگش اينقدر روشنه؟مهرنوش جوابش را نداد، با چشمان اشکی زل زده بود به مهبد که با ولع شير می خورد. پروانه دستش را روي
ديگري کوبيد:
مهرنوش آرمين بفهمهمهرنوش سر بلند کرد و با غضب گفت:...
خوب بفهمه، مگه شوهر منه؟صداي طاهر را شنيد:
پروانه؟ چرا نمياين تو؟و همزمان در را باز کرد. مهرنوش با عجله شالش را روي سر مهبد کشيد تا يقه اش را بپوشاند. سر بلند کرد و
نگاهش در نگاه حيرت زده ي طاهر گره خورد. خودش را جمع و جور کرد:
سلام‌طاهر با ناباوري زمزمه کرد:
مهرنوش؟مهرنوش لبش را روي هم فشرد تا حس خجالت و شرمندگی را پس بزند. اصلا به آن دو نفر چه ربطی داشت که او می خواست با سر و شکلش چه غلطی بکند؟ خيلی هنر داشتند پسرشان را درست تربيت می کردند و فقط به عقب آيدا نمی چسبيدند، يک عقده اي روانیِ تيمارستانی تحويل اجتماع نمی دادند. در بيست سالگی دو مهر طلاق کوبيده شده بود وسط شناسنامه اش. يک بچه ي بدبخت هم اسير دست پدر بی همه چيزش شده بود.
يکباره دهان باز کرد:
بعله؟ چيه؟ چجوري شدم مگه که شما ماتو مبهوت موندين؟و همزمان مهبد را در آغوشش تکان داد. طاهر اخم کرد، توقع اين برخورد را نداشت:
اين چه طرز صحبته؟ مگه من چی پرسيدم؟مهرنوش شرمنده شد، عادت نداشت اينطور بی ادب و حاضر جواب باشد .يکسال زندگی با آرمين او را از اين رو
به آن رو کرده بود.

طاهر سري به نشانه ي تاسف تکان داد:
پروانه بيا توو دوباره برگشت داخل سالن. پروانه لبش را روي هم فشرد:

مادر، چی کار داري می کنی؟ اینجوري می خواي برگردي؟ آرمین دیوونه میشه میوفته به دلو جگرت‌صداي طاهر بلند شد:
گفتم بیا تو پروانه‌مهرنوش آه کشید. دوست داشت از طاهر عذر خواهی کند. دوباره خودش را منقبض کرد. باید عادت می کرد،
باید به تند خویی و حاضر جوابی و بی ادبی عادت می کرد. شال را از روي صورت مهبد عقب زد و دستی به پیشانی اش کشید. مهبد می خندید و دست و پا تکان می داد. دل مهرنوش براي پسرکش غنج رفت. سر بلند کرد و به پروانه خیره شد:
مطمئنین آرمین تا بعد از ظهر نمیاد؟ می خوام یه ذره بیشتر بمونم‌پروانه نفس عمیق کشید:
نمیاد مادر، خیالت راحت‌مهرنوش همانجا مقابل در سالن روي پله نشست و زیر بغل مهبد را گرفت و سرا پا نگهش داشت. پروانه با
بغض گفت:
مهرنوش به من بگو می خواي چی کار کنی، می خواي حرص آرمینو در بیاري؟ واسه همین این سروشکلوواسه خودت درست کردي؟
مهرنوش اخم کرد و چیزي نگفت.
مهرنوش جان، آرمین قاطی کنه چیزي حالیش نسیتا، اون الانم تو رو زن خودش می دونه‌مهرنوش مهبد را به سینه فشرد و سرش را بوسید.
مادر کار احمقانه نکنی‌با چرخیدن کلید در قفل، مهرنوش از جا پرید. پروانه کوبید فرق سرش:
آرمینه‌مهرنوش شل شد. پروانه گفته بود آرمین تا بعد از ظهر هم به خانه بر نمی گردد، چرا برگشته بود پس؟
چشمانش دو دو زد. مهبد را به سمت پروانه دراز کرد:

بگیرینش برین توپروانه وحشت زده گفت:
واي، واي خدا، الان میاد تو رو می بینه، بیا برو قایم شوو صدا زد:
طاهر بیا، طاهرمهرنوش یک لحظه خواست بدود داخل خانه و پنهان شود اما پشیمان شد. مگر به خودش نگفته بود باید از
جایی شروع می کرد. اینجا همان نقطه ي آغاز بود دیگر. پروانه داخل سالن پرید و زمزمه کرد:
بیا دیگه‌مهرنوش تکان نخورد. شالش را روي سرش انداخت و انتهاش را شل روي شانه اش پرت کرد. گردن و یقه اش نمایان شده بود. با رنگ پریده زل زد به در ورودي که حالا چهار طاق باز شده بود. آرمین با اخم هاي در هم وارد شد و در را بست. سر بلند کرد و نگاهش روي زن جوانی که مقابلش بود، ثابت ماند. پلک زد، مهرنوش را شناخت. زن مو بلوند با ابروهاي روشن و بالا کشیده شده، با رژ لب سرخ روي لبهایش، با آرایش تند صورتش، با موهاي کوتاه مدلِ شلوغ، مدل کوفت اصلا، مدل زهر مار اصلا.

هر دو دستش را گذاشت روي گونه اش، اين مهرنوش بود؟
و يكباره ديوانه شد...

هر دو دستش را پايين آورد و به سمتش پا تند كرد و با عصبانيت گفت:
تو اينجا چه گهی می خوري؟ اين چه سر و شكليه‌مهرنوش به زحمت تلاش كرد خودش را سرا پا نگه دارد. هجوم ادرار به مثانه اش باعث شد خودش را پيچ و
تاب دهد، با صداي لرزانی گفت:
به تو ربطی نداره، تو شوهرم نيستی‌آرمين به سمتش پريد و دست برد سمت صورتش و با پنچه هايش به دو طرف گونه اش چسبيد:
اين چه كثافتيه ماليدي به خودت؟ منتظر بودي جدا شی بري دنبالِ كثافت بازي؟معده ي مهرنوش به هم پيچيد، دوباره معده درد لعنتی برگشته بود. دست و پا زد:

به تو هيچ ربطی نداره، هر جوري بخوام می گردم‌آرمين سرسام گرفت. اصلا مهرنوش اين وقت روز اينجا چه كار می كرد؟ نكند همه چيز نقشه بود؟
مهرنوش را چسباند به ديوار و چشمانش را تنگ كرد:
گردنتو ميشكنم مهرنوش، واسه خودت چه فكري كردي‌و با دست آزادش محكم به لبش كشيد، رژ لب قرمز روي گونه ي مهرنوش پخش شد. مهرنوش به گريه افتاد.
از خودش بدش آمد، چرا نمی توانست براي يک بار هم كه شده مقابل اين ديوانه بايستد. آرمين نعره كشيد:
مامان پروانه ي عوضی، بيا اينجا ببينم‌مهرنوش با دستش چسبيد به معده اش و جيغ كشيد:
من زن تو نيستم‌پروانه و طاهر هراسان بين چهار چوب در ظاهر شدند. مهبد در آغوش هيچ كدامشان نبود. مهرنوش، تقلا كرد
خودش را خلاص كند. آرمين دست برد سمت روسري قرمزش و آن را از سرش كشيد. نگاهش روي موهاي
كوتاه مهرنوش چرخيد و نعره زد:
اون همه مو كجاس؟ موهاي مشكيت كو؟و به سمت پروانه چرخيد:
زنی كه ديروز طلاق گرفته الان اينجا چی كار می كنه؟ چرا راهش دادي؟دوباره به سمت مهرنوش چرخيد و تكانش داد:
نقشه ي كدومتون بوده؟مهرنوش خودش را به چپ و راست تكان داد. پروانه با رنگ پريده گفت:
بر می گرده، بخدا خودش گفت‌مهرنوش با نفرت سر چرخاند رو به پروانه فرياد زد:
ترسوطاهر بهت زده گفت:
نقشه بوده؟آرمين نفسش را حبس كرد. پس نقشه بود. بايد حدس می زد مادرش براي هر كسی مادري كند، محال است

پشت او در آید. رو به مهرنوش کرد و گونه هایش را محکمتر فشرد:

میریم محضر، همین الان‌مهرنوش جیغ کشید و با لبهایی که عمودي به هم چسبیده بود، به زحمت گفت:
نمیام، هیچ گهی نمی تونی بخوري‌آرمین دستی به صورتش کشید، هیچ گهی نمی توانست بخورد؟ الان گه خوري را نشانش می داد. می خواست
با مشت بکوبد به دهانش تا دیگر زر نزند، دستش بالا رفت، پروانه فریاد زد:
نزنش تو رو خدادست آرمین در فضا معلق ماند. دستش از روي گونه ي مهرنوش شل شد. خودش را خم کرد و نالید .مهرنوش
با لگد کوبیده بود بین دو پایش. نفس آرمین رفت. با ته مانده ي قوایش گفت:
می کشمت مهرنوش‌مهرنوش از دیوار فاصله گرفت. معده درد امانش را بریده بود. خم شد و روسري اش را از روي زمین برداشت.
نگاهش روي آرمین ثابت ماند که مثل جنین در خودش جمع شده بود و آه و ناله می کرد. دوباره بدبختی هایش از مقابل چشمانش رژه رفت. اگر آدم بود، پسرش را می داد دستش، دیگر کاري به کار هیچ کدامشان نداشت.
نه بختک می شد و نه خرك می شد نه هیچ درد بی درمان دیگري. لب هایش را روي هم فشرد. گونه هایش تیر می کشید. خشم در دلش نشست، بالاي سر آرمین ایستاد و با لگد کوبید روي ساق پایش. آرمین نعره زد:
واااي، ماده سگ‌پروانه با نگرانی گفت:
چی کار می کنی مهرنوش؟طاهر به سمت مهرنوش خیز برداشت:
نزن دخترمهرنوش عقب پرید و فریاد زد:
برین عقب نزدیک من نشین، هر کی ندونه فکر می کنه چه پدر و مادر نمونه اي بودین‌طاهر میخکوب سر جایش ایستاد .مهرنوش عقب عقب رفت سمت در ورودي، نگاهش روي آرمین چرخید که
میان ناله هایش یک نفس فحش می داد. از خودش خوشش آمد، یک تکانی به هیکل بی بخارش داده بود انگار.
پروانه با بغض گفت:

ما پدر و مادر خوبی بودیم واسش، خودش همیشه بد رفتاري می کرد با مامهرنوش شالش را روي سرش کشید و با دستش در خانه را گشود:
آره می دونم چقدر خوب بودي، اینقدر خوب بودي که هر روز فحشت می داد، جز آیدا کی واسه تو مهم بوداصلا؟
طاهر بی توجه به مهرنوش به سمت آرمین رفت. پروانه با بغض گفت:
به منم کلک زدي؟ ینی دیگه نمی خواي بیاي؟طاهر غر زد:
چی کار کردي پروانه؟مهرنوش نفسش را حبس کرد، باز هم معده اش تیر کشید. چشمانش را باز و بسته کرد:
بمیرم تو این دیوونه خونه بر نمی گردمو خواست از خانه بیرون برود که صداي آرمین را شنید که میان ناله هایش گفت:
امشب میام در خونه ي ننه ي بی همه چیزت، با مشت و لگد بر می گردونمت‌مهرنوش میان درد بی امانش، خندید:
بیا عزیزم، منتظرمو ذهنش رفت سمت ماریا، در این مواقع براي اینکه لج دیگري را در آورد چه کار می کرد؟ یک لحظه عق زد،
دستش را روي معده اش فشرد، قد راست کرد و صداي بوسه ي کش داري از دهانش بیرون آورد و میان بهت پروانه و طاهر، از خانه بیرون پرید..
نفس زنان وارد مغازه شد و در را بست، ماریا با دیدنش از جا پرید:
چی شده؟و از سر تا به پا بر اندازش کرد و سوت زد:
چه کردي بابا تومهرنوش دستش را روي قلبش گذاشت و نفس عمیق کشید. همه ي تنش می لرزید. احساسات رفت و عقل
برگشت و تازه فهمید چه کار کرده. آرمین را زده بود، آرمین آرام نمی نشست. می رفت خانه ي مادرش و آبرو ریزي به پا می کرد، شاید هم پسرش را اذیت می کرد. دست برد لا به لاي موهاي کوتاه شده اش.

چه بهت میاد، شبیه زناي خراب شدي‌مهرنوش تکان خورد. واقعا شبیه زن هاي خراب شده بود؟
از در فاصله گرفت. ماریا میز را دور زد و مقابلش ایستاد و دستانش را از دو طرف گشود:
بیا بغلم خر کوچولو، شوهر کردي بهت ساخت، آب رفت زیر پوستت، ولی از فردا دوباره لاغر میشی، هر هر هرمهرنوش انگشت به دهان برد و ناخنش را جوید. از فردا اصلا نی دانست می خواهد چه غلطی بکند. همه ي زندگی اش پر از اما و اگر بود، براي همین هیچ وقت به انتهایش نمی رسید.
آه کشید:
آرمینو زدم‌ماریا با چشمان گرد شده، گفت:
چی کار کردي؟رفته بودم خونه اش به پسرم شیر دادم، از راه رسید منو با این قیافه دید، دعوامون شد، منم زدمش‌ماریا با

نگرانی گفت:
پس الان میاد همین جا، جون مهرنوش برومهرنوش با غضب گفت:
گیریم هم بیاد، چی کار می خواد بکنه؟ مگه من زنشم؟ تازه نمی دونه دوباره با تو حرف می زنمماریا سري تکان داد:
اصلا تو چرا سر و شکلتو این جوري کردي؟مهرنوش از در فاصله گرفت و رفت سمت یکی از صندلی هاي کنج دیوار و روي آن نشست.
این یکی رو هم پروندي؟ بخدا تو احمقیمهرنوش چشم غره اي نثارش کرد و گفت:
تو که گفتی مردو تشنه نگه دار همیشه تو مشتت می مونه، پس چی شد؟ این که دیوونه شد نزدیک بود بامشتش لهم کنه
ماریا چرخید و نشست پشت میزش. مهرنوش ادامه داد:
منو از همه کس انداخت، نه می تونستم چپ برم نه راست، به پسر خودش حسودي می کرد، وقتی حامله شدممی خواست بکشدش

ماریا ابرو بالا انداخت:
خُله؟مهرنوش پوزخند زد:
تازه میگی خله؟ قبل از ازدواج فهمیده بودم عوضیه، هیچ کدومتون باور نکردینو دستش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت.
حالا سر و قیافتو چرا اینجوري کردي؟مهرنوش سر بلند کرد و با چشمان بی روحش به ماریا زل زد:
می خوام از آرمین انتقام بگیرم، می خوام بختک بشم بیوفتم به جونشماریا قهقهه زد:
همیشه کم عقل بودي مهرنوشو کیبورد را به سمت خودش کشید:
دو تا مو رنگ کردي ابرو برداشتی که انتقام بگیري؟پوزخند زد:
خلمهرنوش زل زد به صورت ماریا:
می خوام عذابش بدم، نقشه دارم واسش، تو این یه سوال جونمو گرفتماریا به مسخره گفت:
پس رنگ رژتو چند شماره تندتر بخر، بیشتر می سوزهو زیر لب غر زد:
شوهرداري بلند نیستی بخداو با حرص روي دکمه هاي کیبورد کوبید. مهرنوش پوست لبش را کشید:
می خوام برم سراغ تک تک دوستاش، می خوام با همه شون دوست بشم، خبر به گوشش می رسهبا دیدن نگاه جیرت... زده ي ماریا بقیه ي حرفش را خورد. ماریا پلک زد:
چی کار کنی؟مهرنوش زمزمه کرد:

این کارو می کنم حالا می بینی، اولی هم یاشار، باهاش دوست میشم‌ماریا به صندلی تکیه زد:
ديوونه شدي؟ این چه مسخره بازیه؟مگه چیه؟ خودت مگه این کاره نیستی؟خودت میگی این کاره، تو اینکاره اي؟ تو دو تا کلمه فحش از دهنت در نمیاد بعد می خواي واسه من رستم‌بشی؟
مهرنوش روي دنده ي لج افتاد و قطاري از فحش هاي رکیک، پشت سر هم ردیف کرد. دهان ماریا نیمه باز ماند. مهرنوش عقلش را خورده بود؟
مهرنوش تکانی به خود داد:
ديدي بلدم، پس دیگه نگوماریا به میان حرفش پرید:....
دهنتو ببند اینقدر وراجی نکن، تو فکر می کنی دو تا فحش ناجور یاد گرفتی دیگه تموم؟ می دونی می خواي‌چه غلطی بکنی؟
مهرنوش فریاد زد:
آره می دونم، تو و مادرم هیچ وقت حرفاي منو باور نکردین، آرمین بلایی سرم آورد که از خودم بدم اومده‌بغض کرد:
با شکم حامله مجبورم کرد لباس عقد بپوشم‌بک لحظه سر دلش سوخت و دستش را گذاشت روي معده اش:
این آخریا کتکم می زد، بچه مو می گرفت می رفت تو اطاق یه ساعت بچه جیغ می زد ولی نمی ذاشت بهش‌شیر بدم
ماریا کلافه شد:
چرا دادشو سر من می زنی؟ از اولم نازك نارنجی بودي، فقط منتظر بودي یه چیزي بشه از زیر مشکلات دربري، اصلا خودت می دونی به من ربطی نداره
آره کجاشو دیدي، آرمینو به گه خوري میندازم‌ماریا پوزخند زد:

آره؟ مگه بلدي؟آره بلدم، چی خیال کردي؟نگاه ماریا بیرون داخل خیابان روي پسر جوانی ثابت ماند که به سمت مغازه می آمد. پسرك بیست و شش
هفت ساله بود. از آنهایی که تیپ ه□وي می زد، از آن هیپ هاپی ها بود انگار. رو به مهرنوش کرد:
بفرما، یکی داره میاد، ببینم چه غلطی می کنی‌و دوباره روي کیبورد کوبید و غر زد:
از راه نرسیده گرد و خاك به پا کرده، می خوام بختک بشم خرچنگ بشم‌در مغازه باز شد و پسر جوانی با موهاي بلند، وارد

معازه شد. سر زانوي شلوارش پاره بود و تيشرت چسبی به تن
داشت. نگاه مهرنوش رفت سمت ماريا كه با ابرو به او اشاره زد. مهرنوش از روي صندلی بلند شد و رفت پشت
ميز ديگري كه گوشه ي ديوار بود و همزمان گفت:
جونِ دلم؟پسرك جا خورد:
با منين؟مهرنوش سراپا لرزيد، با خودش بود ديگر. به سمتش چرخيد:
بعله با شمام، جون دلم اقا؟ته دلش مچاله شد. ماريا با لب هاي به هم فشرده زل زده بود به مانيتور. مهرنوش پشت ميز
نشست و لبخند
زد. پسرك جراتی به خودش داد:
فوتو می خوام، از همه ي صفحات شناسنامه يه سري‌مهرنوش خنده ي بی ربطی كرد:
حالا نميشه دو سري باشه؟و ته صدايش لرزيد. ماريا نفسش را كلافه بيرون فرستاد. پسرك مات و مبهوت به مهرنوش
خيره شد. مهرنوش
اما انگار زده بود به سيم آخر، قري به سر و گردنش داد:
خوب حالا همون يه سري، چون تويی هاپسرك لبش را تر كرد:
شما حالتون خوبه؟٤١٤

مهرنوش مكث كرد. حالش اصلا خوب نبود. ماريا راست می گفت، كار او نبود. صداي گريه مهبد در سرش
پيچيد. يادش آمد آرمين ساعت ها او را گرسنه نگه می داشت. چشمانش را باز و بسته كرد:
خوبم، خيلی خوبم، شما رو ديدم تازه بهترم شدم‌و دلش خواست براي اين جملات بی ربطی كه بر زبان می آورد، خودش
را حلق آويز كند. ماريا چرخيد و به
مهرنوش زل زد. مهرنوش متوجه ي سنگينی نگاهش شد و به روي خودش نياورد. بغض چسبيد بيخ گلويش و
اشک تا پشت چشمانش آمد. پسرك با گيجی گفت:
من بد موقع مزاحم شدم انگارصداي مهرنوش از شدت بغض دو رگه شد، نزديک بود هاي هاي گريه كند. سرسختانه
گفت:
مراحمی شما، كی از شما بهتر، شما...گلی‌يک كلمه ي ديگر می گفت، بغضش می شكست. سرش را پايين انداخت....
.پسرك عقب عقب رفت سمت در
مغازه. مهرنوش لبانش را از دو طرف كش داد، بايد تا انتهاي بازي می رفت. هر كه بازي را رها می كرد، بازنده
بود. او ديگر چيزي هم براي باختن نداشت، همه را آرمين ميانه ي راه از او گرفت، براي "هيچ" اينطور خودش
را به آب و آتش می زد؟
سر بلند كرد و سعی كرد بخندد، تلاشش اما يک وري شدن لبش بود:
نرو عزيزم‌قلبش تير كشيد. هرزه شده بود اصلا. پسرك از مغازه بيرون پريد. مهرنوش پشت ميز ولو شد و بغش تركيد.

ماریا از روي صندلی بلند شد و به سمتش رفت:
ديدي مهرنوش؟ تو اينكاره اي؟مهرنوش ميان هق هق گفت:
یاد می گیرم، حالا می بینیماریا دستش را به سمتش دراز کرد:
چی تو سرتهمهرنوش دستش را پس زد:
برو اونور به من دست نزن، فقط بذار اینجا کار کنمماریا سرش را به نشانه ي تاسف تکان داد...
٤١٥

پروانه میان هق هق گفت:
بخدا، بخدا به جون بچه شو قسم خورد گفت بر می گردهفرزام با اخم هاي درهم گفت:
ش.. ش.. ش.. ما.. چِ.. چِ.. چرا.. با.. با.. باور.. ك.. ك.. كردين؟پروانه با دست به آرامی پشت مهبد کوبید تا آرامش کند و همزمان گفت:
به من گفت می خوام آرمینو ادب کنم، من چه می دونستم فرزامفرزام آه کشید:
دي.. دي.. دي.. گ... گه.. كا.. كا.. كاري.. ري.. ريه.. كه.. كه.. كه.. ش.. ش.. ش.. ده‌پروانه نالید:،
برو باهاش حرف بزن شاید راضی شد برگرده، بخدا هر چی بگه میگم چشمفرزام با ناراحتی گفت:
م.. م.. م.. من.. چی.. چی.. چی.. بِ.. بِ.. بِ.. گم.. حا.. حا.. حا.. حاج.. خا.. نو.. نو.. نوم؟پروانه زار زد:
فرزام مهرنشو یه جوري شده، اگه می دیدیش، موهاش زرد بود ابروهاش شیطانی بود، رختو لباسش، رژلبش‌واي واي، واي خدا،
فرزام بهت زده گفت:
را.. را.. راس.. می.. می.. می.. گین؟پروانه مهبد را تکان داد:
مادر اگه بدونی اومد اینجا چه بلبشویی راه انداخت، آرمینو زد، یه صداهایی با دهنش در می آورد، شبیه این‌زناي زناي...
و نتوانست حرفش را ادامه داد و دوباره گریه اش اوج گرفت. فرزام نفسش را بیرون فرستاد:
م.. م.. من.. ظو.. ظو.. رِ.. رِ.. رش.. چی.. چی.. چیه؟نمی دونم مادر، برو سراغش باهاش حرف بزن، تو رو خدا یه کاري کن، دارم دق می کنم٤١٦

خو.. خو.. خو.. نِ.. نِ.. نه.. يِ.. ما.. ما.. ما.. د.. د.. د.. د.. د.. دِرشِ.. شِ.. شه؟نه فرزام جان، خونه اجاره کرده‌فرزام نفسش را بیرون فرستاد:
پو.. پول.. اَ.. اَ.. از.. ك.. ك.. ج.. جا.. آ.. آ.. آو.. رد؟پروانه سکوت کرد و به فرزام خیره شد. مهبد نق زد.
چی.. چی.. ش.. ش.. شد؟پروانه خودش را به چپ و راست تکان داد:
من بهش پول دادم مادرو با دیدن چهره ي بهت زده ي فرزام نالید:
من چه می دونستم داره کلک می زنه؟ گفت بر می گرده‌فرزام نفسش را برون فرستاد:
می.. می.. می.. ر.. ر.. ر.م.. س.. س.. س.. سِرا.. را.. غِ.. غِ.. غش، آ.. آ.. آد.. رِ.. رِ.. رس.. بِ.. بِ.. بِ‌باز هم نتوانست جمله اش را به پایان برساند. روي حرف "ب" گیر کرده بود...
.....
مهرنوش میز کوچکی را به سمت دیوار هل داد. رفته بود سمساري کمی خرت و پرت خریده بود براي خانه اش. دلخوشی دیگري که نداشت. به آینه ي دیوار خیره شد و ابرو بالا انداخت و لبش را برجسته کرد. بدك نشده بود انگار. دستی به میان موهایش کشید و روي میز نشست و به بدنش کش و قوسی داد، صداي گوشی اش بلند شد. گوشی را از جیبش بیرون کشید، با دیدن شماره ي مادرش، نفسش در سینه حبس شد. دکمه ي سبز را فشرد:
الوصداي فریاد مادرش ته دلش را لرزاند:
مهرنوش؟ تو جدا شدي؟سکوت کرد. حرفی براي گفتن نداشت.
لال شدي؟ چرا جواب نمی دي؟ طلاق گرفتی؟مهرنوش با اخم هاي در هم گفت:

آره‌طیبه به گریه افتاد:
آره؟ به همین راحتی؟ تو دوباره جدا شدي؟ آخه ذلیل مرده دردت چی بود؟ بدون اینکه به من بگی جدا شدي؟مهرنوش با بی حوصلگی گفت:
سربار تو شدم مگه؟طیبه جیغ کشید:
شیرمو حلالت نمی کنم، آبرو حیثیت منو بردي، می خواي یکی بشی لنگه ي ماریا؟ آخه دختر چرا مثه بختک‌افتادي به جون من؟
مهرنوش نیشخند زد. هنوز بختک نشده بود. مادرش از کدام بختک حرف می زد؟
کدوم گوري رفتی؟ کجا زندگی می کنی؟ بچه رو دادي به آرمین رفتی واسه خودت؟ کی زیر پاي تو نشست؟مهرنوش عصبی شد:
کسی زیر پاي من ننشست، وقتی چیزي نمی دونی حرف الکی نزن‌طیبه ناله زد:،
زندگی منو جهنم کردي، تن باباتو تو قبر لرزوندي، کی به تو گفت جدا بشی؟لب هاي مهرنوش لرزید:

به اندازه ي بابام غیرت نداشتی، اگه زنده بود کاوه و آرمین این همه بلا سر من نمیاوردن، چه آبرویی از تورفته؟ اومدم در خونه ات مگه؟
طیبه میان گریه هاي بی امانش ضجه زد:
آرمین اومد اینجا چشم سفید، آرمین یه ساعت پیش اومد اینجاقلب مهرنوش در سینه فرو ریخت.
آبروي منو برد، حیثیت منو برد، با کامه دعوا کرد، به من فحش داد به خواهرت فحش داد، همسایه ها ریختن‌بیرون
مهرنوش دست برد لاي موهاي کوتاهش، دوست داشت همه ي تار موهاي سرش را از ریشه بیرون بکشد.
تو چی کار کردي مهروش؟ طلاق گرفتی کدوم گوري قایم شدي؟ این در به در دنبالته، آخه چجوري دلت‌اومد یه بچه ي پنج ماهه رو آواره کنی، اون بچه شیر می خواد

مهرنوش جیغ کشید:
تو حرف نزن، واسه من بچه بچه نکن، تو خیلی مادر خوبی بودي؟ صد بار بهت گفتم اذیتم می کنه، گفتم داره‌روح و روانمو به هم می ریزه، به من گفتی الکی زیادش می کنم
طیبه هم صدایش را بالا برد:
کم عقلی از دختر منه، از بچه ي منه، تو الان داري منو می خوري که واي به حال شوهرت‌باید تو رو بزنم لهت مامان، بابام رفت دیگه یادت رفت مادري کنی واسم، به زور مجبورم کردي زن آرمین‌بشم
طیبه جا خورد و چیزي نگفت. مهرنوش اما خیال نداشت کوتاه بیاید:
همش فکر اون آبروي کوفتیت بودي، اصلا مادر من که نبودي، مادر من بودي؟و ذهنش رفت سمت آرمین، همیشه به پروانه می گفت "مامانِ آیدا" .لجش گرفت و فریاد زد:
ها؟ مامانِ مهرناز، چیه؟ حرفی نداري بزنی؟ دختر و دوماد نور چشمیت می تونن بیاین تو خونه ات مفتو مجانی‌بشینن ولی منِ بدبخت نمی تونستم بیام
طیبه زمزمه کرد:
مهرنوش؟مهرنوش و درد بی درمون، مهرنوش مرد، من طلاق گرفتم نیومدم سراغت، تو هم سراع من نیا، برو بچسب‌به دخترت، تو که بچه ي دیگه اي نداري، داري؟
دوباره صداي آرمین در سرش پیچید:
"مامانِ آیدا تو که بچه ي دیگه اي نداشتی، اصلا غیر از آیدا کس دیگه اي رو هم دیدي؟"
چشمانش را روي هم فشرد و فریاد زد:
تو و مهرناز زندگیمو به هم ریختین هر دوبار شما دو تا مجبورم کردین شوهر کنم، دیگه برو بمیر مامان قلابی‌و تماش را قطع کرد. نفسش بالا نمی آمد. دست و پایش می لرزید. خوب حق مادرش را گذاشت کف دستش.
دستی به صورتش کشید. اما هنوز ته دلش خنک نشده بود. حالا باید حق آرمین را می گذاشت کف دستش. با

خشم دندان هایش را روي هم فشرد و شماره ي ماریا را گرفت. بعد از دو بوق صداي خواب آلود ماریا درون گوشی پیچید:
چیه مهرنوش خره؟ داشتم چرت می زدم مسخره، دیگه تا آخر شب باید سگ با٤١٩...

مهرنوش به میان حرفش پرید و شمرده شمرده گفت:
-شماره ي یاشارو می خوام

گوشی را گذاشت بین گوش و شانه اش و همزمان لاك قرمز را کشید روي ناخن سبابه اش. از ذهنش گذشت که کم کم باید ناخنش را بلند می کرد. صداي بوق آزاد درون گوشی پیچید. به رنگ قرمز لاك خیره شد.
صداي یاشار را شنید:
الو؟مهرنوش گلویی صاف کرد و با عشوه گفت:
الویاشار مکث کرد:
جانم، شما؟مهرنوش فرچه ي قرمز را روي انگشت وسطش کشید:
حدس بزن من کی ام‌یاشار خندید:
شهره تویی؟ مسخره چه عشوه شتري هم میاد واسم‌مهرنوش ریز ریز خندید:
نه دیگه اشتباهه‌یاشار ابرو بالا انداخت:
شهره تو نیستی؟ آهان، تویی مریم؟ عجب آدمیه، حالا واسه من صدا نازك می کنی؟مهرنوش دوباره خندید:
نه، مریم هم نیستم، یه فرصت دیگه داري، خوب فکر کن‌یاشار ابرو در هم کشید. صدا برایش آشنا بود و آشنا نبود انگار.
٤٢٠

کی هستی؟ پریسا تویی؟نچ، سوختی‌و با ظرافت قهقهه زد. یاشار با او همصدا شد:
جونم، چه ناز می خندي خوشگل، بگو کی هستی حالاخنده روي دهان مهرنوش ماسید. همان دستی که فرچه را گرفته بود، مشت کرد، لاك قرمز کشیده شد به کف
دستش.

جیگرم، تو که اینقدر قشنگ می خندي حالا بگو کی هستی دیگه؟مهرنوش دست دیگرش را برد سمت چشمانش و به آرامی ماساژ داد. می خواست گوشی را قطع کند، داشت چه
حماقتی می کرد؟ صداي ونگ ونگ مهبد در گوشش پیچید. کف دستش را گشود، پوستش قرمز شده بود. نفس عمیق کشید:
من مهرنوشم‌یاشار پشت سر هم پلک زد. بین دوستانش مهرنوش نامی نمی شناخت. باز هم پلک زد. فقط یک مهرنوش می
شناخت که زن آرمین بود. طلاقش داده بود انگار. با تردید پرسید:
کدوم مهرنوش؟مهرنوش خندید:
زن سابق دوستت جیگرم‌یاشار نفس هم نکشید. مهرنوش زن آرمین بود؟ مهرنوشی که می شناخت سرش را هم بلند نمی کرد تا به
کسی زل بزند. این مهرنوش دیگر کم مانده بود...
نفسش را بیرون فرستاد:
آهان خوبین؟ چرا زنگ زدین به من؟دلم گرفته بودیاشار باز هم سکوت کرد، زنک او را دست انداخته بود؟ با احتیاط پرسید:
چیزي شده مهرنوش خانوم؟مهرنوش لب زیرینش را جلو فرستاد و نوك زبانی گفت:
دلم تنگ تده یاتار۴۲۱

و دوباره غش غش خندید. یاشار لبش را تر کرد:
ماریا پیش شماست؟ اصلا کجایین؟تو خونه ي خودم تنهام، حرف بزنیم با هم؟یاشار گیج شده بود. به ساعتش زل زد ،ساعت از ده شب گذشته بود، زن سابق دوستش به او زنگ زده بود که
چه غلطی بکند؟
یاشار؟هوم؟حرف بزنیم؟آره حرف بزنیم‌مهرنوش روي موکت دراز کشید:
طلاق گرفتم یاشار، از دوست چ□رمنگت جدا شدم‌یاشار زمزمه کرد:
چرا زنگ زدي به من حالا؟مهرنوش غلت زد:
تنهام، می خوام یکی باهام حرف بزنه، اینجا توي خونم که کسی نیس‌روي شکم چرخید، سینه اش تیر کشید. چهره اش منقبض شد:
حرف نزنم؟یاشار با اخم هاي در هم گفت:
حرف بزن‌مهرنوش موي جلوي پیشانی اش را کشید:
زنایی که طلاق می گیرن چقدر تنهایی اذیتشون می کنه، مگه نه؟و یک لحظه دلش خواست با مشت بکوبد فرق سرش .همزمان صداي دو تک بوق در گوشی پیچید. بی توجه

به آن ادامه داد:
-غصه می خورن، گریه می کنن، بوو میشن جیز میشن

٤٢٢

و دوباره به نرمی خندید. یاشار چیزي نگفت. ذهنش رفته بود سمت آرمین. خبر داشت زنش چند روز بعد از جدایی به او زنگ زده بود؟
و فکرش بر زبانش جاري شد:
آرمین می دونه به من زنگ زدي؟آرمین کیه؟ شوهر سابقم؟ به اون چه، من الان تنهام، دلمم می خواد با یکی حرف بزنم‌شمارمو از کی گرفتی؟شمارتو داشتمو خمیازه کشید:
خوابم میاد، تو خوابت نمیاد؟دوباره دو تک بوق در گوشی پیچید. یاشار کلافه گفت:
بعدا حرف می زنیم، باشه؟کی؟نمی دونم‌این دفه همدیگه رو ببینیم، خوبه؟یاشار لال شده بود. زنک کرم داشت یا مرض؟ حالا ببینیم چی میشه، کاري نداري؟مهرنوش نیشخند زد:
بوسِ شب بخیر نمی دي؟یاشار جا خورد، مهرنوش دوباره بغض کرد. زندگی اش مثل فیلم سینمایی از مقابلش رژه رفت .یک لحظه
تصویر پدرش امد جلوي چشمانش، او را می نشاند روي پاهایش و دست می کشید به سرش. نمی گذاشت آب در دلش تکان بخورد. بی وفایی کرد و او را تنها گذاشت. بعد از آن زندگی روي خوش نشانش نداد.
پشت سر هم آب دهانش را قورت داد. صداي یاشار باعث شد به خودش بیاید:
بعد از بوس جیش بعد لالا، آره؟مهرنوش در دل پوزخند زد. جان به جانش می کردند دوست ارمین بود. آرمین خودش چه پخی بود که
دوستانش از او بهتر باشند؟
٤٢٣

براي اینکه بغض نشکند، تن صدایش را پایین آورد:

آره، بوس جیش لالادوباره دو تک بوق در گوشی پیچید و مهرنوش سرسام گرفت، با عجله گفت:
پس تا بعدیاشار به مسخره گفت:
باشه تا بعد، زن سابق آرمین توکلی‌مهرنوش تماس را قطع کرد و فریاد زد:
بعله؟مِ... مِ.. م ..مهر.. نو.. نو.. نوش.. خا.. خا.. نو.. نوم؟چانه ي مهرنوش لرزید، از خود هرزه اش بدش امد. به گریه افتا د:
-آقا فرزام

فرزام با شنیدنِ صداي گریه اش، دستپاچه شد:
چی.. چی.. چی.. ش.. ش.. ش.. شده؟مهرنوش دستش را گذاشت روي دهانش. می خواست یک دل سیر گریه کند .میان گریه هاي سرسام آورش
گفت:
همه تون....به من دروغ....گفتین....یادته آقا فرزام؟.....یادته خونه ي آرمین اینا....خودت گفتی آرمین خوبه....چرابا زندگی من...بازي کردي؟
فرزام حرفی براي گفتن نداشت.
دیدین چه بلایی سرم....آورد؟ مجبور شدم...بچه مو بذارم فرار کنم، بچه ي بدبختم....الان چی می خوره؟بدون من....چی می ک‌شه؟
فرزام آب دهانش را قورت داد:
ک.. ک.. ک.. کجایی؟ خو.. خو.. خو...خونه ي...خو.. خو.. د.. د.. تونی؟٤٢٤

مهرنوش فریاد زد:
اون مامان قلابی فوري اومد همه چیزو گفت، نه؟ بخدا اگر بخواي مزاحمم بشین از همه تون شکایت می‌کنم، چیه؟ مگه زن شوهر دارم؟
فرزام به آرامی گفت:
آ.. آ.. آرو.. رو.. رو.. روم.. با.. با.. باشین، اَ.. گ.. گ.. گه.. خو.. نِ.. نِ.. نه این.. بی.. بی.. بیام.. ح.. ح.. ححرف.. بِ.. ..ب.. بزَ.. ز.. ز.. نیم
مهرنوش دیوانه شد:
چه حرفی؟ بیان اینجا راضیم کنیم برگردم؟ اصلا من چه حرفی با توئه جودو یکباره حرفش را خورد. فرزام به او بدي.... نکرده بود. به جز همان یک باري که به او دروغ گفت. بارها از او
مقابل آرمین دفاع کرده بود. حقش نبود به او می گفت "جود" .خواست از او عذر خواهی کند که فرزام خودش به حرف آمد:

م□.. م.. من.. جو.. جو.. جو.. د□.. د.. دم، خو.. خو.. خو.. د□.. د.. دم ..می.. می.. می.. دو.. دو.. دو.. نَ.. ن.. نمد، ..□د.. د.. دست□ م□.. م.. من.. نی.. نی.. نیس
مهرنوش سرش را پایین انداخت و دوباره به گریه افتاد. در دلش آرمین را لعنت کرد. او باعث شده بود یکباره بزند به سیم آخر و حرمت بشکند. با گریه گفت:
من نمی خواستم اون حرفو بهتون بزنمعِ.. ع.. عی.. بی.. نَ.. ن.. نداره، بی.. بی.. بیام.. بِ.. ب.. ببی.. نَ.. ن ..متون؟مهرنوش می خواست بگوید نه، نیاید. خودش کار داشت، دوباره می خواست زنگ بزند به یاشار. فرزام می خواست بیاید اینجا برایش موعظه کند؟ یاد حرف درشتی که بار او کرده بود افتاد و عذاب وجدان در دلش نشست. اشک هایش را پاك کرد:
می خواین بیاین راضیم کنین که بر گردم؟ من بر نمی گردم، شما دلت می خواد دوباره با اون دیوونه زندگی‌کنم؟
فرزام سکوت کرد. مهرنوش راست می گفت. می خواست مجبورش کند برود ور دل آرمین دیوانه؟
تصویر پروانه آمد مقابل چشمانش. براي راضی نگه داشتن او که نباید دیگري را قربانی می کرد. مهرنوش قربانی شده بود دیگر. هیچ کجاي دنیا قربانی را دوباره ذبح نمی کردند. لبش را تر کرد:

نِ.. ن.. ن.. نمی.. خوا.. خوا.. خوا.. خوام.. ب□.. ب.. برگ.. گ.. گردو.. ن.. ن.. نمتون،ح□.. ح.. ح.. حرف.. می‌می.. ..می.. میز.. نی.. نی.. نیم
مهرنوش لب برچید. دوست نداشت فرزام بیاید و بدبختی هایش را ببیند. اصلا با این سر و شکل خجالت می کشید مقابل فرزام، ظاهر شود.
مِ.. م.. مهر.. نو.. نو.. نوش خا.. خا.. خا.. نوم‌مهرنوش با بغض گفت:
اگه اومدین اینجا...اگه اومدین نصیحتم نکنین، قبول؟فرزام نفسش را بیرون فرستاد:
با.. با.. با.. ش.. ش.. شه.....
یاشار در مغازه را باز کرد و پرید داخل آن و نعره زد:
خبر دارم واست در حد لالیگاآرمین نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
باز مثه گاو پریدي تو مغازه؟و خم شد و برگه ي آچهار را از فایل بیرون کشید و به سمت دستگاه فتوکپی رفت. یاشار بشکن زد:
جون تو نمی دونی چه خبریه آخه‌آرمین لب هایش را روي هم فشرد و چیزي نگفت. بهترین خبر براي او این بود که بداند خانه ي مهرنوش کدام
قبرستانی است. برنگشته بود خانه ي مادرش. چه فکري در سرش بود؟ به خیالش که می توانست از دست او در برود دیگر؟
یه خبر توپ، یه خبرآرمین به میان حرفش پرید:...

می دونم چه خبریه، عروسی ننته، تو هم ساقدوشی‌یاشار یکه خورد. آرمین گنده تر از کوپنش حرف می زد دیگر. عروسی ننه اش نبود. اتفاقا عروسی مهرنوش بود،
دسته گل هم به آب داده بود براي روز عروسی اش. چهره در هم کشید:
نه داداش، عروسی ننه ي من نیس، مهرنوش زنگ زد به من۴۲۶

آرمین مسخ شده زل زد به یاشار. مهرنوش؟ کدام مهرنوش؟ زن خودش؟
چشمانش گشاد شد:
کدوم مهرنوش؟چند تا مهرنوش داریم مگه؟ زن جنابعالی‌و با تمسخر اضافه کرد:،
البته زن سابقت‌آرمین برگه هاي آچهار را رها کرد. یاشار مثل سگ دروغ می گفت. مهرنوش شماره ي او را نداشت، اصلا مهرنوش چرا باید زنگ می زد به یاشار؟
رنگ زد گفت تنهام، دلم گرفته بیا حرف بزنیم‌آرمین یک لحظه نفس کم آورد. دهانش را باز و بسته کرد. براي نفس کشیدن هوا نیاز داشت، هواي معازه
سنگین شده بود. مهرنوش زنگ زده بود به یاشار گفته بود دلش گرفته و تنهاست؟ دستش رفت سمت سینه اش. قلبش نزدیک بود از کار بیوفتد. دستش را تکیه داد به دستگاه کپی. مهرنوش چنین غلطی نمی کرد. گفته بود تنهاست؟ سینه اش سنگین شد. با انگشتانش قفسه ي سینه اش را فشرد.
تلاش کرد آب دهانش را قورت دهد اما نتوانست. چشمانش باز و بسته شد. هوا می خواست. نمی توانست نفس بکشد.
به من گفت جیش بوس لالاصورت آرمین از درد فشرده شد. زیر لب زمزمه کرد:
بزن، بزن، نمون‌و دست کشید به سینه اش. به قلبش التماس می کرد بتپد. قلبش نزدیک بود از کار بایستد.
خودمم باورم نمی شد مهرنوش باشه، یه جور عشوه میومدآرمین دستش را از سینه اش جدا کرد و زل زد به یاشار، تلا... ش می کرد نفسش سر جایش بیاید. یاشار قیافه ي
بهت زده اش را که دید، گفت:
-باور نمی کنی؟ بیا این شماره اش، توي گوشی هست، خودت ببین

و گوشی اش را به سمت آرمین دراز کرد. آرمین نفس عمیق کشید. قلبش تند می زد، کمی سر پا شده بود انگار. از پشت دستگاه بیرون پرید و به سمت یاشار پا تند کرد و تا یاشار به خودش بیاید با مشت به صورتش کوبید...

.....

مهرنوش با لب هاي به هم فشرده زل زده بود به فرزام. فرزام اما با دیدنش شوکه شده بود. با دهان نیمه باز به او نگاه می کرد. مهرنوش نفس عمیق کشید و از مقابل درکنار رفت:

بفرماییند و سرش را پایین انداخت تا قیافه ي جدیدش زیاد در معرض دید فرزام نباشد. فرزام نتوانست تکان بخورد. خیره خیره به مهرنوش می نگریست. با این چهره ي جدید، اصلا به نظر نمی آمد فقط بیست سال سن داشته باشد. چند سال بزرگتر از سنش نشان می داد. لبش را به دندان گرفت. می خواست جلوي افکارش را بگیرد. اما دست خودش نبود. مهرنوش زیبا شده بود. دستی به سر و صورتش کشید:

نَ.. ن.. نه، ه.. ه.. همی.. مین.. ج.. جا.. خو.. خو.. خوبه‌مهرنوش آه کشید:

اینجا دم در چه خوبی داره آقا فرزام، بیاین تو، البته اگه نمی خواین تعارف کنین‌و به داخل خانه اشاره کرد. فرزام به خودش آمد و چشمانش را روي هم فشرد و به دنبال مهرنوش وارد خانه شد.

مهرنوش دو زانو نشسته بود مقابل فرزام و زل زده بود به موکت. جرات نمی کرد سرش را بلند کند. هر از گاهی دست می برد لاي موهاي کوتاهش و می چپاندش زیر شال قرمز رنگش. فرزام اما یک ثانیه خیره می شد به صورت مهرنوش و بعد سر می چرخاند و به در و دیوار خانه نگاه می کرد، سر آخر نگاهش روي مهرنوش ثابت می ماند. دست برد سمت گلویش و آب دهانش را قورت داد.

ببخشید من وسیله پذیرایی ندارم‌فرزام به خودش آمد:

اي.. اي.. این.. چِ.. چ.. چه.. ح.. ح.. ح.. حرفی.. فیه، ب.. ب.. ب.. را.. را.. ي.. م‌ه.. مو.. مو.. مونی.. نَ.. ن.. نیوم.. ..د.. د.. دم

مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:

پروانه خانوم شما رو فرستاده، خودم می دونم، می خواین راضیم کنین دوباره عقد آرمین بشم؟و سر بلند کرد و به فرزام خیره شد. فرزام تکان خورد. حالت نگاه مهرنوش شبیه آیدا بود. چند بار از دهان پروانه

شنیده بود. چطور دقت نکرده بود آخر. دستش روي کشکک زانویش سفت شد. اصلا چرا اینقدر دقیق شده بود به صورت مهرنوش. شبیه هر کسی هم که بود، هر چقدر هم زیبا شده بود، به او چه ربطی داشت؟ چشمانش را روي هم فشرد. زیادي از آن مهرنوش بچه سال فاصله گرفته بود.
نفسش را بیرون فرستاد:
چِ.. چ.. چ.. چرا.. نَ.. ن.. ر.. ر.. رفتین.. خو.. خو.. ن.. ن.. نه.. ي.. ما.. ما.. د.. د.. د.. دباز هم گیر کرده بود روي یک حرف. یکباره عصبی شد. دست و پایش را گم کرده بود و نمی توانست جمله اش
را کامل کند. نگاهش روي ابروهاي خوش حالت مهرنوش ثابت ماند و فشار پنجه اش روي کشکک زانویش شدت گرفت.
من خیلی کارا دارم، خونه ي مادرم جاي منو کارام نیس‌فرزام تکانی خورد و با نگرانی گفت:
چی.. چی.. چی.. کا.. کا.. کار؟مهرنوش لب هایش را روي هم فشرد. شمشیر را از رو بسته بود، به فرزام می گفت چه در سر دارد تا به گوش
پروانه و طاهر و آرین برسد. از همه طرف خبر می شنیدند زودتر پس می افتادند. مخصوصا آرمین وحشی روانی ك دلش می خواست سر به تنش نباشد.
سر بلند کرد و دستش را روي کمرش گذاشت:
می خوام‌خیره در چشمان فرزام زل زد. نتوانست حرفش را کامل کند. زیادي براي فرزام احترام قایل بود. اصلا چه می... خواست بگوید؟ اینکه بنشیند زیر پاي تک تک دوستان آرمین؟

همانطور خیره به فرزام لب هایش را جوید. در این دنیا نبود انگار. فرزام اما رنگ به رنگ شد. چشمانش را در کاسه چرخاند. چه درد و کوفتی به جانش افتاده بود؟ این زن را یکسال دیده بود، زن برادر زن مرحومش بود دیگر. چرا امروز درد افتاده بود به رگ و پی بدنش...
.....
یاشار با دهان خونی تکیه زده به دیوار و گوشی اش را بیرون کشید. زیر لب غر زد:
مرتیکه، منو می زنی؟ رفیق چند سالتو می زنی؟ اونم واسه کی؟ اون زن هر جاییت؟بینی اش را بالا کشید:
مگه من زنگ زدم بهش؟ من کرم ریختم؟ اومدم بهت بگم جریان اینه، حالا با مشت می کوبی دهنم؟رفت به لیست شماره هاي دریافتی و آن را بالا و پایین کرد و ادامه داد:
اصلا اون زنیکه مگه زن توئه که خودتو جر دادي؟ زدي دهن منو پر خون کردي؟ دارم برات آرمین روانی‌صبر کن،
شماره ي مهرنوش را پیدا کرد و دکمه را فشرد و گوش ي را روي گوشش گذاشت:
منو بگو می خواستم واست مرام بذارم بگم با هر کی آره، با زن سابق دوستمون نه، به گور بابات خندیدم که‌بگم نه، حالا

ببین چه کار می کنم من
دست برد سمت دهانش، به انگشتان خونی اش نگاه کرد و گر گرفت. صداي بوق اشغال درون گوشی پیچید.
زیر لب فحش رکیکی داد و دوباره شماره را گرفت...
.....
فرزام چشم از مهرنوش گرفت و روي زمین جا به جا شد:
ا.. جا.. جا.. جاره.. ره.. ره.. ي.. اي.. این.. جا.. جا.. رو.. اَ.. اَ.. اَز. ك.. ك.. كجا.. می.. می.. یارین؟مهرنوش به گوشی اش زل زد. تماس از آرمین بود. لبش به نشانه ي پوزخند یک وري شد. خبر به گوشش رسیده بود، اطمینان داشت. تماسش را رد کرد و سر بلند کرد و با همان لبخند یک وري گفت:
چی؟فرزام چند لحظه به لبخند روي لب مهرنوش زل زد. باز هم از ذهنش گذشت که با نمک می خندید اصلا. چشمانش را روي هم فشرد. دوست داشت با کف دستش بکوبد فرق سرش. مهرنوش اما حواسش به او نبود. دوباره به صفحه ي گوشی اش زل زد که شماره ي آرمین روي آن نقش بسته بود. باز هم تماس را رد کرد و

لب زیرینش را جلو فرستاد. فرزام روي زمین جا به جا شد. کاش بلند می شد و می رفت. اصلا به او چه ربطی داشت زن سابق برادر زنش چه غلطی می کرد؟ خواست از روي زمین بلند شود که صداي مهرنوش را شنید:
جونم عزیزم؟سر بلند کرد، نگاهش روي مهرنوش چرخید که سرا پا ایستاد، گوشی روي گوشش بود:
زود زنگ زدي، دلت تنگ شد برام عجیجم؟و نیم نگاهی به فرزام انداخت و از او فاصله گرفت. فرزام نفسش را حبس کرد ،چه کسی پشت خط بود؟
سراپا گوش شده بود، پلک هم نزد، صداي پسر جوانی را از درون گوشی شنید:
همچین جیگري بهم زنگ بزنه من بی خیال شم؟ نه خانوم خانوما، تازه می خوام حضوري ببینمت، آدرس بده‌بیام خونت
فرزام مات شد...

مهرنوش لبش را گاز گرفت و همزمان گفت:
یه ساعت دیگه خوبه؟فرزام نیم خیز شد. پشت سر هم پلک زد. باز هم صداي پسرك را از درون گوشی شنید:
آره که عالیه، بریم بیرون یا تو خونه باشیم؟مهرنوش با خنده گفت:
حالا اول بریم بیرون تا بعدو کمی صدایش را پایین تر آورد:
به آرمین که نگفتی؟چرا اتفاقا امروز دیدمش بهش گفتم‌چشمان مهرنوش برق زد:،
چی گفت؟٤٣١

ولش کن بابا دیوونه رومهرنوش بی صدا خندید. آرمین دیوانه شده بود دیگر، خودش این حدس را می زد. اصلا همین را می خواست.
قهقهه زد:
یه ساعت دیگه منتظرم‌کم کم مغز فلج شده ي فرزام به کار افتاد. مهرنوش جدا شده بود برود سراغ دیگري؟ شاید هم قبل از جدایی
با کسی سرُّ و سرّي داشت. ابرو در هم کشید و از روي زمین بلند شد:
مِ.. م.. مهر.. نو.. نو.. نوش.. خا.. خا.. نو.. نوم‌مهرنوش به سمتش چرخید. هنوز لبخند روي لبانش بود. آرمین را به مرز جنون می کشاند. دست برد سمت
موهایش و زیر روسري چپاند.
کی...کی...کی...بو....بو....بود؟مهرنوش به خودش آمد و به فرزام خیره شد:
کی؟ت.. ت.. ت.. لِ.. ل.. ل.. فن‌مهرنوش ابرو در هم کشید. فرزام زیادي روي مخش رژه می رفت. کارهاي او به هیچ کس، هیچ ارتباطی
نداشت. گلویش را صاف کرد:
آقا فرزام مرسی که اومدین اینجا، راستش الان می خوام برم بیرون، یه جا کار دارم، دیرم میشه‌فرزام به میان حرفش.... پرید:
کی.. کی.. می.. می.. خوا.. خوا.. خواد.. بی.. بی.. بیاد.. اي.. اي.. اینجا؟مهرنوش جا خورد. فرزام صداي یاشار را شنیده بود یعنی؟
بی هدف دستی به ابرویش کشید:
کسی نمی خواد بیاد، من دارم میرم بیرون‌خو.. خو.. خو.. د.. دم... شِ.. ش.. شنید.. د.. د.. دم‌مهرنوش عصبی شد:
-خوب حالا چی؟ شنیدي که شنیدي، نکنه تو هم شدي بزرگتر من؟ اصلا می دونی چیه؟ می دونی؟

فرزام با گردن کج شده زل زد به مهرنوش. این زن چرا اینقدر تغییر کرده بود. مهرنوش یکباره دیوانه شد. می

دانست می خواهد چه غلطی بکند، مسبب سقوطش اول از همه پدر و مادر آرمین بودند و بعد همین مردکی که رو به رویش ایستاده بود. اشک دور چشمش حلقه زد، نعره کشید:
می خوام آرمینو بسوزونم، برو به اون برادر زن احمقت بگو می خوام دوره بیوفتم تو خیابون، برم سراغ مردايديگه
فرزام دهان باز کرد:
چی.. چی.. چی..؟مهرنوش دستانش را در هوا تکان داد:
حرف نزن تو، جونت در میاد می خواي یه کلمه بگی، انتقام همه ي دردو بدبختی هامو از آرمین می گیرمفرزام مستاصل شد، یک قدم به سمت مهرنوش رفت:
د.. د.. د.. ر.. رستصداي جیغ مهرنوش باعث شد حرف در دهانش بماسد:..
برو از خونه ي من بیرون، مهمون دارمچانه اش لرزید:
الان مهمونم می رسهفرزام تلاش کرد یک کلمه اي صحبت کند، به یادش نمی آمد هیچ وقت با آیدا دعوا کرده باشد
.مجبور نبود
فریاد بزند و مسلسل وار صحبت کند. اصلا نمی توانست پشت سر هم کلمات را بچیند. با درماندگی گفت:
وا.. وا.. واس.. تا.. تا.. تامهرنوش دستانش را برد سمت سینه ي فرزام، می خواست هلش دهد، اما نتوانست. دستش را با بیچارگی کشید
به صورتش. فرزام اما به التماس افتاده بود:
بِ.. ب.. ب.. مو.. مو.. مون‌مهرنوش جیغ کشید:
-برو من قرار دارم

نفس فرزام به شماره افتاد، این زن می خواست چه غلطی بکند؟ آرمین احمق چه به روزش آورده بود. اگر الان از خانه اش می رفت، با سر سقوط می کرد ته چاه. ذهن سودا زده اش به تکاپو افتاد. یک راهی بود، یک راهی بود دیگر. اصلا یک راهی پیدا می کرد. دست کشید به لب و دهانش. مهرنوش جیغ کشید:
برو از خونم بیرون‌فرزام دستانش را بالا آورد:
م.. م.. مه.. ب.. ب.. ب.. بدمهرنوش یکه خورد. مهبد پسرش، چه بلایی به سرش آمده بود؟
رنگش پرید و با نگرانی گفت:
پسرم چی شده؟فرزام دهان باز کرد:
بِ.. ب.. ب.. ب.. ب.. ب‌دوست داشت سرش را بکوبد به دیوار. هیجان زده شده بود و نمی توانست صحبت کند..
.حس حقارت در دلش
نشست. مهرنوش به سمتش پرید و به آستین لبایش چسبید:

آرمین کشتش؟ بچمو کشت؟ می خواستی همینو به من بگی که اومدي اینجا؟و تکانش داد:
مهبدم مرده؟فرزام دوباره دهان باز کرد:
بِ.. ب.. ب.. ب.. ب‌نتوانست چیزي بگوید و دلش خواست زار زار گریه کند. مهرنوش درماندگی اش را که دید، سرش را.. تکان داد:
"بِ" ینی چی؟ ینی بمیره؟فرزام سرش را به جپ و راست تکان داد. مهرنوش دوباره به التماس افتاد:
ینی بهتره؟فرزام باز هم سرش را به چپ و راست تکان داد. مهرنوش دست کشید به چشمان خیسش و دوباره به آستین فرزام چسبید:
مهبد چی شده؟ بیمارستانه؟٤٣٤

فرزام سرش را به نشانه ي "نه" بالا انداخت. مهرنوش به گریه افتاد و آویزانش شد:
بچم چی شده؟ تو رو خدا بگوفرزام خواست عقب بکشد، مهرنوش مجال نداد:
تو رو به روح زنت بگو پسرم چشه؟فرزام به خودش فشار آورد و دهان باز کرد:
بِ.. ب.. ب.. بریم‌مهرنوش جیغ کشید:
کجا؟ قبرستون؟و اینبار به شلوارش چسبید. فرزام خودش را تکان داد. دوست نداشت اینقدر نزدیک مهرنوش باشد. پشت سر هم
نفس عمیق کشید و گفت:
بِ.. ب.. ب.. بی.. نِ.. نش‌مهرنوش پارچه ي شلوار فرزام را در مشتش فشرد و نالید:
کجا؟فرزام با حرص گفت:
وِ.. و.. ولم.. ك.. ك.. ك.. كن‌و اینبار با شدت خودش را عقب کشید. از ذهنش گذشت که مهرنوش زیادي خوش بو بود نفسش را بیرون.
فرستاد و سعی کرد کوتاه صحبت کند:
خو.. خو.. نِ.. ن.. ن.. نه.. ي.. ي.. آ.. آ.. آر.. می.. می.. مین‌مهرنوش با هق هق گفت:
چرا؟ چی شده؟فرزام دستانش را در هوا تکان داد، نمی دانست چه کار کند. مهرنوش آرام نمی گرفت و تنها استرسش را بالا
می برد. جملات در دهانش نمی چرخید، گند می زد مدام.
-نی.. نی.. نیس.. ت.. ت.. تش، م.. م.. م.. مهبد.. د.. د.. بِ.. ب.. بین

مهرنوش تکان خورد. کم کم چیزهایی دستگیرش می شد، منظور فرزام این بود که برود پسرش را ببیند.
چشمانش برق زد. معلوم بود که می رفت. می رفت تا پسرکش را در آغوش بگیرد. اصلا با سر می رفت. از جا
پرید:
بریم پسرمو ببینم؟فرزام به تندي سر تکان داد. مهرنوش میان گریه خندید:
میام، میام بریمو به دنبال کیفش دور خودش چرخید، خم شد و کیف را برداشت و با نگرانی گفت:،
آرمین نیست؟فرزام سرش بالا انداخت. مهرنوش آب دهانش را قورت داد:
یه دفه سر نرسه، شما هم میاین؟فرزام دوباره سر تکان داد. مهرنوش دوست داشت از خوشحال فریاد بکشد. فرزام کمی
به خودش مسلط شده
بود، دهان باز کرد:
قَ.. ق.. ق.. را.. را.. رِ.. ر.. رت؟مهرنوش با حواس پرتی گفت:
گور باباي قرارم کرده، بریم بچمو ببینمفرزام، از سر آسودگی نفسش را بیرون فرستاد. خطر از بیخ گوش مهرنوش گذشته
بود...
آرمین سراسیمه رسید به خانه و پرید داخل سالن. چشمانش دو دو می زد. نقشه هاي مهرنوش را از فهمیده بود.
می خواست دیوانه اش کند اما اجازه نمی داد. قبل از آنکه اورا به مرز جنون برساند سرش را می برید و می
گذاشت روي سینه اش. پروانه با دیدنش از جا پرید. مهبد در آغوشش بود. آرمین با قدم هاي بلند به سمتش
رفت، طاهر از روي مبل برخاست و پروانه را عقب کشید. آرمین میان نفس زدن هاي مقطع، پرسید:
آدرسِ... خونه ي مهرنوشو.... داري، درسته؟پروانه چانه بالا انداخت. آرمین سرش را کج کرد:
آدرسشو... داريصدایش بالا رفت:

بده من آدرسشوطاهر چسبید به پیشانی اش:
خدایا من چه گناهی به درگاه تو کرده بودم؟ این چه بلایی بود به جونم انداختی؟مهبد به گریه افتاد. آرمین فریاد زد:
خونه ي اون تن لش کجاست؟قلبش تیر کشید. دلش می خواست خودش را حلق آویز کند. مهرنوش می خواست چه
بلایی به سرش بیاورد.
باز هم صدایش به آسمان رفت:

آدرسشو بده‌پروانه نالید:
ندارم، ندارم، برو از دوستش بپرس، برو از مادرش بپرس‌آرمین چشمانش را تنگ کرد. می رفت از ماریا می پرسید، چرا زودتر به ذهنش نرسیده بود؟ او حتما می دانست
خانه ي مهرنوش کجاست. مهرنوش را پیدا می کرد و مادرش را به عزایش می نشاند. خواست از خانه بیرون برود که مهبد در آغوش پروانه سر چرخاند و با چشمان اشکی به پدرش زل زد. آرمین خیره به چشمان پسرش نگریست، او را یاد مهرنوش می انداخت. از پسرش بیزار بود. مثل اجل معلق پرید وسط زندگی شان، هست و نیستش را به گه کشید. مقابل پروانه خم شد، پروانه خواست عقب بکشد، آرمین فریاد زد:
بمون‌مهبد دوباره به گریه افتاد، آرمین با چانه ي لرزان فریاد زد:
پسره ي بی غیرت، غیرت نداري تو، مادرت داره خون به دل باباي بدبختت می کنه‌با کف دستش محکم کوبید به سینه اش:
می خواد کاري کنه سکته کنم، تو غیرت نداري، تو شعور نداري، فقط اومدي جاي منو تنگ کردي، همه‌چیزمو ازم گرفتی
مهبد دهانش را گشود و ونگ زد، آرمین کلافه شد، دستش را بالا آورد، می خواست بکوبد به دهان مهبد. طاهر با تیزبینی فهمید و پروانه را عقب کشید. دست آؤمین در هوا معلق ماند. پروانه سر مهبد را بوسید:
بمیرم من، نه نه، گریه نه پسرم‌آرمین با بغض به دست پروانه خیره شد که روي سر مهبد کشیده می شد و از سالن بیرون رفت....

.....
فرزام با اخم هاي در هم چسبیده بود به فرمان، از گوشه ي چشم حواسش به مهرنوش بود که با گوشی در دسش پیام می فرستاد. لب هایش را روي هم فشرد، خیلی حرف ها نشسته بود پشت لبش اما نمی توانست بکوید. همین که دهان باز می کرد مهرنوش مثل آتش فشان فوران می کرد. تا او می خواست حروف پراکنده ي ذهنش را تبدیل به کلمه کند، مهرنوش ده جمله ردیف کرده بود. اصلا خاصیت زن ها همین بود دیگر، تا جایی که انرژي داشتند حرف می زدند، مغزشان آنقدر درگیر "منم منم هایشان" بود که وقتی حرفشان ته می کشید از مرد "نیم من" هم باقی نمی ماند. بعد گله می کردند چرا مردها حوصله ي شنیدنِ حرف هایشان را نداشتند. آنقدر وراجی می کردند که مثل موریانه ذهن مرد را می جویدند، دیگر مغزي نبود تا حرف هایشان را درك کند.
با شنیدنِ صداي مهرنوش، از افکارش کنده شد:
امروز نمیشه دیگه، مگه اس ندادم؟ جایی کار دارم‌فرزام با حرص دنده را جا به جا کرد.
نمی دونم، فردا بیا خوب‌فرزام لجش گرفت، مهرنوش آدم نمی شد اصلا. دست برد سمت پخش و دکمه اش را فشرد، صد اي خواننده

درون ماشین پیچید که مثلا رپ می خواند. مهرشاد رپ دوست داشت و این هم سی دي مورد علاقه اش بود.
صبح نمی تونی؟ پس بعد از ظهر بیاخواننده خواند:
"دیوونه اگه بري دیگه دلخوشی برام نمی مونه"
مهرنوش گوشی را روي گوشش فشرد، صداي خواننده زیادي روي اعصابش رژه می رفت:
همین ساعت دیگه، همین ساعت بیا....چی؟ تا قبل از هفت نمی تونی؟فرزام صداي پخش را بالا برد:
هیچ کسی قدرتو مثه من نمی دونه، نمی دونهمهرنوش سرسام گرفت:
-باشه دیگه، هفت و نیم بیا

و تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش چپاند و با عصبانیت زل زد به فرزام. فرزام متوجه ي نگاه خیره ي مهرنوش شد و به روي خودش نیاورد. خواننده همچنان می خواند:
"من دوس دارم حتی غر زدناتو، دروغ گفتنا و دور زدناتو..."
مهرنوش با لحن بدي گفت:
هنوز نمی دونی وقتی کسی با تلفن حرف می زنیه نباید پخشو ببري بالا؟فرزام، جوابش را نداد. مهرنوش دست برد و پخش را خاموش کرد:
چرا جواب نمی دي؟فرزام فرمان را چرخاند:
کی.. کی.. بو.. بو.. بود؟به شما ربطی نداره‌با.. با.. با.. باهاش.. قَ.. ق.. ق.. رامهرنوش به میان حرفش پرید:..
آره قرار گذاشتم، خوب که چی؟ف.. ف.. ف.. ف.. فردا.. می.. می.. میام.. د.. د.. دنبال. لِ.. ل.. لت.. با.. با.. با ..بازم.. پِ.. پ.. پ.. س.. س‌س.. رِ.. رتو.. پِ.. ب.. ب.. بینی..
مهرنوش بهت زده شد، فرزام به خودش فشار آورد:
ه.. ه.. هفتو.. تو.. تو.. نی.. نی.. نیم‌مهرنوش نفس هم نکشید.

مهبد را تنگ در آغوش گرفته بود و بی صدا اشک می ریخت. نشسته بود کنار در سالن، گفته بود داخل خانه نمی آید. شش دنگ حواسش به در ورودي بود. می ترسید آرمین از راه برسد. مهبد را می بویید و می بوسید. هر از چند گاهی دست می کشید به صورتش، به چشمان درخشانش زل می زد و دوباره او را به خود می چسباند.
پروانه با نگرانی فرزام را به کناري کشید:
چی شد پسرم؟ راضی شد برگرده؟ باهاش حرف زدي؟فرزام چشم چرخاند و به مهرنوش خیره شد. توانش را نداشت به پروانه بگوید خودش هم دلش نمی خواهد
مهرنوش دوباره عقد آرمین شود. زیادي عذابش داده بود. آب دهانش را قورت داد:
نَ.. ن.. ن.. نشد.. بِ.. ب.. بگم‌پروانه با دلهره گفت:
چرا مادر؟ پس دیگه کی می خواي بگی؟ دیدي قیافه شو؟ موهاشو دیدي؟ مهرنوش اینطوري نبود که‌فرزام نفسش را بیرون فرستاد. از ذهنش گذشت که حق با پروانه بود، مهرنوشی که می شناخت اصلا این مدلی
نبود، زن ساده ي تو سري خور کم حرف. امروز ولی همین زن کم حرف چند بار نفسش را بالا و پایین کرده بود. نزدیک به دو سال بدون زن زندگی کردن، اینطور کم طاقتش کرده بود؟ چشمانش را درشت کرد و در دل به خودش لعنت فرستاد. پروانه در چه فکري بود و او چه فکري می کرد؟
فرزام جان، بگو برگرده، آرمین خون ما رو کرده تو شیشه‌فرزام لبش را تر کرد. براي گفتن آنچه در سر داشت، دو دل بود:
یه. یه.. یه.. م.. م.. دت، دو.. دو.. دور.. با.. با.. ش.. ش.. شن‌طاهر به میان حرفش پرید:
فکر می کنی اینجوري بهتره؟فرزام سري تکان داد و نگاهش را از طاهر دزدید. طاهر با بلا تکلیفی گفت:
تا کی دور باشن آخه؟فرزام دوباره هیجان زده شد. می دانست دهان باز کند، دوباره روي تکرار حرفی گیر می کرد. دستش را بالا آورد
و عدد سه را نشان داد. پروانه از جا پرید:

سه ماه؟فرزام سري تکان داد و بی اختیار نگاهش رفت سمت مهرنوش که گردن پسرش را بوسید.
سه ماه؟ فرزام جان چه خبره؟ امروز آرمین دیوونه شده بود، نزدیک بود این طفل معصومو بزنه‌فرزام خیره به مهرنوش، آه کشید:
-بِ.. ب.. ب.. به.. ت.. ت.. تره‌مهرنوش سرش را بالا آورد و با فرزام چشم در چشم شد. فرزام دستپاچه شد و پشت به او به سمت آشپزخانه
رفت....
.....
مهرنوش به آرامی اشک می ریخت. فرزام با اخم هاي در هم رانندگی می کرد. در سرش غوغا به پا بود. هر چه

زور زد نتوانست به طاهر و پروانه بگوید اصلا به دنبال راضی کردن مهرنوش براي برگشتن نیست. یک بار اشتباه کرده بود و مهرنوش را با سر هل داده بود ته چاه، دوباره اشتباه کردن دیگر هیچ توجیهی نداشت. صداي غر غر مهرنوش را شنید:

الهی گردنت بشکنه آرمین، دهنتو پاره می کنم، فکر کردي می ذارم پسرمو روانی کنی؟دستمال در دستش را تکه تکه کرد:

اون پروانه ي عوضی نمی تونه به بچم برسه، بچم چقدر ضعیف شده بودفرزام آرنجش را گذاشت روي پنجره و انگشت اشاره اش را به لبش چسباند و نفسش را بیرون فرستاد.

پدر بی پدر همه تونو در میارم، فکر کردین کوتاه میام؟ عوضیافرزام لبش را چین داد، مهرنوش چرا اینقدر بی چاك و دهان شده بود آخر؟ از او بعید بود. به آرامی گفت:

ف.. ف.. فردامهرنوش بینی اش را بالا کشید. متوجه ي منظور فرزام شد. فردا دوباره می رفت پسرش را ببیند. یاد یاشار افتاد

و تو دماغی گفت:

فکر کردي فردا منو می بري بچمو ببینم بعد دیگه قرار بی قرار؟ پس فردا چی؟ دو هفته دیگه چی؟فرزام با ناراحتی گفت:

-نَ.. ن.. ن.. نکن

نمی توانست جملات کامل ادا کند، حریف مهرنوش نمی شد. مهرنوش سرش را چرخاند سمت خیابان. از فرزام هم دل خوشی نداشت دیگر. بی دلیل خودش را درگیر زندکی اش کرده بود. اصلا اگر نمی خواست از آرمین زهر چشم بگیرد پس چرا جدا شد؟ می ماند همانجا داخل همان خانه با شوهر دیوانه اش سر می کرد، به جاي آن پسرش کنارش بود. و با این فکر فریاد زد:

نکنم؟ پس چرا جدا شدم؟ فکر کردي از آرمین گذشتم؟فحش رکیکی بر زبان آورد:

.....می ذارمفرزام حیرت زده شد و صداي عجیبی از دهانش بیرون آورد. با بهت گفت:

چ.. چی؟مهرنوش کلافه شد، دلش می خواست عصبانیتش را بر سر کسی خالی کند، چه کسی بهتر از فرزام؟ نعره کشید:

چی نه نخود چی، بدت اومد؟ فکر کردي ازین حرفا بلد نیستم؟بدنش منقبض شد:

اون برادر زن آشغالت یه سال همین حرفا رو به من زد، تو رختخواب پدر منو در آورد، هر شب اومد سراغمن نمی، تونستم، دوست نداشتم

فرزام با نگرانی گفت:

نَ.. ن.. ن.. نگومهرنوش جیغ کشید:

می گم، همه رو می گم، فکر کردي نمی دونم پروانه بغل گوشت چی می گفت؟ تو خبر اینا رو داري؟ من‌حامله بودم، رابطه

برام بد بود، به خود نحسش ویار داشتم، منو می کشوند تو رختخواب...
فرزام فریاد زد:
نَ.. ن.. نگومهرنوش اختیارش را از دست داد، دلش خواست با کیفش بکوبد فرق سر فرزام. همزمان صداي گوشی اش بلند
شد، گوشی را از جیبش بیرون کشید، تماس از ماریا بود، دکمه ي سبز را فشرد و جیغ کشید:
ها؟٤٤٢

فرزام سراپا گوش شد، از ذهنش گذشت که همان مردك بود که مهرنوش می خواست با او قرار بگذارد؟
صداي فریاد ماریا درون گوشی پیچید:
بی پدر عوضی، من نگفتم نیا اینجا کار نکن؟ نگفتم اون شوهرت دیوونه ست؟ گفتم یا نه؟مهرنوش با گیجی گفت:
چی شده؟خفه شو، حرف نزن، آرمین روانی اومد اینجا، مغازمو به هم ریخت، گفت خونه ات کجاس، من چه می دونم
توکدوم قبرستون زندگی می کنی؟ مانیتور نازنینمو شکست،
صداي هق هقش شدید شد. مهرنوش بند کیفش را در دستش فشرد. ماریا فریاد زد:
دیگه حق نداري بیاي اینجا کار کنی، من اصلا دوستی به نام مهرنوش ندارم‌مهرنوش با التماس گفت:
ماریا، من‌ماریا مجال نداد:...
ماریا و سرطان، کار که واسه تو زیاده، راهشم بلدي، برو صیغه شو اصلا، سمت منم نیا، تو می خواستی بختک‌شی بیوفتی
به دل آرمین؟ تو که بختک زندگی من شدي ،دیگه این ورا نبینمت
ماریا، الو...ماریاتماس قطع شده بود. مهرنوش به مرز جنون رسید. شغلش را هم از دست داد. آرمین راحتش نمی
گذاشت.
دندان هایش را روي هم سایید. او هم آرمین را راحت نمی گذاشت. کیفش را بلند کرد و کوبید روي پاهایش،
صدایش در سرش پر رنگ شده بود. دوباره با خودش تکرار کرد که می رفت سراغ یاشار، از یاشار شماره ي
دوست دیگرش را می رفت، از او شماره ي دیگري را. آنها خرجش را می کشیدند. می شد زنِ خراب، می شد
زنِ هر جایی. خودش را می فروخت. آرمین را دیوانه می کرد، بچه اش را پس می گرفت. بعد می رفت مشهد،
توبه می کرد، می تمرگید سر زندگی اش، دیگر به هیچ مردي نگاه هم نمی کرد.
پلک زد و سر بلند کرد، نگاهش روي خیابان چرخید. فکرش بر زبانش جاري شد:
فکر کردي؟ همین کارو می کنم، میرم سراغ مرداي دیگه، بیچارت می کنم، خودت میاي به پام میوفتی‌دوباره کیف را کوبید
روي پاهایش:
میري معازه ماریا رو به هم می ریزي؟ گور به گور شده٤٤٣

و کیفش را رها کرد و یکباره خم شد و با هر دو دست کوبید به داشبورت. فرزام از جا پرید و به نگرانی به او خیره شد. مهرنوش مثل دیوانه ها دست برد داخل کیفش و گوشی را بیرون کشید:
الان زنگ می زنم به یاشار میگم با پول همین امشب بیاد، آرمین عوضی‌و جیغ کشید:
عوضی‌دستش روي شماره لغزید، با شنیدنِ صداي فرزام شوکه شد:
م.. م.. م.. من.. کا.. کا.. کا.. کارمهرنوش مثل مجسمه خشک شد. فرزام امروز مدام می پرید میان فکر و خیالاتش. نمی گذاشت تمرکز کند.
همه ي نقشه هایش را نقش بر آب می کرد.
دا.. دا.. نِ.. ن.. ن.. نش.. گا.. گاه‌لب مهرنوش به نشانه ي لبخند یک ور شد. پس برایش در دانشگاه کار سراغ داشت .فرزا دوباره ر...ده بود به
نقشه هایش. اصلا حالا که آرمین دم دستش نبود، باید می کوبید فرق سر فرزام، آن هم به جبران همان دروغی که در نهایت او را به اینجا کشانده بود و با این فکر کیفش را بلند کرد و بی هوا به سر فرزام کوبید.

فرزام بهت زده فرمان را چرخاند و سرش را خم کرد:
مِ.. م.. م.. مهر.. نو.. نومجال پیدا نکرد جمله اش را کامل کند. مهرنوش دوباره با کیف به سرش کوبید. فرزام ماشین را.. کشاد به کنار
خیابان و روي ترمز زد. سر چرخاند و با ناباوري به مهرنوش خیره شد. مهرنوش مثل ماده ببر آماده براي حمله بود، نگاه خیره ي فرزام شرمنده اش کرد. حس خشم در دلش زبانه کشید. اینبار دستش را دراز کرد و با انگشتانش گونه ي فرزام را به عقب هل داد، سر فرزام به یک سو چرخید. برگشت و با دلخوري به مهرنوش زل زد. مهرنوش بغ کرد. از کجا به کجا رسیده بود. از دختر خانه ي پدر بودن، از عزیز پدر بودن، از نور چشم پدر بودن رسیده بود به زنِ دو باز طلاق گرفته ي بی چاك و دهانی که دست بلند کرده بود روي مظلوم ترین مردي که در زندگی اش می شناخت. لبانش از دو طرف کش آمد، باز هم گونه ي فرزام را هل داد:
به من نگاه نکن، چیه شوکه شدي؟ اصلا من دوس دارم هر کاري که دلم بخواد بکنم، به تو ربطی نداره٤٤٤

فرزام سر چرخاند و دوباره نگاهش کرد. سرش نبض می زد، نه براي ضربه هایی که مهرنوش با کیف به سرش کوبیده بود. روانی شده بود که چرا زنی مثل مهرنوش اینطور عوض شده.

مهرنوش بغض کرد:
مگه من از تو کمک خواستم؟ پريدي وسط زندگيم منو می بري بچمو ببينم جلوي قرار مدارامو می گيري‌الانم می خواي برام کار جور کنی؟
فرزام کمربندش را باز کرد و کامل به سمتش چرخید، مهرنوش گر گرفت و دوباره دستش را دراز کرد و گونه اش را هل داد:
من آخرشم میشم زن خراب، حالا می بینی‌فرزام سکوت کرد. مهرنوش جیغ کشید:
شنيدي چی گفتم؟ می شم زن هر جایی‌فرزام به چشمان اشکی اش زل زد، آرایشش به هم ریخته بود، دیگر آن زن لوند یکی دو ساعت پیش نبود، اما
این چهره ي در هم شکسته، عجیب نشسته بود به دلش. به آرامی پلک زد. مهرنوش با هق هق گفت:
من کار تو رو نمی خوام، براي من دلسوزي نکن‌یکباره پرید به سمتش و تا فرزام به خودش بجنبد به یقه ي کتش چسبید:
چرا هیچی نمیگی فقط نگام می کنی؟با حرص خندید:
آهان یادم نبود تو بدبختی نمی تونی حرف بزنی، تو لکنت داري، آرمین عوضی چی می گفت؟ آهان نِ.. نن.. می.. تو.. ..تو.. تو.. تو.. نی...
لب هاي فرزام لرزید. این روزها هر کسی از راه می رسید لکنتش را می کوبید به سرش. مهرنوش آخرین نفري بود که فکر می کرد به رخش بکشد. او هم بی معرفتی را در حقش تمام کرده بود. اما خودش که مثل مهرنوش نبود، مهرنوش درد داشت، خودش چه؟ آه کشید، خودش دنیایی از مشکلات بود. زنش رفته بود زیر خاك دیگر.
مهرنوش تکانش داد و باعث شد از افکارش جدا شود:
اگه فردا ساعت هفتو نیم اومدي دنبالم من می دونمو توفرزام به مایع سیاهی که از گوش ي چشم مهرنوش به سمت گونه اش راه باز کرده بود، زل زد.به هر جان
کندنی بود لب گشود:

آ.. آ.. رو.. رومچانه ي مهرنوش لرزید. اگر آرمین به جاي فرزام بود زیر مشت و لگد کبودش می کرد، صداي نعره اش چهار ستون خانه را می لرزاند. پدر مرده اش را از قبر می کشید بیرون. چرا فرزام مثل او نبود؟
نَ.. ن.. ن.. ف.. ف.. فس.. بِ.. ب.. ب.. کش‌مهرنوش به دستان قفل شده اش روي کت فرزام، زل زد. فرزام مثل کاوه هم نبود، آنوقت هایی که از دستش
ناراحت و عصبی می شد، کاوه فقط می خندید و به او می گفت "نازك نارنجی احمق کوچولو"
پس فرزام چرا به او نمی گفت نازك نارنجی؟
ز.. ز. .ز.. زن.. خو.. خو.. بی.. ه.. ه.. ه.. هستی‌دستان مهرنوش از روي کت فرزام شل شد، سرش را پایین انداخت .یادش آمد دختر خوبی هم بود. آنوقت هایی

که پدرش زنده بود به او می گفت دختر خوب بابا. می گفت متین است و مهربان، صدایش در نمی آید. اهل محل روي سرش قسم می خورند. پدرش همیشه می گفت هیچ وقت صدایت را بالا نبر. در شان تو نیس.
پدرش کجا بود بداند همه ي معادلاتش علط از آب در آمده بود. آنقدر صبوري کرد که رسیده بود به بی تفاوتی و بعد بی تفاوتی او را کشانده بود سمت انتقام.
حِ.. ح.. ح.. حیف.. ف.. ف.. فباز هم لب هایش لرزید، فرزام جان می کند تا منظورش را برساند اما حرف هایش.. آرامش می کرد. حرف هاي
تک کلمه اي اش که آن هم هزار بار شکسته می شد، پژواك می شد تا به گوشش برسد.
از فرزام فاصله گرفت و چسبید به صندلی. دلش می خواست برود خانه ي محقرش و یک دل سیر گریه کند. از خودش خجالت می کشید. وحشی شده بود و به هر جنبده اي می پرید، کتک می زد و فکر می کرد بزن بهادر شهر است.
دستش رفت سمت دستگیره ي در، صداي فرزام را شنید:
ک.. ک.. کجا؟مهرنوش جوابش را نداد و در ماشین را گشود. فرزام راست می گفت، او حیف بود. می خواست برود سراغ این
مرد و آن مرد که آرمین را بسوزاند؟ بعد دلش خوش بود می رفت مشهد توبه می کرد؟ بعضی از گناهان آنقدر سنگین بود که کمر توبه را هم می شکست.
فرزام خم شد سمتش و به آستین مانتو اش چسبید:

نَ.. ن.. ن.. نرومهرنوش پلک زد و سر چرخاند. فرزام به چشمان قی گرفته ي مهرنوش زل زد. اصلا به نظرش کثیف و حال به
هم زن نبود. قی گرفتگی چشمانش نشان می داد همه چیز از سر کینه و لجبازي است. خم شد و از روي داشبورت جعبه ي دستمال کاغدي را برداشت و به سمت مهرنوش دراز کرد. نگاه مهرنوش روي جعبه ثابت ماند.
می.. می.. رِ.. ر.. ر.. سو.. نَ.. م.. م.. متمهرنوش نفس عمیق کشید. با این مرد و آن مرد پریدن کار او نبود .هرزه شدن کار او نبود. زن هر جایی شدن
کار او نبود. سر بلد کرد و دوباره به فرزام زل زد و یکباره تکان خورد. گوشه ي چشمش به به نشانه ي لبخند جمع شد. چطور به فکر خودش نرسیده بود. فرزام از صد تا یاشار و کوفت و درد و زهرمار براي آرمین سوزاننده تر بود. چرا باید می رفت سراغ مردهاي چشم چران هوس باز؟ فرزام مرد سر به زیر مهربان مظلوم مگر بد بود؟ آرمین اگر می فهمید سکته می کرد. شوهر آیدا، از پسر عزیز تر براي پروانه، رقیب آرمین، به صد مرد سبیل کلفت خیابانی می ارزید.

در ماشین را بست و روي صندلی جا به جا شد. صداي فرزام را شنید:
د.. د.. د.. دس.. ما.. ما.. مال‌مهرنوش دستش را دراز کرد و برگه ي دستمال کاغذي را کشید. فرزام جعبه را روي داشبو
رت گذاشت و گفت:
خو.. خو.. خو.. بی.. بی؟مهرنوش دستمال را روي چشمانش گذاشت و چند لحظه به همان حال ثابت ماند. سعی کرد ذهنش را بالا و
پایین کند. نقشه عوض شده بود، سراغ هیچ احدي نمی رفت. کمر توبه را هم نمی شکست. نفسش را رها کرد و دستمال را از روي چشمش برداشت و به سمت فرزام چرخید، لبش را لرزاند و نگاهش را شرمنده کرد و گفت:
ببخشید، خیلی کار بدي کردم‌سر بلند کرد و به فرزام خیره شد و زمزمه کرد:،
ببخش، خواهش می کنم‌ته دل فرزام ریخت، آب دهانش را قورت داد. مهرنوش مظلوم با آن موهاي کوتاه طلایی، بدون آرایش چقدر
دلنشین بود. لبخند زد:
عِ.. ع.. عیبی.. نَ.. ن.. ن.. دا.. دا.. ره.. ره٤٤٧

مهرنوش سرش را پایین انداخت، سعی کرد لبخندش را کنترل کند، بختک شدن آنقدرها هم مشکل نبود انگار.

کلید را چرخاند و در خانه را باز کرد. به سمت فرزام چرخید و بین چهار چوب در ایستاد. فرزام به صورت رنگ پریده اش زل زد. از ذهنش گذشت که شبیه تابلوي نقاشی بود وقتی صورت زنی ساده را به تصویر می کشید. دندانش را روي هم فشرد. امروز زیاده روي کرده بود، دقیقا همین امروز شده بود نقاش و شاعر و نویسنده.
پدستی به پشت موهایش کشید:
بِ.. ب.. ب.. برم‌مهرنوش گونه اش را چسباند به در و نگاهش کرد:
می ري؟فرزام جا خورد، آب دهانش پرید به حلقش و به سرفه افتاد. مهرنوش پلک زد و به سنگفرش کوچه خیره شد. فرزام نفس عمیق کشید، دستش می لرزید. دلش می خواست به مهرنوش بگوید اینطور صحبت نکند. صحبتش یک طوري بود، یک حالتی بود، یک جوري اصلا، یک...
با شنیدنِ صداي مهرنوش، افکار در هم و بر هم پر کشیدند:
بالا نمیاي؟فرزام تلاش کرد به مهرنوش نگاه نکند اما نتوانست، زل زد به چشمان قهوه اي اش:
ب.. ب.. ب.. بعد.. د.. داویک قدم عقب رفت:
خُ.. خ.. خ.. خدا.. حامهرنوش حرفش را برید:...
آقا فرزام‌فرزام لبش را تر کرد و به او خیره شد. امروز فشارش آنقدر بالا و پایین شده بود که حس می کرد این قلب دیگر برایش قلب نمی شود.
در مورد کار چی؟٤٤٨

فرزام نفسش را رها کرد:
کا.. کا.. کام.. پیو.. ت.. ت.. تر.. دا.. دا.. دا.. ري.. ري؟مهرنوش چانه بالا انداخت.
ما.. ما.. ما.. لِ.. مِ.. م.. م.. مهر.. شا.. شا.. شاد.. ه.. ه.. ه.. هس‌مهرنوش دستش را گذاشت زیر گونه اش و سرش را کج کرد. فرزام پشت سر هم پلک زد. خواستنی شده بود
دخترك. بی هدف دست برد سمت بینی اش و آن را خاراند. مهرنوش لبش را جلو فرستاد:
باید تایپ کنم؟فرزام سر تکان داد. مهرنوش لبش را با زبان تر کرد و آه کشید:
چی؟دل و روده ي فرزام پیچید به هم. اُریب ایستاد، نمی خواست مستقیم به مهرنوش زل بزند:
پا.. پا.. پا.. یان.. نا.. نا.. م.. مه‌مهرنوش خندید:
چرا نگام نمی کنین؟ بابت یه ساعت پیش ازم دلخورین؟فرزام دوباره جان کند:
نَ.. ن.. ن.. نه‌پس نگام کنین‌فرزام دست برد سمت پیشانی اش و عرقش را پاك کرد. مهرنوش جور دیگري شده بود یا خودش جو گیر شده
بود امروز؟
به آرامی چرخید و نگاهش روي صورت مرهنوش ثابت ماند. مهرنوش خندید:
آشتی؟فرزام ضغف کرد. همین حالا می افتاد. آمده بود مهرنوش را راضی کند دوباره زن آرمین شود، پاي خودش لغزیده بود. یکباره به خودش آمد:
می.. می.. می.. میرم‌و عقب عقب به سمت ماشینش رفت، مهرنوش از در جدا شد:
نمیاي بالا؟٤٤٩

از ذهن فرزام گذشت که چرا مهرنوش یکی در میان با او صمیمی حرف می زد. لبش را گاز گرفت. اصلا هر طور که می خواست حرف بزند، مهم نبود، فقط می خواست از آنجا برود. مهرنوش به سمتش رفت:
بگو آشتی، بگوفرزام ریموت ماشین را زد:
قَ.. ق.. ق.. قهر.. نی.. نی.. نیس.. ت.. ت.. ت.. تم‌و در ماشین را باز کرد، مهرنوش عصبی شد. داشت می رفت، یعنی خودش اینقدر خر بود که نتوانسته بود دلِ

فرزام را بلرزاند؟ اگر ماریا بود تا حالا ده بار صیغه اش شده بود. دستش را مشت کرد:
بگو آشتی هستی‌صدایش رنگ التماس رفت، فرزام دوباره به او خیره شد. باز هم پاهایش لرزید، دوباره آب دهانش را قورت داد:
آ.. آ.. آش.. تی‌مهرنوش خندید و زمزمه کرد:
مرسی‌فرزام نشست داخل ماشین و استارت زد، می خواست دنده عقب برود، پاهایش یاري نمی کرد. دستش را مشت کرد و کوبید روي رانش، سرش را از پنجره بیرون برد و رو به مهرنوش گفت:
-ز.. ز.. ز.. زنگ.. بِ.. ب.. بزنین.. کا.. کا.. کا.. ري.. دا.. دا.. ش.. تی.. تی.. تین

گوشی را گذاشته بود روي گوشش و با لب هاي به هم فشرده زل زده بود به آینه ي شکسته ي روي دیوار سالن. صداي مادرش را شنید که هق هق می کرد:
مهرنوش، مادر، بگو کجایی، کجا زندگی می کنی؟ آخه دختر من به تو بدي کردم؟ من کاري کردم؟مهرنوش با حرص گفت:
بازم که زنگ زدي مامانِ مهرناز، چی شده؟ امروز نور چشمیت بهت بی محلی کرده؟طیبه زار زد:
مهرنوش جان، من مگه مادر تو نبودم؟ مگه۴۵۰...

مهرنوش به میان حرفش پرید:
نه نبودي، پشت من نبودي‌مهرنوش خانوم، مهرنوشم، من که سر طلاقت از کاوه پشتت بودم، هر بار مهرناز باهات تندي کرد پشتت بودم‌مهرنوش عصبی شد، مادرش بعد از آن، گند زده بود به زندگی اش. یه عقد اجباري هر چه رشته بود را پنبه کرد.
صد بار به او گفت آرمین عقل درست و حسابی ندارد ولی باور نکرد. صدایش بالا رفت:
به من زنگ نزن، صداتو میشنوم یاد همه ي روزاي بدبختیم میوفتم‌بذار بیام ببینمت دختر، آدرس بده بیام‌صداي زنگ در، بلند شد. مهرنوش اخم کرد و به ساعتش زل زد. یادش آمد فرزام می خواست بیاید دنبالش برود
پسرش را ببیند. با عجله گفت:
من علاقه اي به دیدن مامانِ مهرناز ندارم، گذشته ي من مرده‌و رفت مقابل آینه ي شکسته و دستی میان موهایش، کشید، شال را از روي میز برداشت و به سرش انداخت:
مزاحمم نشوطیبه با گریه گفت:
مهرنوش جان‌مهرنوش مجال نداد، تماس را قطع کرد و به سمت در ورودي پرید. پشت در ایستاد و نفسش را حبس... کرد. یک
بار دیگر با خودش مرور کرد که باید زل بزند به صورت فرزام، باید او را یکی دو بار تصادفی فرزام صدا می کرد بدون پیشوند "آقا" ،باید دهانش را نیمه باز نگه می داشت، اصلا باید یک غلطی می کرد دیگر. تمام دیشب این پهلو آن پهلو شد و فکر کرد. فرزام دو سال بود رنگ و روي زن ندیده بود، آدم آهنی که نبود و با این فکر

نفسش را رها کرد و در را گشود و یکباره وار رفت. یاشار پشت در ایستاده بود. انتظار دیدن او را نداشت. قرار امروزش را به کلی از یاد برده بود.آنقدر درگیر فرزام و نقشه هایش شده بود که اصلا به او خبر نداد که دیگر نیاید در منزلش. دستش را گذاشت مقابل دهانش و به یاشار زل زد. یاشار با دیدنش سوت کش داري زد:
به، چه کرده جیگر خانوم، چه ناناز شدي‌و با دیدن نگاه خیره ي مهرنوش، تعظیم کوتاهی کرد:
-سلام عرض شد

دست مهرنوش رفت سمت شالش و آن را جلو کشید. نگاه یاشار روي موهاي کوتاه پیشانی اش چرخید و با خنده گفت:
خسیسی نکن خانوم، دل ما رو بردي که‌و قدمی به سمتش برداشت:
یالله صاب خونه‌مهرنوش چسبید به در خانه:
کجا؟یاشار ابرو بالا انداخت:
می خوام بیام تو دیگه‌مهرنوش آب دهانش را قورت داد:
نه‌یاشار ابرو در هم کشید:
ینی چی؟ مگه دیروز قرار نذاشتیم؟مهرنوش من و من کرد:
چیز، دیروز، یادم رفت بگم، دیروز....اصلا دیگه نه‌یاشار مکث کرد. "دیگه نه" یعنی چه درد و کوفتی؟ یعنی دوباره رفته بود به فاز زن نجیب بودن؟ غلط کرده
بود. او باید حال آرمین بی همه چیز را می گرفت. دوباره قدمی به سمتش برداشت و دستش را روي در گذاشت:
حالا بذار بیام تو، بعدا چونه بزنیم‌و در را هل داد، مهرنوش با هر دو دستش چسبید به در:
گفتم نه، زور که نیس‌یاشار لب زیرینش را جلو فرستاد:
معلومه که نیس، مگه من دیروز زور کردم؟ خودت گفتی هفت و نیم‌دستش را بالا آورد و ساعت مچی اش اشاره کرد:
دقیقا هفت و نیمه‌و سرش را تکان داد:

برو کنار بیام تو، جلوي در و همسایه خوبیت نداره‌مهرنوش اخم کرد:
گفتم نه، نشنیدین؟یاشار عصبی شد:
من مسخره ي تو نیستما، برو کنار بیام تو دیگه‌و با کف دست به در فشار آورد، مهرنوش خواست در را ببند اما زورش نمی رسید. دهان باز کرد و بد و بیراه
گفت:
کثافت آشغال، حیوون می گم نه، روانی عوضی‌یاشار کلافه شد:
مثه شوهرت حالو بی حالی، فکر نکن می تونی بذاریم سر کار، من خودم همه رو می ذارم سر کارتو هم لنگه ي همونی‌یاشار پایش را گذاشت بین در:
چیه؟ بهش وفادار موندي؟می خواي سرش بخوره به سنگ برگرده؟ بدبخت اون وقتی که شوهرت بود هرزپرید، با سوگند خوابید، تو زنش بودیو خبر نداشتی
مهرنوش پشت سر هم پلک زد.این یکی دیگر دروغ بود. یاشار لجش گرفته بود، غلط زیادي می کرد. صدایش بالا رفت:
بیخود کردي، آرمین جنم نداشت این کارو بکنه‌یاشار در خانه را هل داد:
من خودم اونجا بودم، سه چهار بار با سوگند بود، فکر می کنی دروغ می گم؟ شماره سوگندو می دم از خودش‌بپرس، می خواستن با هم برن کانادا
دست مهرنوش از روي در خانه شل شد. در با قدرت کوبیده شد به دیوار. یاشار بین چهار چوب در ایستاد و دست به کمر به او زل زد. مهرنوش دوست داشت زار زار گریه کند. خیانت، آخرین چیزي بود که به آن فکر می کرد. آرمین با آن همه ي دسته گلی که به آب داده بود، رفته بود سراغ یک زن دیگر. آن هم چه کسی، دوست دخرت سابقش. با نا امیدي سرش را پایین انداخت. دیگر چه گندي زده بود و او خبر نداشت؟
با صداي یاشار سر بلند کرد:

جدیدا هم می خواد بره سراغ ماریا، دیگه خود دانی، تو اینجا بشین بگو می خوام خودمو حفظ کنم، تازه زنشم‌که نیستی ،جدا شی خانوم خانوما
مهرنوش به خودش آمد. اصلا آرمین هر گهی که خورده بود، او دیگر نمی خواست برود سراغ یاشار. فرزام از همه بهتر بود، به سمت یاشار رفت:
از خونه ي من برو بیرون‌یاشار جا خورد:
حرفامو شنیدي؟شنیدم، خیل خوب، بیرون دیگه‌یاشار گردن کج کرد:
نه دیگه، یارو بابت وقتی که واسه طرف می ذاره، یه هزینه اي می گیره‌مهرنوش عصبی شد، یاد آرمین افتاد، آن وقت

هایی که دیوانه می شد و دهانش چاك و بست نداشت، فحش
هاي خوبی پشت سر هم ردیف می کرد. چشمانش را تنگ کرد:
می...نم تو دهنت به عنوان هزینه‌یاشار بهت زده به او خیره شد:
چه نفهمو با پا در را هل داد:
خوبه، معامله ي خوبیه، باید کش دامنتو شل کنی، بعد جمال ما رو مزین کنی دیگه‌مهرنوش خواست حرفی بزند که نگاهش روي در ثابت ماند که دوباره باز شده بود، یاشار رد نگاهش را گرفت و
به عقب چرخید و با دیدن فرزام بین چهار چوب در، جا خورد. مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد. فرزام اینجا بود و یاشار هیچ غلطی نمی توانست بکند. فرزام با ابروهاي در هم به یاشار زل زد، چشم از او گرفت و به مهرنوش خیره شد، دوباره نگاهش رفت پی یاشار. دهان باز کرد:
ش.. ش.. شما؟یاشار سعی کرد خودش را نبازد، شانه هایش را بالا و پایین کرد:
شما؟فرزام آب دهانش را قورت داد، دلش نمی خواست با لکنت حرف بزند، اما دست خودش نبود:

م.. م.. من، من‌نمی دانست در جواب چه بگوید، به مهرنوش خیره شد، مهرنوش سرش را بالا گرفت:...
از آشناهاي منِ‌یاشار زبانش را بیرون آورد:،
زارت بابا، آشنا؟ فارت پارت‌و قهقهه زد:
چند تا چند تا قرار می ذاري مهرنوش خانوم؟ می تونی به همه برسی؟خون به صورت فرزام دوید. یاشار را شناخت. همانی بود که مهرنوش می خواست با او قرار بگذارد. نگاهش
رنگ تحقیر گرفت، پسرك فقط هیکل گنده کرده بود، عقل نداشت اصلا.
مهرنوش با ناراحتی گفت:
گمشو از خونم بیرون، دو زاريِ ننه خراب‌فرزام با ناراحتی به مهرنوش زل زد. خوشش نمی آمد اینطور الفاظ رکیک به زبان می آورد. یکسال زندگی با
آرمین روانش را به هم ریخته بود انگار.
یاشار چرخید و پشت به مهرنوش به هوا پرید و با هر دو دست کوبید به باسنش:
بمیر بابا، من همینجا می مونم ،اول کار اینو راه بنداز، بعد من‌و دوباره چرخید سمت مهرنوش. یکباره کمرش خم شد، فر زام از پشت سر چسبید به گردنش. یاشار دست و پا
زد:
چیه؟ وحشی، چی شد؟ من که گفتم اول توفرزام او را از خانه بیرون کشید و با حرص گفت:
دي.. دي.. گ.. گ.. گه... نَ.. ن.. بین.. نَ.. ن.. مت‌یاشار دست و پا زد:
خفه شو بابا، لکنتم که داري‌و صدایش رفت بالاتر:

مهرنوش خانوم، خانوم رییس، ما اندازه ي این لکنتی هم نبودیم، این تا بیاد بهت بگه "جووون" که جون‌خودش دروم....
٤٥٥

صدا در گلویش خفه شد، فرزام پرتش کرد وسط کوچه:
ب.. ب.. ب.. برویاشار تلو تلو خورد و به زحمت تعادلش را حفظ کرد، اما از رو نرفت:
منو پرت می کنی؟ الان به حسابت می رسمو به سمت فرزام پرید، فرزام جاي خالی داد و دوباره چسبید به گردنش و هلش داد:
د.. د.. د.. دع.. وا.. وا.. وا.. نَ.. ن.. نه، ف.. ف.. ف.. ف.. فقط.. ب.. ب.. ب.. برویاشار باز هم تلو تلو خورد. نگاهش رفت سمت پنجره ي یکی از همسایه ها که باز شد و دخترك نوجوانی سرك
کشید. یقه ي تی شرتش را چپ و راست کرد:
باشه میرم، باشه خانوم رییس، رفتم، ولی بازم میامو انگشتش را گرفت سمت فرزام و به نشانه ي تهدید، تکان داد:
یکی طلبت آقا خوش سخن، بازم می بینمتو دوباره صداي بدي از دهانش بیرون آورد:
جفتتون زارتی هستینو با حرص رفت سمت ماشینش و سوار شد و استارت زد. فرزام آنقدر منتظر ماند تا از پیچ کوچه گذشت و با
عصبانیت به سمت مهرنوش چرخید. مهرنوش همه ي تمرین هایش را از یاد برد. قرار بود خیره نگاهش کند،
اما چهره ي عصبانی اش را که دید،باعث شد ته دلش خالی شود. دستی به شالش کشید:
سلام‌فرزام به سمتش رفت:
ه.. ه.. ه.. همون.. بو.. بو.. بو.. بود؟مهرنوش زل زد به کفش هاي براقش و سري تکان داد. فرزام نفسش را بیرون فرستاد:
چِ.. چ.. چ.. چرا.. او.. او.. اومد؟مهرنوش بغض کرد:
یادم رفت بهش بگم نیادصداي نفس هاي فرزام را شنید و با نا امیدي گفت:
ببخشید٤٥٦

فرزام سري تکان داد:

آ.. آ.. آد.. د.. دم.. ب.. ب.. ب.. بدي.. ديه‌مهرنوش چيزي نگفت.
بِ.. ب.. ب.. بريم.. م.. م.. م.. مهب.. ب.. ب.. ب.. بد.. بِ.. ب.. ب.. ب.. ببين‌مهرنوش سر بلند كرد و به صورتش زل زد. فرزام نگاه خيره اش را كه ديد چشم چرخاند و ناشيانه به زنگ در
خيره شد. نگاه خيره ي مهرنوش طولانی شد، كم كم نقشه ها يادش آمده بود انگار. فرزام چشم از زنگ در گرفت و دوباره به او زل زد. دستپاچه شد:
چی.. چی.. چی.. ش.. ش.. شد؟مهرنوش باز هم سرش را چسباند به چهار چوب در:
مرسی‌با.. ب.. ب.. ب.. ب.. ت.. چی؟كمک امروز و اينكه می ريم پسرمو ببينم، تو نبودي من چی كار می كردم فرزام؟فرزام پشت سر هم پلک زد، يک لحظه زمان برايش ايستاد. مهرنوش بلافاصله گفت:
ببخشيد منظورم آقا فرزامه‌و دوباره زل زد به او. فرزام گر گرفت.دوست داشت به او بگويد همان فرزام صدايش كند از همه بهتر است. به
زحمت جلوي خودش را گرفت. چشمانش را بست و گشود:
آ.. آ.. آ.. ما.. ما.. ده.. اي؟مهرنوش از در فاصله گرفت و دستانش را به دو طرف گشود:
آره فقط بايد مانتو بپوشم‌نگاهم فرزام روي اندام باريک مهرنوش چرخيد. بلوز و شلوار به تن داشت. سريع چشم از او گرفت و به ديوار
خانه نگاه كرد. نفسش می آمد و می رفت. ديوانه شده بود اصلا. مهرنوش با ناز گرفت:
بياين بالا، من مانتو بپوشمنَ.. ن.. نه.. ه.. ه.. ه.. هست.. ت.. تم‌مهرنوش عقب عقب رفت و خيره به فرزام گفت:
الان ميام٤٥٧

فرزام اين پا و آن پا كرد:
مِ.. م.. م.. مهرنو.. نو.. نو.. نو.. نوش.. خا.. خا.. خام‌مهرنوش لبخند زد:....
فقط بهم بگين مهرنوش‌فرزام هوا كم آورد. سعی كرد به روي خودش نياورد چه شنيده، تک سرفه اي كرد:
دي.. دي.. دي.. گ.. گ.. گه.. ف.. ف.. ف.. ف.. فحش.. نَ.. ن.. ن.. ندين‌مهرنوش جا خورد. فكر نمی كرد فرزام اينطو ر سنگ روي يخش كند. لجش گرفت. زيادي پاستوريزه بود اصلا.
به او گفته بود مهرنوش صدايش كند و در جواب گفت فحش ندهد. خواست جواب تند و تيزي به فرزام بگويد اما جلوي خودش را گرفت و با خنده گفت:
باشه، من ديگه فحش نمی دم ولی شما هم بهم نگين مهرنوش خانوم، قبول؟فرزام دستش را مشت كرد و دوباره گشود .از ذهنش گذشت اين مهرنوش همان مهرنوش قديم بود، زن آرمين،
عروس پروانه مادر زنش. خودش زيادي هوايی شده بود يا مهرنوش اينقدر شيرين و تو دل برو؟

در ماشين را باز كرد و خواست داخل ماشين بنشيند كه با ديدنِ مهرشاد كه روي صندلی عقب به خواب رفته

بود، مکث کرد. رو به فرزام گفت:
مهرشاد اینجاس که‌فرزام هماطنور که کمربندش را می بست، گفت:
ما.. ما.. ما.. نَ.. ن.. ن.. نم.. نَ.. ن.. بو.. بو.. بودمهرنوش زل زد به مهرشاد که در خودش مچاله شده بود. یاد مهبدش افتاد. دلش براي مهرشاد سوخت، رو به
فرزام کرد:
صبر کن میام الان‌فرزام مجال پیدا نکرد چیزي بپرسد. مهرنوش رفت داخل خانه و چند دقیقه ي بعد با پتوي مسافرتی برگشت، در
عقب را باز کرد و پتو را روي مهرشاد انداخت و دستی به صورتش کشید:

پسر کوچولوفرزام چرخیده بود عقب و به مهرنوش نگاه می کرد. دوباره یاد آیدا افتاد. او هم همینطور نگران پسرش بود. دست می کشید به سرش، وفتی می خوابید حتما چیزي روي تنش می انداخت. نفسش را رها کرد. مهرنوش خودش را از روي تنه ي مهرشاد عقب کشید و خواست از ماشین بیرون بیاید که نگاهش در نگاه فرزام گره خورد. همانطور خم شده روي نیم تنه ي مهرشاد، زل زد به فرزام. فرزام می خواست بچرخد و به رو به رو نگاه کند، اما گردن و تنه اش انگار قفل شده بود. مهرنوش یک لحظه از آن حالت بختک شدن فاصله گرفت و
خجالت زده گفت:
سردش میشه‌فرزام سري تکان داد و به زحمت گفت:
م.. م.. مر.. سی‌مهرنوش تکان خورد و به خودش آمد. از قالب زن خجالتی بیرون آمد و نگاهش رنگ شیطنت به خود گرفت و
پلک زد و سر چرخاند:
خواهش می کنم‌عقب کشید و در را بست و سمت صندلی جلو رفت و نشست. فرزام کلافه دست برد میان موهایش .مهرنوش
کمربند را کشید، بدنش چرخید سمت فرزام و به نیمرخش زل زد که تند تند پلک می زد و نفس می کشید.
مهرنوش چشم از او نگرفت. فزام متوجه ي نگاه خیره اش شد. این بار دست برد سمت پیشانی اش. مهرنوش اما نمی خواست کوتاه بیاید. با صداي نق نقِ مهرشاد به خودش آمد:
بابامهرنوش چشم از فرزام گرفت و از روي صندلی به عقب خم شد:
جان دلم پسرم؟ بخواب گلم‌و دستی به صورتش کشید. اینبار نوبت فرزام بود که بچرخد سمت مهرنوش و به نیمرخش خیره شود. مهرنوش
متوجه ي نگاه خیره ي فرزام شد و لبش را غنچه کرد، فرزام به سرعت سر چرخاند، همه ي تنش گر گرفته بود....

.....

٤٥٩

آرمین با چشمان سرخش زل زده بود به پروانه و پلک هم نمی زد. پروانه مهبد را در آغوشش تکان می داد.
اضطراب نشسته بود به جانش. تا چند دقیقه ي دیگر قرار بود فرزام و مهرنوش بیایند اینجا، آن وقت آرمین سر زده از راه رسیده بود و خیال نداشت از خانه بیرون برود. پروانه نگاهی به ساعت روي دیوار انداخت و گفت:
چی شد؟ سر کار نمی ري مگه؟آرمین چشمانش را تنگ کرد:
آدرس اون زنیکه رو داري، مگه نه؟پروانه لبش را تر کرد و چیزي نگفت. آرمین به سمتش رفت:
وقتی دو تایی نقشه می کشیدین، ینی اون به تو آدرس خونه رو نداده؟پروانه به تته پته افتاد:
من آدرس ندارم‌آره ارواح عمت‌پروانه دوباره نگاهی به ساعت انداخت. زیادي دست دست کرده بود، آرمین خیال نداشت از خانه بیرون برود. به
سمت طاهر چرخید و با چشم به او اشاره زد براي فرزام پیام بفرستد که به اینجا نیاید. طاهر گوشی اش را از جییش بیرون کشید و نوشت:
"فغلا نیاین، آرمین خونه است، بمونه براي یه روز دیگه"
و خواست دکمه ي ارسال را فشار دهد که یکباره گوشی از دستش کشیده شد. هراسان سر بلند کرد و نگاهش روي آرمین ثابت ماند. آرمین با عصبانیت گفت:
با هم اشاره بازي می کنین، چه خبره؟طاهر با دلهره گفت:
این مسخره بازیا چیه؟ گوشی رو بده‌آرمین قدمی به عقب برداشت:
الان معلوم میشه مسخره بازي چیه‌و گوشی را مقابل چشمش گرفت و پیام را خواند، مغز سرش سوت کشید، سر بلند کرد و نعره زد:
-به کی می خواستی پیام بدي؟

٤٦٠

و منتظر جواب طاهر نماند، دکمه ي برگشت را لمس کرد و نگاهش روي شماره ي فرزام ثابت ماند. سر بلند کرد:
چرا بهش گفتی نیاد؟ اصلا با کی می خواست بیاد اینجا؟پروانه مهبد را به خودش فشرد و به آرامی رفت سمت اطاقش، آرمین پرید و راهش را سد کرد:
گوشیتو بده‌پروانه ترسید:
گوشی؟ گوشی....چیز، گوشیِ من‌آرمین نعره زد:...
گوشیتو بده، کري؟پروانه به میزِ پذیرایی اشاره کرد، آرمین به سمت میز پرید و گوشی را از روي میز برداشت. نگاهش رفت سمت
تلفن داخل سالن، به طرفش دوید و گوشی را از پریز کشید و رفت سمت در سالن:
الان معلوم میشه جریان چی بودپروانه با نگرانی گفت:
دیوونه بازي در نیار، فرزامه دیگه کی می خواد باشه؟آرمین سري تکان داد:
اون بی سرو پا که سگ خونه زاده، همیشه اینجا پلاسه، پس دیگه چرا بهش پیام دادي که من اینجام؟طاهر با دستپاچگی گفت:
من که پیام ندادم پسرآرمین نعره زد:
دهنتو ببند، پس اینی که اینجا نوشتی چیه؟و با دستش گوشی را در هوا تکان داد. طاهر از در مسالمت وارد شد:
پسر، من منظورم این بود نیاد اینجا که...خوب تو هر بار می بینش یه چیزي بارش می کنی‌آرمین به طعنه گفت:
چقدرم که اون از رو میره‌و چشمانش را درشت کرد:

الان معلوم میشه چی به چیه، تو این خونه زیر گوش من دارین زیرابی میرین، کور خوندین، من همینجا موندم‌پروانه به گریه افتاد، به دنبالش مهبد ونگ زد. آرمین نعره کشید:
اون توله رو ببر تو اطاق صداش میره رو مخم‌پروانه با گریه رفت داخل اطاق و در را بست....
فرزام همانطور که مهرشاد را در آغوش گرفته بود، در ورودي را با پا هل داد و عقب رفت. مهرنوش رو به او کرد:
خسته شدي، بچه رو بده من‌فرزام سعی کرد مستقیم نگاهش نکند اما دست خودش نبود، نگاهش مدام روي اجزاي صورت مهرنوش می
چرخید. آب دهانش را قورت داد:
رِ.. ر.. ر.. ر.. سی.. دي.. دیم‌و با سر اشاره زد:
بِ.. ب.. ب.. ب.. برین تومهرنوش لبخند زد و از مقابل فرزام گذشت. فرزام نفس عمیق کشید، مهرنوش بوي خوبی می

داد. بی اختیار
لبخند زد و براي اينكه هيجانش را كنترل كند خم شد و پيشانی مهرشاد را بوسيد. مهرشاد تكان خورد و چشمانش نيمه باز شد....
آرمين پشت در ايستاده بود. موبايل و تلفن را زير پايش رها كرده بود. زنگ آيفون را كه فشرد، پريد پشت در و منتظر ماند. می خواست بداند اينبار آمدن فرزام چه فرقی با دفعات ديگر داشت كه پدرش می خواست آن پيام را برايش بفرستد. طاهر با دستپاچگی چند قدم به سمت در سالن آمد. آرمين به سمتش چرخيد:
صدات در بياد گردنتو شكستم، شک نكنو دوباره چرخيد سمت در، با شنيدنِ صداي باز شدنِ در ورودي، يكی از چشمانش تنگ تر شد. دستش رفت
سمت دستگيره ي در سالن، با شنيدنِ صداي مهرنوش، نفسش حبس شد. دهانش نيمه باز ماند، مهرنوش به همراه فرزام آمده بود خانه شان؟ اينجا در اين قبرستان چه خبر بود؟ سر چرخاند و به پدرش زل زد كه رنگ پريده به نظر می رسيد. پلک زد، نگاهش رفت پی مادرش كه از لاي در اطاق سرك می كشيد. مهرنوش دو قدمی اش بود، چرخيد و دستگيره را پايين كشيد، صداي فرياد طاهر بلند شد:
برين، بچه ها برين٤٦٢

آرمين خودش را پرت كرد به راهروي ورودي...

آرمين خودش را پرت كرد به راهروي ورودي...
طاهر به دنبالش دويد، مهرنوش وسط راهرو ايستاد و با ديدن آرمين كه مثل پلنگ زخمی به سمتش خيز برداشته بود، قالب تهی كرد. آرمين با چشمان گشاد شده دو قدمی ايستاد و گفت:
با ياشار ريختی رو هم، نه؟فرزام با عجله گفت:
بِ.. ب.. ب.. ب.. بريمآرمين به سمت مهرنوش پا تند كرد، مهرنوش جيغ كشيد و چرخيد. آرمين پريد و از پشت سر چسبيد به بازوان
مهرنوش. مهرنوش دست و پا زد:
ولم كنآرمين او را به سمت خودش كشيد:
ميفرستمت سينه ي قبرستونطاهر وارد راهرو شد و از پشت سر تی شرت آرمين را كشيد:
شروع نكن بچه، ديوونه بازي در نيارفرزام اما مهرشاد را در آغوش داشت و نمی دانست چه كار كند، تا بر می گشت داخل ماشين و مهرشاد را داخل
آن می گذاشت، آرمين مهرنوش را كشته بود. داخل راهرو هم نمی توانست رهايش كند. زير دست و پا له می شد. چشمانش را روي هم فشرد. آرمين دستش را بالا برد و با مشت كوبيد به سر مهرنوش:
طلاق گرفتی بري دنبال ....بازي؟ می كشمت مهرنوشمهرنوش خودش را خم كرد، چانه اش لرزيد. صداي گريه ي مهبد را

شنید و دلش ریش شد. آرمین چرخید و
طاهر را به عقب هل داد و نعره زد:
-باهاش قرار می ذارین بیاد توله شو ببینه؟ حساب همه تونو می رسم

فرزام به طرف در خانه دوید و آن را گشود، مهرشاد را بیرون کوچه روي زمین رها کرد و دوباره برگشت به
سمت راهرو. نگاهش روي صورت کبود شده ي مهرنوش چرخید. ته دلش سوخت. آرمین بی رحمانه کتک می
زد. با عجله رفت وسط آرمین و مهرنوش:
نَ.. ن.. ن.. نز.. ز.. ز.. ز.. زن‌به زحمت دستان آرمین را از مانتوي مهرنوش جدا کرد. آرمین فریاد زد:
تو بی سرو پا چه خوابی براش دیدي؟ با تو هم ریخته رو هم؟فرزام جوابش را نداد، مهرنوش را فرستاد برود پشت سرش
،با دلهره گفت:
ب.. ب.. ب.. ب.. برومهرنوش نفس زنان گفت:
یه لحظه پسرمو ببینم، میرم‌آرمین خواست به سمتش حمله کند، فرزام مانع شد و گفت:
ب.. ب.. ب.. ب.. برو دي.. دي.. دي.. گه‌شانه ي مهرنوش تیر کشید، اثر مشت آرمین بود، با بغض گفت:
یه لحظه ببینمش، فقط یه لحظه‌آرمین از بالاي سر فرزام پرید، می خواست دوباره مهرنوش را کتک بزند، فرزام به عقب
هلش داد. آرمین دیوانه
شد و به سمتش یورش برد:
چرا از زنم دفاع می کنی؟ به تو چه ربطی داره؟نگاه فرزام روي صورت سرخ آرمین چرخید و بریده بریده گفت:
ز.. ز.. ز.. زنت.. نی.. نی.. نی.. نیس‌ابروهاي مهرنوش بالا رفت، انتظار شنیدنِ این جواب را از فرزام نداشت. یک
لحظه نگاهش رفت سمت طاهر
که حیرت زده به آن دو نگاه می کرد. در سالن باز شد و پروانه در حالی که مهبد را در آغوش داشت، با هق هق
گفت:
اینا مهرنوش، اینم پسرت‌مهرنوش ضعف کرد، پسرکش گریه می کرد، خواست فرزام را پس بزند و برود سراغ پسرش،
آرمین به سمت در
پرید:

بچه رو می کشممهرنوش جیغ کشید:
نه، پروانه خانوم بچه رو ببرتا پروانه به خودش بجنبد، آرمین بچه را از آغوش پروانه کشید، مهرنوش به گریه افتاد و به گونه اش کوبید:
دستش، دستش، عوضی دستشفرزام خواست به سمت آرمین برود، آرمین فریاد زد:
من این بچه رو می کشمفرزام سر جایش ایستاد و گفت:
می.. می.. می.. می.. ري.. ري.. ري.. ريمیک قدم عقب رفت و خطاب به مهرنوش گفت:
ب.. ب.. ب.. ب.. برومهرنوش با گریه گفت:
من نمیرم، یه لحظه بغلش کنم، فقط یه لحظهآرمین بچه را تکان داد، مهرنوش ناله زد:
کشتی بچه رو، خدا خفه ات کنه، بچه مردسر دلش به سوزش افتاد، کمرش خم شده بود و نمی توانست سراپا بایستد .فرزام دوباره قدمی به عقب
برداشت، چند سانتی متر بیشتر با مهرنوش فاصله نداشت. زل زده بود به آرمین که انگار در حال خودش نبود. به آرامی گفت:
اَ.. ا.. ا.. ا..لا.. لا.. لا.. لان.. نَ.. ن.. نه‌صداي فریاد مهرنوش را از پشت سرش شنید:
بچمو می خوام، پسرمو بهم بده‌و صدایش بالا رفت:
-من نمیرم، از اینجا نمیرم

فرزام چرخید سمت مهرنوش، یکباره هر دو با یکدیگر مماس شدند. فرازم جا خورد، فکر نمی کرد مهرنوش اینقدر نزدیک به او ایستاده باشد.نگاه حیرت زده اش روي مهرنوش ثابت ماند که خم شده بود، چسبید به هر دو بازویش تا سرا پا نگهش دارد، با دلهره گفت:
چی.. چی.. چیه؟مهرنوش سر بلند کرد و به فرزام زل زد. ته دلِ فرزام، ته ته دلش خالی شد.نگاهش روي خودش و مهرنوش
چرخید، نفسش بند آمده بود. چشم از بازوي مهرنوش گرفت و به صورتش زل زد. گونه ي چپش کبود بود، آرمین با مشت زده بود زیر چشمش انگار. مهرنوش پلک زد:
بچمو یکی از دستانش را رها کرد و چسبید به شکمش. فرزام طاقت نیاورد، دستش رفت سمت صورت مهرنوش،

می خواست اشک هایش را پاك کند. از ذهنش رد شد مهرنوش که گریه می کرد، می شد مطلوم ترین زنِ دنیا. آنقدر مظلوم که آدم دلش می خواست پا به پایش اشک بریزد. دستش نرسیده به صورتش در هوا معلق ماند، مهرنوش صورتش را عقب کشید. آرمین نعره زد:
کشتمش، این بچه رو کشتممهرنوش خواست به سمت آرمین بدود، فرزام محکم نگهش داشت:
نَ.. ن.. نه،نُ.. ن.. ن.. نقط.. ط.. ط.. ط..طه.. ض.. ض.. ض

هیکلش نشست روي زمین، دستش روي سرش نشست. صداي آرمین را شنید:
برگرد مهرنوش، تو رو خدا برگرد بی شرف‌فرزام سر سام گرفت، سر چرخاند سمت مهرنوش. تصمیمش را گرفت، به او می گفت برگردد سمت آرمین و
دوباره زنش شود، به غلط کردن افتاده بود دیگر. یکباره نگاهش روي مهرنوش ثابت ماند که مهرشاد را در آغوش گرفته بود و سرش را چسبانده بود به پیشانی اش. مات شده بود به مهرنوش و دلش نمی خواست پلک بزند. دهان باز کرد تا بگوید بیاید سمت آرمین اما باز هم نتوانست. اصلا نخواست که بگوید. مهرنوش حیف بود. آرمین مگر آدم می شد اصلا؟ لیاقت نداشت دیگر. زن خوبش را به آسانی از دست داده بود. قرار نبود که مدام اشتباه کند و دیگران ببخشند. یکبار امتحانش را پس داده بود، نوبت دیگران بود اینبار. و با این فکر تکان خورد، لبهایش را روي هم فشرد و بی توجه به آرمین که ضجه می زد از روي زمین برخاست...

مهرشاد دست انداخته بود دور گردن مهرنوش و جدا نمی شد، محکم چسبیده بود به او. هر از چند گاهی سرش را عقب می کشید و محکم گونه اش را می بوسید و دوباره خودش را به او می چسباند. مهرنوش اما دلش پر از درد بود. درد جسمی قابل مقایسه با دردي که روح و روانش را می سوزاند، نبود. به یاد پسرش مهبد، مهرشاد را در آغوش گرفته بود. یک دستش دور کمرش بود و دست دیگرش را گذاشته بود روي معده اش. مهرشاد دوباره عقب کشید و خواست مهرنوش را ببوسد که با دیدن دستش که روي معده اش گذاشته بود، با ناراحتی گفت:
درد می کنه؟مهرنوش لب روي هم فشرد تا اشک نریزد، سرش را به چپ و راست تکان داد:
نه‌مهرشاد بغ کرد:
من دیدم دایی تو رو زدمهرنوش به رحمت تلاش کرد لبخند بزند، اما نتوانست. اشکش روي گونه سر خورد، مهرشاد را کشید سمت
خودش تا هق هقش را نبیند. فرزام یک لحظه سر چرخاند و به او زل زد، دوباره به رو به رو نگاه کرد و گفت:
مِ.. م.. مهر.. ش.. ش.. شاد،ب.. ب.. ب.. برو.. ع.. ع.. ع.. ق.. ق.. قب‌مهرشاد دستان کوچکش را دور گردن مهرنوش حلقه کرد:
نمیرم، می خوام اینجا بشینم‌گردن مهرنوش تیر کشید، جاي مشت آرمین بود. چشمانش را بست و تلاش کرد دست مهرشاد را از دور
گردنش باز کند، مهرشاد با نگرانی جیغ کشید:
نمیرم، می خوام بغلت کنم، نه‌مهرنوش نالید:
گردنم مهرشاد، بخدامهرشاد خودش را چسباند به مهرنوش، فرزام با یک دست چسبید به فرمان و با دست دیگر تلاش...
کرد مهرشاد

را به سمت خودش بکشد:
با.. با.. با.. با.. بابا.. یی.. گ.. گ.. گ٤٦٨...

مهرشاد جیغ کشید و به گردن مهرنوش فشار آورد، نفس مهرنوش رفت، نالید:
واي خدایا، گردنم‌فرزام با لب هاي درهم ماشین را کشاند به کنار خیابان. ترمز کرد، از ماشین پیاده شد و با عجله دوید سمت در
کمک راننده. در را گشود و از پشت سر، مهرشاد را در آغوش گرفت و کشید، مهرشاد دست و پا زد:
نمیام، می خوام بغلش کنم‌و یک باره به گریه افتاد. فرزام او را به سمت خود چرخاند و دستش را روي سرش گذاشت:
گ.. گ.. گ.. گرد.. ن.. ن.. نش،د.. د.. د.. درد.. می.. می.. می.. ك.. ك.. کنه‌مهرشاد با صداي بلند گریست. مهرنوش یک دستش را گذاشت پشت گردنش و خودش را خم کرد و با دست
دیگرش، به داشبورت تکیه زد. پشت گردنش نبض می زد. فرزام سر پسرش را بوسید و گفت:
ب.. ب.. ب.. بس.. ت.. ت.. ت.. تنی،می.. می.. می.. می.. خو.. ري.. ري؟مهرشاد میان گریه سر تکان داد. فرزام لبخند زد، خوب می دانست چطور حواس پسرش را پرت کند. او را روي
زمین گذاشت و از کیف پولش اسکناسی بیرون کشید:
سِ.. س.. س.. سه.. تا.. بِ.. ب.. ب.. بخَ.. خ.. خ.. خرمهرشاد بینی اش را بالا کشید و اسکناس را از دست پدرش گرفت و گفت:
من یادمه مامان آیدا اون وقتا که کوچولو بودم، اینقدري بودم بغلم می کردو دستانش را با فاصله ي کمی از یکدیگر گشود. فلب فرزام ریش شد. پسرش بی مادر بود دیگر، کاري از
دستش بر نمی آمد.
الان زن دایی بغلم کرد...من‌دوباره به گریه افتاد:...
مامانمو می خوام‌فرزام کلافه شد. می خواست بگوید خودش هم دلش هواي زنش را کرده که بیاید بنشیند کنارش، به چشمانش
نگاه کند و منظورش را بفهمد. دیگر نیاز نبود اینقدر زور بزند و براي گفتن هر کلمه جان بکند و عذاب بکشد.
دستی به سر پسرش کشید:
-ب.. ب.. ب.. برو.. ب.. ب.. ب.. بست.. نی.. بِ.. ب.. ب.. ب.. بخر

مهرشاد سلانه سلانه رفت سمت سوپر مارکت و فرزام چرخید سمت مهرنوش و مقابل در ماشین ایستاد.
مهرنوش همانطور خم شده، به گردنش چسبیده بود. یک لحظه دلش خواست بچرخد سمت فرزام و هست و نیستش را به کثافت بکشد با این بچه تربیت کردنش، اصلا به او چه ربطی داشت که پسرك مادر نداشت. اصلا تخم و ترکه ي فک و فامیل آرمین چه گهی بودند مگر که بخواهد برایشان دلسوزي کند؟
اما هر چه به خودش فشار آورد، نتوانست. یاد مهبد بی مادرش افتاد. در آغوش پروانه گریه می کرد.فرزام دو زانو مقابلش نشست:
ک.. ک.. ک.. کجا.. د.. د.. د.. درد.. می.. می.. می.. ک.. ک.. ک.. کنه؟مهرنوش به آرامی سر بلند کرد و به فرزام خیره شد که نگاهش ثابت می ماند روي صورتش و دو سه ثانیه بعد
می چرخید سمت داشبورت و دوباره زل می زد به تخم چشمانش. یاد فریادهاي آرمین افتاد وقتی التماس می کرد که دوباره زنش شود. پوزخند زد و دست برد سمت شالش و آنرا باز کرد و خودش را یک ور کرد:
اینجاو پشت گردنش را نشان داد. فرزام لمس شد. اینبار نگاهش روي گردن مهرنوش ثابت ماند. گردنش ظریف و باریک بود.چه مرگش شده بود؟ چه مرگ به جانش افتاده بود؟ دستش را روي لب و دهانش گذاشت و زل زد به گردن مهرنوش. مهرنوش به آرامی پلک زد:
مهرشاد منو یاد بچم میندازه‌فرزام آب دهانش را قورت داد. از ذهنش گذشت موي کوتاه به مهرنوش می آمد. حتی با آن رنگ تندي که
توي چشم بود. مهرنوش زیر چشمی نگاهش کرد و لبش به نشانه ي لبخند کش آمد. لبه ي شالش را در دست گرفت تا روي شانه ي بیاندازد و گردنش را بپوشاند، کمی تکان خورد و شال را رها کرد، شال با ملایمت مماس شد روي لب و بینی فرزام و بعد روي شانه ي مهرنوش جا خوش کرد. عطر خوشِ شال زیر بینی فرزام پیچید و بی اختیار چشمانش را بست. مهرنوش لبخند زد، فرزام از دست رفته بود دیگر....
.....
سوگل لیوانش را یک ضرب بالا فرستاد و صورتش را چین داد:
زهرمار بودو خودش را به سمت آرمین کشید، آرمین با اخم هاي در هم از روي تخت پرید و خم شد و تی شرتش را از روي زمین برداشت. سوگل اخم کرد:

کجا؟ یه گیلاس نمی زنی؟آرمین با صداي گرفته اي گفت:

نه، باید برم‌سوگل عصبی شد و از روي تخت برخاست:
پس دیگه چرا اومدي؟ فقط واسه اینکه با من‌آرمین نگاه تندي به او انداخت. سوگل بقیه حرفش را خورد. آرمین...
شلوارش را بالا کشید، سوگل با ناراجتی
گفت:
به فکر رفتن نیستی؟ من پاسپورتم گرفتم‌آرمین سري تکان داد:
هستم، باشه‌دروغ میگی‌آرمین جوابش را نداد و سرگرم بستن کمربندش شد. سوگل دست برد سمت بازویش:
آرمین تو چته‌آرمین دستش را پس کشید:
چیزیم نیس‌و خم شد و کف پولش را از روي پاتختی برداشت و به سمت در اطاق رفت. سوگل به دنبالش دوید:
آرمین، تو رو خداآرمین با بی حوصلگی سري تکان داد. چرا سوگل یاد نمی گرفت بعد از ارتباط روي مخش رژه نرود. در، پس
این ارتباط نه عشقی بود و نه دوست داشتنی، یک حسی بود یک لحظه می آمد و می رفت دیگر.
آرمین چرا با من سردي؟ چرا میري؟ایستاده بود مقابل صورت آرمین و با دهانی که بوي بدي می داد رو به بینی اش چرند می گفت. آرمین هلش
داد:
بسه دیگه حوصله تو ندارم‌در اطاق را باز کرد و بیرون رفت. سوگل به دنبالش دوید:
بگو برات چی کار کنم؟ تو رو خدا بگو چی کار کنم باهام خوب باشی؟۴۷۱

آرمین دستی میان موهایش کشید.
این همه یاشار به من گفت تو آدم نیستی اما من خر باور نکردم، دل که این چیزا حالیش نیس‌آرمین سر جایش ایستاد و پلک زد. فکري به سرعت برق و باد از ذهنش رد شد. دست به کمر چرخید سمت
سوگل و به صورتش زل زد. سوگل آب دهانش را قورت داد و با دلهره فت:
دروغ میگم مگه؟آرمین چانه اش را خاراند:
واقعا می خواي براي من کاري کنی؟سوگل با خوشحالی دو قدم به سمتش رفت:
آره، هر کاري که بگی‌آرمین چشمانش را تنگ کرد:
برو سراغ یاشاربینی اش را خاراند:
آدرسِ یه نفرو می خوام ازش بگیري‌فرزام روي تخت دو نفره دراز کشیده بود و زل زده بود به سقف. فکرش رفته بود پیش مهرنوش. مدام آب
دهانش را قورت می داد و پلک می زد. چهره ي مهرنوش یک لحظه از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. با صداي هق هق مهرشاد، تکان خورد. فکر می کرد خوابیده باشد. یک ساعت پیش کنارش روي تخت دراز کشید. به پهلو چرخید:

مِ.. م.. م.. مهر.. شا.. شا.. شا.. شاد؟هق هق مهرشاد شدیدتر شد. فرزام پسرش را کشید سمت خودش، موي سرش را بوسید:
چی.. چی.. چی.. چی.. ش.. ش.. ش.. ش.. شده؟مهرشاد سرش را به سنیه ي فرزام چسباند:
مامانمو می خوام بابافرزام بغ کرد. مادرش را از کجا برایش می آورد آخر؟ می رفت قبرستان زن مرده اش را از خاك می کشید
بیرون؟

ذستاش را روي گونه ي تب دار پسرش گذاشت:
ما.. ما.. ما.. ما.. مامان.. پی.. پی.. پی.. پیش.. ش.. ش.. ش.. خُ.. خ.. خ.. خدا.. دا.. داس‌مهرشاد بینی اش را بالا کشید و مظلومانه گفت:
بریم پیش زن دایی مهرنوش، اون بغلم می کنه‌فرزام لب هایش را روي هم فشرد. مهرنوش زن دایی مهرشاد نبود، زن آرمین نبود. جدا شده بود، نمی خواست
هم رجوع کند. بینی اش را روي موهایش کشید:
بِ.. ب.. ب.. ب.. بهش.. بِ.. ب.. ب.. بگو.. ع.. عمکث کرد، می خواست به مهرشاد بگوید، مهرنوش را "عمه" صدا.. کند. اما خوشش نیامد. عمه یعنی خواهر
خودش. مهرنوش نمی توانست خواهرش باشد، اصلا برایش مثل خواهرش نبود. شاید یک سال پیش مثل خواهرش بود اما حالا دیگر نه.
بِ.. ب.. ب.. بگو.. مِ.. م.. م.. مهر.. نو.. نو.. نوش.. جو.. جو.. جون‌مهرشاد سر بلند کرد و به چشمان فرزام خیره شد. قلب فرزام نزدیک بود از کار بایستد، چشمان پسرش سرخ
بود. دستی به صورتش کشید:
چی.. چی.. چیه.. با.. با.. بابا.. یی.. یی.. یی‌مهرشاد لب برچید:
بریم پیش مهرنوش جون؟فرزام یکه خورد:
نَ.. ن.. نه.. پِ.. پ.. پ.. پ.. س.. س.. س.. س.. سرم، خوا.. خوا.. خوا.. خوا.. خوا.. ب.. ب.. ب.. ب.. به‌مهرشاد دوباره به گریه افتاد و بی صدا اشک ریخت. فرزام او را به خود چسباند:
گ.. گ.. گ.. گر.. ي.. ي.. ي.. یه.. نَ.. ن.. ن.. نه‌مهرشاد بینی اش را بالا کشید:
مادرجونی بغلم نمی کنه، اگه هی بوسش کنم میگه نکن مهرشاد "آست" دارم‌فرزام آه کشید. مادرش "آسم" داشت، همانی که پسرش می گفت "آست" .مهرشاد زیادي می رفت دور و
برش، می خواست او را در آغوش بگیرد و او نمی توانست.
مامانیم که رفته پیش خدا، امروز زن دایی، ینی مهرنوش جون بغلم کرد، بازم می خوام

و گریه اش اوج گرفت:
می خوام بغلم کنه بابایی‌فرزام پشت سر هم پلک زد. دلش نمی خواست اشک بریزد. دست خودش نبود، پسرش اینطور بی تابی می کرد
و او نمی توانست آرامش کند. دست برد سمت پیشانی اش و عرقش را پاك کرد. مهرشاد با التماس گفت:
بریم پیشش، منو می بري؟فرزام پلک هایش را روي هم فشرد. اصلا خودش، خود خودش، دلش می خواست با یک بهانه اي برود خانه ي
مهرنوش، یک نظر نگاهش کند و بر گردد همینجا روي تختش دراز بکشد، خجالت می کشید اما.
بابا، دیگه نمی گم بستنی بخري برام‌چشم فرزام سوخت، پسرش اگر دو سه جمله ي دیگر می گفت، اشک هایش سرازیر می شد. مهرشاد اما داغ
دلش تازه شده بود انگار. مهرشاد می خواست تا خود صبح ناله کند، داغ مرگ آیدا را بعد از دو سال زنده کرده بود:
دیگه نمی گم پفک می خوام‌فرزام دستش را مشت کرد و کوبید به پیشانی اش، وس*وسه می شد همین حالا لباس بپوشد برود خانه ي
مهرنوش. نیم ساعت بنشیند آنجا، به بهانه ي مهرشاد. دل پسرش هم شاد می شد اصلا.
بابایی تو رو خدافرزام با صداي گرفته اي گفت:
خوا.. خوا.. ب.. ب.. ب.. به
مهرشاد نشست روي تخت و چسبید به پیراهن فرزام:
بابا، بیدار میشه، من قول می دم، تو رو خدافرزام به ساعتش نگاه کرد. یک ربع از یازده شب گذشته بود. می رفت دم در خانه ي مرهنوش و می گفت
براي چه آمده آخر؟
دستش را دراز کرد تا مهرشاد را به سمت خودش بکشد، مهرشاد عقب کشید:
بابا، مامانمو می خوام، هیشکی بغلم نمی کنه، علی عمه فائزه با مامانش میاد خونه ي مادرجونی، تازشم مبهدهم مامان داره
فرزام وا رفت. تقصیر او نبود که پسرش مادر نداشت. او که زنش را نکشته بود، به پسرك چه می گفت؟

مهرشاد زار زد:
بابایی، بریم؟فرزام دلش می خواست باز هم بگوید "نه" ،اما انگار بهانه افتاده بود دستش، دهانش به نه گفتن باز نمی شد.
مهرشاد پیراهنش را چپ و راست کرد:
بریم دیگه، بابایی بریم، تو رو خدافرزام مسخ شده زمزمه کرد:
بِ.. ب.. ب.. ب.. ریم.....
مهرنوش پوست لبش را به دندان گرفت و کشید. دستانش از شدت عصبانیت می لرزید. از فرزام و مهرشاد و زن فرزام و ایل و تبار فرزام و زمین و زمان بیزار بود. ساعت از یازده شب گذشته بود آن وقت فرزام به او زنگ زد و جان کند تا بگوید می خواهد یک سر بیاید به خانه اش چون مهرشاد هوایش را کرده. شالش را با غضب انداخت روي سرش، پسر خودش در آن دیوانه خانه دست و پا می زد و آن وقت فرزام می خواست توله اش را بیاورد سراغش. پشت در خانه ایستاد و چشمانش را بست و نفس عمیق کشید. از ذهنش گذشت که بد هم نبود دیگر. خودش مگر همین را نمی خواست. کدام مردي نیمه شب می رفت سراغ زن دیگري به بهانه ي پسرش؟ حتما پایش لرزیده بود. دوباره نفس عمیق کشید و در را گشود. لحظه ي اول چشش افتاد به فرزام که با خجالت نگاهش می کرد. مهرنوش خندید:
سلام‌فرزام محو لبخندش شد،دهانش نیمه باز ماند و فراموش کرد سلام کند. مهرشاد پرید سمت مهرنوش و به پایش چسبید:
دلم برات تنگ شد مهرنوش جون‌مهرنوش تکان خورد، پسرك چسبیده بود به او و دلش می خواست سر به تنش نباشد اصلا. دوباره چشمانش را
بست و گشود و خم شد:
عزیز دلم، دلت تنگ شد؟ قربونت برم‌مهرشاد به گریه افتاد:
مامانم پیش خداس، نمی تونه بغلم کنه، بغلم می کنی؟٤٧٥

و دستان کوچکش را از دو طرف گشود:
بغلم کن‌مهرنوش نفسش را حبس کرد، دلش می خواست بکوبد زیر گوش مهرشاد. پسرکش را از آغوشش محروم کرده بود و حالا باید خواهرزاده ي آرمین روانی را به آغوش می کشید. همین یک ساعت پیش سینه اش رگ کرده بود باز. نفسش را رها کرد و خم شد:
بیا عزیزم، بیا بغلم‌مهرشاد به آغوشش پرید و دستانش را دور گردنش حلقه کرد و سرش را روي سینه اش گذاشت

.مهرنوش قد
راست کرد، پسرك زيادي سنگين بود، نفسش بند آمد. فرزام با نگرانی به سمتش رفت:
س.. س.. س.. س.. سنگی.. گی.. گی.. گی.. نِ.. ن.. ن.. نه؟مهرنوش زورکی لبخند زد:
نه زیادفرزام با خجالت گفت:
بِ.. ب.. ب.. ب.. بدش.. م.. م.. م.. من‌مهرشاد به گردن مهرنوش چسبید:
نمیام‌فرزام از پشت سر بازویش را گرفت:
ب.. ب.. ب.. ب.. بیامهرشاد از گردن مهرنوش آویزان شد و جیغ کشید:
نمی خوام‌مهرنوش دلش می خواست فریاد بکشد. پسرك، نچسب و لوس و بیخود بود. چشمانش را بست تا خودش را کنترل کند:
خوب برو بغل بابا، الان میاین توي خونه دیگه‌فرزام با ناباوري نگاهش کرد:
بی.. بی.. بی.. بیام.. ت.. ت.. تو؟مهرنوش خیره خیزه زل زد به چشمانش:

آره، نمیاین مگه؟قلب فرزام از خوشی لبریز شد، از خدا خواسته بود برود نیم ساعت مقابلش بنشیند و نگاهش کند .مهرنوش
خودش را به سمت فرزام خم کرد:
مهرشاد من، پسرم، برو بغل بابا، آخه عزیزم تو سنگینی، مرد شدي، بزرگ شدي‌و دستش را مشت کرد تا فرق سر مهرشاد نکوبد. فرزام هم خم شد سمتش، مهرنوش همزمان سر بلند کرد و
زل زد به صورت فرزام که چند سانتی متري صورتش بود. با سماجت به صورتش خیره شد. فرزام دست و پایش را گم کرد. این زن، این زنی که رو به رویش بود. زن سابق آرمین، آنچنان زیبا نبود که بگوید دل و دینش را برده، یک طوري بود اصلا. یک حالتی بود. زیادي لوند بود. زیادي قشنگ می خندید. دل می سوزاند براي پسرش. با خوش رویی اجازه می داد نصف شب بیایند در خانه اش، پسرش را به آغوش می کشید. دلش را می برد با این کارها. نگاهش از روي چشمانش پایین تر آمد، مهرنوش متوجه ي رد نگاهش شد و لبش را غنچه کرد و عقب کشید و از مقابل در کنار رفت:
-بیاین تو

پروانه با خوشحالی مهبد را در آغوشش جا به جا کرد و مقابل در خانه ایستاد و زنگ در را فشرد. دستی به صورت مهبد کشید:
الهی من قربون تو برم، الان مامانو می بینی‌و با لبخند سرش را بوسید. صداي مهرنوش را از آیفون شنید:

کیه؟منم مهرنوش جان، منو مهبدمهرنوش گوشه ي لبش را به دندان گرفت و کشید. پسرش همین جا بود، پشت در، چند قدم بیشتر با او فاصله
نداشت. نگاهش رفت سمت مهرشاد که چسبیده بود به پایش. دیشب با اصرار همین جا مانده بود. چسبید به او و تا خود صبح هم تکان نخورد. بارها دلش خواست پرتش کند یک طرف برود بمیرد اصلا، اما یاد نقشه هایش می افتاد و منصرف می شد. خودش دیشب به فرزام اصرار کرد به همراه پسرش بماند. فرزام سرخ و سفید شد و قبول نکرد. شاید زود بود براي این پیشنهاد، این پسر بدبخت مادر مرده جاده صاف کن خوبی می شد برایش. از بدشانسی اش همین امروز باید پروانه می آمد دم در. نمی خواست مهرشاد را اینجا ببنید، ممکن بود برود سراغ فرزام هوچی گري کند، زیادي دلش می خواست دامادش وفادار بماند به دختر مرده اش. اصلا آرمین هر چه را غلط گفته بود، این یکی را راست گفته بود که پروانه براي مرده ي آیدا هم می مرد. اصلا بالا می رفت و پایین می آمد، تکه تکه هم می شد، اول و آخر مامانِ آیدا بود.
با صداي مهرشاد به خودش آمد:
مهرنوش جون؟با بی حواسی سر چرخاند و به او زل زد که چسبیده بود به پایش. مهرشاد سرش را کج کرد:
دوتایی بریم درو باز کنیم؟مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد. از یک جایی باید شروع می شد دیگر. دست گذاشت روي چشمانش، سخت
بود برایش. نفسش را بیرون فرستاد، اصلا گور پدر همه چیز. پسرش پشت در بود. خواست به سمت در پا تند کند اما نتوانست، مهرشاد چسبیده بود به خودش هنوز. چشمانش را درشت کرد و به سقف خیره شد. دوست داشت بمیرد اصلا. خم شد و پسرك را در آغوش گرفت و به سمت در خانه رفت....
با باز شدن در، خنده روي دهان پروانه ماسید. زل زد به مهرشاد که در آغوش مهرنوش بود و دستش را دور گردنش حلقه کرده بود. نگاه بی قرار مهرنوش روي مهبد ثابت ماند. با چشمان درشتش به او نگاه می کرد.
زمان و مکان را از یاد برد، رفت سمت پروانه:
عزیز دلم، پسرم‌پروانه خودش را عقب کشید:،
مهرشاد اینجا چی کار می کنه؟٤٧٨

مهرنوش به خودش آمد و خواست چيزي بگويد كه مهرشاد پيش دستی كرد:
ديشب اينجا خوابيدم، بابايی هم بودمهرنوش آب دهانش را قورت داد و به پروانه زل زد. دهان پروانه نيمه باز ماند ،مهرشاد دنباله ي حرفش را
گرفت:
بابايی زود رفت، ولی من پيش مهرنوش جون خوابيدمپروانه پلک زد، "زن دايی مهرنوش" تبديل شده بود به "مهرنوش جون"؟ اينجا چه خبر بود؟ فرزام زيرابی می
رفت؟ فرزام؟ شوهر دخترش؟ همانی كه قرار بود واسطه شود مهرنوش برگردد؟ نكند براي همين بود دور زدن ها بود كه گفت مهرنوش و آرمين سه چهار ماه دور از هم باشند؟
و با اين فكر اخم هايش در هم شد و به سردي گفت:
اومده بودم بچه رو ببينیمهرنوش قدم ديگري به سمتش برداشت:
خوب كردي، خوب بده ببينمشپروانه چشمانش را تنگ كرد:
سرت گرمه بچه ي يكی ديگه بوده كهو قدمی به عقب برداشت. مهرنوش همانطور سر لخت و بدون مانتو آمد بيرون در و گفت:
چه ربطی داره؟پروانه كلافه شد:
مگه تو به من قول ندادي كه بر می گردي؟ بچه ي خودتو ول كردي اومدي بچه ي يكی ديگه رو بغل می‌كنی؟ شب پيش خودت می خوابونيش؟
مهرنوش لب هايش را روي هم فشرد. پروانه صدايش را بالا برد:
بچه ات شبو روز نداره، از بس شير خشک خورده پف كرده، يه بچه ي هفت هشت ماهه چه گناهی كرده؟مهرشاد را در آغوشش جا به جا كرد و دوباره قدمی سمت پروانه برداشت.
خيلی بهت خوش ميگذره اينجا مجردي؟ به من كلک زدي مهرنوش؟ من كمكت كردم، گفتی آرمين آدم شه‌بر می گردي ،يادت رفت؟
مهرنوش نتوانست خودش را كنترل كند، به زحمت تلاش كرد صدايش بالا نرود:

آدم شد؟ تو گذاشتی چيزي ازش بمونه كه آدم بشه؟ تو مادر خوبی بودي؟ كنارش بودي و انگار نبودي‌و با طلبكاري گفت:
بچمو بده‌پروانه مهبد را به سينه چسباند:
بچه رو نمی دم، بايد برگرديمهرنوش چشمانش را تنگ كرد:
كثافتمهرشاد دستش را انداخت دور گردن مهرنوش و چشمانش را بست:
از دعوا می ترسممهرنوش خواست مهرشاد را پرت كرد روي زمين تا دل پروانه را بسوزاند. از تک تكشان متنفر بود.

خودش را منقبض کرد و خم شد روي سر مهرشاد و گونه اش را بوسید:
نترس پسرم، من هستم پیشت، بابا هم هست پیشمون‌پروانه دیوانه شد:
ینی چی مهرنوش؟ بابا هست پیشمون ینی چی؟مهرنوش با نگاه تند و تیزش به او زل زد:
به تو مربوط نیس‌و عقب عقب رفت سمت در خانه اش. قلبش بی امان در سینه می کوبید. چشم از پسرش بر نمی داشت. دوست
داشت هاي هاي گریه کند. مهرشاد سر بلند کرد و مهرنوش را بوسید و دوباره سرش را گذاشت روي جناق سینه اش. مهرنوش با غضب گفت:
نگران ازدواج فرزام بودي نه؟و بی مقدمه خندید. دست و پاي پروانه لمس شد. مهرنوش با حسرت به پسرش زل زد و با بغض گفت:
حساب تک تکتونو می رسم، بختک میشم میوفتم تو زندگی همه تون‌و رفت داخل خانه و در را بست، مهرشاد را به خودش فشرد و گریست....
.....

آرمین دست به کمر مقابل خانه ي کلنگی ایستاد و به در و دیوار خانه زل زد. پس مهرنوش اینجا خانه داشت. زیاد به مرکز شهر نزدیک نبود اما. واقعا فکر می کرد می تواند برود یواشکی خانه اجاره کند بتمرگد داخلش و اصلا عین خیالش هم نباشد؟ سر و ته انزلی چقدر بود مگر؟
دستی دور دهانش کشید و نگاهش روي دختر جوانی ثابت ماند که از انتهاي کوچه نمایان شد و رفت داخل یکی از خانه ها. یاد سوگل افتاد و نیشخند زد.
آرمین آدرسو از یاشار گرفتم‌ابروهایش بالا رفت، به سمتش چرخید و به صورت رنگ پریده اش زل زد:
چجوري گرفتی؟سوگل آب دهانش را قورت داد:
بهش گفتم تو می خواي‌آرمین پوزخند زد و لب زیرینش را جلو فرستاد:
چجوري راضی شد بده؟و خم شد و پاچه ي شلوارش را پایین کشید. سوگل آب دهانش را قورت داد:
راضی شدن نمی خواست، از دست مهرنوش عصبانی بودکمی مکث کرد و لبش را روي هم فشرد:
زن سابقت نه؟آرمین کمر راست کرد و به سمتش چرخید:
چرا از دست مهرنوش عصبی بود؟سوگل بی توجه به سوالش پرسید:
ادرس زن سابقته، درسته؟آرمین عصبی شد:
آره، زن سابقمه، خوب که چی حالا؟سوگل شانه بالا انداخت و با بغض گفت:
هیچی، ادرسو یادداشت کردم روي ورق‌آرمین با سماجت پرسید:

بگو چرا از دستش عصبی بود؟سوگل شمرده شمرده گفت:
میگه یه بار رفت سراغش‌و یکباره با دیدن قیافه ي برزخ شده ي آرمین، لال شد. آرمین از لا به لاي دندان هاي قفل...
شده اش، غرید:
رفت سراغ زنم؟سوگل لب بچید:
طلاق گرفتین، زنت نی‌آرمین فریاد زد:...
رفت سراغش؟و دستش را مشت کرد، می رفت همین حالا یاشار را می کشت و بعد مهرنوش را. از روي تخت پرید
،سوگل با
نگرانی گفت:
نه، گفت رفت در خونش، ولی یکی دیگه اونجا بودنفس آرمین بند آمد. یکی دیگر، یکی دیگر یعنی کدام خري؟ جنازه اش
را به صلابه می کشید. یکی دیگر یعنی
چه کسی؟
و نعره زد:
یکی دیگه ینی کی؟و به سمت سوگل دوید و به شانه هایش چسبید:
دهنتو باز کن زر بزن‌سوگل با تته پته گفت:
نمی دونم، گفت یکی بود لک..لکنت داشت‌آرمین مخکوب شد. یکی بود که لکنت داشت. فقط یک خر را می شناخت که
لکنت داشت. یکی که نفس بالا
و پایین پدر و مادرش بود، پسر مادرش بود اصلا. فرزام لعنتی. چشمانش را بست. نه، فرزام زیادي می رفت در
قالب فردین بازي هایش. اگر هم رفته بود سراغ مهرنوش براي آن چیزي نبود که روح و رواش را به هم ریخته
بود. سرش را به چپ و راست تکان داد، چرا این فکرهاي مزخرف می آمد در سرش و می رفت. اصلا چرا فرزام

آدرس زنش را داشت و خودش نه؟ دستش را برد میان موهایش، سرش نزدیک بود منفجر شود. مهرنوش می خواست او را بکشد اصلا.
آرمین تکانی خورد و به خودش آمد و از فکر و خیالاتش کنده شد. به سمت در خانه ي مهرنوش پا تند کرد و همزمان آستین هایش را بالا کشید. پنجه هایش را برد میان موهایش و آنها را حالت داد. اصلا درست شده بود مثل آن وقت هایی که می رفت مغازه ي ماریا تا مهرنوش را ببیند. کمی هیجان زده بود. مقابل در ایستاد و زنگ را فشرد. همزمان به ساعتش نگاه کرد، ساعت از شش غروب گذشته بود. صداي مهرنوش را از آیفون شنید:
کیه؟آرمین لبخند زد و جوابش را نداد. ضربان قلبش بالا رفته بود. خودش خوب می دانست می خواهد چه کار کند. با کف دست کوبید به در. مهرنوش دوباره پرسید:
کیه؟آرمین باز هم جوابش را نداد. صداي گذاشته شدنِ گوشی را از آیفون شنید. باز هم به در کوبید و کمی چرخید و به خانه هاي دور و بر خیره شد. امروز کار را تمام می کرد. چند لحظه ي بعد در خانه باز شد. مهرنوش با دیدن آرمین به شدت تکان خورد، مسخ شد اصلا، لال شد اصلا. زل زد به چشمان وحشی اش. چشمان درشت و قهوه اي اش، همان چشم هایی که زمان دیوانگی اش، تا آخرین حد ممکن، گشاد می شد، کابوس این چشم ها همیشه همراهش بود. آرمین قدمی به سمتش برداشت. نگاهش روي صورتش چرخید، از ذهنش گذشت که لوند شده بود پدرسگ. خوشش نمی آمد که اینقدر عوض شده بود. خوب می دانست که مهرنوش می خواست چه داغ بگذارد روي دلش، خودش اما زودتر داغ به دلش می گذاشت و تکانی به خود داد. مهرنوش حتی مجال پیدا نکرد جیغ بکشد، آرمین پرید داخل خانه و چسبید به گلویش، در را با پا بست و مهرنوش را چسباند به دیوار. گردنش را فشرد و غرید:
خوبی مهرنوشم؟و فشار دستش دور گردن مهرنوش شدیدتر شد. مهرنوش دست و پا زد:
خفه... خف... خف... ه.. ه.. خفه.. ش.. ش.. ش‌آرمین یاد فرزام افتاد و لجش گرفت، مهرنوش خواست با دستش دست آرمین را پس بزند آرمین با یک دست
چسبید به هر دو دستش و بینی اش را چین داد، صورت مهرنوش کبود شد. چانه ي آرمین لرزید، یاد روزي افتاد

که می خواست او را پکشد به خانه اش، از سر خاك آیدا بر می گشت، مهرنوش اما به خانه نرفت. می خواست با او چند صباحی دوست شود، مهرنوش اما قبول نکرد. زنش نجیب بود، پاك بود، چرا باید می رسید به این نقطه؟ قبل از ازدواج گفته بود فقط خودش را می خواهد، نه توله اي نه سر خري. اگر کمی دندان روي جگر می گذاشت خانه ي جدا برایش اجاره می کرد. از این بیغوله هم بزرگتر. باز هم گلویش را فشرد. مهرنوش به خر خر افتاد. از ذهنش رد شد که آنقدر مهرنوش به او بی اعتنایی کرد که خودش هم زد به سیم آخر و دیوانه تر شد. یکباره دستش شل شد و عقب کشید، مهرنوش چسبیده به دیوار سر خورد و نشست روي زمین. صداي سرفه

هاي بی امانش در فضاي نيمه روشن راهرو پيچيد. آرمين هر دو دستش را گذاشت روي صورتش و بی اختيار به هق هق افتاد. شانه هايش لرزيد. نمی توانست عشقش را بكشد. زندگی اش از دست رفته بود. مهرنوش نفس هاي عميق كشيد، مرگش را مقابل چشمانش ديده بود. می خواست فرياد بزند اما حنجره اش ياري نمی كرد. سرش روي سينه خم شد، آرمين دستش را از مقابل صورتش پايين آورد، با چشمان گريان به مهرنوش خيره شد. لبانش لرزيد، اشک شور وارد دهانش شد، يكباره خم شد و به بازوان مهرنوش چسبيد. مهرنوش خواست تقلا كند اما توان نداشت، آرمين با قدرت او را به سمت خودش كشيد وناليد:
-غلط كردم مهرنوش

دست كشيد به موهاي كوتاه مهرنوش و با گريه گفت:
ديگه اذيتت نمی كنم، بريم عقد كنيم، آدم ميشم، اصلا هر چی كه تو بگی‌مهرنوش نفس كشيد، از ذهن نيمه فلجش رد شد كه هيچ وقت فكرش را نمی كرد نفس كشيدن برايش از
پسرش هم مهمتر باشد. دلش می خواست همه چيز محو شود، زمان بايستد و او فقط نفس هاي عميق بكشد.
آرمين مقابل در نشست و مهرنوش را به سمت خودش كشيد:
عصبانی بودم، اشتباه كردم، فكر كردم...فكر كردم با كسی هستی‌بغضش شكست:،
٤٨٤

به مهبد محبت می كنم، قول می دم، ميارمش ببينی‌مهرنوش چشمش را بست، گلويش می خارید. آرمين روي صورتش خم شد و با هق هق گفت:
آخرين باري بود كه روت دست بلند كردم، هر چی تو بگی، تو فقط برگرد، خواهش می كنم‌مهرنوش كم كم به حالت عادي بر می گشت. به خودش نگاه كرد، چسبيده بود به آرمين. دستان چندش آورش
دورش حلقه شده بود. از اين دستانی كه بارها به سر و صورتش كوبيد، بيزار بود. دستش را گذاشت روي ساعد آرمين،يک لحظه سرش گيج رفت، آرمين آب دهانش را قورت داد و بينی اش را بالا كشيد:
جانم؟ جان؟ حالت بده؟ من غلط كردم، خودم خوبت می كنم‌سراسيمه مهرنوش را خم كرد:
پشتتو ماساژ بدم؟ دستام بشكنه خانوم، من غلط كردم‌لب هاي مهرنوش لرزيد. كه غلط كرده بود؟ آن همه بلا و مصيبت با دوبار گفتن "غلط كردم" از ذهنش پاك
می شد؟ جبران می شد اصلا؟
همه ي توانش را جمع كرد و دست آرمين را پس زد:
به من دست نزن‌و با شنيدنِ صدايش جا خورد. صدايش شبيه كسانی بود كه خروسک گرفته باشند. اشک دور چشمش حلقه زد.
آرمين خودش را روي زمين كشيد:

اشتباه کردم مهرنوش، عصبی شدممهرنوش سعی کرد از روي زمین بلند شود:
تو همیشه روانی هستیآرمین با التماس گفت:،
باشه من روانی ام، ولی آدم میشممهرنوش سرا پا ایستاد:
تو آدم میشی؟ چجوري؟ یه بار پسر بدبختتو بغل کردي؟و انگشتش را مقابل صورتش گرفت:
-یه بار این کارو کردي؟

آرمین دستش را دراز کرد سمت مهرنوش، می خواست انگشتش را در دست بگیرد و ببوسد. یاد نگرفته بود مثل آدمیزاد ابراز محبت کند. چرا مهرنوش نمی فهمید؟
مهرنوش دستش را پس کشید و دوباره به سرفه افتاد. آرمین سرا پا ایستاد:
از امروز بهش محبت می کنمو فکرش رفت سمت اینکه باید پسرش را در آغوش می گرفت. خوشش نیامد اما چاره اي نداشت انگار.
مهرنوش دست کشید به صورتش:
از خونه ي من برو بیرونآرمین به دنبالش وارد راهرو شد:
مهرنوش، یه فرصت به من بدههمین الان می خواستی خفم کنیآرمین کلافه شد. یک حسی بود در وجودش، یک لحظه، می آمد و دیگر چیزي دست خودش نبود. چرا مهرنوش
نمی فهمید؟
برو بیرونبا صداي مهرنوش به خودش آمد، دوباره به دنبالش قدم برداشت:
یه بار، یه بار فرصت بده، اگر آدم نشدم دوباره برومهرنوش باز هم چندشش شد. اصلا از سر تا به پاي این بشر بیزار بود .آرمین نفسهاي عمیق کشید. کلافه شده
بود، یکباره با هر دو دست چسبید به گلویش:
خودمو بکشم خوبه؟مهرنوش به صورت کبودش خیره شد. معده اش تیر کشید. آدم نمی شد دیگر. اصلا چه کسی گفته بود دیوانه
ها یک روزه آدم می شوند؟
سري تکان داد:
دیوونهآرمین دستانش را رها کرد و با نا امیدي گفت:
-مهرنوش چی کار کنم برات؟

مهرنوش خواست بگوید مهبد را به او بدهد، آن وقت همه چیز تمام می شود. آرام می گیرد، می رود دنبال زندگی اش، اما یاد شکنجه هاي آرمین افتاد، یاد همین چند دقیقه ي پیش افتاد که می خواست خفه اش کند.
دستش رفت سمت گلویش:
فقط از این قبرستون برو بیرون.....
آرمین چسبیده بود به در سالن و زل زده بود به مهبد. پسرش وسط سالن روي شکم دراز کشیده بود و دست و پا تکان می داد. یک لحظه ذهنش رفت به دو سه ساعت پیش، مهرنوش او را از خانه اش پرت کرده بود بیرون. به او گفته بود آدم نیست، پدر نیست. نمی دانست چطور به او بفهماند کسی که محبت ندیده چطور می تواند پدري کند؟
تکیه اش را از در سالن جدا کرد، وسط سالن ایستاد. نگاهش روي مهبد چرخید که قان و قون می کرد و آب دهانش از گوشه ي لبش آویزان بود. پروانه نگاه خیره ي آرمین را که دید، از روي کاناپه بلند شد و کنار مهبد نشست. طاهر هم با دلواپسی به او نگاه می کرد. پروانه دست برد سمت مهبد و خواست او را در آغوش بگیرد که صداي آرمین میخکوبش کرد:
بهش دست نزن‌پروانه با دلواپسی گفت:
چی کار داري؟آرمین اخم کرد و یک قدمی مهبد ایستاد و زانو زد. طاهر از روي کاناپه برخاست. زن و مرد از شدت نگرانی نزدیک بود قالب تهی کنند. مهبد سر بلند کرد و به آرمین خیره شد و لبش را غنچه کرد:
بوو خندید. آرمین پلک زد. مهرنوش چه گفته بود؟ گفته بود نمی تواند پدري کند، گفته بود آدمیزاد نیست. نفسش را حبس کرد، اصلا پدر بودن چطور بود؟ همین که می دانست گرسنه نمی ماند یعنی پدر بود دیگر. پس این شیر خشک هایی که هر هفته فلان قدر بابتش پرداخت می شد، از جیب کدام خري بود؟ مگر از جیب خودش نبود؟ پدر بودن یعنی همین دیگر.
دستش را به سمت سر مهبد دراز کرد. پروانه هول کرد و خم شد و دست آرمین را پس زد:
چیه؟۴۸۷

آرمین چرخید و نگاه تندي به او انداخت، پروانه با التماس گفت:

اعصابت از جایی خورده؟ الان می برمش توي اطاق نبینیش‌آرمین پلک زد. نه، اتفاقا امروز می خواست پسرش را ببیند .آن حسی که مهرنوش مثل چماغ کوبیده بود به
سرش،همان حسی که گفته بود ندارد، چه حسی بود آخر؟
دوباره به سمت مهبد سر چرخاند که قهقهه می زد، دستش را برد داخل دهانش و جوید. باز هم از دهانش صدایی بیرون آورد:
پوآرمین نفسش را رها کرد. دستش را برد بالاي سر پسرش و نگه داشت. دلش نمی خواست به سرش دست بکشد. همین پسر، زنش را از او جدا کرده بود. پروانه با نگرانی گفت:
می برمش، صبر کن الان‌آرمین با غضب چرخید:...
ميري گم میشی اون ور یا بزنم پرتت کنم؟طاهر دو قدم به سمتش رفت:
تو آخه‌آرمین سرش را بالا کرد و نگاه تندي به او انداخت. طاهر سر جایش ایستاد. آرمین دوباره به پسرش نگاه کرد..... دست مشت شده اش داخل دهانش بود. دستش را پایین آورد، خواست بگذارد روي سرش. چهره اش را چین داد، از این بچه خوشش نمی آمد، دست خودش نبود. دستش همانطور بالاي سر مهبد مانده بود. به لرزش دستش زل زد. صداي مهبد را شنید:
بووو،پووو، وودستش را پس کشید و گذاشت روي گونه ي خودش. در دل به مهرنوش لعنت فرستاد. او را در چه مخمصه اي
انداخته بود. از ذهنش گذشت خوب دستش را می گذاشت روي سر پسرش و بعد چه می شد؟ بعد باید او را در آغوش می کشید؟ بعد از آن چه؟ همزمان مهبد غلت زد و رو به سقف دستش را مکید. آرمین به پاهاي تپل پسرش زل زد. مدام لگد می پراند. پلک زد و نگاهش روي صورتش ثابت ماند. همانطور سر و ته شده به او نگاه می کرد و مشتش را می مکید. دوباره دست برد سمت سرش. طاهر با ناراحتی گفت:
بذار ببریمش٤٨٨

آرمین جوابش را نداد. انگشت اشاره اش را گذاشت روي پیشانی مهبد. دستش هنوز می لرزید. کلافه شده بود. مهبد هر دو دستش را از دو طرف گشود:
بووووآرمین هر چهار انگشتش را گذاشت روي پیشانی اش. خواست با ملایمت بکشد روي صورتش، انگشتانش را پایین آورد و یکباره پرت شد عقب. پروانه پرید سمتش و هلش داد. بچه را از روي زمین برداشت و به سمت اطاق دوید. آرمین گیج و گنگ زل زد به او. طاهر با دستپاچگی گفت:
می برتش تو اطاق می خوابوندش، جلوي چشمت نباشه بهتره، آره می دونم همش می ره رو مخت، رفت ،ببین رفتش نگاه مات آرمین روي در بسته ي اطاق ثابت ماند. لب هایش لرزید..
فرزام جعبه ي مانیتور را گذاشت داخل راهري ورودي و رفت سراغ کیس و آن را از روي صندلی عقب برداشت.
مهرشاد مقابلش مدام می پرید:

بابایی، اینا رو می دي مهرنوش جون؟ آخ جونم، منم دیگه همش میام پیشش‌فرزام دستی به صورت پسرش کشید. این روزها خودش و پسرش دوباره متولد شده بودند، انگار بهانه اي بود،
کسی بود، زنی بود بروند سراغش و او را ببینند، آن زن به هر دو نفرشان لبخند بزند و قلبشان از خوشی لبریز شود. مهرشاد لی لی کنان به سمت در خانه دوید:
من سی دي شرکمو میارم با مهرنوش جون نگاه می کنم‌فرزام خندید و دوباره وارد راهروي ورودي شد و کیس را گذاشت کنار جعبه ي مانیتور. سر بلند کرد، مهرنوش
به پیشوازشان نیامده بود هنوز. انگشت شستش را به گوشه ي لبش کشید و دوباره وارد کوچه شد و نایلون کیبورد و سی دي و بقیه ي خرت و پرت ها را در دست گرفت. مهرشاد بین چهارچوب در ایستاده بود و خودش را چپ و راست می کرد:
بابایی، تازشم می تونیم کارتون پن تن نگاه کنیم‌فرزام سر سري، لبخند زد و دوباره وارد خانه شد، یکباره تکان خورد مهرنوش مقابلش ایستاده بود. آب دهانش.
را قورت داد:
س.. س.. س.. لا.. لا.. لام۴۸۹

مهرنوش سر بلند کرد، فرزام باز هم جا خورد. صورتش رنگ پریده و پف کرده بود. اخم کرد:
چ.. چ.. چ.. چی.. چیه؟و انگار تازه متوجه ي ظاهر مهرنوش شده باشد، خودش را جمع و جور کرد. شال مهرنوش از دو طرف سرش
آویزان بود، گردن و بناگوشش را نپوشانده بود. دکمه هاي مانتو اش هم باز بود. کمی این پا و آن پا کرد و دوباره سر بلند کرد و به مهرنوش خیره شد. نگاهش از روي صورت زرد و رنجورش گذشت و روي گردنش
ثابت ماند. با دیدن لکه هاي کبودي، ابرو در هم کشید:
گ.. گ.. گ.. گر.. د.. د.. دمهرنوش به گریه افتاد. همزمان صداي شاد مهرشاد بلند شد:..
مهرنوش جون، من اومد با کامپیوترم، یه عالمه سی دي‌با دیدنِ هق هق مهرنوش، حرفش نیمه تمم ماند، به سمتش... دوید:
مهرنوش جونم چی شده؟و چسبید به پاهایش و خودش هم به گریه افتاد. مهرنوش لجش گرفت. از این کار مهرشاد بیزار بود. هر ساعت
و هر دقیقه خودش را می چسباند به پاهایش. چندشش می شد اصلا. فرزام با قدم هاي بلند به سمتش رفت:
بِ.. ب.. ب.. بگومهرنوش سرش را عقب کشید و به فرزام خیره شد. می خواست کبودي هاي روي گردنش را واضح ببنید براي.
آرمین نقشه ها داشت. به خیالش آمده بود اینجا افتاده بود به گه خوري و دیگر تمام؟
در دل پوزخند زد و لب باز کرد:

آرمین اومد اینجافرزام با چشمان از حدقه در آمده زل زد به مهرنوش. مهرنوش هم به او خیره شد. نفس فرزام بند آمد .اینطور
مظلوم و با چشم هاي خیس که به او زل می زد، زیادي خواستنی می شد در نظرش. صداي هق هق مهرشاد سکوت بینشان را شکست. مهرنوش با گریه گفت:
می خواست خفم کنه‌و بی انکه بخواهد به سرفه افتاد. رگ گردن فرزام بیرون زد. آرمین زیادي داشت روي مخش رژه می رفت. آن
وقت هایی که آیدا زنده بود هم مستقیم و غیر مستقیم متلک می پراند به خودش و زنش، حرمت نگه نمی

داشت. خیلی در مقابلش کوتاه آمده بود. زیادي جلوي کسی کرنش و تعظیم کردن، طرف را هوایی می کرد که چه پخی است.
خیره به مهرنوش خم شد و نایلون را کنار دیوار رها کرد. مهرنوش چانه اش را لرزاند و لب زد:
فرزام‌ته دلِ فرزام ریخت. صدایش آنچنان روح نواز و از خود بیخود کننده نبود اما نمی دانست چرا قلبش را از جا کند.
مهرنوش پلک هایش را روي هم فشرد:
تهدیدم کردفرزام قد راست کرد و ساکت و صامت به او زل زد. مهرنوش هم نگاهش کرد. اصلا بازي نگاه برایش جذابیت دیگري داشت. فرزام تا به خودش می جنبید و لب می زد، باید دو شبانه روز همینجا سرا پا می ایستادند. اما نگاه صحبت کردن دنیاي دیگري داشت اصلا.
فرزام طاقت نیاورد و چند ثانیه بعد پلک زد و به پسرش خیره شد. مهرنوش از این حجب و حیایش خوشش نیامد. الان که وقت فردین بازي نبود. دوباره به آرامی صدایش کرد:
فرزام‌قلب فرزام تپید. باز هم به چشمانش خیره شد. مهرنوش نالید:
مرگمو جلوي چشمام دیدم‌فرزام دوباره به کبودي گردن مهرنوش خیره شد. آرمین غلط زیادي می کرد این روزها. مهرنوش که دیگر زنش
نبود. به خیالش که او غیرت نداشت؟
لبش را تر کرد:
آ.. آ.. آد.. ر.. ر.. ر.. سو.. اَ.. ا.. ا.. از.. کی.. کی.. کی.. کی.. کی‌نگاهش روي کبودي ثابت ماند و عصبی شد و باز هم.. نتوانست جمله اش را به پایان ببرد. چشمانش را روي هم
فشرد:
کی.. کی.. کی.. کی‌مهرنوش حرفش را کامل کرد:...
نمی دونم، شاید پروانه بهش آدرس داده‌و دستش را گذاشت روي گردنش:

آخ درد دارم‌فرزام طاقت نیاورد، به سمتش رفت و روي صورتش خم شد، دستش را عقب کشید، نوك انگشتش که به دست
مهرنوش برخورد کرد، برق از تنش رد شد انگار. مهرنوش سرش را کج کرد و نگاهش روي چشمان عصبی اش ثابت ماند. پلک زد و دو قطره ي اشک از چشمش چکید. فرزام نزدیک بود سرش را بکوبد به دیوار. دست مهرنوش را رها کرد:
بِ.. ب.. ب.. بریم.. د.. د.. د.. دك.. ت.. ت.. تر؟مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد. فرزام نفسش را رها کرد:
مِ.. م.. م.. مهر.. شا.. شاد.. بِ.. ب.. ب.. ب.. مو.. مو.. مو.. نِ.. ن.. ن.. نه.. می.. می.. می.. میام‌و چرخید و رفت سمت در، مهرنوش خواست به دنبالش برود، مهرشاد باز هم چسبیده بود به پایش. پسرك خرمگس معرکه بود. به تی شرتش چسبید و سعی کرد صدایش ملایم باشد:
مهرشاد، یه دقیقه بمون‌مهرشاد خودش را عقب کشید:
گریه نکن مهرنوش جون، نمی ذارم کسی اذیتت کنه‌با شنیدنِ این حرف، قلب مهرنوش تیر کشید. یاد پدرش افتاد، آن وقت ها پدرش به او قول داده بود که نمی
گذارد کسی اذیتش کند، به قولش عمل نکرد اما، رفت و در تنهایی رهاش کرد. زورکی لبخند زد و رو به فرزام گفت:
کجا میري؟فرزام چرخید:
م.. م.. م.. میام‌مهرنوش لبخندش را کنترل کرد. می دانست کجا می خواست برود، می خواست برود سراغ آرمین. همین را می
خواست، دقیقا همین را می خواست. می خواست همه شان بیوفتند به جان یکدیگر. بختک شدن همینطور بود دیگر. آرمین دق می کرد و به یک ماه نرسیده جان به عزراییل می داد. با عجله گفت:
نرو، فرزام، می خواي بري پیش آرمین؟ نرو تورو خدا، اون دیوونه ست‌فرزام رفت داخل کوچه و به سمت ماشینش پا تند کرد. از ذهنش گذشت که دیوانه بود؟ بس بود دیگر، یکی باید آدمش می کرد تا اینقدر جفتک نپراند.

فرزام دستش را تکیه داده بود به دیوار. منتظر بود کسی این در لعنتی را باز کند، بعد برود داخل بچسبد به یقه ي آرمین و او را تا سر حد مرگ کتک بزند. با صداي "تق" سر بلند کرد، در را هل داد و وارد خانه شد. نرسیده به در ورودي، سر جایش ایستاد. پروانه در حالی که مهبد را در آغوش داشت، مقابلش ظاهر شد. فرزام سر تکان داد:

س.. س.. س.. سلام‌پروانه جوابش را نداد. با اخم هاي در هم به او زل زد. یک لحظه ته دل فرزام خالی شد. مادر زنش تا به حال

اینطور برزخ مقابلش نایستاده بود. لبش را تر کرد:

آ.. آ.. آرمین؟و نگاهش روي مهبد ثابت ماند که با چشمان درشتش زل زده بود به او. شبیه مهرنوش بود. لبانش را روي هم

فشرد و رو به پروانه کرد:

کو.. کو؟پروانه نفسش را بیرون فرستاد:

دستت درد نکنه فرزام، اینجوري جواب زحمتاي منو می دي؟فرزام دست به کمر به پروانه زل زد.

از این بچه خجالت بکش‌و مهبد را تکان داد:،

قرار بود بري واسطه بشی مهرنوش برگرده، کردیش ته ته ي بچه ات؟ شب بچه ات پیشش می خوابه که‌فرزام چشمانش را در کاسه چرخاند. پس دلیل این همه بد قلقی همین بود. حوصله نداشت اصلا، فقط می

خواست آرمین را ببیند:

-آر.. آر.. آرمین؟

صداي پروانه بالا رفت:

آرمین؟ آرمین چی؟ چی کارش داري؟ خودت گفتی سه چهار ماه دور باشن، بعد رفتی نشستی زیر پاي زن‌داداشِ زنت؟

پشت سر فرزام تیر کشید.انتظار شنیدنِ این حرف را از پروانه نداشت. با ناراحتی گفت:

ز.. ز.. ز.. زن.. دا.. دا.. داشِ.. آ.. آ.. آیدا.. نی.. نی.. نیس‌پروانه فریاد زد:

مادر این بچه که هست، اگه تو بذاري دوباره زن داداش آیدا هم میشه‌و یکباره به گریه افتاد:

آیدا، آیدا چه خوب شد رفتی دخترم، ندیدي این روزا رو، آیدا جان‌فرزام کلافه شد. پروانه چرا کولی بازي در می آورد؟

دستی به صورتش کشید:

حا.. حا.. حاج.. خا.. خا.. خاپروانه جیع کشید:...
مگه نگفتی نمی خواي زن بگیري؟ مگه صد بار نگفتی؟ چشمت به مهرنوش افتاد همه چی یادت رفت؟ اون‌اگه آدم بود بچه شو ول نمی کرد
مهبد به گریه افتاد. فرزام به سرش چسبید. بحث کردن با پروانه بی فایده بود. چرخید و رفت سمت در ورودي، پروانه فریاد زد:
اگه با مهرنوش سر و سري داشته باشی آبروي هر دو تاتونو می برم‌فرزام سرش را به نشانه ي تاسف تکان داد، یاد آرمین افتاد، یک زمانی گفته بود مادرش دیوانه است، راست
گفته بود انگار...
.....
آرمین پشت به در مغازه خم شده بود و با دستگاه کپی کلنجار می رفت. نمی دانست چرا خوب کار نمی کرد. برگه هاي آچهار را چپ و راست کرد و داخل مخزن گذاشت و با غضب درش را به هم کوبید. دکمه را فشرد، دستگاه باز هم کار نمی کرد. عصبی شد، همه ي سفارشات مشتري روي دستش مانده بود. با صداي باز شدن در، اخم هایش در هم شد، بدون اینکه سر بچرخاند گفت:

مغازه تعطیله، فعلا کار نمی کنیم‌صداي بسته شدن در را نشنید، همانطور که نشسته بود چرخید و با دیدن فرزام درست بین چهار چوب در، یکه
خورد. چشمانش را تنگ کرد و زل زد به او. با چه جراتی آمده بود به مغازه اش. مگر نمی دانست گرگ زخمی است؟
سرش را به عقب خم کرد و با لحن تحقیر آمیزي گفت:
اَ.. ا.. ا.. از اي.. اي.. این.. و.. و.. ورا؟فرزام پشت سر هم پلک زد. از آرمین دل پري داشت. خوب تربیت نشده بود ،تقصیر پروانه بود یا طاهر یا اصلا
هر کس دیگري. او خودش امروز ادبش می کرد. آرمین دستش را روي رانش گذاشت و یکی از ابروهایش را بالا برد:
یادم نمیاد بهت دعوت نامه داده باشم‌فرزام یک قدم به سمتش رفت:
تو.. تو.. توآرمین چشمانش را تنگ کرد و به مسخره گفت:...
خوب خوب می گفتی؟ تو.. تو.. تو.. تو.. توو یکباره کف زد و آواز خواند:..
تو تو همیشه تو قلب منی، تو توفرزام دندان هایش را روي هم فشرد. میان کف زدن هاي مداوم آرمین، صدایش را بالا برد:
گ.. گ.. گ.. گ‌به خودش فشار آورد و با تنش گفت:..

گردنِ.. م.. م.. مهرنوش‌آرمین دست از لودگی برداشت. گردنِ مهرنوش چه؟ باز هم رفته بود سراغ مهرنوش مگر؟
به آرامی کمر راست کرد و چند قدم به سمتش رفت و مقابلش ایستاد و شمرده شمرده پرسید:
گردن مهرنوش چی؟ مگه پیش مهرنوش بودي؟فرزام سري تکان داد. چشمان آرمین گشاد شد، صدایش را پایین آورد:
گردنش چی شده؟۴۹۵

فرزام به تندي گفت:
ك.. ك.. کبوده‌آرمین زبانش را از دهان بیرون آورد و کشید گوشه ي لبش و سرش را چرخاند:
تو از کجا می دونی؟دي.. د.. د.. دم‌پلک چپ آرمین پرید. که دیده بود؟ خودش دیده بود؟ یعنی مهرنوش روسري اش را زده بود کنار و فرزام لعنتی
گردن سفیدش را دیده بود؟ به چه حقی دیده بود؟ مگر خودش ناموس نداشت؟ دست چپش سنگین شد، نه نداشت دیگر. ناموسش رفته بود به درك. چشمش دنبال ناموس دیگري بود، و با این فکر بی مقدمه پرید سمتش و تا فرزام به خودش بیاید، چسبید به یقه اش و او را کوبید به دیوار پشت سرش و فریاد زد:
بی ناموس، می کشمت‌فرزام غافلگیر شد، خواست دستان آرمین را از یقه اش رها کند اما آرمین امان نداد و با مشت کوبید به صورتش
و نعره زد:
رفتی گردن زن منو دیدي؟و اینبار با مشت کوبید زیر چانه اش. فرزام به زحمت دهان باز کرد:
ز.. ز.. ز.. زن.. ن.. ن.. نت.. نی.. نی.. نی‌آرمین اینبار کوبید زیر شکمش، همین حالا او را می فرستاد به درك برود.. ور دل زن خرفتش.
با مشت کوبید به کمرش:
زنم نیست؟ بی سرو پا، مونده بودي جدا شه بره سراغش؟ هواییت کرده؟ موهاي طلاییشو دیدي رم کردي؟و دوباره کوبید به کمرش:
نکنه عاشقش شدي؟میان ضربه زدن هاي مداوم آرمین، از ذهنِ فرزام گذشت که عاشق مهرنوش بود واقعا؟ خوب نمی دانست
حسش چیست. بیشتر حس حمایت کننده بود، شاید هم چیزي بیشتر از آن. عاشق نبود هنوز. آرمین کوبید زیر شکمش و نفسش بند آمد. باز هم از ذهنش گذشت که مهرنوش زن خوبی بود، مظلوم بود، شوهرش لیاقتش را نداشت، تقصیر او که نبود. ضربه ي آرنج آرمین روي کمرش، امانش را برید، به زحمت کمر راست کرد. آرمین با چشمان گشاد شده به او خیره شد و لب زد:

می کشمت‌و دستش را بلند کرد، فرزام با سر کوبید به صورتش، آرمین از درد خودش را خم کرد، فرزام روي سرش پريد....
.....
مهرنوش نشسته بود داخل راهرو، مهرشاد سرش را گذاشته بود روي زانوانش و خوابيده بود. رد خشكيده ي اشک، روي صورتش ديده می شد. مهرنوش چشم از او گرفت و به سندلش زل زد. فرزام دير كرده بود. اصلا نگرانش نبود، فقط می خواست بداند چه شد. رفت سراغ آرمين يا نه. چند بار به موبايلش زنگ زد اما جواب نداد. به آرامی سر مهرشاد را از روي زانويش بلند كرد و گذاشت روي زمين. مهرشاد در خودش مچاله شد. مهرنوش خواست بی توجه به او برود داخل سالن اما دلش سوخت. پسرك با محبت و نچسبی بود. خم شد تا او را در آغوش بگيرد و ببرد داخل سالن كه با صداي زنگ در، قد راست كرد. با عجله سمت در دويد و در را گشود، كم مانده بود قالب تهی كند. فرزام با صورت له شده و خون آلود مقابلش ايستاده بود. دستش را مقابل دهانش گرفت:
چی شده؟فرزام از لاي در سرك كشيد:
مِ.. م.. م.. م.. مهرلب هاي مهرنوش لرزيد. فرزام چرا اينطور شده بود؟ چشمانش را روي هم فشرد:...
چرا اينجوري شدي؟فرزام زل زد به صورت مهرنوش، ياد حرف هاي آرمين افتاد. گفت هوايی شده؟ شايد هم هوايی شده بود.
مهرنوش كه زن شوهر دار نبود تا حد و حريمش را با او حفظ كند. آب دهانش را قورت داد، طعم آهن در دهانش پيچيد:
بِ.. ب.. ب.. به.. خا.. خا.. خا.. خادوباره گير كرد روي يک حرف. می خواست بگويد به خاطر او دعوا كرد. ديگر آرمين... غلط می كند بيايد اينجا
گلويش را فشار دهد. می خواست بگويد نترسد. خودش اينجاست هوايش را نگه می دارد. خيلی حرف ها داشت كه به او بزند. در اين يكی دو ماه روي دلش مانده بود. تازه می خواست بگويد رفتارهايش شبيه آيداست. پروانه حق داشت بگويد با ديدنش ياد آيدا می افتد. پسرش هم دوستش داشت. تازه می خواست بگويد اعتماد به نفسش را دوباره به او برگردانده بود. آن وقت ها كه هنوز با آيدا آشنا نشده بود، خودش را حقير می ديد، به

خاطر لكنت لعنتی اش. دخترها محلش نمی كردند. داخل دانشگاه زياد حرف نمی زد، دهان كه باز می كرد،

همه کلافه می شدند. آیدا را دید که دانشجوي دندانپزشکی بود و به او توجه نشان می داد، اعتماد به نفسش برگشت. حالا مهرنوش جدا شده بود و اعتماد به نفسش دوباره جوانه می زد. مجال پیدا نکرد هیچ کدام را بر زبان بیاورد، مهرنوش دستش را گذاشت روي صورت خونی اش و گفت:
فرزام‌زانوهاي فرزام لرزید...
بین چهار چوب در نشست. نگاهش روي لکه هاي خون شلوارش ثابت ماند. دست مهرنوش هنوز روي صورتش بود. ضربان قلبش بالا رفت. مهرنوش روي پنجه ي پا مقابلش نشست و به آرامی گفت:
درد داري؟می خواست بگوید درد ندارد، نه وقتی اینطور با مهربانی صدایش می کرد، درست شبیه آیدا. مهرنوش دستش را
از روي صورت فرزام برداشت و به کف دستش خیره شد. دیدنِ خون سرخ رنگ، عصبی اش کرد. دوباره به صورت فرزام زل زد:
آرمینو زدي؟فرزام سر تکان داد:
نِ.. ن.. ن.. نمی.. ذا.. ر.. ر.. ر.. رم اَ.. ا.. اذیت.. ت.. ت.. تت.. ک.. ک.. ک.. کنه‌مهرنوش زل زد به چشمانش. زیر چشم چپش کبود شده بود. دلش اصلا برایش نمی سوخت، فقط به خودش
فکر می کرد. دوباره دستش را دراز کرد و زیر چشم فرزام کشید. فرزام خواست بگوید اینطور هوایی اش نکند، گناه دارد بخدا اما زبانش نچرخید. مهرنوش با پشت دست کشید به صورتش:
کبود میشه تا فردادست خونی اش را با مانتو پاك کرد و دوباره زیر صورتش کشید:
باید یخ بذارم روش‌و خواست دوباره دست خونی اش را به مانتو اش بکشد که فرزام دستش را دراز کرد و چسبید به آستینش:
-ک.. ک.. ک.. کثی.. ف.. فه

مهرنوش لبخند زد و به آرامی آستینش را از لاي دست فرزام رها کرد و همانطور که زل زده بود به صورتش، آن را کشید به مانتو اش. فرزام آب دهانش را قورت داد. یک حسی آمده بود میان دلش. حسش شبیه پسرك تازه به بلوغ رسیده اي بود که اولین دختر زندگی اش را دیده و دل بسته اش شده. هول شد و دست برد سمت لاله ي گوشش. نگاه مهرنوش زیادي خرد کننده بود، حس می کرد هر لحظه ممکن است نفسش بند بیاید.
مهرنوش دست برد سمت چانه اش و دوباره با کف دست کشید روي آن. فرزام آب دهانش را قورت داد. باید یک چیزي می گفت، حرفی می زد، اینطور که ساکت و صامت مثل مجسمه زل زده بود به مهرنوش، زیادي مثل احمق ها به نظر می رسید. بینی اش را بالا کشید:
ه.. ه.. ه.. همه ي.. م.. م.. م.. مردا.. ب.. ب.. ب.. بد.. نی.. نیستن‌این کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتیا)

(ساخته و منتشر شده است

دست مهرنوش در هوا معلق ماند. زل زد به يقه ي خونی پيراهن فرزام. از ذهنش گذشت که اتفاقا همه ي مردها بد بودند، تک تکشان. از آرمين که با قلدري و نامردي زندگی اش را بهم ريخت تا پدرش که بی وفايی کرد و پر کشيد به آسمان ها. لبخند زورکی نشاند روي لبش که حرف نامربوطی نزند و مرغ را پر ندهد برود نا کجا آباد. دستش را عقب کشيد و نيم خيز شد:
بيا تو، امشب اينجا بمونين هر دو تا، با اين سر و وضع تنها نباشی بهتره‌فرزام طاقت نياورد، دوباره دستش را دراز کرد و اينبار چسبيد به ساعدش، مهرنوش همانطور نيم خيز زل زد به
صورتش. خوب می دانست چطور نگاهش کند که ته دلش بلرزد. فرزام نتوانست مستقيم نگاهش کند. به پنجه هايش خيره شد که دور ساعد مهرنوش حلقه شده بود. می خواست بگويد، يک حسی در اين چند وقت آرام آرام در قلبش ريشه کرده. دوست داشتن بود، عشق بود يا عادت بود، خوب نمی دانست. نفسش را حبس کرد، برايش سخت بود.
مهرنوش سري تکان داد:
چی شد؟ می خواي بلندت کنم؟و خم شد سمت فرزام. فرزام نفسش را رها کرد. اينقدر نزديک به او زيادي نفس گير بود .می خواست دست
بياندازد زير کتفش و بلندش کند؟ او که قدرت نداشت. اگر يک تکان به خودش می داد، مهرنوش پرت می شد
٤٩٩

سمتش، همين جا ميان بازوانش. پلک هايش را روي هم فشرد. از خودش خجالت کشيد. دست مهرنوش را رها کرد و تلاش کرد از روي زمين بلند شود:
نَ.. ن.. ن.. نه.. پا.. می.. می.. میشم‌مهرنوش نشسته بود پشت ميز قديمی کنار ديوار و زل زده بود به کامپيوتر .فرزام کنارش ايستاده بود، يک
دستش روي پشتی صندلی مهرنوش بود و با دست ديگرش نايلون يخ را زير چشمش نگه داشته بود. کمی خم شده بود سمت مونيتور و توضيح می داد:
ف.. ف.. ف.. فر.. م.. م.. م.. مت ..ت.. تش ف.. ف.. ف.. فرق.. می.. می.. می.. ک.. ک.. کنه، س.. س‌سخت.. ..نی.. نی.. نی.. نيس
اخم هاي مهرنوش در هم گره خورد. نگاهش روي مونيتور بود و فکرش جاي ديگري. زمان زيادي باقی نمانده بود تا آرمين ديوانه شود. دو دستی می آمد مهبد را تقديمش می کرد. اصلا می توانست به او کلک بزند و بگويد می خواهد دوباره عقدش شود، مهبد را می گرفت و می زد زير همه چيز، بعد فرزام را وسوسه می کرد که با او ازدواج کند، اصلا خبر را به گوش آرمين و پدر و مادرش می رساند، درست سر بزنگاه دوباره می زد زير همه

چیز و خودش گوشه اي می ایستاد و کر کر می خندید. همه شان می افتدند به جان هم. اصلا شاید یکی هم در این میانه تلف می شد. چه صفایی داشت دیدن آشفتگی خاندان توکلی.
صداي فرزام او را از گرداب افکارش بیرون کشید:
خو.. خو.. د.. د.. دت.. می.. دو.. دو.. نی‌دوباره از ذهن مهرنوش گذشت که فرزام دیگر خر خودش بود، وقتی به.. خاطرش اینطور درب و داغان شده بود،
یعنی خاطرش را می خواست، خاطرش را زیادي هم می خواست و یکباره چشم از مونیتور گرفت و سر چرخاند و زل زد به فرزام. فرزام سنگینی نگاه مهرنوش را حس کرد و نفس کم آورد. نتوانست جمله اش را ادامه دهد.
همانطور خیره شده بود به مونیتور که فرمت پایان نامه را نشان می داد. همان پایان نامه اي که مهرنوش باید تایپ می کرد، براي یکی از دانشجویان دندانپزشکی بود. آیدا هم یکی دوسالی زمان داشت تا درسش را به پایان برساند، چشم هایش را روي هم فشرد، نمی خواست در این موقعیت به آیدا فکر کند.
فرزام؟فرزام آب دهانش را قورت داد، سیب گلویش بالا و پایین شد. لبخند محوي از روي صورت مهرنوش گذشت، فرزام زیادي پخمه بود. خودش را روي صندلی جلو کشید و صدایش را پایین آورد:
۵۰۰

می دونی دارم به چی فکر می کنم؟فرزام همانطور زل زده بود به مانیتور، نگاهش روي آرم دانشگاه سراسري ثابت ماند .مهرنوش سرش را کج کرد:
گفتی همه ي مردا بد نیستن، نه؟فرزام به زحمت چانه بالا انداخت. مهرنوش خودش را خم کرد و تلاش کرد به فرزام نگاه کند:
مثلا کی خوبه؟فرزام بالاخره چشم از مونیتور گرفت و به مهرنوش خیره شد. نایلون یخ را پایین آورد. مهرنوش چشم از فرزام
نگرفت. لبش را تر کرد:
کی خوبه فرزام؟فرزام خواست بگوید مثلا خودش، نه دست بزن داشت نه فحش می داد و نه حسادت می کرد. مرد خوب مگر
همین نبود؟
مجال حرف زدن پیدا نکرد، مهرنوش صدایش را پایین تر آورد:
تو هم جز مرداي خوبی یا نه؟فرزام دستش را از روي صندلی برداشت و کامل چرخید سمت مهرنوش، مهرنوش کمی سرش را بالا گرفت.
حرف ها می آمد داخل سر فرزام و می رفت. دلش می خواست خیلی چیزها بگوید. مثلا بگوید یکی از همین مردهاي خوب است، اصلا یک فرصت می خواست خودش را نشان دهد. باز هم لال شده بود، کلافه دستی به صورتش کشید و خواست از میز فاصله بگیرد و برود داخل اطاق پیش مهرشاد که خوابیده بود. مهرنوش

صدایش کرد:
ميري فرزام؟فرزام بی اختیار سر جایش ایستاد. نایلون یخ باعث شده بود دستش س□ر شود. برایش اهمیتی نداشت .مدل
صحبت مهرنوش یک حالتی بود، با ناز بود و ته دلش را می لرزاند. مهرنوش از روي صندلی بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد:
نگفتی، تو جز مرداي خوبی؟فرزام جان کند:
خو..خو..خوبم‌مهرنش خندید:

ثابت می کنی بهم؟از ذهن فرزام گذشت که ثابت می کرد برایش. اصلا هر چه او که می خواست، نیاز مالی داشت؟ کسی اذیتش
کرده بود؟ هر چه که بود اهمیتی نداشت، همه را برایش بر طرف می کرد. سري به نشانه ي تایید تکان داد.
مهرنوش خندید:
مردا اگه زنی رو دوست داشته باشن بهش میگن؟فرزام پلک زد، پیام مهرنوش زیادي واضح بود. با خودش فکر کرد اگر بخواهد این جمله را بگوید، باید سه بار
می گفت "دو" و سه بار می گفت "س□ت" و در نهایت روي "دارم" در جا می زد. نفسش را بیرون فرستاد.
اینطور فایده نداشت. باید یکباره می گفت "دوستت دارم" .ابروهایش را بالا برد و آه کشید. با نزدیک شدن صورت مهرنوش به صورتش، یخ زد، مهرنوش چشمانش را تنگ کرد. فرزام با خودش فکر کرد می خواست چه کار کند؟ نکند همان چیزي که بین زن و مرد□ تنها، داخل اطاق در بسته اتفاق می افتاد؟ دستش کاملا بی حس شده بود. مهرنوش نگاهش را دور تا دور صورت فرزام چرخاند و درست لحظه اي که فرزام نزدیک بود از حال برود، عقب کشید و گفت:
کبودیش داره کمتر میشه، نگران نباش‌فرزام خواست چیزي بگوید که مهرنوش با سبکبالی از کنارش گذاشت. فرزام دستش را تکیه داد به پشتی
صندلی و خودش را خم کرد. مهرنوش آخر او را می کشت. آن سوي اطاق مهرنوش با لبخند نگاهش می کرد.
.....
با صداي زنگ گوشی اش، چشمانش نیمه باز شد. با حرص دستش را دراز کرد و گوشی را از کنار تشکش برداشت، می خواست دکمه ي رد تماس را فشار دهد که با دیدنِ شماره ي آرمین، خواب از چشمش پرید. به ساعت نگاه کرد. هشت صبح بود، می دانست فرزام رفته دانشگاه. مهرشاد را هم برده بود انگار. نق نق مهرشاد را شنید که نمی خواست برود. فرزام با وعده و وعید راضی اش کرده بود. خودش هم حوصله ي پسرك را نداشت. یاد یک ساعت پیش افتاد. فرزام چند ضربه زده بود به در، سریع خودش را زد به خواب، فرزام در را باز

کرد و از لاي در سرك كشيد. مهرنوش با چشمان نيمه باز مراقبش بود. از همان فاصله، كبودي زير چشم و بيني ورم كرده اش را هم می توانست ببيند. صداي مهرشاد را هم می شنيد كه مدام می پرسيد:
-بابايی چی شده، كی تو رو زده

۵۰۲

فرزام چند ثانيه به او زل زد، مهرنوش كمی گردنش را كج كرد و لبش را به عادت هميشه جلو فرستاد. می خواست پتو را هم كنار بزند، اما فرزام بلافاصه در را بست.
صداي زنگ گوشی تكانش داد، نفس عميق كشيد:
الو؟صداي آرمين را شنيد كه با دلهره فرياد زد:
مهرنوش؟مهرنوش به مسخره گفت:
جانم؟آرمين مكث كرد، حرف ها می آمد پشت لبش، می خواست بر سر مهرنوش هوار بكشد، اما مدام لبش را گاز می گرفت. مهرنوش نيم خيز شد:
جانم، عشق اول و اخرم، كتک ديروز خوب بود؟آرمين بغض كرد:
مهرنوش‌جان مهرنوش‌آرمين آه كشيد:
-مهرنوش داري با من چی كار می كنی؟

۵۰۳

مهرنوش نيم خيز شد و روي تشک نشست، كش و قوسی به بدنش داد. هيچ وقت فكر نمی كرد شنيدن صداي ملتمس آرمين، اينقدر او را آرام كند.
مهرنوش خانوم‌مهرنوش خنديد:
جانم؟آرمين اما آن سوي خط نزديک بود ديوانه شود. مدام دستش را می برد لا به لاي موهاش. گوشی را در دستش جا به جا كرد:

مهرنوش رفتی سراغ فرزام؟همزمان خودش را منقبض کرد، نباید عصبی می شد. دست خودش نبود، صدایش بالا رفت:
با اون مرتیکه اي؟ می خواي سکته کنم؟مهرنوش با خنده گفت:
هنوز سکته نکردي؟ خوب نترس آخراشه، خبر ازدواجمون که به گوشت برسه سکته ناقص می زنی‌آرمین به دیوار مقابلش زل زد، حتی نتوانست پلک بزند، براي چند لحظه نفس هم نکشید. مهرنوش می خواست
با فرزام ازدواج کند؟ انگار کسی دست برد میان سینه اش و قلبش را فشرد. مهرنوش اگر ازدواج می کرد می مرد. اگر فرزام شوهرش می شد قبل از مردن اول فلج می شد. بریده بریده گفت:
بیام...حرف بزنیم؟مهرنوش خندید:
واسه تحقیق کردن میام سراغت، بهم بگو آدم خوبیه یا نه‌آرمین با کف دست کوبید به پیشانی اش و فریاد زد:
مهرنوش‌مهرنوش قهقهه زد:
جانم؟آرمین لبش را گاز گرفت، وقت دعوا نبود. نباید دعوا می کرد. مهرنوش را از دست می داد. نفس عمیق کشید، چند لحظه مکث کرد. به دنبال راهی بود. صداي نق نق مهبد را از سالن شنید و با عجله گفت:

مهبدو بیارم اونجا؟مهرنوش دست از خندیدن برداشت، دلش هواي پسرش را کرده بود. دلش می خواست غبغب نرمش را ببوسد.
آرمین با التماس گفت:
بیارمش؟مهرنوش دلش می خواست بگوید نه، اما نتوانست. پسرش را می خواست، با صداي خفه اي گفت:
بهش شیر نده، بیارش شیرش بدم‌و تماس را قطع کرد. آرمین گوشی را چپاند داخل جیبش و از اطاق بیرون پرید، پروانه مهبد را در آغوش گرفته
بود می خواست به او شیر بدهد، آرمین به سمتش پا تند کرد:
بچه رو بده‌پروانه عقب کشید:
چیه اول صبی؟آرمین دست برد سمت مهبد و او را از آغوشش کشید. پروانه از روي مبل پرید:
چی کار می کنی؟ کجا می بریش؟آرمین رفت سمت در سالن، طاهر از دستشویی بیرون آمد و با نگرانی گفت:
چه خبره؟آرمین جوابش را نداد، با یک دست چسبید به کمر مهبد، پروانه فریاد زد:
بچه رو کجا داري می بري تو؟و از پشت سر به تی شرت آرمین چسبید. آرمین سر چرخاند، پروانه وحشت زده تی شرت را رها کرد و یک قدم
عقب رفت، آرمین سرش را کج کرد:
نمی کشمش، خوب؟ لال شو، خوب؟ نمی خوام بکشمش، خفه شوطاهر با دلهره پرسید:
کجا می بریش پسر؟ خوب به ما بگوآرمین چشمش را مالش داد:
می برمش پیش مهرنوش‌پروانه فریاد زد:

چی مهرنوش؟ چرا می بریش؟آرمین بینی اش را چین داد. هنوز از یادش نرفته بود مادر خودش با مهرنوش هم دست شده بود. صدایش بالا
رفت:
چیه؟ مهرنوش بده؟ مهرنوش اَخه؟ ولی اون روز که دو تایی نقشه می کشیدین خوب بود؟و یک قدم به سمت پروانه رفت. پروانه لبش را تر کرد:
به من کلک زد بخداآرمین خم شد روي سر پروانه، طاهر قدمی به جلو برداشت، آرمین شیشه شیر را از دستش کشید و رفت سمت
در سالن و گفت:
می خواد زن فرزام بشه‌صداي جیغ پروانه در فضاي خانه پیچید. با ناباوري گفت:
مگه می تونه؟آرمین خم شد و کفشش را به پا کرد، نگاهش روي مهبد ثابت ماند که دستش را می جوید، پوزخند زد:
آره که می تونه، مگه زن منه؟طاهر میانه را گرفت:
بچه رو می بري ببینه که چی بشه؟آرمین کمر راست کرد و فریاد زد:
شاید از خر شیطون اومد پایینو برگشت، آمارگیري تموم شد؟طاهر مکث کرد، نگاهش روي کبودي هاي صورت آرمین ثابت ماند، دهان باز کرد:
پس با فرزام دعوا کردي؟و به صورتش اشاره زد. آرمین نفسش را بیرون فرستاد، به سمت پدر و مادرش چرخید، مهبد از خودش صدا در
می آورد. دوباره پوزخند زد:
آره، دیروز تو مغازه همدیگه رو زدیمو زل زد به پروانه که دستش را مقابل دهانش گرفته بود و با نفرت گفت:
یادته دومادت همیشه از پسر برات عزیزتر بود؟ دیدي تو زرد از آب درومد؟ دیدي مامانِ آیدا؟ دومادت می‌خواد زن منو عقد کنه

پروانه به گریه افتاد، آرمین صدایش را بالا برد:
تا قیامت گریه کنی کور هم بشی کمته مامان، باید تیکه تیکه بشی‌و بی توجه به ناله هاي پروانه در را به هم کوبید...
.....
مهرنوش زل زده بود به مهبد که در آغوش آرمین بود. دلش برایش پر کشید. اصلا به آرمین نگاه هم نکرد. در را که گشود، فقط مهبد را دید. پسرکش تپل شده بود. آب دهانش را قورت داد و به سمتش رفت. آرمین با حسرت به مهرنوش زل زد. چرا اینقدر عوض شده بود؟ نگاهش نمی کرد، از او نمی ترسید. اصلا نترسیدنش را نمی خواست ولی اینطور نادیده گرفتنش برایش عین درد و عذاب بود. او را به یاد دوران کودکی و نوجوانی اش می انداخت، همان وقت هایی که او بود و آیدا، و مادرش فقط آیدا را می دید، مهبد انگار شده بود آیداي دوم.
مهرنوش دستش را به سمت مهبد دراز کرد، همزمان دست مهبد هم به سمتش دراز شد، مهرنوش ناله زد:
قربونت برم عزیزم‌خواست او را در آغوش بگیرد که آرمین با بغض مهبد را عقب کشید. مهرنوش با غضب سر بلند کرد و به آرمین
زل زد و یکباره تکان خورد. انگار تازه چهره اش را می دید. لبش ترکیده بود و گوشه ي چشم چپش شیار عمیقی جا خوش کرده بود، بینی اش ورم داشت. بی اختیار لبخند زد، فرزام گل کاشته بود دیروز. آرمین لبخندش را که دید آه کشید:
دلت خنک شد؟مهرنوش پوزخند زد:
چه جورم‌و با غضب گفت:
بچه رو بده، می بینتت دلش می ترکه‌و تا آرمین به خودش بیاید مهبد را از دستش بیرون کشید و به سینه فشرد و چشمانش را بست. پسرش اینجا در
آغوشش بود و دیگر از خدا هیچ چیز نمی خواست. آرمین با چشمان غم زده زل زد به صورتش. همانطور بی هدف بین چهار چوب در ایستاد. مهرنوش پشت به او رفت سمت راهرو و مهبد را بوسید:
قربونت برم، دلت واسه مامانی تنگ شده، نه؟و بدون اینکه به آرمین نگاه کند، گفت:

شیر که بهش ندادي؟آرمین تکیه زد به چهارچوب:
نه‌مهرنوش بلوزش را بالا زد، آرمین لبش را تر کرد:
شیشه شیرشو اوردم‌مهرنوش پوزخند زد، شیشه شیر به چه کارش می آمد؟ شیر خودش بود. و سینه اش را چپاند داخل دهان مهبد،
مهبد نق نق زد و سرش را به سمت دیگر چرخاند. مهرنوش لبخند زد:
بخور مامانی، عزیز دلم‌مهبد باز هم سرش را چرخاند سمت دیگر. مهرنوش اخم کرد:
مامانی سیري مگه؟و سر چرخاند سمت آرمین و تشر زد:

شير دادي بهش؟آرمين با صداي مهرنوش تكان خورد:
ها؟مهرنوش با حرص چرخيد و كمی سينه اش را فشرد، پلک زد. نه امكان نداشت. شيرش خشک نشده بود. هر دو سه روز يكبار كه سينه اش رگ می كرد، با شير دوش سعی می كرد شير را خالی كند. با نا اميدي دوباره سر مهبد را چرخاند سمت سينه اش. مهبد باز هم نق زد. لب هاي مهرنوش لرزيد. همانجا وسط راهرو نشست، مهبد دست و پا زد و از آغوش مهرنوش بيرون آمد و چهار دست و پا رفت سمت سالن. آرمين تكيه اش را از در جدا كرد و رفت سمت مهرنوش:
چی شده؟مهرنوش به مهبد زل زد كه رسيده بود انتهاي راهرو. از ذهنش رد شد كه نه بزرگ شدنش را ديد، نه نشستنش را، نه خزيدنش را. وقتی او را رها كرد حتی نمی توانست بنشيند حالا چهار دست و پا راه می رفت. سه چهار ماه بيشتر هم شيرش را نخورد. با چه ذوقی امروز می خواست به او شير بدهد، شيرش هم خشک شده بود. همه اش تقصير آرمين بود. بغض چسبيد بيخ گلويش، به سمت آرمين چرخيد. آرمين قيافه ي آويزانش را كه ديد، سر تكان داد:

چيه؟لبهاي مهرنوش لرزيد:
شيرم، شيرم خشک شدآرمين مكث كرد. شيرش خشک شده بود؟ خوب چه می شد مگر؟ او شيشه شير مهبد را همراه خودش آورده
بود. دهان باز كرد:
شيشه شيرشو آوردمو شيشه شير را بالا آورد و تكان داد. مهرنوش پلک هايش را بست، آرمين مگر آدم بود تا بتواند كسی را درك
كند و بفهمد؟
مهرنوش سر بلند كرد و به او خيره شد، با لب هاي آويزان دست كشيد به سينه اش:
اينقدر بهش شير ندادم كه خشک شدآرمين نمی دانست چه بگويد. خوب خشک شده بود كه شده بود، مهبد مگر تا الان گرسنه مانده بود؟
مهبد انتهاي راهرو روي زمين نشست و چرخيد سمت پدر و مادرش، لب زيرينش را جلو فرستاد و نق زد.
مهرنوش به سمت مهبد سر چرخاند. نق نق هايش نشان می داد گرسنه است. چانه اش لرزيد:
گرسنه شه‌آرمين شيشه شير را تكان داد:
اين شيرش ديگه، اينامهرنوش سرش را پايين انداخت، به اين مردك ديوانه چه می گفت؟ اصلا محبت پدر و مادر ديده بود كه از او
انتظار داشت پسر خودش را بفهمد؟
نق نق مهبد تبديل به گريه شد، مهرنوش دستش را گذاشت روي سرش:

واي پسرم گرسنه ست، من شير ندارم‌شانه هايش لرزيد، دستش را مشت كرد و كوبيد فرق سرش. صدايش بالا رفت:
شيرم خشک شد، تو نذاشتی بهش شير بدم‌آرمين دستپاچه شد، آمده بود اينجا به مهرنوش بگويد غلط كرد، گه خورد
،برگردد سر زندگی اش. چرا اينطور
شده بود؟ مهبد گريه ي مهرنوش را كه ديد، دهان باز كرد و هق زد. مهرنوش با ناله گفت:
گرسنه شه۵۰۹

آرمين با كفش وارد راهرو شد و رفت سمت مهبد. مهبد چهار دست پا شد و خواست برود داخل سالن، آرمين
خيز برداشت و او را از روي زمين بلند كرد. مهبد دست و پا زد، آرمين شيشه شير را چپاند داخل دهانش. مهبد
آرام گرفت وشروع به مكيدن كرد. با دست كوچكش چسبيد به آستين لباسش. آرمين بالاي سر مهرنوش
ايستاد، می خواست مهبد را بدهد دستش تا آرام بگيرد، خودش را خم كرد، مهبد همچنان چسبيده بود به
آستينش. آرمين با نگرانی گفت:
ببين داره شير می خوره، گرسنه نيس‌و مهبد را به سمتش دراز كرد:
بگيرش، تو رو می خوادمهبد غر زد، نمی خواست برود به آغوش مادرش. پاي تپلش را تكان داد، آرمين به مهبد خيره شد
،پسرك چرا
بازي اش گرفته بود؟ دوباره خودش را خم كرد:
بگيرش مهرنوش‌و كلافه نشست مقابل پاي مهرنوش. مهرنوش همچنان هق می زد. آرمين با يک دست مهبد را چسباند
به
خودش و دست ديگرش را سمت مهرنوش دراز كرد:
مهرنوشی‌مهرنوش سر بلند كرد، چشمانش از شدت گريه سرخ شده بود. لب هايش را روي هم فشرد و دست آرمين را
پس زد:
كثافت، همه ي اين بلاها رو تو سر من آوردي‌دست برد سمت مهبد، مهبد مقاومت كرد، مهرنوش جيغ كشيد:
بچه رو بده ديگه‌آرمين با دلواپسی گفت:
خودش نميادمهرنوش به سمتش خم شد و با بغض گفت:
بيا پسرم، بيا پيش مامان‌مهبد شيشه اش را رها كرد و دوباره هق زد، همزمان با هر دو دست چسبيد به پيراهن آرمين
.آرمين خودش را
خم كرد:
۵۱۰

برو دیگه بچه، برو پیش مامانت دیگه‌مهبد خودش را چسباند به آرمین. آرمین یک لحظه تکان خورد. تا به حال پسرش را به خودش نچسبانده بود.
سبنه به سینه شده بودند، ضربان قلبش را می توانست به وضوح حس کند. مهرنوش نیم خیز شد:
بدش من‌و مهبد را با قدرت کشید، آرمین گیج و گنگ به جاي خالی مهبد روي سینه اش زل زد. مهرنوش سرش را بالا آورد و ناگهان سرش کوبیده شد زیر چانه ي آرمین. نفس آرمین بند آمد. چسبید به چانه اش، درد در سرش پیچید. مهرنوش با دلهره به آرمین خیره شد. مهبد را رها کرد، مهبد چهار دست و پا رفت سمت آرمین که خودش را خم کرده بود و کف دستش را چسبانده بود به زمین. مهبد با دست کوچکش به پایش کوبید. مهرنوش با نگرانی گفت:
نمی خواستم بزنم‌و ضربان قلبش بالا رفت. می ترسید آرمین به سمتش حمله کند. آرمین سر بلند کرد، از شدت درد اشک دور
چشمش حلقه زده بود. مهرنوش خودش را عقب کشید، مهبد تلاش کرد، چهار دست و پا برود روي پاهاي آرمین. آرمین به مهبد زل زد. پسرك امروز شیطان شده بود. مهبد نق زد:
بوآرمین چشم از او گرفت و به مهرنوش خیره شد و میان درد کلافه کننده ي چانه اش، با التماس گفت:
-زن فرزام نشو، خواهش می کنم

مهرنوش زل زد به صورت کبود آرمین. یک لحظه یاد خودش افتاد. آن وقت هایی که زنش بود و به او التماس می کرد فریاد نزند. بعضی وقت ها هم فقط خیره نگاهش می کرد. یاد روزي افتاد که نامزد شده بودند، داخل مغازه ي خالی، آرمین او را چسبانده بود به دیوار و فریاد زده بود که بگوید "چشم" .تمام آن یک سالِ نحس را در اضطراب و دلهره به شب رسانده بود. خم شد سمت مهبد که رفته بود روي زانوي آرمین، دوباره غم عالم نشست به دلش. چانه اش لرزید. مهبد تلاش کرد از پیراهن آرمین آویزان شود. مهرنوش دست برد سمت کتفش، مهبد نق زد. آرمین چسبید به مچ دستش:
دیگه اذیتت نمی کنم، دوباره عقد کنیم۵۱۱

و نگاهش روي صورت مهبد چرخید که زبانش را بیرون آورده بود و می خندید، دوباره به مهرنوش زل زد:
به خاطر پسرت‌مکث کرد، می خواست چیزي بگوید تا مهرنوش را تخت تاثیر قرار دهد. حالا می فهمید چقدر دوستش دارد،

فقط بلد نبود چطور با او رفتار کند. کسی یادش نداده بود. دوباره به مهبد زل زد که دستش را گذاشت روي شانه اش:
آدا، آبا، آبا دالبانش را از دو طرف کش داد:
به خاطر پسرمون‌مهرنوش به دست آرمین زل زد که چسبیده بود دور مچش. آن روزهاي سرد و تاریک را چطور می خواست از
ذهنش پاك کند. آن وقت هایی که نیمه شب فریاد می کشید "خفه شو" ،بارها بعد از آن رابطه ي چندش آورش از روي تخت پرتش کرده بود زمین، چون دلش نمی خواست به او بگوید همه چیز خوب و نرمال است و او هم از این رابطه راضی است. آن وقت هایی که نمی گذاشت برود مادرش را ببیند. با یاد آوري مادرش پشت سرش تیر کشید. مادرش، آخ مادرش، گول خورده بود، از داد و هوار آرمین ترسید و مجبورش کرد زنش شود.
نگاهش از دست آرمین جدا شد و روي مهبد چرخید که دست می کشید به صورت پدرش و با خودش حرف می زد:
بور نو نور بو بو بودوباره ذهنش کشیده شد به آن روزي که آرمین مجبورش کرده بود برود مطب ماما سقط کند، حالا شده بود
پدر نمونه و مهبد را واسطه می کرد؟ نه محال بود برگردد به آن دیوانه خانه اي که محض رضاي خدا حتی یک آدم نیمه سالم هم در آن پیدا نمی شد. دستش را پس کشید:
بیخودي ننه من غریبم در نیارو دستانش رفت سمت کتف مهبد:
تازه از دستت خلاص شدم‌آرمین لب هایش را روي هم فشرد تا جلوي لرزش چانه اش را بیرد. اشک آمده بود تا پشت پلک هایش.
همزمان دستش دراز شد به طرف مهبد و او را کشید سمت خودش. مهرنوش تکان خورد:
بچه رو بده دیگه۵۱۲

آرمین با صداي لرزانی گفت:
مگه به خاطر این بچه بر می گردي؟مهرنوش کلافه شد:
چه ربطی داره؟آرمین بینی اش را بالا کشید و نیم خیز شد:
خیلی ربط داره، وقتی برنمی گردي دیگه بغل کردنش واسه چیه؟مهرنوش با لب هاي آویزان گفت:
بچه مه‌آرمین خواست چیزي بگوید که مهبد با کف دستانش به آرامی کوبید دو طرف صورتش و جیغ زد:
تاآرمین به سختی تلاش کرد چشم از پسرك بگیرد. خودش و احساساتش امروز عجیب و غریب شده بودند.
خواست از روي زمین بلند شود که مهرنوش به سمتش پرید:
اصلا بغلش نکردم، بی انصاف یه لحظه بدش من‌آرمین جوابش را نداد. مهبد غر زد:
وو، رونو، بوف،پووو زبانش را بیرون آورد و کف دهانش را مالید روي سر شانه ي آرمین. آرمین ابروهایش را بالا برد و سرا

پا
ایستاد. مهرنوش راهش را سد کرد:
می خوام بغلش کنم، دلم داره در میادآرمین با حسرت به او زل زد. می خواست بگوید او هم دلش پر پر می زد یک لحظه در آغوشش بگیرد. اصلا
اگر بر می گشت سر زندگی اش، شب ها به انجام هیچ رابطه اي مجبورش نمی کرد. خودش هم غلط می کرد برود سراغ کس و ناکسی.
مهرنوش دستش را دراز کرد، آرمین عقب کشید و پشتش را به او کرد و همزمان گفت:
بر می گردي مهرنوش؟مهرنوش با دستان معلق زل زد به مهبد که آب دهانش را پف می داد. ضربان قلبش بالا رفت. نمی خواست
برگردد. صداي آرمین را شنید:

خونه ي جدا می گیرم، سه تایی میریم اونجا، هر چی تو بگی اصلامهرنوش پلک هایش را روي هم فشرد. چرا این مردك دیوانه نمی فهمید، تخم نفرت در دلش جوانه زده بود،
کار از کاشته شدن هم گذشته بود، ریشه دوانده بود، نهال شده بود، هزار بار هم نهال نفرت را قطع می کرد، دوباره جوانه می زد. جشمانش را در کاسه چرخاند:
من از زندگی با تو دل خوشی نداشتم، من‌باز هم نگاهش روي صورت مهبد ثابت ماند که سه انگشتش را فرو برده بود... ته حلقش و ادامه داد:
من از اون اول هم دوست نداشتم‌قلب آرمین تیر کشید. یک لحظه خواست بچرخد و سر مهرنوش را به دیوار بکوبد. به زحمت خودش را کنترل
کرد. لبش را تر کرد و چرخید و رفت سمت در ورودي. مهرنوش عقب عقب رفت:
کجا میري؟آرمین جوابش را نداد. مهرنوش به التماس افتاد:
یه لحظه بغلش کنم، فقط یه دقیقه‌و دستش رفت سمت مهبد. آرمین با دست راستش دستش را پس زد. صداي مهرنوش بالا رفت:
یه کوچولوآرمین چفت در را گشود، مهرنوش پرید سمت پیراهنش:
دستشو ببوسم، تو رو خدامهبد دوباره غر زد:
بخو خو با خو بو بامهرنوش طاقت نیاورد، روي نوك پا بلند شد، سرش رفت سمت صورت مهبد، آرمین اما امان نداد ،مهرنوش را
پرت کرد به سمت دیوار و از خانه بیرون رفت. مهرنوش به خودش آمد و به کوچه پرید:
یه لحظه، تو رو خدا فقط یه لحظه‌آرمین دندان هایش را روي هم فشرد. نمی گذاشت پسرش را به آغوش بگیرد. او را

تحت فشار قرار می داد تا
برگردد. قدم هایش تند تر شد. مهرنوش تا نیمه ي کوچه دوید. مهبد با انگشتان در دهانش، به او زل زده بود.
لب هایش لرزید، وسط کوچه زانو زد و به گریه افتاد...

فرزام نشسته بود پشت میز و روي برگه ها چیزي یادداشت می کرد. چند دختر دانشجو آن سوي اطاق ریز ریز می خندیدند. نیم نگاهی به آنها انداخت و سري تکان داد. یک لحظه یاد آیدا افتاد، اولین بار او را به همراه دوستانش داخل همین اطاق دید. با دوستانش حرف می زد و می خندید، برایش جالب بود که وقتی می خواستند در گوشی صحبت کند، آیدا فقط گوش راستش را می برد سمتشان، حتی وقتی که دوستانش سمت چپش بودند.
بعدها فهمید که یکی از گوش هایش ناشنواست، آن وقت دل و جرات پیدا کرد برود خواستگاري اش.
با صداي زنگ گوشی اش، تکان خورد، شماره ي پروانه بود، ابروهایش بالا رفت، گوشی را روي گوشش گذاشت:
اَ.. ا.. ا.. لو؟صداي عصبی پروانه را شنید:
بیرون دانشگاهم، هیچی نگو فقط بیاتماس قطع شد و فرزام گیج و گنگ زل زد به برگه ي روي میز. پروانه آمده بود مقابل دانشگاه به او سر
سلامتی بدهد؟ محال بود. آمده بود دري وري بارش کند. نفس عمیق کشید، ته دلش به هم می پیچید. گوشی را چپاند داخل جیبش و از پشت میز برخاست....
پروانه با طلبکاري زل زده بود به صورتش. فرزام تلاش می کرد نگاهش نکند. به خیابان و ماشین ها و مردم نگاه می کرد و مدام دستانش را در هم می مالید. پروانه اما یک دستش را زده بود به کمرش و با چشمان تنگ شده، سراپاي فرزام را از نظر می گذراند. یاد روزي افتاد که براي اولین بار به همراه آیدا آمده بود به دیدن فرزام، کمی آن طرف تر از جاي فعلی ایستاده بودند، برایش مهم بود بداند چه کسی می خواهد بیاید سراغ دخترش.
خواستگار قبلی آیدا بعد از اینکه فهمید گوش چپش کر است، دمش را گذاشت روي کولش و رفت و دیگر پیدایش نشد. دخترش به خاطر آن رابطه ي نافرجام، یکسال خانه نشین شد. از درس و دانشگاه افتاد. می خواست بداند این یکی چه تحفه اي است. یادش آمد فرزام دهان که باز کرد و با تته پته گفت "سلام" ،نفسش را از سر راحتی بیرون فرستاد. لکنت داشت و خانواده اش و خودش و ایل و تبارش نمی توانستند کر بودن گوش دخترش را بکوبند به ملاجش. اصلا دخترش چند سال بعد دندانپزشک می شد، از خدا خواسته باید می آمدند سراغ آیدا. پلک زد و از خاطرات گذشته جدا شد. اینبار آمدنش با چندین سال پیش خیلی فرق می کرد. اینبار

آمده بود تکلیف فرزام را یک سره کند. آمده بود به او بگوید کاري نکند خودش و مهرنوش مثل بختک بیوفتند روي زندگی شان و با این فکر دستش مشت شد و بی مقدمه گفت:
دستت درد نکنه فرزامفرزام چشم از خیابان گرفت و زل زد به چشمان چروکیده اش. می دانست حریف زبانش نمی شود، اصلا وقت
دعوا و یکی به دو کردن، کم می آورد. ترجیح داد سکوت کند و فقط شنونده باشد. پروانه نفسش را بیرون فرستاد و دستانش را در هوا تکان داد:
نمک می خوري نمکدون میشکنی فرزامچشمانش را درشت کرد:
بهت گفتم برو این دختره رو راضی کن برگرده تو گفتی سه چهار ماه دور باشن از هممو با انگشت اشاره ي یک دست، روي انگشت کوچک دست دیگرش ضربه زد:
گفتم بهش بگو از خر شیطون بیاد پایین، تو رفتی شب خونش خوابیديو اینبار کوبید روي انگشت انگشتانه اش. یک لحظه مکث کرد، حرفی که می خواست بر زبان بیاورد، جگرش را
می سوزاند. با بغض گفت:
دیگه خبر ازدواجتون چیه فرزام؟ تو چجوري می تونی زن بگیري؟ اونم کی؟ مهرنوش؟فرزام پلک زد، حرف هاي پروانه را خوب نمی فهمید انگار. قرار بود ازدواج کند مگر؟ دهان باز کرد:
ك.. ك.. کیپروانه با حرص گفت:...
الان می خواي حاشا کنی؟ من همه چیزو می دونم، مهرنوش به آرمین گفته می خواد زن تو بشهدستش روي مانتو اش، چنگ شد. دلش نمی خواست کسی را کنار فرزام ببیند. فرزام می خواست زن بگیرد؟ آن
هم دو سال بعد از مرگ آیدا؟
تو مگه نمی گفتی نمی خواي زن بگیري؟ مگه نمی گفتی آیدا همه چیزت بود، خوب کو؟ چرا زدي زیر همهچی؟
دست کشید روي گونه اش:
-با مهرنوش ازدواج نکن فرزام

فرزام یخ زده بود. حرف هاي پروانه را نمی فهمید. روي یک جمله اش گیر کرده بود. گفته بود مهرنوش به آرمین گفته می خواهد زنش شود. تا به حال به ازدواج به مهرنوش فکر نکرده بود، اصلا احتمال نمی داد مهرنوش راضی باشد. اصلا تا چند ماه بعد از طلاق، زن نمی توانست ازدواج کند. چهار ماه از جدایی شان گذشته بود؟ پس حتما می توانست دیگر. نگاهش روي دهان پروانه ثابت ماند که باز و بسته می شد و او حتی یک کلمه از حرف هایش را هم نمی شنید. چقدر خوب می شد اگر با او ازدواج می کرد، جاي خالی آیدا پر می شد، پسرش هم دوستش داشت. اصلا خود مهرنوش هم از آنها بدش نمی آمد، اگر بدش می آمد که به فکر ازدواج نبود. و بی اختیار لبش به نشانه ي لبخند یک ور شد، با صداي جیغ پروانه تکان خورد:
می خندي؟ پس حتما خبریه، نفرینت می کنم، الهی پر پر بزنی فرزام، الهی جلوي جشمام تیکه تیکه بشی‌بچه ام مرد، تو، باید به جاي اون می مردي
نگاه فرزام روي عابر پیاده اي ثابت ماند که حیرت زده به پروانه خیره شده بود. صداي پروانه لحظه به لحظه بالاتر می رفت:
نمی ذارم زنت بشه، میرم به پدر و مادرت می گم، اصلا نوه ي منو بده بعد هر گوري می خواي بروو با دیدن لبخند عمیق تر شده ي فرزام، به مرز جنون رسید و کوبید روي زانویش:
اصلا میام به همکارات میگم تو می خواي چه غلطی بکنی، اصلا تو که می خواستی دوباره زن بگیري چرا ازاول اومدي سراغ آیدا؟
فرزام پلک زد و به صورت سرخ پروانه خیره شد. واقعا مهرنوش راضی بود زنش شود؟ حتما راضی بود دیگر.
پس پروانه براي چه چیزي اینطور سرخ و سفید می شد؟ دستی به موهایش کشید، باید همین حالا مرخصی می گرفت و می رفت سراغ مهرنوش، باید با او حرف می زد. صداي جیغ پروانه میخکوبش کرد:
فکر می کنی مهرنوش زن خوبیه؟ نه بدبخت، اون اگه خوب بود مادرش ولش نمی کرد، خبر نداري بیچاره‌فرزام با دلخوري به پروانه زل زد، هیچ وقت یادش نمی آمد اینطور او را به باد ناسزا بگیرد. همیشه احترامش را نگه می داشت. پروانه دستانش را روي سینه کوبید:
زن خوبیه؟ از آیداي من بهتره؟پس چرا نمیره سراغ مادرش؟ ها؟ حتما آرمین یه چیزي می دونست که نمی‌ذاشت بیاد خونمون
و قهقهه زد:
از چهار ماه قبل از طلاقشون دخترشو ندیده بود۵۱۷

فرزام به سنگفرش پیاده رو زل زد. یعنی هشت ماه بود که مادر مهرنوش سراغش را نگرفته بود؟ مگر می شد؟
این چه حس مادر فرزندي بود دیگر؟
صداي جیغ پروانه روانش را بهم ریخت:
من هر روز میام اینجا داد و هوار می کنم، نمی ذارم مهرنوش زنت بشه، زن تو فقط آیدا بود، دختر دست گل‌من، خانوم

فرزام یک قدم به سمتش برداشت:
حا.. حا.. حاج‌پروانه به میان حرفش پرید:...
به من نگو حاج خانوم، من اصلا هیچ نسبتی با تو ندارم، من مادر زن تو نیستم‌فرزام نفسش را بیرون فرستاد. سر و کله زدن با پروانه عاقلانه نبود، باید همین حالا می رفت سراغ مهرنوش، از
او خواستگاري می کرد، زنش می شد، آن وقت آرمین دیگر نمی توانست هیچ غلطی بکند. دوباره چراغ خانه اش روشن می شد، و با این فکر چرخید و میان جیغ هاي عصبی کننده ي پروانه، وارد دانشگاه شد.
فرزام دست گل را در دستش جا به جا کرد، نگاه خندانش روي مهرنوش ثابت ماند که در را گشود و رخ به رخش ایستاد. لحظه ي اول متوجه ي رنگ و روي پریده اش نشد. فقط در سرش جملاتی که می خواست بر زبان بیاورد، مرور می کرد. قرار بود به او بگوید خیلی برایش عزیز است. اگر همسرش شود او را می گذارد روي سرش. دست گل مریم را به سمتش دراز کرد و با خوشحالی گفت:
س.. س.. سلام‌مهرنوش با بی حالی در نیمه باز را رها کرد و پشت به او وارد راهرو شد. حوصله ي فرزام را اصلا نداشت .فرزام
بهت زده زل زد به مهرنوش. انگار تازه متوجه ي حال و روزش شده بود. آب دهانش را قورت داد و دستش را عقب کشید و وارد خانه شد، دهان باز کرد:
مِ.. م.. مهر.. نو.. نوش‌مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد و دست کشید به سینه اش. شیر نداشت، پسرکش شیرش را نخورد و رفت.
لب هایش آویزان شد.
فرزام دست گل را گذاشت روي جا کفشی و به سمت مهرنوش پا تند کرد:

چی.. چی.. ش.. ش.. شده؟مهرنوش دلش می خواست بچرخد و با مشت بکوبد به دهان فرزام. اصلا حالا زمان آمدن بود؟ آن هم وقتی که
نتوانست پسرکش را در آغوش بگیرد؟ اصلا چرا خدا او را نمی کشت؟
دستش روي سینه مشت شد، فرزام به یک قدمی اش رسید و به بازویش چسبید و او را چرخاند سمت خودش.
مهرنوش با لب هاي لرزان زل زد به یقه ي لباس فرزام. دست دیگرش هنوز روي سینه مشت شده بود. فرزام خودش را منقبض کرد:
چ.. چیه؟مهرنوش چشم از یقه ي لباس فرزام گرفت و به چشمان نگرانش خیره شد. دلش می خواست برود به آغوشش و هاي هاي گریه کند. اصلا دلش پدرش را می خواست. فرزام تکانش داد:
بِ.. ب.. بگومهرنوش لب باز کرد:

فرزام؟فرزام بی اختیار گفت:
ج.. ج.. جا.. نَ.. نم؟مهرنوش بی توجه به حرف فرزام ادامه داد:
شیرم خشک شده‌فرزام جا خورد. شیرش خشک شده بود؟ خوب چرا به او می گفت؟ نگاهش روي يقه ي لباسش چرخید به.
خودش آمد و زیر لب شیطان را لعنت کرد. چرا چشمانش روي تن مهرنوش می چرخید. دوبره به چشمان مهرنوش خیره شد، نمی دانست چه بگوید. تنها چیزي که در لحظه به ذهنش رسید، بر زبانش جاري شد:
چِ.. چ.. چرا؟مهرنوش دوباره دست کشید به سینه اش، فرزام معذب شد، نگاه رفت سمت فضاي نیمه روشن داخل راهرو. صداي مهرنوش مو به تنش سیخ کرد:
آرمین بچمو آورد ببینم، بزرگ شده بود فرزام، چهار دست و پا راه می رفت‌کمی خودش را خم کرد و دستش را به نشانه ي راه رفتن در فضا تکان داد:
اینجوري۵۱۹

دوباره سر بلند کرد و به فرزام خیره شد:
خواستم بغلش کنم شیرش بدم، شیر نداشتم فرزام، بچه ام گرسنه بود، آرمین بردش‌همزمان بغش ترکید و به گریه افتاد:، وقتی ولش کردم کوچولو بود،اینقدري بوددستانش را در فضا به فاصله ي اندکی از هم گشود و گفت
الان می نشست، راه می رفت، منو خوب نمی شناخت، همش می خواست بره بغل اون‌پشت دستش را چسباند به چشمش:
تنهام فرزام، خیلی تنهام‌فرزام نمی دانست چه کار کند. با دستپاچگی به مهرنوش نگاه کرد. پیش خودش نقشه کشیده بود همین امروز
از او خواستگاري کند، بعد می رفتند سراغ مهرشاد و سه نفري می رفتند بیرون نهار می خوردند. چرا اینطور شده بود آخر؟
مهرنوش میان هق هق گفت:
بچه مو که می برد اصلا گریه نکرد، دیگه نمی شناسه منوو یکباره چسبید به دست فرزام:
ببین شیر ندارم فرزام، ندارم دیگه‌و دستش را برد سمت قفسه ي سینه اش، فرزام به خودش آمد و دستش را محکم نگه داشت. نمی خواست
بفهمد شیر دارد یا ندارد یا اصلا هر چیز دیگري. مهرنوش تقلا کرد، صدایش بالا رفت:
شیر ندارم، خودت ببین‌فرزام دستش را عقب کشید:
نَ.. نه‌مهرنوش چیغ کشید:
باید ببینی، دیگه نمی تونم به پسرم شیر بدم‌و با دست دیگرش چسبید به دست فرزام و با تمام توان به سمت خودش کشید، فرزام لبش را فشرد روي هم.

مهرنوش دیوانه شده بود. به خودش فشار آورد تا قاطعانه بگوید نه، اما نتوانست. مهرنوش دوباره دستش را

کشید، فرزام چشمانش را روي هم فشرد و دوباره گشود، یکباره مهرنوش را کشید سمت خودش، سرش را تکیه
داد به سینه اش:
آ.. آ.. آروم‌مهرنوش میان هق هق زار زد:
شیر... ندا.. ندارم‌فرزام پشت سر هم آب دهانش را قورت داد، بزاقش پایین نمی رفت. مهرنوش هنوز چسبیده بود به هر
دو
دستش. فرزام دست دیگرش را بالا آورد و از روي روسري گذاشت پشت سر مهرنوش و به آرامی گفت:
گ.. گ.. گر.. ي.. يه.. ك.. کن‌مهرنوش پلک زد، صدایش در سینه خفه شد. اشک روي گونه اش سر خورد. دیگر تقلا
نمی کرد، انگار پناه پیدا
کرده بود، یک سینه ي امن براي یک دل سیر گریه کردن. یاد پدرش افتاد. آن وقت ها که غم و غصه به سینه
اش فشار می آورد، می رفت به آغوش پدرش، سرش را می چسباند به سینه ش مردانه اش، پدرش چیزي نمی
گفت، کف دستش را می چسباند پشت سرش و می گفت گریه کند، سبک شود. او هم اشک می ریخت و
سبک می شد. حالا فرزام شده بود مثل آن وقت هاي پدرش، پدري که دیگر نبود و او دلش به اندازه ي همه
دنیا برایش شده بود. پدرش را می خواست، کاش اینجا بود، فقط یکبار خم می شد روي دستش، دستانش را می
بوسید، همان دست هایی که همیشه پشت و پناهش بود. صداي فرزام را شنید:
ه.. ه.. هر.. چِ.. چقد.. می.. می.. می خواي‌مهرنوش چشمانش را بست و با صداي تو دماغی گفت:
دلم براي بابام تنگ شده فرزام‌فرزام نفس عمیق کشید، سینه اش بالا و پایین شد. دوباره دستی به سر مهرنوش کشید:
بِ.. ب.. بریم.. س.. س.. سر... خا.. خا.. خاك.. کش؟مهرنوش پلک زد. دوست داشت برود سر خاکش و خودش را
بیاندازد روي سنگ مرمر مشکی، سنگ را در
آغوش بگیرد و چشمانش را ببند.
بینی اش را بالا کشید و سري تکان داد. فرزام سرش را خم کرد و برد نزدیک گوش مهرنوش و زمزمه کرد:
-ب.. ب.. بع.. د.. دش.. بِ.. ب.. بریم.. پی.. پیش.. ماما.. نِ.. نت؟

مهرنوش تکان خورد، صداي فرزام زيادي نزديک بود، سرش را بالا گرفت و نگاهش روي چشمان درشتش ثابت ماند. فرزام دستپاچه شد و پشت سر هم پلک زد. دلش می خواست مهرنوش را به خود بچسباند. به سختی خودش را کنترل کرد. چشمان سرخ مهرنوش دیوانه اش کرده بود. خواست خودش را عقب بکشد اما منصرف شد. همینطور خوب بود، همینطور نزدیک به او. چشم در چشم خیره شده بودند. ، مهرنوش دوباره بینی اش را بالا کشید:

نمیام اونجافرزام سري تکان داد:

بی.. بیا، ما.. ما.. د.. دره‌مهرنوش اخم کرد:

نمیام، دوست ندارم ببینمش‌مِ.. م.. مهر.. نو.. نوش‌مهرنوش کلافه شد، خواست از آغوش فرزام بیاید بیرون، فرزام اما به او اجازه نداد، کف دستش را محکم

چسباند پشت سرش. مهرنوش تقلا کرد:

ولم کن، نمی خوام‌فرزام ابرو در هم کشید، مهرنوش یک لحظه آرام بود، یک لحظه طغیان می کرد. با ناراحتی گفت:

با.. با.. باید.. بِ.. ب.. بریم‌مهرنوش جوابش را نداد، فقط می خواست از او فاصله بگیرد. فرزام سرش را عقب کشید، به صورت مهرنوش

زل زد، صورتش گر گرفته بود، با لبهاي به هم فشرده دست و پا می زد. فرزام دندان هایش را روي هم فشرد، دست دیگرش را از بین دو دستش بیرون کشید و برد دور کمرش. همانی که شد خود در دل آرزو کرده بود. آرام گرفت، ضربان قلبش کند شد. فشار خونش پایین آمد، چشمانش را بست. اصلا همان شد که می خواست.

مهرنوش نزدیکش بود، نزدیک تر از یک نفس. از ذهنش گذشت که هر چه می خواست بگوید همین حالا باید می گفت. حالا که مهرنوش دیگر دست وپا نمی زد، حالا که دست برده بود دور کمرش، حالا که مهرنوش صداي قلبش را می شنید. دهان باز کرد:

-با.. با.. با.. م.. من،ا.. ا.. ازد.. وا.. واج.. می.. ك.. کنی؟

مهرنوش تکان خورد. چقدر زود همان اتفاقی افتاد که انتظارش را می کشید. فرزام از او خواستگاري کرده بود. زیادي خوش به حالش شده بود. براي چند لحظه شیر خشک شده اش از ذهنش پر کشید. لبش یک ور شد. اصلا زن فرزام می شد و می رفت به خانه ي آرمین. آرمین همان لحظه سکته می کرد و یک طرف بدنش

لمس می شد.سرش را روس سینه ي فرزام کشید و چیزي نگفت. فرزام سرش را برد کنار گوشش:
نِ.. ن.. نمی.. شی.. شی؟مهرنوش سرش را عقب کشید و دوباره خیره شد به چشمان فرزام. فرزام نزدیک بود اختیارش را
از دست بدهد
و روي صورتش خم شود. مهرنوش لبخند زد، فرزام با امیدواري سري به نشانه ي استفهام تکان داد. مهرنوش
دوباره سرش را چسباند به سینه اش. فرزام صدایش را پایین تر آورد:
ز.. ز.. زنم.. می.. می شی؟مهرنوش دوباره سرش را بالا برد و به او زل زد، مردك زیادي پخمه بود، نیازي نبود او را ببرد
لب چشمه و
تشنه برگرداند، اصلا از آن اول از بی آبی رنج می برد. چشمانش را روي هم فشرد و لبخندش عمیق شد. فرزام
با ناباوري او را به خود فشرد، یعنی مهرنوش می شد زن رسمی خودش؟ می آمد خانه اش به همراه خودش و
پسرش زندگی می کرد؟ اصلا از همین فردا می رفت سراغ آرمین راضی اش می کرد، مهبد را بدهد به مادرش.
قبل از آن مهرنوش را می برد محضر، نه اول باید حلقه می خریدند، واي که چقدر کار داشت و نمی دانست.
شاید هم لازم بود حضوري می رفت سراغ مادر مهرنوش و از او خواستگاري می کرد. یک لحظه ذهنش رفت
سمت مادر مهرنوش و افکار در هم و برهم را پس زد و با دستپاچگی پرسید:
بِ.. ب.. بریم.. خو.. خو.. نِ..ن..نه ي.. ما.. ما.. د.. د.. درت؟مهرنوش دستش را بالا آورد و با سر انگشت اشاره اش
روي بازویش کشید.
فرزام کلافه شد، مهرنوش درخواست ازدواجش را قبول کرده بود او به جاي خوشحالی کردن، سوال بی ربط
پرسیده بود. مهرنوش اما انگشت اشاره اش را به سینه ي فرزام کشید، خانه ي مادرش هم می رفت، اگر قرار
بود فرزام را در چنگ خودش نگه دارد، هر چه او می گفت گوش می کرد. فرزام دهان باز کرد تا چیزي بگوید
که مهرنوش زودتر به حرف آمد:
بریم خونه ي مادرم‌فرزام ذهن نیمه فلجش را به کار انداخت. یکبار دیگر باید مطمئن می شد مهرنوش زنش می شود، بعد
از آن او
را دور تا دور ایران و توران می چرخاند، با احتیاط پرسید:

وا.. واق.. عا.. ز.. ز.. زنم.. می.. می.. شی؟مهرنوش چشمانش را بست و نفس عمیق کشید:
اوهوم‌فرزام خودش را به عقب هل داد و تکیه زد به دیوار راهرو. اگر کمی سراپا می ایستاد از حال می رفت. مهرنوش
دست برد سمت گونه اش و اشکهایش را پاك کرد. براي امروز کافی بود دیگر، هر چه گریه کرده بود، کافی
بود. قرار بود زن فرزام شود و برود خانه ي مادرش. دیدن مهرناز بعد از یک سال، سرگرمی خوبی برایش بود.
یک لحظه ته دلش خالی شد، حتما دوباره متلک هایش می نشست به دلش. لبش را گاز گرفت، او هم خوب
می دانست چطور ورشکستگی شوهر و طایفه ي شوهرش را بکوبد فرق سرش. یا این فکر نفسش را بیرون

فرستاد و از آغوش فرزام بیرون آمد و با لبخند گفت:
-بریم

طبیه هر دو دستش را گذاشته بود روي گونه هاي مهرنوش و اجازه نمی داد تکان بخورد. یک سره قربان صدقه اش می رفت، خم می شد روي صورتش و او را می بوسید. مهرنوش به صورت تکیده ي مادرش زل زده بود. مادرش نحیف شده بود، زیر چشمانش سیاه بود و تار موهاي سفید فرق سرش، زیادي توي ذوق می زد.
الهی مادر دورت بگرده، چطوري دلت اومد منه پیر زنو هشت ماه چشم انتظار بذاري؟با این حرف طبیه، تکان خورد .خواست چیزي بگوید اما پشیمان شد. نیامده بود براي اره دادن و تیشه گرفتن،
اصلا اعصابش را نداشت. به اصرار فرزام آمده بود، ذهنش رفت پی فرزام که یک کوچه پایین تر از کوچه ي مادرش، داخل ماشینش منتظر نشسته بود. گفته بود خوبیت ندارد در این وضعیت مقابل خانواده اش آفتابی شود. چقدر در دل به این حرف احمقانه ي فرزام خندیده بود. بعد از دو بار شوهر کردن و جدا شدن، با این قیافه ي عجیب و غریبش و با وجود پسري که دیگر او را نمی شناخت، یعنی تنها مشکل اصلی اش نشان دادنِ فرزام به خانواده اش بود؟
با این فکر پوزخند زد. طبیه با دیدنِ پوزخندش، به گریه افتاد:
تو اینجوري نبودي مهرنوش، تو مسخره نمی کردي، تو دلت اندازه ي دریا بود، آخه بی انصاف کدوم مادري‌می تونه هشت ماه بچه شو نبینه؟

نگاه مهرنوش روي کاشی هاي کف حیاط ثابت ماند. یاد پسرکش افتاد. چطور خودش طاقت آورده بود، مادرش تاب نمی آورد؟ تکانی به خود داد و از آغوش مادرش بیرون آمد. طبیه قدمی به سمتش برداشت:
مادر، بذاز سیر نگات کنم، عوض شدي‌مهرنوش با پشت دست به گونه اش کشید و با بد اخمی گفت:
نور چشمی ها خونه ان؟و با سر به خانه اشاره زد. طبیه لبش را تر کرد:
کامه خونه نیس، بیا بریم بالامهرنوش قدمی به عقب رفت:
بالا نمیام، از اون دختر بی همه چیزت خوشم نمیادطبیه بهت زده شد:
چی؟ذهن مهرنوش رفت سمت فرزام و پیشنهادش. باید تا می توانست آن عقد کوفتی را به عقب می انداخت. کمی بازي کردن با فرزام و آرمین بد نبود. بچه را می خواست، بچه اش برایش مهم بود. بچه را می گرفت، آرمین را دیوانه می کرد و بعد گور پدر تک تکشان.
مهرنوش چرا اینجوري شدي؟صداي طبیه افکارش را پراند. با بی حواسی گفت:
خیل خوب، من میرمو به سمت در حیاط پا تند کرد. طبیه به دنبالش دوید:
کجا میري مهرنوش؟ چی شد یهو؟ منظوري نداشتم بخدامهرنوش جوابش را نداد، طبیه با التماس گفت:

آدرستو بهم بده، تورو خدا مهرنوش، عزیز دلم‌دست مهرنوش رفت سمت چفت در، یکباره با صداي مهرناز، سر جایش میخکوب شد:
-به به، عروس فراري، راه گم کردي؟

طیبه به سرعت چرخید و زل زد به مهرناز که بالاي پله ها ایستاده بود، به او اشاره کرد تا حرفی نزند. مهرنوش هم سر چرخاند و به خواهرش زل زد. آیسان در آغوشش بود. از ذهنش رد شد که چقدر بزرگ تر شده. دلش ضعف رفت تا یک لحظه او را در آغوش بگیرذ. مهرناز از پله ها پایین آمد و با حرص گفت:
کاراي تازه تازه می کنی، طلاق می گیري، گمو گور میشی، ادرستو نمی دي‌مهرنوش چفت در را رها کرد و به وسط حیاط، رفت. طیبه عقب عقب حرکت کرد و رو به او گفت:
دعوا نکنین جان مادر، در و همسایه میشنون، مهرناز برو بالا، مهرنوش جان، مهرصداي مهرناز بالا رفت:...
در و همسایه چه کوفتی رو می خوان بشنون؟ صد بار اون آرمین گور به گور شده اومد اینجا آبرومونو برددیگه چی از این، بدتر؟ اینم که سرو شکلش معلومه چه کاره شده
طیبه چرخید سمت مهرناز و کوبید روي دستش:
شر نشو، برو بالا جون بچه اتنگاه مهرنوش روي صورت خواهرش چرخید. او هم لاغر و نحیف شده بود. ورشکستگی کمر همگی شان را خم
کرده بود انگار. کامه چطور شده بود؟ هنوز هم مغرور و بهانه گیر بود؟ یا کرك و پرش ریخته بود؟ اصلا کاوه چطور؟ با زن دومش زندگی می کرد یا زنک ولش کرد و رفت؟ بچه را هم با خود برده بود؟ شاید بچه را داده بود به پدرش.
پلک زد و نگاهش روي آیسان ثابت ماند که با چشمان درشتش زل زده بود به او. یاد آرمین افتاد که بارها او را تا سر حد جنون ترساند، گفته بود خواهرزاده اش را در آغوش نگیرد. یک لحظه دلش خواست گونه ي آیسان را ببوسد، به جبران بوسه اي که نتوانست روي گونه ي پسرش بنشاند.
بدبخت هر جایی، امروز عروسی می کنی فردا طلاق می گیري، من مطمئنم یه گندي زدي که اون روانی‌طلاقت داد
طیبه با حال زار رو به مهرناز کرد:
لال شو، الان دعوا میشه‌لال نمیشم، چرا سرتو کردي زیر برف؟مهرنوش باز هم پلک زد و اینبار رو به مهرناز گفت:
ورشکسته شدین، گه زدین به پول و مالتون، همه چیزو از دس دادین ولی هنوز زبونت درازه۵۲۶

مهرناز بینی اش را چین داد. حرف مهرنوش برایش گران تمام شد. از چند پله ي باقی مانده پایین دوید:
اگه گدا هم شده باشم شرف دارم به توطیبه به سمت مهرناز پرید و به بازویش چسبید:
چی کار می خواي بکنی؟ صداتو بیار پایین‌آیسان به گریه افتاد، طیبه مهرناز را به عقب هل داد:
بچه رو ترسوندي‌مهرناز فریاد زد:
چرا بهش نمیگی شوهر عوضیش ده بار اومد اینجا آبرو ریزي کرد؟مهرنوش پلک هایش راروي هم فشرد. اگر چند لحظه ي دیگر آنجا می ایستاد، به سمت مهرناز حمله می کرد.
دلش نمی خواست مقابل آیسان کتک کاري کند. دخترك او را به شدت یاد پسرش می انداخت. چرخید و رفت سمت در حیاط. مهرناز فریاد زد:
ترسو کجاي میري؟ بختک شدي افتادي به دل و جگر هممون‌طیبه چرخید و مهرناز را رها کرد و دوید سمت مهرنوش:
مادر نرو، تو رو خدا، یه لحظه بمون‌مهرنوش جوابش را نداد، دلش می خواست برسد به ماشین فرزام و هست و نیستش را به کثافت بکشد. به او
گفته بود نمی خواهد برود مادرش را ببنید. به حرفش گوش نکرد، آنقدر با تته پته گفت "گناه دارد" که خام شد.
طیبه به بازویش چسبید و او را عقب کشید:
بغلت کنم، یه لحظه‌مهرنوش سر چرخاند و با نفرت گفت:
نمی خوام‌طیبه به گریه افتاد:
هشت ماهه بوي تنتو حس نکردم بخدامهرنوش بغض کرد، خودش را در چشمان طیبه می دید، خودش هم هشت ماه بود مهبد را درست و حسابی
ندیده بود.
طیبه میان هق هق گفت:

بغلت می کنم بعدش برومهرنوش با بغض گفت:،
در حقم بدي کردي‌طیبه با قیافه ي آویزان زل زد به او. مهرنوش لبش را روي هم فشرد تا اشک هایش جاري نشود .خواست
بچرخد، طیبه با دستش محکم او را نگه داشت. مهرنوش دلش به حالش سوخت. نمی خواست بشود یکی مثل آرمین. زیادي بختک شده بود، سنگینی اش باعث شده بود به جاي دیگران، بیوفتد روي سر خودش. نفسش را

رها کرد و با بغض گفت:
زود باش مامان می خوام برم‌طبیبه مهلت نداد، مهرنوش را کشید سمت خودش و هاي هاي گریست....
.....
فرزام در سکوت رانندگی می کرد، از وقتی که مهرنوش با چشمان سرخ نشست داخل ماشین، فهمید اوضاع چندان مساعد نیست. ترجیح داد چیزي نگوید. به آرامی می راند و هر از گاهی از گوشه ي چشم به مهرنوش نگاه می کرد که عصبی دستمال در دستش را تکه تکه می کرد. تقریبا یک ربع گذشت و هیچ کدام حرفی نزده بودند. فرزام بالاخره دل به دریا زد:
می.. می.. ر.. ر.. رم.. قَ.. ق.. قب.. ر.. رس.. تو.. تون‌مهرنوش لبش را به دندان گرفت. ظرفیت رفتن به قبرستان را نداشت. پشت سرش نبض می زد و چشمانش تار
می دید. سر دلش هم کم کم به سوزش افتاده بود. نمی خواست با این حال زار برود سر خاك پدرش و به او گله کند. براي امروز کافی بود دیگر. با بی حوصلگی گفت:
منو ببر خونه‌فرزام آب دهانش را قورت داد:
م.. م.. مگه.. نِ.. ن.. نمی.. خواستی.. بِ.. ب.. ب.. بري؟مهرنوش حوصله ي جواب دادن نداشت. به سمت پنجره چرخید و به خیابان زل زد. فرزام با احتیاط گفت:
خو.. خو.. خو.. د.. د.. دت‌مهرنوش به مرز انفجار رسید، دوباره چرخید و صدایش بالا رفت:...
خودم می دونم چی گفتمو چی نگفتم، الان منو ببر خونه می خوام کپه ي مرگمو بذارم بخوابم۵۲۸

فرزام یکه خورد و با ناباوري گفت:
چِ.. چ.. چرا.. ع‌ص.. صبی.. ه.. ه..ه‌مهرنوش مجال نداد حرفش را کامل کند، دوباره فریاد زد:...
تو گفتی برم مادرمو ببینم، رفتم دیدم، رفتم اونجایاد آیسان افتاد و صدایش لرزید:...
دختر خواهرم اونجا بود، منو یاد مهبد میانداخت، خواستم بغلش کنم‌فرزام بی میان حرفش پرید:....
ك.. ك.. ك.. ك.. ك.. ك‌با مشت کوبید روي فرمان. باز هم گیر کرده بود، لعنت به این لکنت زبانی که همیشه مایه ي.. عذابش بود.
خودش را منقبض کرد و یکباره پر فشار گفت:
کردي؟مهرنوش جا خورد، منظورش چه بود؟ نکند او هم شده بود آرمین دوم؟ یادش آمد آرمین به خاطر در آغوش کشیدن خواهرزاده اش، داخل خانه ي خودشان او را به گه خوري انداخته بود. او مار خورده بود و افعی شده بود. نکند فرزام می خواست به حساب یک خواستگاري پیش پا افتاده برایش بزرگتري کند؟ شاید هم عقده هاي زندگی کردن با آیدا بود. اصلا چه می دانست آیدا در گذشته با او چه رفتاري داست. شاید او هم یکی بود لنگه ي برادرش که زور می گفت و تحقیر می کرد. فرزام حالا می خواست تلافی اش را خالی کند بر سر او که مطلقه ي بی پشت و پناهی بود. یکباه گر گرفت:

آره بغلش کردم، فکر کردي نکردم؟ صد بار دیگه هم بغلش می کنم، به تو ارتباطی نداره، حسود بدبخت عقده‌اي، خواهر زادمه، نکنه به بچه ي دو ساله حسودي می کنی؟ آره؟
فرزام دست کشید به پیشانی عرق کرده اش، مهرنوش یک سره جیغ می کشید و او نمی دانست چطور آرامش کند. ماشین را کشاند به کار خیابان و براي آنکه قائله را بخواباند فریاد زد:
نَ.. نه‌مهرنوش سکوت کرد. پس فرزام هم می توانست فریاد بکشد؟ او دیگر مهرنوش بدبخت یک سال پیش نبود. آماده بود بکوبد به دهانش. دستش را مشت کرد، منتظر ماند فرزام دهان باز کند، یکی از چشمانش تنگ شد، فرزام با هر دو دست به فرمان چسبید و به زحمت گفت:

خو.. خو.. خوب.. ك.. ك.. ك.. كردي.. ب.. ب.. بغل.. لش.. ك.. ك.. ك.. كردي‌مهرنوش پشت سر هم نفس عمیق، کشید، که خوب کرده بود؟ نکند فرزام مسخره اش می کرد؟ مقدمه چینی
می کرد که بعد به کجا برسد؟
فرزام دستی به دور دهانش کشید:
با.. با.. با.. ز.. ز.. زم.. ب.. ب.. برو.. بِ.. ب.. ب.. بی.. نِ.. ن.. نش.. آ.. آ.. رو.. روم.. می.. می.. میشی‌و به سمتش چرخید و مستقیم به چشمانش زل زد:
م.. م.. مهب.. بد.. می.. می.. میارم.. پی.. پی.. پی.. پیش... خُ.. خ.. د.. د.. دمون‌مهرنوش پلک زد، لال شده بود اصلا. چرا همه چیز غلط از آب در آمد. چرا فرزام مثل آرمین نبود؟ چرا مثل او
زور نمی گفت؟

آرمین نشسته بود وسط سالن، برگه هاي تایپ شده دور و برش پراکنده بود. با ابروهاي در هم گره کرده، هر کدام از برگه ها را روي هم مرتب می کرد و می گذاشت یه سمت خودش. پروانه نشسته بود روي مبل، مهبد در آغوشش بود و خودش را پیچ و تاب می داد تا از آغوشش بیرون بیاید. طاهر کمی آن سو ترش نشسته بود.
آرمین انگشت شستش را به گوشه ي لبش کشید و بی مقدمه گفت:
تا آخر ماه می خوام جدا شم برم‌پروانه زیر چشمی نگاهی به طاهر انداخت و چیزي نگفت. مهبد نق زد، پروانه رو به او کرد:
چیه عزیزم چی می خواي؟مهبد خودش را خم کرد به عقب، پروانه او را روي زمین گذاشت:
می خواي بري؟ باشه عزیز دلم‌مهبد را رها کرد و روي مبل جا به جا شد و چرخید سمت طاهر و پچ پچ کرد:
-واقعا می خواد بره؟

طاهر نفسش را بيرون فرستاد و چيزي نگفت. سر از كار آرمين در نمی آورد، جرات هم نداشت چيز بيشتري بپرسد. نگاهش روي مهبد ثابت ماند كه چهار دست و پا رفت سمت آرمين. با دلهره به پروانه اشاره كرد، پروانه سر چرخاند و با ديدن مهبد كه روي دسته اي از برگه هاي تايپ شده رفت، ضربان قلبش اوج گرفت و نيم خيز شد. نگاهش روي صورت بر افروخته ي آرمين ثابت ماند. آرمين با ديدن برگه ي مچاله شده از جا پريد و فرياد زد:

توله سگ، چه غلطی‌حرف در دهانش نيمه كاره ماند. مهبد خنديد و به سرعت رفت سمتش و از پاهايش بالا رفت، دوبا... ره خوشمزگی

اش برگشته بود، آب دهانش از گوشه ي لبش آويزان شده بود، باز هم خنديد:

بوو چسبيد به يقه ي تی شرت پدرش و تلاش كرد آويزانش شود. آرمين به خودش آمد. حوصله ي اين بچه را نداشت. خودش را به عقب خم كرد:

نكن بچه‌پروانه از روي مبل برخاست و رفت سمت آرمين. مهبد با كف دست كوبيد روي شانه اش:

آدادوباره خنديد. نگاه آرمين روي صورتش چرخيد و روي دهان خيسش ثابت ماند. به بزاق كش آمده اش زل زد.

پسرك زيادي خنده دار شده بود. يكباره به خنده افتاد. مهبد پشت سر هم كوبيد روي شانه اش:

آ دا دا داآرمين بی اختيار با كف دست كشيد دور دهانش و خيسی دور لبش را پاك كرد. پروانه بالاي سرشان ايستاد و به سمت مهبد خم شد و خواست او را از آرمين جدا كند. مهبد با هر دو دست چسبيد به گردن آرمين و نق زد.

پروانه با دلواپسی رو به آرمين كرد و گفت:

داد نزنيا، الان می گيرمش‌آرمين نفس عميق كشيد، پسرك بوي خوبی می داد. با دستان كوچكش چسبيده بود به گردنش و نمی خواست

از او جدا شود. پروانه او را كشيد، مهبد دوباره نق زد، آرمين با بی حوصبگی گفت:

نكشش بزار بمونه‌پروانه دستانش را پس كشيد:

آحه جيغ می زنه‌نگاه تيز آرمين روي صورت پروانه چرخ خورد. يعنی با اين كارها می خواست بگويد مادربزرگ نمونه اي

است؟
شاید هم مادر فداکاري است. بعد از بیست و سه سال نگران اعصاب پسرش بود؟ لبش به نشانه ي پوزخند یک ور شد. خواست از روي زمین بلند شود، محبور شد دستش را حلقه کند دور کمر مهبد، پروانه لبش را به دندان گرفت:
کجاي میري؟آرمین چشمانش را درشت کرد:
به تو چه ربطی داره؟مهبد دستانش را به هم کوبید:
پیتوآرمین نیم نگاهی به او انداخت، پسرك زیادي خوش بود براي خودش. چرخید و رفت سمت اطاقش، پروانه به طاهر نگاه کرد که به او اشاره زد برود دنبالش. پروانه پشت سرش به راه افتاد. آرمین متوجه شد و نرسیده به اطاق ایستاد و یکباره چرخید:
ها؟پروانه جا خورد و سر جایش میخکوب شد و چیزي نگفت. آرمین صدایش را بالا برد:
چیه؟ نکنه می ترسی بکشمش؟یکباره فریاد زد:
بپاي من شدي؟همزمان مهبد با هر دو دستش کوبید دو طرف صورت آرمین:
دا تاآرمین با چشمان گرد شده به او خیره شد، خواست بر سرش فریاد بزند، اما پسرك با نمک بود با آن قیافه ي خندان و دو دندان بیرون زده. آرمین به زحمت لبخندش را کنترل کرد. دوباره به پروانه زل زد که نگاهش روي مهبد ثابت مانده بود، سرش را به عقب خم کرد:
خونه که گرفتم اینم با خودم می برمو با سر به مهبد اشاره زد. پروانه با صداي خفه اي گفت:

نه‌ته دل آرمین خنک شد. نقطه ضعف مادرش دستش آمده بود، سري تکان داد و سمت اطاق چرخید:
آره، آره مامان بزرگ مهربون‌پروانه ضعف کرد، نمی خواست مهبد از پیشش برود. مهرنوش رفته بود و او دیگر زیادي تنها می شد. با لب
هاي آویزان چرخید سمت طاهر. دلش می خواست هاي هاي گریه کند. آرمین رفت داخل اطاق، همزمان گوشی اش به صدا در آمد. همانطور که با یک دست چسبیده بود به مهبد، با دست دیگرش، گوشی را از جیبش بیرون کشید، با دیدن شماره ي مهرنوش جا خورد، با دست لرزان دکمه ي تماس را فشرد:
الو؟ جانم؟ چیه؟ الو؟آن سوي خط مهرنوش با لبخند نشسته بود روي زمین و به آرامی به ناخنش سوهان می کشید .گوشی را
گذاشته بود مابین گوش و سرشانه اش. نگاهش روي ناخن انگشت سبابه اش چرخید، لبخند رضایت روي لبش نشست، با سرخوشی گفت:
سلام عزیزم‌آرمین آب دهانش را قورت داد. چشمانش را روي هم فشرد، مهبد غر زد:
دا دا دامهرنوش صدایش را شنید و دستانش از حرکت ایستاد، لب هایش لرزید. آرمین هیجان زده گفت:

جانم مهرنوش؟ خوبی؟مهرنوش آب دهانش را قورت داد. به آرامی گفت:
صداي مهبده؟آرمین با عجله گفت:
آره، بغل منه‌خار حسادت دل مهرنوش را نیش زد. نفسش را رها کرد و شمرده شمرده گفت:
زنگ زدم یه خبري بهت بدم‌آرمین لبش را تر کرد:
چی شده؟ بگومهرنوش سوهان را رها کرد و پلک زد:

فرزام ازم خواسگاري کرد، قراره زنش بشم‌آرمین پلک هم نزد. مهرنوش چه گفت؟ می خواست زن فرزام شود؟ یک شوخی خرکی بود، از آن شوخی هاي
ابلهانه ي بی مزه که باید با کف دست می خواباند پشت گردن کسی که این شوخی را کرده بود. مهبد انگشت کشید به صورت پدرش و آرمین حس کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارد، بی حس و حال روي تخت ولو شد.

مهرنوش حیرت زده زل زده بود به مهبد که در آغوش آرمین دست و پا می زد. به زحمت چشم از او گرفت و به آرمین خیره شد. همین نیم ساعت پیش با او حرف زد و خبر ازدواجش را به گوشش رساند، یعنی باز هم آمده بود سراغش تا مهبد را نشانش دهد و بعد با بی رحمی برود گم و گور شود؟
سر دلش سوخت، با نفرت گفت:
دوباره اومدي نمایش اجرا کنی؟و با حسرت به مهبد خیره شد که آب دهانش آویزان شده بود. از ذهنش رد شد که در آغوش پدرش بی تابی
نمی کرد چرا؟ نکند پدر دیوانه اش را دوست داشت؟
با صداي آرمین چشم از او گرفت:
خوبی مهرنوش؟خوب نبود، اصلا خوب نبود. تا وقتی مهبد را نداشت، تا وقتی آرمین را نمی کشت، هیچ وقت خوب نمی شد.
مهبد دستانش را به هم کوبید و مهرنوش دوباره حسرت کشیده به او خیره شد. هر چه کرد نتوانست چشم از او بگیرد، با نفرت رو به آرمین گفت:
دوباره اومدي خون به دل من کنی؟ برو گمشوآرمین مهبد را به سمتش دراز کرد:
-بیا، آوردمش پیشت بمونه،

مهرنوش جا خورد و با ناباوري به او زل زد. امکان نداشت از این خود شیرینی ها کند. این دیگر کدام نقشه ي ذهن مریضش بود؟ مطمئن بود دستش را که به سمت مهبد دراز می کرد، خودش را می کشید عقب و قهقهه می زد. چانه اش لرزید، صدایش بالا رفت:

حرصت گرفت گفتم می خوام زن فرزام شم؟ فکر می کنی دروغ میگم؟ زنش میشم یه بچه هم براش میارم‌دوباره به مهبد خیره شد که مشتش را فرو برده بود داخل دهانش. چشمانش را روي هم فشرد:

یه بچه میارم براش، می شینم بزرگش می کنم، حالا می بینی‌قلب آرمین تپید. مهرنوش زیادي بدجنس شده بود. چه غلطی کرد که طلاقش داد. اصلا همه منتظر بودند او

زنش را طلاق دهد و مثل کفتار از راه برسند، اول یاشار و بعد فرزام. نمی دانست اگر فرزام را دك می کرد، نفر بعدي که بود.

نفس عمیق کشید و سینه اش بالا و پایین شد. بغض چسبید بیخ گلویش:

بچه رو آوردم ده روز پیشت بمونه‌مهرنوش پشت سر هم پلک زد. ده روز؟ ده روز پیشش می ماند؟ آرمین از این خوش خدمتی ها نمی کرد.

یکباره چه اتفاقی افتاده بود؟

دوباره به مهبد زل زد که همچنان مشتش را می مکید. اینبار آرمین با حسرت به چشمان مهرنوش خیره شد.

هیچ وقت سهمی از نگاه هاي محبت آمیز زنش نداشت. زنش در تمام عمرش یا پدرش را دوست داشت یا پسرش را.

آب دهانش را به همراه بغضش پایین فرستاد:

بگیر، ساك وسایلاشم آوردم‌مهرنوش مردد به آرمین خیره شد. نقشه کشیده بود، اگر دستش را دراز می کرد بچه را عقب می کشید.

صدایش لرزید:

من که می دونم همه نقشه ست‌و دست لرزانش را به سمت مهبد دراز کرد، دوباره دلش به هم پیچید. این زخم معده ي لعنتی دست از سرش بر

نمی داشت. به بازوي مهبد چسبید و بر خلاف انتظارش آرمین تکان نخورد. حیرت زده به او زل زد و گفت:

چرا نمی کشی عقب؟آرمین با لب هاي آویزان گفت:

مهرنوش دوباره زنم شو، تو رو خدامهرنوش چشمانش را درشت کرد:
می دونستم نقشه ته، کثافت همیشه تو سر مریضت واسه شکنجه کردن من راهکار داري‌آرمین سرش را به چپ و راست تکان داد:
نمی خوام اذیتت کنم، بچه رو بگیرو خواست خودش را یک ور کند تا ساك وسایل مهبد را بدهد دستش که مهرنوش ترسید دوباره بخواهد بچه را
از او بگیرد، با قدرت مهبد را کشید و تا آرمین به خودش بجنبد، رفت داخل خانه و در را بست. آرمین بهت زده به در بسته زل زد. مهرنوش مثل دیوانه ها خندید:
بچه رو گرفتم، دیگه هیچ گهی نمی تونی بخوري‌و مهبد را به خودش فشرد و به گریه افتاد. مهبد نق زد. آرمین به خودش آمد:
ساك بچه رو بگیر، این کارا چیه؟مهرنوش پشت به در خودش را سر داد و روي زمین نشست. حلقه ي دستش دور کمر مهبد تنگ تر شد. آرمین
به سمت در خانه رفت و ضربه اي به آن زد:
باهات حرف دارم، بیا ساکو بگیرمهرنوش خم شد و سر پسرش را بوسید، اشک مجال نمی داد حرفی بزند. دلش براي پسرش تنگ شده بود.
دست برد زیر کتفش و او را سرا پا نگه داشت، مهبد خندید و دو دندانش نمایان شد. مهرنوش آه کشید، کی دندان درآورد و او ندید. صداي آرمین را شنید:
مهرنوش‌مهرنوش خواست جیغ بکشد اما نگاهش روي مهبد ثابت ماند و منصرف شد. پسرش می ترسید. نفسش را بیرون فرستاد و کمی صدایش را بالا برد:
برو با مامور بیا، مهبدو نمی دم‌آرمین کف دستش را چسباند به در و خودش را خم کرد:
اگه بخوام ببرمش فلک نمی تونه جلوي منو بگیره‌مهرنوش پسرش را چسباند به خودش، خوب می دانست دیوانه بازیهاي آرمین شروع می شود. لحنش ملتمسانه
شد:

خیلی پستی، الان نگفتی ده روز پیشم بمونه؟چانه ي آرمین لرزید. چرا مهرنوش این در لعنتی را باز نمی کرد، دلش می خواست یک دل سیر نگاهش کند،
دوباره به در کوبید:
نمی خوام ببرمش، درو باز کن‌و یکباره کنترلش را از دست داد و با مشت کوبید به در:
نمی خوام ببرمش، مهرنوش، بخدا نمی برمش‌مهرنوش دوباره به گریه افتاد:

می بریش، تو یه روده ي راست تو شکمت نیس‌آرمین فریاد زد:
تو هم عاطفه نداري‌صداش را پایین آورد:
باز کن‌مهرنوش از روي زمین بلند شد، می خواست بداند حرف حساب آرمین چیست، به آرامی در خانه را گشود، با دیدن چشمان خیس آرمین یکه خورد. این هم یکی دیگر از نمایش هایش بود؟
آرمین ساك آبی رنگ مهبد را به طرفش دراز کرد:
بگیرمهرنوش چشمانش را تنگ کرد:
چرا این کارا رو می کنی؟نگاه آرمین روي ساك آبی ثابت ماند. تازه به عقل مهرنوش رسیده بود بپرسد چرا؟ خوب می خواست برگردد. رقیبش زیادي قدر بود، حریفش نمی شد. آن لکنتی بدبخت انگار زیادي خواستنی بود. خواهرش و مادرش و پدرش سال ها خاطرش را می خواستند و او باور نکرد فرزام براي خودش پخی است. مهرنوش که خاطر خواهش شد، تازه به خودش آمد و مجبور شد قبول کند. سر بلند کرد و به مهرنوش زل زد:
-غلط کردم مهرنوش

لبخند محوي از روي صورت مهرنوش رد شد. ترسیده بود، بدبخت دیوانه ي عقده اي، حسابی ترسیده بود. ساك را با غضب کشید و در را بست. آرمین دوباره کف دستش را تکیه داد به در خانه، همه ي انرژي اش رفته بود. به آرامی کوبید به در بسته. مهرنوش آن سوي در خانه صدایش را بالا برد:
گمشوصداي غر غر مهبد را شنید، از ذهنش گذشت دلش براي پسرك تخس تنگ می شد انگار. تنها شده بود، تنهاي تنها...
فرزام محکم چسبیده بود به مهرشاد و بی اختیار زل زده بود به مهرنوش که آن سوي سالن پسرکش را در آغوش داشت و انگار در این دنیا نبود. نیم ساعت پیش به اصرار پسرش آمده بود سراغ مهرنوش، خودش هم دلش می خواست او را ببیند. مهرنوش که در را گشود، فرزام یکه خورد. مهبد در آغوشش بود و مهرنوش با دیدن نگاه حیرت زده اش به او گفت آرمین خودش بچه را آورده تا ده روز پیشش بماند. در این نیم ساعتی که با پسرش کنج سالن نشست، مهرنوش اصلا نگاهش هم نکرد. حسرت زده به چشمانش خیره شده بود و دلش می خواست فقط یکبار به او زل بزند. مهرشاد هم مدام خودش را پیچ و تاب می داد تا برود سراغ مهرنوش.
فرزام ته دلش حدس می زد مهرنوش روي خوش نشان ندهد. دلش نمی خواست پسرش غصه بخورد. مهرشاد مقاومت پدرش را که دید، به سمتش چرخید و با بغض گفت:
بابایی، برم پیش مهرنوش جون دیگه‌فرزام لب زیرینش را به دندان گرفت و به چشمان درشت پسرش خیره شد. می خواست برود سراغ مهرنوش و
بعد چه کند؟ آغوشش را می خواست؟ مهرنوش در عالم دیگري بود. محلش نمی کرد، آن وقت بیشتر غصه دار

می شد. دستی به سرش کشید:
اَ.. ا.. الان.. نَ.. ن.. نه‌مهرشاد لب زیرینش را جلو فرستاد و بغ کرده به پدرش خیره شد. فرزام آتش گرفت. تحمل نگاه پسرك مادر
مرده اش را نداشت. دستی به صورتش کشید:
-با.. با.. با.. با.. یی...یی

مهرشاد به آرامی سر تکان داد و چرخید سمت مهرنوش که روي صورت مهبد خم شده بود. قطره اشکی از گوشه ي چشمش چکید. دیگر تقلا نمی کرد از آغوش پدرش بیرون بیاید. فرزام دستش را شل کرد و آه کشید. آن سوي سالن مهرنوش یک لحظه سر بلند کرد و به فرزام و پسرش زل زد که مظلومانه نشسته بودند کنج سالن. دلش براي هر دو نفرشان سوخت. حالا که پسرش را در آغوش داشت نفرت رفته بود عقب و عقل برگشته بود. پشیمان بود از اینکه که فرزام را آورده بود وسط ماجرا. فرزام در این یک سال و چند ماهی که او را می شناخت، هیچ وقت اذیتش نکرده بود. آیدا هم هر که بود و هر چه کرده بود، به او بدي نکرده بود که حالا بخواهد انتقام برادرش را از پسر و شوهرش بگیرد. نفسش را بیرون فرستاد و سر مهبد را چسباند به سینه اش. صورت بغ کرده ي مهرشاد را از همان فاصله هم می توانست تشخیص دهد. نگاهش روي مهبد ثابت ماند، یکباره سر بلند کرد و رو به مهرشاد گفت:
بیا عزیزم‌مهرشاد جا خورد. کمر صاف کرد و با دستان کوچکش اشکش را پاك کرد:
من مهرنوش جون؟مهرنوش لبخند زد، اشک آمده بود پشت پلک هایش. پدر و پسر بدبخت را وارد بازي لجن گرفته اش کرده بود.
سر تکان داد:
آره بیا گلم‌مهرشاد چرخید و به پدرش زل زد. فرزام با خوشحالی گفت:
ب.. ب.. ب.. رومهرشاد از روي زانوان پدرش بلند شد و به سمت مهرنوش دوید. مهرنوش مهبد را در آغوشش جا به جا کرد و
دستش را گشود. مهرشاد خودش را پرت کرد به آغوشش و صدایش لرزید:
اینقدر غصه خوردم مهبد بغلت بود ولی من نبودم‌و گردنش را بوسید. مهرنوش دلش می خواست سرش را بکوبد به دیوار به جایی رسیده بود که شده بود بختک.
زندگی یک پسر بچه ي پنج ساله. دستی به سر پسرك کشید:
-الان تو هم بغل منی عزیز دلم

مهبد دستش را گره کرد دور گردنش، نگاه مهرنوش روي فرزام ثابت ماند که سرا پا ایستاده بود مقابلش. طاقت نگاه کردن به چشمانش را نداشت. پلک زد و به موکت بد رنگ سالن زل زد. مهبد مشتش را فرو برد داخل دهانش و دست و پا زد. فرزام نفس عمیق کشید و رو به مهرنوش گفت:

مِ.. م.. م.. مهر.. نو.. نو.. نوش‌مهرنوش دوباره پلک زد و مجبور شد به او نگاه کند. فرزام نگاهش را که دید لبخند زد. از... ذهنش گذشت

دخترك را دوست داشت. دوباره شور زندگی را به او و پسرش بازگردانده بود. لبخندش عمیق شد. باید همین حالا به او می گفت دوستش دارد. اگر زبانش یاري می کرد و می توانست این دو کلمه را درست ادا کند، دیگر چیزي از خدا نمی خواست. دستی به صورتش کشید، یک لحظه نگاهش رفت پی مهرشاد که چسبیده بود به گردن مهرنوش. مهبد دست و پایش را تکان می داد. دوباره به مهرنوش زل زد و دهان باز کرد:

دو.. دو.. دو.. دوبا نا امیدي آه کشید. باز هم سوزنش گیر کرده بود. سرش را پایین انداخت. نمی توانست بگوید... دوستش دارد.

دستش را مشت کرد و خواست دوباره شانسش را امتحان کند. سر بلند کرد:

دو.. دو.. دو.. دوس‌نتوانست جمله اش را به پایان برساند. مهرنوش دستش را حلقه کرد دور کمر مهرشاد و مهبد را نیز... به خود

فشرد و زمزمه کردم:

می خواي بگی دوسم داري؟فرزام دوباره آه کشید. اینطور اصلا فایده نداشت. دوست داشت خودش بگوید، محکم و رسا .زبانش زیادي

نامردي می کرد در حقش. سرش را پایین انداخت:

اوهوم‌مهرنوش لبانش را روي هم فشرد و سري تکان داد. خواست چیزي بگوید که یکباره با شنیدنِ صداي زنگ در، هر دو تکان خوردند. مهرنوش ابرو در هم کشید. منتظر کسی نبود. فرزام به سمتش رفت و خم شد و مهرشاد را در آغوش گرفت. مهرنوش سرا پا ایستاد. فرزام دهان باز کرد:

ك.. ك.. کیه؟مهرنوش شانه بالا انداخت و رفت سمت آیفون، میانه راه متوقف شد. یادش آمد آیفون کار نمی کرد. به سمت

راهرو پا تند کرد و مقابل در ایستاد:

كيه؟صداي آرمين را شنيد:
منم مهرنوش‌ابروهاي مهرنوش بالا پريد. يک لحظه چرخيد و به فرزام خيره شد که مهرشاد در آغوشش بود و بين ورودي راهرو ايستاده بود و نگاهش می کرد. مهبد را در آغوشش جا به جا کرد. اصلا به درك. همين حالا آرمين فرزام را می ديد و دوباره يک سکته ي ناقص می زد. و با اين فکر بی پروا در را گشود. نگاهش روي صورت گرفته ي آرمين چرخيد. چشمانش را تنگ کرد:
فرمايش؟ باز پيدات شد که‌نگاه آرمين لحظه ي اول روي صورت مهبد ثابت ماند. پسرك با ديدنش قهقهه زد. لبخند محوي از روي
صورتش رد شد. سر بلند کرد و به مهرنوش نگريست. مهرنوش سرد و يخی به او خيره شد:
ها؟ چيه؟آرمين دستش را بالا آورد و دو نايلون سبز رنگ را به سمتش دراز کرد. مهرنوش سري تکان داد:
اينا چيه؟شايد احتياج داشتی، يه سري خرت و پرت‌مهرنوش چشم از نايلون ها گرفت و دوباره به چشمان آرمين خيره شد. در اين سه چهار ماه يادش نبود که شايد
چيزي احتياج داشته باشد يا نه؟ يک دفعه به سرش زد مهرنوش بدبختی هم اين گوشه ي شهر روزش را شب می کرد؟ نفسش را بيرون فرستاد:
نيازي ندارم‌و خواست در را ببندد. آرمين دستش را گذاشت روي در و مانع شد:
بگيرش خانوم‌مهرنوش مکث کرد. آرمين زيادي آرام شده بود. صداي مهرشاد از داخل سالن بلند شد:
مهرنوش جون بيا‌آرمين جا خورد و با احتياط پرسيد:
-مهمون داري؟

مهرنوش خواست بگويد "نه" ،اما پشيمان شد. اصلا باداباد دوباره می افتادند به جان يکديگر. به جهنم، به درك، فداي سر خودش و پسرکش. با اين فکر رو به او کرد:
آره فرزام و پسرش‌آرمين گيج و گنگ زل زد به مهرنوش. فرزام اينجا بود. داخل خانه ي زنش؟پلک هايش را روي هم فشرد. آمده
بود چه غلطی بکند؟ چرا دست از سر زنش بر نمی داشت. فشار خونش بالا رفت و حس کرد هر لحظه ممکن است ديوانه شود. يک لحظه خواست مهرنوش را کنار بزند و برود داخل خانه گردن فرزام را بشکند. سر بلند

کرد، چشمانش دو کاسه ي خون بود، دهان باز کرد تا عربده بکشد. نگاهش روي صورت مهرنوش چرخيد و منصرف شد. اين همه مدت داد کشيد و عربده زد و با فرزام گلاويز شد، کجا را گرفته بود آخر؟ همه ي زندگی اش از دست رفته بود. حريفش با اين شگردهاي کودکانه از ميدان به در نمی شد. گره ي دستش را باز کرد و خم شد و نايلون ها را گذاشت مقابل در خانه و قد راست کرد. مهرنوش با پوزخند تمسخر آميزي براندازش می کرد. آرمين براي اينکه خودش را کنترل کند دست دراز کرد و دست خيس مهبد را در دست گرفت و تکان داد.
مهبد دوباره به شيرين زبانی افتاد:
خو پوآرمين حتی توان نداشت لبخند بزند. کمرش شکسته بود. دست مهبد را رها کرد و بدون اينکه به مهرنوش نگاه کند، گفت:
مراقب خودتون باشين‌چرخيد و سلانه سلانه به انتهاي کوچه رفت و مهرنوش را در بهت رها کرد...

سوگل گيره ي سرش را باز کرد و موهايش را رها کرد دور شانه اش. با چشمان خمارش زل زد به آرمين که نشسته بود روي تخت و به نقطه اي زير پايش، خيره شده بود. به سمتش رفت و با عشوه گفت:
کی می ريم کانادا آرمين؟آرمين صدايش را نشنيد. غرق در افکار خودش بود. خسته شده بود از اين زندگی سگی. زن و بچه اش يک
طرف بودند و خودش طرف ديگر. نفسش را بيرون فرستاد. از ذهنش گذشت که آدم می شد، خودش را درست می کرد. ديگر عربده نمی کشيد، زنش را هم کتک نمی زد، اصلا به مهبد هم محبت می کرد اما دلش نمی

خواست مهرنوش زن فرزام شود. هم خودش و مهرنوش را می کشت و قبل از آن فرزام را. دستی به صورتش کشيد. زبري ته ريشش را حس کرد و باز هم از ذهنش رد شد که چند روزي بود به خودش نمی رسيد انگار. دل و دماغش را نداشت ديگر. سوگل قدمی به سمتش برداشت و همزمان دستش رفت سمت بند تاپش. آرمين سر بلند کرد و نگاهش روي او چرخيد. انگار تازه به خودش آمده باشد، تکان خورد. اصلا اينجا چه می کرد؟ مگر نمی خواست آدم شود. با آمدن پيش سوگل که آدم نمی شد. سوگل نگاه خيره اش را که ديد، لبخند زد:
عزيز دلمو دستانش را از دو طرف گشود. آرمين به خودش فشار آورد تا کنترلش را از دست ندهد. دوباره در سرش غوغا به پا شد. خود مهرنوش اصلا هيچ کدام از نيازهايش را نمی فهميد. همه ي هنرش اين بود که داخل رختخواب مجسمه باشد، نمی دانست مرد اگر به دنبال مجسمه بود، می رفت مغازه ي بلور و شيشه فروشی، يکی از تنديس هاي شيک و قيمتی را می خريد و می آورد می گذاشت روي طاقچه و تا قيامت نگاهش می کرد.
چشم از سوگل گرفت و دستش را زير چانه گذاشت. با پايين رفتن تشک، سر چرخاند. سوگل نشسته بود کنارش. نگاهش روي يقه ي باز لباسش چرخيد. هوا زيادي برايش گرم و خفه شده بود. دست کشيد پشت گردنش. همه ي حس هاي ممنوعه اش به غليان در آمده بود و او چماغی در دست داشت و با غضب می کوبيد

به سر همه شان. صداي سوگل را شنيد:
بيا عزيزم‌چانه اش لرزيد. او عزيز مهرنوش بود فقط. دلش هوايش را كرده بود. اصلا تقصير خودش بود كه آنقدر عقده هايش را نشان مهرنوش داد كه زنک رم كرد و او را به هيچ چيزش به حساب نياورد. لبانش را روي هم فشرد.
اگر فرزام بلد بود با آن زبان ناقصش همه ي زن هاي دور و برش را بكشد سمت خودش، او چرا نمی توانست؟ اصلا با نقشه ي فرزام می رفت جلو. اين همه فرياد زد و راه به جايی نبرد، يكبار هم از در نرمش وارد می شد.
پلک هايش را روي هم فشرد. سخت بود برايش، ناز زن را كشيدن زيادي سخت بود. اصلا نمی دانست از كجا بايد شروع كند. دست سوگل روي شانه اش نشست و باعث شد از جا بپرد. سوگل خنديد:
معطل چی هستی تو؟ جدول حل می كنی؟آرمين آب دهانش را قورت داد. نمی خواست ديگر با سوگل و هيچ كس ديگر ي سر كند. بايد زندگی آشفته اش
را سر و سامان می داد. هيچ كس طرف او نبود، تنها شده بود، بايد دوباره زن و بچه اش را می كشيد سمت خودش. سوگل دستش را برد سمت گردنش و آرمين خودش را عقب كشيد. سوگل ابرو بالا انداحت:

چی شد؟آرمين تصميمش را گرفت و از روي تخت بلند شد و گفت:
من ميرم‌سوگل يكه خورد:
كجا؟آرمين به سمت در اطاق رفت:
می رم دنبال زندگی خودم‌سوگل به دنبالش رفت:
ينی چی دنبال زندگی خودم؟آرمين دستگيره ي اطاق را پايين كشيد:
تو هم با هر كی می خواي برو كانداسوگل با چشمان گشاد شده فرياد زد:
باز تو ديوونه شدي؟آرمين قدم به داخل سالن گذاشت:
من كی عقل داشتم كه الان ديوونه بشم؟و به سمت در خروجی پا تند كرد. سوگل به دنبالش دويد:
آرمين؟آرمين عصبی شد. سر جايش ايستاد و چرخيد به سمتش و نعره زد:
آويزون نباش سوگل‌سوگل هراسان سر جايش ايستاد. آرمين پلک زد. دوباره گند زده بود. چرا نمی توانست جلوي عربده كشی
هايش را بگيرد. از همين حالا بايد تمرين می كرد. نفسش را رها كرد و به آرامی گفت:
من يه مرد زن دارم، يه بچه دارم، تو دنبال چی هستی؟سوگل جراتی به خودش داد:
منم با خيلی ها بودم ولی همه منو جا گذاشتن‌آرمين با نا اميدي سر چرخاند و رفت سمت در خروجی و خم شد و كفش هايش را به پا كرد و گفت:

منم یکی از اون خیلی هاسوگل ملتمسانه گفت:
تو زنتو طلاق دادي‌دست آرمین روي بند کتانی اش ثابت ماند. از ذهنش رد شد که سوگل زيادي عوضی بود، حقیقت را با بی
رحمی می کوبید به صورتش. جوابش را نداد و بند کتانی اش را محکم بست و از پله ها سرازیر شد. سوگل بین چهار چوب در ایستاد و فریاد زد:
اگه زنت دوست داشت ازت جدا نمی شدآرمین دوباره خواست بچرخد سمتش و فریاد بکشد، اما به شدت لبش را گاز گرفت. سوگل خم شد و لنگه
کفشش را از مقابل در برداشت و پرت کرد سمت آرمین. پاشنه ي کفش کوبیده شد بین دو کتفش و نفسش بند آمد. خواست برگردد و سوگل را زیر مشت و لگد سیاه و کبود کند اما پشیمان شد. زمین و زمان با او چپ افتاده بودند، سوگل هم یکی از همان زمین و زمان، ایرادي نداشت اصلا...
در خانه را بست و خم شد روي سر مهبد و موهاي نرمش را بوسید. مهبد خندید و دل مهرنوش برایش ضعف رفت. حالا که پسرکش را در آغوش داشت، همه ي نقشه هایش برایش رنگ باخته بود. نه به آرمین فکر می کرد و نه به فرزام، نه به مهرناز و نه به پروانه، نه مادرش و نه حتی به پدري که همه ي زندگی اش بود. از ذهنش رد شد که باید می گشت دنبال کار. نباید دل خوش می کرد به پول هایی که گاهی وقت ها مادرش به او می داد و یا حتی به آن ته مانده ي ته جیبش. بزرگ کردن پسرکش، خرج داشت اما مهم نبود. با این فکر چشمانش را بست و مهبد را به خود فشرد. چشم باز کرد و چرخید و یکباره با دیدنِ ماشین فرزام که از پیچ کوچه گذشت، اخم نشست بین دو ابرویش. مردك زيادي قضیه را جدي گرفته بود. مدام می آمد و می رفت، خودش و آن پسر کنه اش تلپ شده بودند وسط زندگی اش. چرا نمی رفتند گم و گور نمی شدند؟ حوصله ي هیچ کدامشان را نداشت. بینی اش را چین داد. مهبد با دستش ماشین را نشان داد و خندید. مهرنوش اما دلش می خواست خرخره ي فرزام را بجود. با اخم هاي در هم زل زد به ماشین که چند قدمی اش پارك شد. فرزام در ماشین را باز کرد و پیاده شد و به سمتش رفت. مهرنوش به او خیره شد. کت و شلوار به تن داشت و لبخند می زد. دلش می خواست سر به تنش نباشد. فرزام اما مهرنوش را که دید، گل از گلش شکفت. دلش تنگ شده بود برایش. به سمتش پا تند کرد و با خوشحالی گفت:

س.. س.. سلاحرفش نيمه تمام ماند، مهرنوش به تندي گفت:..
هر روز بايد بياي اينجا در خونم؟فرزام هول شد:
چی.. چی‌مهرنوش نفسش را بيرون فرستاد:...
تو خواسگاري كردي منم گفتم بله، اما نگفتم ک‌ی، ديگه اينقدر اومدنو رفتن نداره‌فرزام با لب هاي آويزان پلک زد و به مهبد خيره شد كه با خنده به او نگاه می كرد. آن همه شور و شوق به
يكباره كور شده بود.
الان درگير پسرم هستم، می بينی كه، هر روز پا ميشی مياي كه چی بشه؟فرزام به كفش هاي مهرنوش خيره شد. از ذهنش گذشت كه كفشش زيادي كهنه بود.
آدمو پشيمون نكن ديگه، مثه زن ندیده ها هی مياي ميري، فعلا سرم با پسرم گرمه‌و با جسارت زل زد به چشمان فرزام كه هنوز روي كفش هايش ميخ شده بود. با خودش فكر كرد همين حالا
مثل آرمين عربده می كشيد و زمين و زمان را به هم می دوخت. حتما می گفت "خودش بايد به مهبد اولويت داشته باشد" ،اصلا از خدا می خواست فرزام اين جمله را بر زبان می آورد و او هم می گفت برود گم شود و ديگر ريختش را نبيند.
دوباره زبانش نيش دار شد:
پسرم مهمتره، خيلی هم مهمتره‌فرزام دوباره پلک زد و سر بلند كرد و به چشمان مهرنوش خيره شد. دهان باز كرد تا چيزي بگويد، اما می
دانست باز هم گير می كند روي يک حرف و آبروي نداشته اش بر باد می رود. مهرنوش قدمی به سمتش برداشت:
ها؟ چيه؟ می خواي دعوا كنی؟فرزام آب دهانش را قورت داد و تصميمش را گرفت، دهان باز كرد و به زحمت گفت:
ت.. ت.. ت.. تومهرنوش دوباره به ميان حرفش پريد:...

من چی؟ ها؟فرزام نفس عميق كشيد و ذهنش را به دنبال كوتاهترين پاسخ، بالا و پايين كرد. چشمانش را روي هم فشرد و
به مهبد اشاره كرد:
اي.. اي.. اين‌مهرنوش براق شد:
اين چی؟ پسرمه، فهميدي؟ عاشقشم، اول اين آخرم اين‌فرزام سرش را به چپ و راست تكان داد. نمی توانست چيزي بگويد. عصبی شده بود. دوباره با دست به مهبد

اشاره کرد:
س.. س.. سخ.. ت.. ته‌مهرنوش سري به نشانه ي تاسف تکان داد. می دانست پاي مهبد بيايد وسط، فرزام آن روي نحسش را هم
نشان می دهد. باید هم برایش سخت می شد. خودش را می خواست تمام و کمال. اصلا فرزام چه خيري از آرمين ديده بود که پسرش را بخواهد قبول کند. پوزخند زد:
سخت نیس حاج آقا، بگو فکرشو نمی کردم آرمین دو دستی بچه رو بده، اگه مردي الان بيا بگو می خواي‌زنت بشم
فرزام کلافه دست برد میان موهایش و رفت سمت ماشین. مهرنوش فریاد زد:
بدت اومد؟فرزام در ماشین را باز کرد و مهرنوش چشمانش را تنگ کرد و زل زد به او که کالسکه ي آبی رنگی را از صندلی عقب بیرون کشید، حیرت زده به کالسکه خیره شد. فرزام کالسکه ي تا شده را گشود و در ماشین را
بست و به سمت مهرنوش آمد و گفت:
ما.. ما.. ما.. لِ.. ل.. ل.. مِ.. م.. مهر.. شا.. شاده‌ته صدایش می لرزید. مهرنوش زيادي او را خرد و خمير کرده بود. سعی کرد لبخند بزند:
س.. س.. سخ.. ت.. ته٥٤٧

و دستش را به نشانه ي "بچه بغل کردن" ،روي سينه نگه داشت تا مجبور نشود بقيه ي جمله اش را با تته پته بيان کند. همزمان با احتياط سر بلند کرد و خيره شد به مهرنوش که با دهان نيمه باز نگاهش می کرد. لب هايش لرزيد، با چه ذوق و شوقی کالسکه ي قديمی مهرشاد را آورده بود بدهد به مهرنوش. دلش نمی آمد مهبد را در آغوش بگيرد و ببرد اين طرف و آن طرف. سنگين بود برايش. دوباره نفسش را بيرون فرستاد. اگر لکنت نداشت مهرنوش اينطور به او نمی توپيد. دستی به صورتش کشيد و رفت سمت ماشين و سوار شد. استارت زد و ماشين را به حرکت درآورد و مقابل پاي مهرنوش، نيش ترمز زد. مهرنوش همانطور مات و مبهوت زل زده بود به کالسکه، صداي فرزام را شنيد:
بِ.. ب.. بخش.. م.. م.. منوو منتظر جواب مهرنوش نماند و به سرعت به راه افتاد. مهرنوش چرخيد و به ماشين زل زد که از پيچ کوچه
گذشت. قلبش از شدت شرمندگی فشرده شد. ياد حرف هاي نيش دارش افتاد و دلش خواست اينبار سر به تن خودش نباشد. چهره ي غم زده ي فرزام يک لحظه از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. از ذهنش گذشت که مهربان بود چقدر. مهبد را هم دوست داشت. چنين مرد مهربانی هم در اين دنيا پيدا می شد مگر يا او زيادي بد شانس بود و فقط بدها شده بودند از آنِ او.

پروانه دستانش را در هم گره کرده بود و با نگرانی به آرمين نگاه می کرد که وسايلش را می چپاند داخل کارتن. سر چرخاند و به طاهر اشاره زد. طاهر شانه بالا انداخت، نمی دانست در سر آرمين چه می گذرد. پروانه لبش را

تر کرد و چرخید به سمت آرمین و با احتیاط گفت:
می گم‌آرمین سر بلند کرد و سرد و یخی زل زد به مادرش. حرف در دهان پروانه ماسید. لبخند زورکی به لب نشاند:...
مهبدو نمیاري؟آرمین پوزخند زد. همیشه کسانی بودند که در این خانه بر او اولویت داشته باشند. اصلا هدف خدا از خلق کردن
او چه بود؟ به دنیا آمده بود برود زن بگیرد تا بشود همدم روزهاي بی آیدایی مادرش، بعد هم توله پس بیاندازد
٥٤٨

تا در نبود زنش جبران مافات کند. ابرو بالا انداخت و پشت به پروانه روي زمین نشست. پروانه باز هم نیم
نگاهی به طاهر انداخت و خطاب به آرمین گفت:
نمیاریش؟آرمین کنار بینی اش را خاراند و گفت:
نه، خودمم دارم از اینجا می رم‌پروانه با دلهره گفت:
اونم می بري؟آرمین دیوانه شد. چرا مادرش یک بار، فقط یک بار به او نمی گفت "کجا می ري اینجا بمون"؟ فقط نگران مهبد بود. اصلا مگر مهبد از تخم و ترکه ي خودش نبود؟ خودش بد بود و پسرش خوب؟
چرخید سمت پروانه و فریاد زد:
آره می برمش تا تو از غصه دق کنی‌پروانه لب فرو بست و یک قدم عقب رفت. آرمین اما دست کشید به صورتش. دوباره دیوانه شده بود، بعد می
خواست با همین اخلاق گندش برود سراغ مهرنوش؟ چرا نمی توانست خودش را کنترل کند؟
دهان باز کرد و شمرده شمرده گفت:
می خوام ببرمش تا تو دق کنی‌پلک هایش را روي هم فشرد. فرقی نمی کرد فریاد بزند یا ملایم صحبت کند، در هر صورت خراب کرده بود.
چشمانش را گشود و دوباره دهان باز کرد و با ملایمت گفت:
آره می برمش‌و به نشانه ي تایید سري براي خودش تکان داد. پروانه دوباره قدمی به عقب برداشت. آرمین زده بود به سیم
آخر. ته ته دیوانگی همین بود به گمانش. زیر لب زمزمه کرد:
بسه هر چی پیش مهرنوش مونده، برو بیارش دیگه‌آرمین دوباره حال و روزش به هم ریخت و نعره کشید:
تو فضولی زن منو نکن، تومکث کرد، باز هم فریاد زده بود. دستانش از روي کارتن شل شد و رو به سقف بالا برد و فریاد...
زد:
خوب میشم، من خوب میشم، حالا می بینی٥٤٩

پروانه با چشمان از حدقه درآمده از در اطاق فاصله گرفت و به سمت طاهر رفت. طاهر با نگرانی گفت:
چشه؟پروانه سري تکان داد:
بدجوري قاطی کرده‌هنوز صداي نعره ي آرمين از اطاق شنيده می شد.
.....
مهرنوش به صفحه ي موبايلش خيره شد. چند بار دستش روي شماره ي فرزام لغزيد و سريع تماس را قطع کرد. می خواست با او تماس بگيرد و بابت رفتار آن روزش عذر خواهی کند. دست برد لا به لاي موهايش. ديگر از آن رنگ طلايی چند ماه پيش، خبري نبود. خودش هم دلش نمی خواست دوباره آن را رنگ کند. يکبار فرزام به او گفته بود رنگ مشکیِ موهاي خودش بهتر است. آه کشيد و نگاهش رفت سمت مهبد که چهار دست و پا آمده بود مقابلش و می خنديد. دست آزادش را کشيد روي گونه ي سرخ و تپلش. تصميمش را گرفت، دستش باز هم روي شماره لغزيد و يکباره با شنيدنِ صداي زنگ در، از جا پريد. تماس را قطع کرد. مهبد را در آغوش گرفت و به سمت در پا تند کرد. صد در صد فرزام بود. بايد در را می گشود و به او می گفت معذرت می خواهد براي رفتار بی ادبانه اش. اصلا می گفت چهار نفري بروند پارك. سريع غذايی سر هم می کرد.
اينطوري ناراحتی از دل فرزام بيرون می رفت. لبخند زد و بی مهابا در را گشود و با ديدنِ آرمين، به شدت جا خورد. آرمين لبخند را روي لب مهرنوش ديد و گل از گلش شکفت. سر خم کرد:
خوبی؟و زل زد به چشمان مهرنوش. مهرنوش خودش را جمع و جور کرد. مگسِ مزاحم مدام می آمد و می رفت. خوب بهانه اي هم داشت. پسرش اينجا بود. دستی به سر مهبد کشيد. آرمين چشم از او گرفت و به مهبد نگاه کرد. آب دهانش آويزان بود. ابروهايش بالا رفت. دست برد سمت چانه اش و آب دهانش را پاك کرد. مهرنوش با لحن بدي گفت:
چی می خواي؟آرمين چشم از مهبد گرفت و به مهرنوش خيره شد. از ذهنش گذشت با نمک شده بود امروز و با اين فکر لبخند
زد. مهرنوش اما اخم کرد و با نفرت گفت:
شناختی؟۵۵۰

خنده روي لب آرمين خشکيد. اينطور خصمانه که با او حرف می زد باعث می شد بيوفتد روي دنده ي لج. اين بار آرمين هم اخم کرد و به تندي گفت:

ده روز شده، اومدم دنبال مهبدمهرنوش تکان خورد و دهانش نیمه باز ماند. آرمین آمده بود مهبد را ببرد؟
پسرك را چسباند به خودش:
نمی دمش، کثافتآرمین دندان هایش را روي هم فشرد. دوباره قول و قرارش را از یاد برد، اصلا به این نیت نیامده بود که مهبد را
ببرد. آمده بود زن و بچه اش را ببیند. مهرنوش چرا اینقدر بی انصاف شده بود؟
قدمی به سمتش برداشت:
بدش من، نذار مامور خبر کنمهرنوش خودش را یک ور کرد و صدایش لرزید:
نمی ذارم ببریش، نمی تونی ازش مراقبت کنیمی دمش دست مادرممهرنوش بغض کرد:
اون مادر بی عاطفه ات هم نمی تونه، اون اگه بچه داري بلد بود یه دیوونه تحویل اجتماع نمی دادآرمین دستش را مشت کرد. اخمش غلیظ شد، دست برد سمت مهبد و او را با قدرت کشید. مهبد دست و پا زد و
خندید:
نومهرنوش با لب هاي آویزان زل زد به پسرکش. نگاه آرمین روي صورت مهرنوش ثابت ماند و دلش برایش سوخت. تقصیر خودش بود دیگر. او که نیامده بود براي لج و لجبازي. نفس عمیق کشید و سر مهبد را چسباند به سینه اش و با تمسخر گفت:
شیش ماه دیگه میارمش ده روز پیشت بمونهو پشتش را به او کرد و به راه افتاد. مهرنوش اما توان نداشت بدود به دنبالش و پسرش را از او بگیرد. قوایش به
تحلیل رفت و نشست بین چهار چوب در و بغضش شکست و به هق هق افتاد. آرمین اما صداي هق هقش را

که شنید، پایش سست شد. چشمانش را بست. به خودش بد و بیراه فرستاد. باز هم خرابکاري کرده بود. مهبد غر زد:
پاتو پاتو پاري باطاقت نیاورد و چرخید. با دیدن مهرنوش که با بیچارگی نشسته بود بین چهار چوب در، ته دلش فرو ریخت. به
سمتش پا تند کرد و با عجله گفت:
نمی برمش خانوم، بیا بگیرش، گریه نکنو مهبد را به سمتش دراز کرد. مهرنوش با چشمان اشک آلود زل زد به آرمین .باورش نمی شد. دستش با
احتیاط بالا آمد و به سمت مهبد دراز شد. مهبد خودش را خم کرد به سمتش. مهرنوش او را از دست آرمین قاپید و چسباند به سینه اش و دوباره به گریه افتاد. آرمین مقابلش زانو زد:
گریه نکن دیگه، ده روز دیگه هم پیشت بمونه، بخند حالاو با دلواپسی به چشمان سرخش خیره شد. مهرنوش پلک زد و

اشک سر خورد روي گونه اش. آرمین عصبی
شد و صدایش بالا رفت:
گفتم بخند، نگفتم گریه‌زبانش را گاز گرفت و با مشت کوبید کف دستش. صدایش را پایین آورد:...
گریه نکن، فقط بخندو چشمانش را در کاسه چرخاند. مسخره بازي شده بود اصلا. مدام به خودش نهیب می زد و سعی می کرد با
آرامش صحبت کند. سري تکان داد:
بسه دیگه، پول احتیاج نداري؟مهرنوش مسخ شده به او زل زده بود و لام تا کام حرف نمی زد. چرا این روزها آدم هاي دور و برش اینقدر
عجیب و غریب شده بودند. فرزام یک طور و آرمین طور دیگري.
آرمین دست برد داخل جیبش و چک پول صد هزارتومانی را بیرون کشید و به سمتش دراز کرد:
زیاد نیس، فعلا همین تو دست و بالمه‌خنده ي بی ربطی کرد:،
از بابا اینا جدا شدمو صورتش گل انداخت:
۵۵۲

دارم خودمو درست می کنمو با دیدن سکوت مهرنوش، از گفتن ادامه حرفش منصرف شد، خم شد و پول را گذاشت زیر پاي مهرنوش و
سرا پا ایستاد. مهرنوش سرش را خم کرد عقب و با نگرانی به او زل زد. آرمین بینی اش را بالا کشید. دلش براي هر دو نفرشان تنگ می شد. نفسش را بیرون فرستاد و به سمت مهرنوش خم شد. مهرنوش خودش را مچاله کرد، آرمین سر مهبد را بوسید. صورتش چند سانتی متري صورت مهرنوش ثابت مانده بود. یک لحظه به سرش زد او را هم ببوسد، اما منصرف شد. مهرنوش صد در صد او را پس می زد، آن وقت دلش می شکست و یاد سال هاي نحسِ کودکی اش می افتاد. قد راست کرد و به زحمت لبخند زد و چند قدم عقب عقب رفت و در نهایت چرخید و به سمت انتهاي کوچه به راه افتاد. مهرنوش مات و مبهوت مانده بود. این مردي که با شانه هاي فرو افتاده می رفت به انتهاي کوچه، آرمین نبود انگار...
فرزام دستش را روي دکمه ي آیفون گذاشت و فشرد. لبش را به دندان گرفت و با دلهره به در ورودي خیره شد. نتوانست دوري مهرنوش را تحمل کند. آمده بود سراغش او را ببیند و دو کلام حرف حساب به او بزند و برود. نگاهش روي نایلون مواد غذایی چرخید. بهانه از این بهتر پیدا نکرده بود براي دیدن دوباره اش. بی اختیار دستی به موهایش کشید و آن را مرتب کرد. با باز شدن در ورودي و دیدن چهره ي رنگ پریده ي مهرنوش، نگران شد:
چ.. چ.. چی.. ش.. ش.. شده؟مهرنوش دستش را گذاشته بود روي معده اش و با چشمان گود افتاده به او نگاه می کرد .حال و روزش خوب

نبود. سر دلش می سوخت و نمی توانست خوب غذا بخورد. این چند وقت زیادي فشار روحی را تحمل کرده بود، می دانست همین روزها دوباره درد لعنتی بر می گردد. نگاهش روي چشمان نگران فرزام ثابت ماند و با همان حال نزارش از ذهنش رد شد که نه کاوه و نه آرمین وقتی حال و روزش بد بود اینطور با مهربانی نمی پرسیدند چه شده؟ کاوه می خندید و می گفت دوباره می خواهد خودش را لوس کند، آرمین هم که رفتارش نیازي به یادآوري نداشت.
نفسش را بیرون فرستاد و از در خانه فاصله گرفت و رفت به سمت راهرو. فرزام جراتی به خودش داد و به دنبالش وارد خانه شد و در را بست.

م.. م.. مهر.. نو.. نو.. نوش‌مهرنوش جوابش را نداد. خودش را منقبض کرد. سر دلش از شدت درد نبض می زد. کف دستش را گذاشت
روي معده اش. دست دیگرش را تکیه زد به دیوار و کمی خودش را خم کرد. فرزام نایلون را کنار دیوار رها کرد و به سمتش دوید. دست برد سمت بازویش و او را چرخاند سمت خودش. نگاهش روي چشمان اشکی مهرنوش ثابت ماند و بند دلش پاره شد. سري تکان داد و با ناراحتی پرسید:
خِ.. خ.. خ.. خیلی.. د.. د.. درد.. دا.. داري؟مهرنوش چشمانش را روي هم فشرد. درد داشت اما نه آنقدر که اشک به چشمش بیاورد. درد اصلی جاي
دیگري داخل سینه اش بود. در تمام دوران زناشویی اش، شوهر اول و دومش نفهمیدند چطور دلداري اش بدهند. حسرت به دل یک دست نوازش محبت آمیز مانده بود. فرزام سراسیمه دستش را برد سمت موهایش که تا زیر گوشش بلند شده بود، دستش میانه راه متوقف ماند. مهرنوش چشمانش را روي هم فشرد. با خودش فکر کرد که چرا کار نیمه تمامش را تمام نمی کرد؟ دلش زیادي پر از درد بود، مثل دختر بچه هاي چهار ساله نوازش می خواست. شانه اش لرزید. فرزام سرش را کج کرد:
بِ.. ب.. ب.. بریم...د.. د.. دکتر؟مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد. فرزام دستی به دور دهانش کشید:
قُ.. ق.. قرص.. می.. می‌مهرنوش طاقتش به پایان رسید و سر بلند کرد و با نگاه عجیبی زل زد به فرزام. قلب فرزام در... سینه تپید. حالت
نگاه مهرنوش طور دیگري شده بود. لبش را تر کرد:
چ.. چیه؟مهرنوش با بغض گفت:
دستتو بکش به سرم دیگه‌فرزام جا خورد. آنچه را که شنیده بود باور نمی کرد. گریه ي مهرنوش شدت گرفت. مثل عقده اي ها از فرزام
محبت گدایی می کرد. همین دو سه روز پیش به او گفته بود برود گم و گور شود. فرزام گم و گور نشد و دوباره برگشت. با همین محبت هاي ذره ذره اش، کم کم حس نفرت از مردها را از سینه اش بیرون می کرد. یک

دست نوازش کشیدن به سرش چیزي نبود که همین را هم از او دریغ می کرد. نگاه خیره ي فرزام طولانی شد.

مهرنوش آه کشید. حس بد حقارت در دلش نشست. به زحمت چرخید تا برود داخل سالن اما یک قدم بر نداشته بود که به عقب کشیده شد، هراسان سر چرخاند، دست هاي فرزام دورش حلقه شد.

مهرنوش نفس هم نکشید، خودش را منقبض کرد و دندان هایش را روي هم فشرد تا گریه اش را کنترل کند. درد معده اش قابل تحمل تر شده بود. عجیب بود قدرت دست هاي نوازشگري، از صدها قرص هیوسین و رانیتیدین و فاموتیدین بالاتر بود. چشمانش را بست. فرزام اما دستپاچه شده بود. زیادي نزدیک شده بود به مهرنوش. می ترسید کار دست هر دو نفرشان بدهد. سرش را برد نزدیک گوش مهرنوش و زمزمه کرد:
بِ.. ب.. به.. ت.. تري؟مهرنوش ترجیح داد چیزي نگوید و همانطور چشم بسته داخل راهرو بماند. پس محبت کردن همین شکلی بود.
چیزي که در زندگی زناشویی اش ندیده بود. سال هاي تلخ زناشویی اش خلاصه شده بود در تمسخر و تهدید. نفس حبس شده اش را رها کرد. گونه ي خیسش را کشید به آستین پیراهن فرزام. دوباره ذهن سودا زده اش به تکاپو افتاد. اگر کاوه جاي فرزام بود، می گفت بینی فین شده اش را نکشد به تی شرت دویست هزار تومانی اش، آرمین هم هوار می کشید که نگفته دوستش دارد و خودش را زده به کوچه ي علی چپ. فرزام چرا مثل هیچ کدامشان نبود؟
بینی اش را بالا کشید و در دل گفت "خوش به حال آیدا" .و بدون آنکه بخواهد فکرش بر زبانش جاري شد. با بغض گفت:
خوش به حال آیدافرزام تکان خورد و لبش را تر کرد. تلاش کرد به آرامی سر مهرنوش را بالا بیاورد و به چشمانش نگاه کند. در
موقعیتی نبودند که مهرنوش به او متلک بگوید. اصلا او که بی اجازه کاري نکرده بود. به آرامی گفت:
م□.. م.. من.. ظو..ر.. رت‌مهرنوش نفس عمیق کشید و گفت:...

هیچ کدوم از دو تا شوهرام اینجوري باهام مهربون نبودند، سر کاوه همش من دنبالش بودمو براش دولا راست‌می شدم ،سر آرمینم...
پلک زد و دوباره اشک روي گونه اش چکید. فرزام دستش را کشید روي گونه اش. صورتش را نمی دید، اما خیسی چشم هایش را زیر دستش حس می کرد. مهرنوش دوباره چشمانش را بست.
اَ.. ا.. اگه.. زﷺ.. ز.. زنم.. بِ.. بشی،هﷺ.. ه.. همی.. ش.. شه.. هﷺ.. وا.. واتو.. دارم‌مهرنوش آب دهانش را قورت داد، ازدواج سوم برایش دیگر دور از ذهن بود. سکوت کرد و چیزي نگفت. فرزام
اما براي اینکه مسیر صحبت را تغییر دهد، دست کشید به موهایش و لبخند زد:
بﷺ.. ب.. بلند.. شﷺ.. شده‌مهرنوش میان گریه لبخند زد. نمی خواست دیگر کوتاهشان کند. فرزام دوباره سرش را برد نزدیک گوش
مهرنوش و گفت:
بی.. بیام.. ت.. تو؟مهرنوش سري تکان داد و خودش را عقب کشید.
.....
آرمین آخرین کارتن وسایل هایش را گذاشت وسط سالن و رفت سمت تشک کنار دیوار. آن را روي زمین گذاشت و خودش را پرت کرد روي آن. کش و قوسی به بدنش داد. خسته شده بود. وسایل هایش را آورده بود به خانه جدید. سر چرخاند و نگاهش روي خرت و پرت ها چرخید. هنوز خیلی چیزها باید براي خانه می خرید. مبل نیاز داشت و تلویزیون و چند تکه قالیچه. اصلا همه ي خانه را به رنگ قهوه اي در می آورد. گوشه ي لبش را به دندان گرفت. قهوه اي زیادي خانه را کدر می کرد. اصلا مهرنوش چه رنگی دوست داشت؟ قهوه اي؟ صورتی یا سفید؟ شاید هم سبز. لبخند کج و کوله اي نشست روي لبش. با خودش فکر کرد که سبز دیگر انتهاي خوش سلیقگی بود. با انگشت پشت پلکش را خاراند و همزمان گوشی را از جیبش بیرون کشید. همین حالا از خود مهرنوش می پرسید چه رنگی دوست دارد. شماره را گرفت و گوشی را گذاشت روي گوشش. چند لحظه ي بعد صداي مهرنوش درون گوشی پیچید:
الوقلب آرمین تپید. شده بود شبیه پسرك هفده ساله اي که براي دفعه اول زنگ زده بود به دوست دخترش. نفسش را رها کرد:

خانوم؟مهرنوش آن سوي خط اما چیزي نگفت. مهبد در آغوشش بود و نشسته بود کنج دیوار. مهبد به گردنش آویزان شد، آرمین صداي خنده ي پسرش را شنید و لبخند زد:

بغلته؟مهرنوش دست راست مهبد را در دست گرفت و زل زد به چشمان درشتش.
مهرنوش؟مهرنوش به سردي گفت:
بعله؟می دونی الان کجام؟مهرنوش چيزي نگفت. اصلا نمی خواست بداند کجاست. آرمین ادامه داد:
تو خونه ي خودم...ینی خونه ي خودمون‌مهرنوش پشت چشمی نازك کرد. خانه ي خودشان؟ کدام خانه را می گفت؟ چه دل خوشی داشت.
دستو بالم باز شد می خوام برم مبل بخرم، چه رنگی دوس داري تو؟مهرنوش جوابش را نداد. اصلا نمی دانست چرا راضی شده صدایش را بشنود. آرمین زیادي آرام شده بود این
روزها.
قهوه اي دوست داري؟مهرنوش دست مهبد را به لب برد و بوسید. مهبد جیغ کشید و خودش را بالا و پایین کرد. آرمین دوباره پرسید:
سفید خوبه؟مهرنوش چشمانش را در کاسه چرخاند. اصلا هر رنگ کوفتی که می خواست برود بخرد، به او چه ربطی داشت
آخر؟
فکرش رفت سمت فرزام. او هم وقتی می خواست کاري انجام دهد، نظرش را می پرسید. اصلا چرا از همان اول با فرزام آشنا نشده بود؟ زنش هم که مرده بود. خدا چرا آرمین لعنتی را گذاشت سر راهش؟
سفید زود چرك می شه، بنفش چی؟مهرنوش پلک زد، مهبد دوباره خودش را بالا و پایین کرد و خندید. آرمین روي تشک جا به جا شد و با تن
صداي آهسته اي گفت:

جوابمو نمی دي مهرنوش؟مهرنوش دستی به پیشانی اش کشید. این روزها مردهاي دور و برش آرام و شمرده صحبت می کردند. نمی
فهمیدند مگر اینطور شمرده حرف زدن، زن را حال و بی حالی می کند؟ تکانی به خود داد. از ذهنش رد شد که خودش بدبخت محبت ندیده بود. ظرفیت نداشت اصلا. گوشی را گذاشت بین گوش و شانه اش و دست برد سمت زیر بغل مهبد و او را سرا پا نگه داشت. مهبد ریز ریز خندید و دندان هاي کوچکش نمایان شد. مهرنوش لبخند زد. صداي آرمین میخکوبش کرد:
گوشی رو می بري جلوي دهنش براي منم بخنده؟مهرنوش به سقف چوبی خانه زل زد. اشتباه شنیده بود. این آرمین نبود .آرمین همان کسی بود که می خواست
مجبورش کند یک لیوان دارچین سر بکشد. او را برده بود مطب ماما. پسرك چند روزه اش را گرسنه حبس کرده بود داخل اطاق و نمی گذاشت به او شیر بدهد.

ابروهایش در هم گره خورد. صدایش می لرزید:
یادت رفته‌اشتباه کردم، غلط کردم‌مهرنوش دست برد سمت موهایش. دوست داشت دسته اي از آنها را از ریشه بکشد...
.مهبد خندید:
با.. با.. باآرمین با التماس گفت:
می گه بابا، نه مهرنوش؟ منو صدا می کنه؟مهرنوش روي زمین جا به جا شد. چشم هایش می سوخت. انگار قرار بود دوبا ره به گریه بیوفتد.
تو رو خدا یه لحظه گوشی رو ببر جلوي دهنش، می گه بابا بخدامهرنوش پشت سر هم پلک زد، بی آنکه بخواهد گوشی را برد سمت دهان مهبد. مهبد خندید:
با.. با.. باآرمین لبش را گاز گرفت:...
مهبد؟مهبد انگار صداي پدرش را شناخته بود:
بو۵۵۸...

و "بو" را کشید. آرمین نالید:
بابایی‌مهرنوش طاقت نیاورد و گوشی را گذاشت روي گوشش:
کاري نداري؟آرمین بغض کرد:
قطع نکن‌مهرنوش سرسام گرفت:
اون وقتایی که منو این بچه ور دلت بودیم چرا با ما خوب نبودي؟ اون وقتا که حامله بودم چرا حواست به این‌بچه نبود؟
مهبد دست و پا زد، مهرنوش روي زمین رهایش کرد. مهبد چهار دست و پا رفت وسط سالن و به سمتش چرخید و نگاهش کرد. مهرنوش کلافه شد:
الان محبت پدریت قلمبه کرده؟آرمین به میان حرفش پرید:
از کی باید پدر بودنو یاد می گرفتم؟ بی انصاف تو که می دونی درد من چیه؟ کی می خواست به من یاد بده‌پدر بودن ینی چی؟
روي تشک نیم خیز شد:
من یه عمره دنبال یه پدر و مادر خوبم که به من محبت کنن، کی الگوي من بود واسه بچم؟ته دل مهرنوش سوخت .خودش خوب می دانست درد آرمین چه بود. نگاهش روي مهبد ثابت ماند که دوباره
چهار دست و پا رفت سمت خرس قهوه اي رنگش و خودش را پرت کرد روي آن.
صداي آرمین را شنید:
من می ترسیدم بچه که بیاد دیگه منو نبینی، من نمی خواستم یه آیداي دیگه تو زندگیم باشه‌مهرنوش سرش را چسباند به دیوار پشتش. در جواب آرمین چه داشت که بگوید؟
می ترسیدم مثه مادرم فقط مهبدو ببینی، من تنهاتر می شدم‌مهرنوش چشمانش را گشاد کرد. گریه نمی کرد، گریه بس

بود دیگر، همین روزها کور می شد.
همونطوري شد که فکرشو می کردم، دیگه منو ندیدي، من خیلی بدبختم بخدا مهرنوش۵۵۹

مهرنوش پلک زد و قطره اشک سر خورد روي گونه اش. دستش را مشت کرد و کوبید وسط ملاجش. دوباره به گریه افتاده بود.
من گذشته ها رو جبران میکنم بخدا، یه فرصت بهم بدهآرمین مکث کرد و نفس عمیق کشید، می خواست چیزي بر زبان بیاورد که روانش را به هم می ریخت:
زن فرزام نشو، زن خودم شومهرنوش لب زد:
می خوام تماسو قطع کنمآرمین کنترلش را از دست داد و فریاد زد:.
مهرنوش‌به خودش آمد:
نه داد نزدم، بخدا داد نزدم، آروم گفتممهرنوش کف دستش را چسباند به دهانش. چرا آرمین مثل قدیم ها نبود؟ این آرمینِ زمین خورده، این روزها
زیادي ترحم بر انگیز شده بود.
تو رو می ذارم روي سرم، اصلا حق طلاقو می دم به تومهرنوش پلک هایش را روي هم فشرد. آرمین با التماس گفت:
خانوم؟ مهرنوش؟ می شنوي؟مهرنوش با بغض گفت:
خداحافظآرمین با عجله گفت:
نه، قطع نکن، نه مهرنوش.. الومهرنوش تماس را قطع کرد و گوشی را پرت کرد وسط سالن. دلش پر از درد شده بود...

۵۶۰

گوشی را در دستش جا به جا کرد و نیم نگاهی به فرزام انداخت که به همراه مهبد و مهرشاد نشسته بود وسط سالن و با آنها بازي می کرد. فرزام متوجه نگاهش شد، لبخند زد و سري تکان داد. مهرنوش چانه بالا انداخت و از آنها فاصله گرفت و رفت سمت تنها اطاق خواب خانه و همزمان گفت:
آره سر می زنه، اومد پسرشم دیدطبیه امیدوارانه گفت:

هنوز مهبد پیشته نه؟ نبردش؟مهرنوش پشت به در اطاق ایستاد. به نایلون مواد غذایی وسط اطاق زل زد. از ذهنش گذشت که نایلون را چرا
آورده بود داخل اطاق؟
آرمین دو سه ساعت پیش به بهانه ي خرید کردن آمده بود مقابل در منزل و کیسه ي نایلونی را داده بود به او.
گفت بازم بمونه پیشت، نه مادر؟یادش آمد گفته بود باز هم مهبد پیشش بماند. اصلا تا هر زمانی که دلش می خواهد .بالاخره همانی شد که
خودش می خواست. مهبد را دو دستی آورد و تقدیمش کرد.
الو مهرنوش، مادر نیستی؟مهرنوش به خودش آمد و با حواس پرتی گفت:
ها؟ آره، گفت... آره گفت بمونه پیشم‌طیبه آب دهانش را قورت داد و با احتیاط پرسید:
میگم مادر پشیمون شده، نه؟مهرنوش پلک زد. پشیمان شده بود حتما، وگرنه دلیل این همه به آب و آتش زدنش براي چه بود؟
مادر نمیشه ببخشیش؟مهرنوش اینبار تکان خورد. ببخشدش؟ آرمین را؟ بعد بشود زنش و دوباره با او برود زیر یک سقف؟ معده اش
تیر کشید. اخم هایش در هم گره خورد:
چی میگی مامان؟ ببخشمش؟ بلاهایی که سرم آوردطیبه به میان حرفش پرید:...
٥٦١

مهرنوش مادر بالاخره که چی؟ می خواي تا آخر عمر همینجوري آلاخون والاخون باشی‌مهرنوش کلافه شد:
یه جور حرف می زنی انگار چادر زدم کنار خیابونم‌طیبه مسالمت آمیز گفت:
مادر پول کرایه خونه‌هر شب دارم پایان نامه تایپ می کنم، چشمام دورمده‌عزیزم آخه با تایپ کردن که زندگی نمی...
چرخه‌مهرنوش دست برد لا به لاي موهایش. مادرش دقیقا همان چیزي که از آن واهمه داشت، به رخش می کشید.
خوشش نیامد. زبانش تلخ شد:
نگرانِ اون صد تومن دویست تومنی که بهم می دي؟طیبه مثل اسپند روي آتش شد:
مهرنوش؟مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:
مامان تازه از دستش خلاص شدم، تو که درد منو نمی دونی، خبر داري نصفه شب از روي تخت هلم می دادپایین؟ می دونی پنج دقیقه تکونم می داد که بهش بگم دوسش دارم؟ اینا رو می دونی؟
یه فرصت بهش بده، جبران می کنه‌مهرنوش بینی اش را چین داد. می ترسید دوباره برود داخل آن زندگی کوفتی. بهاي سنگینی داده بود تا
توانست از آرمین جدا شود. بهایش خشک شدن شیرش بود، دوري چند ماهه از فرزندش، هوایی کردن مرد
بدبخت زن مرده و پسرکش. نفس عمیق کشید. طیبه با ملایمت گفت:

یادته قبلا می گفتی از مهبد بدش میومد؟ الان میاد یه دستی هم به سرش می کشه، مگه نمی گفتی قبلا دادو فریاد می زد الان آروم شده؟ ها مهرنوش؟
مهرنوش آب دهانش را قورت داد، دوباره رفت به هپروت. مادرش راست می گفت، آرمین عوض شده بود این روزها. به آرامی زمزمه کرد:
آره خیلی عوض شده، اصلا مثه اون وقتا نیس، تازه یه بارم بهم گفت حق طلاقو می ده به من‌طیبه ذوق زده گفت:

خوب دیگه چی میگی؟ اگه بازم بد بود دوباره جدا میشی دیگه‌مهرنوش زل زد به کنج دیوار. واقعا عوض شده بود یا جزئی از نقشه هایش بود براي تلافی کردن؟
ها مهرنوش؟ تصمیمت چیه؟مهرنوش ابروهایش را بالا برد:
تصمیم چی مامان؟ نمی دونم حرفاش راسته یا نه، نمی دونم‌نگاهش دوباره روي نایلون مواد غذایی چرخید. باید آن را... می برد به آشپزخانه. گوش و مرغ داخلش بود. کف
دستش را گذاشت روي گونه ي تب گرفته اش:
اس ام اس عاشقونه می ده، تازه یه بارم بهم گفت از پدر و مادرش محبت کردن یاد نگرفته‌خوب تو یادش می دي
مهرنوش، همین که ادبش کردي بسته دیگه‌و آه کشید:
دختر بختک شدي افتادي وسط زندگیشون، ادب شدن دیگه، همشون آدم شدن، نمی خواي بهش فکر کنی؟مهرنوش از این همه سوال و جواب خسته شد، سري تکان داد:
نمی دونم مامان، حالا بزار یه ذره اعصابم آروم بشه بعد فکر می کنم زن آرمین بشم یا نه‌یکباره با شنیدنِ صداي در اطاق تکان خورد و به سرعت چرخید. فرزام با دهان نیمه باز بین چهار چوب در
ایستاده بود و نگاهش می کرد. مهرنوش دست و پایش را گم کرد و با عجله گفت:
زنگ می زنم مامان‌و تماس را قطع کرد. لبخند زورکی روي لب نشاند:
چی شده؟فرزام پلک زد. همه ي حرف هاش را شنیده بود. پس آرمین مدام می آمد اینجا و می رفت. این نایلون هم نشانه ي خوش خدمتی اش بود. تازه یادش آمده بود زنی داشت و بچه اي. یک لحظه چرخید و نگاهش روي مهبد ثابت ماند که چهار دست و پا رفت سمت مهرشاد و قهقهه زد. دوباره از ذهنش رد شد که پس براي همین بود که مهبد یکی دو ماهی مانده بود پیش مهرنوش. خار حسادت دلش را نیش زد. مهرنوش خم شد و نایلون را از روي زمین برداشت و به سمت فرزام رفت. فرزام دست به کمر ایستاده بود وسط چهار چوب. مهرنوش
مقابلش ایستاد و لبخند زد:
نمیري کنار؟

فرزام دوباره پلک زد و به مهرنوش خیره شد. مهرنوش سري تکان داد:
فرزام؟فرزام نفس عمیق کشید:
آ.. آ.. آرمین... می.. می.. میاد... اي.. اي.. اینجا؟مهرنوش چشمانش را تنگ کرد. فرزام شده بود آرمین دوم؟ می خواست عربده کشی کند؟
فرزام به نایلون در دستش اشاره کرد:
اي.. اي.. اینم.. او.. اون.. آ.. آ.. آور.. د.. ده؟مهرنوش ابرو در هم کشید. لحن صحبت فرزام مثل بازجوها شده بود. به سردي گفت:
آره اون آورده‌و خودش را یک ور کرد تا از کنار فرزام بگذرد. فرزام خودش را عقب کشید. مهرنوش رفت سمت آشپزخانه نیم.
نگاهی به مهرشاد و مهبد انداخت. مهرشاد فریاد زد:
مهرنوش جونی خیلی دوست دارم‌صداي مهبد را شنید:
م□دي، مودي، م□دي، بادر آن آَشفته بازار از ذهنش رد شد که مهبد آخرش حرف هایش "با" می گذاشت. شاید هم.... منظورش به پدرش
بود. خودش را منقبض کرد. نمی خواست دوباره به آرمین فکر کند. با نا امیدي سري تکان داد. دست خودش نبود. این روزها آرمین و فرزام می آمدند داخل سرش و می رفتند. حرف ها و حرکاتشان در ذهنش تکرار می شد. وارد آشپزخانه شد. نایلون را گذاشت روي سکوي کنار ظرفشویی. فرزام به دنبالش رفت و دوباره بین چهار چوب ایستاد:
د□.. د.. د..د.. لِ.. لت.. می.. می.. خوا.. خواد ب.. ب.. با.. او.. او... اون.. با.. با.. باشی؟مهرنوش مقابل سینک ظرفشویی ایستاد و دستش را به دو لبه ي آن تکیه زد.
مِ.. م.. م.. مهر.. نوع٥٦٤...

مهرنوش کنترلش را از دست داد و فریاد زد:
بس کن دیگه‌فرزام جا خورد و لب هایش را به هم فشرد. یک لحظه سر چرخاند و نگاهش روي چهره ي حیرت زده ي مهرشاد چرخید. مهرنوش چشمانش را بست. باز هم سر دلش سوخت. فرزام لبش را تر کرد و رو به مهرشاد گفت:

با.. با.. با.. یی‌مهبد دستانش را بالا برد و چرخاند:...
بو.. بو.. با.. با.. بافرزام بی توجه به او گفت:
ب.. ب.. بریم‌مهرنوش نفسش را رها کرد. گند زده بود دیگر. یک روز خوب بود و یک روز بد. یک روز می خواست فرزام دستی به سرش بکشد و روز دیگر از حرف هایش لجش می گرفت. تکلیفش با خودش هم مشخص نبود.
صداي مهرشاد را شنید:
نمیام بابافرزام اخم کرد:
ب.. ب.. بریم.. اَ.. الان‌مهرشاد نق زد:
بابا، دارم بازي می کنم، تو رو خدافرزام عصبی شد و با قدم هاي بلند رفت به سمتش و تا مهرشاد به خودش بجنبد، خم شد و او را در آغوش
گرفت. مهرشاد دست و پا زد:
بابایی آفرین، بابایی بذار بمونم‌فرزام رفت سمت میز کنار دیوار و کیف پول و سویچش را برداشت و بدون اینکه حرفی بزند، وارد راهرو شد.
مهرشاد جیغ کشید:

بابایی بد، داشتم بازي می کردم، مهرنوش جون، نذار برم، مهرنوش جونی‌مهرنوش دستانش را مشت کرد، قلبش سنگین شده بود. فرزام کفش هایش را به پا کرد و خم شد و کفش
مهرشاد را برداشت. مهرشاد دوباره دست و پا زد:
من می خوام بمونم، بابایی‌فرزام جوابش را نداد در خانه را باز کرد و وارد کوچه شد و در را بست. قلب مهرنوش در سینه فرو ریخت...
.....
ایستاده بود مقابل مغازه. ضربان قلبش بالا رفته بود. خاطرات خوبی از آمدن به این مغازه نداشت. هر بار آمده بود اینجا دعوا به پا شد و کار به کتک کاري کشید. یا زده بود و یا خورده بود. نفس عمیق کشید و خواست برگردد اما منصرف شد. نیامده بود تا پا پس بکشد. اگر مهرنوش را می خواست باید می رفت مرد و مردانه با آرمین صحبت می کرد و اینبار با زبان خوش و شاید هم به التماس از او می خواست بکشد کنار و برود سراغ زندگی خودش. یکبار مهرنوش از آن او شده بود و نتوانست نگهش دارد. چرا فرصت نمی داد دیگران هم شانسش را امتحان کنند؟
با این فکر به خودش تکانی داد و به سمت در مغازه رفت و به آرامی دستگیره را پایین کشید و آن را گشود.
همزمان نگاهش روي آرمین ثابت ماند که مسخ شده به او زل زده بود. امروز اگر زیر مشت و لگدش جان می داد هم پا پس نمی کشید. آرمین باید از میدان به در می شد...

وارد مغازه شد و به آرامی در را بست و به آن تکیه زد. خیره شد به چشمان آتشین آرمین. از ذهنش رد شد که اول صبر می کرد آرمین به سمتش حمله کند یا به هر جان کندنی بود حرفش را می زد و بعد منتظر حمله اش می ماند؟
آرمین اما حال و روز دیگري داشت. فرزام با پر رویی دوباره آمده بود سراغش. این بار دیگر از جانش چه می خواست؟ نکند آمده بود به او پیشنهاد دهد مهرنوش را دو دستی تقدیمش کند؟ بدنش گر گرفت و از پشت میز برخاست و بی مقدمه گفت:

واسه خاطر مهرنوش اومدي، نه؟فرزام از صراحت کلامش جا خورد. لبش را تر کرد و با جسارت سري تکان داد. آرمین پلک زد. عضله ي گونه
اش پرید. داشت می رفت به گذشته و خاطرات سیاهش. خیلی وقت بود خاطران نحسش را مرور نکرده بود. آب دهانش را قورت داد، نمی خواست دوباره خاطراتش را به یاد بیاورد. صدایش بالا رفت:
تو یه آشغالی که از آب گل آلود ماهی می گیري‌فرزام تکیه اش را از در مغازه جدا کرد و به سمتش رفت:
دو.. دو.. دو.. س.. سم.. داره‌قلب آرمین تیر کشید. نگاهش روي صورت فرزام چرخید. چند ماه پیش همین جا کتک کاري کرده بودند، باید
این بار جانش را می گرفت.
فرزام دستی به دور دهانش کشید:
م.. م.. منم.. می.. می.. خوا.. خوا.. م.. مش‌در سر آرمین سنج می کوبیدند انگار. غیرتش به باد رفته بود، شوهر خواهرش مقابلش ایستاده بود و حرف از
خواستن زنش می زد.
خو.. خو.. خوش.. ب.. ب.. بخ.. ت.. تش.. می.. ك.. کنم‌آرمین بی آنکه بخواهد رفت به گذشته، رفت به مراسم خواستگاري آیدا. انگار همین دیروز بود، فرزام نشسته بود
روي کاناپه ي سالن، زل زده بود به پدرش و به زحمت گفته بود آیدا را خوشبخت می کند. پدرش با تحسین سري تکان داد و رو به او گفت:
می دونم پسرم، آیدا هر کی رو انتخاب کنه از نظر ما قابل قبوله‌از این حرف پدرش خوشش نیامده بود، اصلا آیدا می گفت همین حالا همگی بمیریم، پدرش می گفت بمیریم،
چون خواسته ي آیداست. بدش نیامد مقابل پدر و مادر فرزام، آیدا را سکه ي یک پول کند. آن وقت ها چند ساله بود؟ شانزده ساله بود به گمانش. وسط چاپلوسی هاي فرزام گفته بود:
بابا، پس چرا اون پسر قبلیه که می خواست با آیدا عروسی کنه خوب نبود؟ مگه آیدا نمی خواستش؟مادرش هول شده

بود و پريده بود وسط حرفش که پسر من نمی فهمد، براي خودش چيزي پرانده. پدرش با
نگاه تيزش زل زده بود به او. آيدا خيره شده بود به ظرف ميوه. خودش چقدر ته دلش خنک شده بود. اما فرزام
دهان باز کرد و باعث شد خفه شود:

او.. او.. اون.. ج.. ج.. جريانو.. م..منو.. خو.. ن.. نوا.. د.. دم.. می.. می.. دونيمو با لبخند نگاهش کرده بود. نگاهش
شبيه نگاه معلمی بود به شاگرد خنگ و کودن ته کلاسش که وسط
مبحث مهم فيزيک از روي کم عقلی راه حل شيمی ارائه داده باشد. مادرش چقدر ذوق زده شد که پس ديگر
چيز پنهانی وجود ندارد. همه چيز به خير و خوشی تمام شده بود. با صداي فرزام به زمان حال برگشت:
تو.. اي.. اين.. را.. راهو.. يه.. يه.. با.. بار.. ر.. رفتی‌آرمين به هم ريخت، چشم هايش می سوخت. چرا بايد براي چيزي که
حق قانونی خودش بود با فرزام می
جنگيد. با نفرت گفت:
تو چرا نمی فهمی، مهرنوش اول و اخر زن منه‌ز.. ز.. زنت.. بو.. بود.. دي.. دي.. گ.. گه.. نی.. نيس، اَ.. ا.. اگه.. م.. من
..نَ.. ن.. بو.. د.. دم.. م.. مع.. لوم.. نَنبود.. بِ.. به.. چِ.. چه.. را.. راهی.. می.. ر.. رفت..
اگه تو نبودي، من راحت می تونستم دوباره عقدش کنم، تو پريدي وسط زندگی من‌فرزام دستی به صورتش کشيد. اين
پسر چرا نمی فهميد؟ يک زن مهمترين چيزي که از زندگی زناشويی اش به
ياد می آورد، دوران بارداري اش و زايمانش بود. مرد اگر مرد بود در اين دوران مثل پروانه دور سر زنش می
چرخيد. براي همين بود که زمان بارداري، زن ها عزيزتر می شدند براي شوهرشان. مثل آيدا براي خودش که او
را می گذاشت روي تخم چشمش و اجازه نمی داد آب در دلش تکان بخورد. مهرنوش از دوران حاملگی و
زايمان و بعد از زايمانش چه خاطره ي خوبی داشت که به ياد بياورد و لبخند بزند؟ دوران حاملگی اش در مطب
اين ماما آن ماما براي سقط جنينش گذشت، با شکم برآمده مقابل چشم صد نفر لباس عروس مضحک به تن
کرد و مجبور شد برقصد. پروانه برايش گفته بود درد زايمان که به سراغ مهرنوش آمد آرمين با گريه التماس
کرد بچه اش به دنيا نيايد. کدام مردي بالاي سر زن زائو زار می زد که بچه نيايد؟ مهرنوش می خواست اينها را
به ياد بياورد و ذوق کند؟ اين مرد به چه دلش را خوش کرده بود؟ اينکه مهبد را سه ماه آورده بود پيش مادرش؟
حالا ديگر مهرنوش بايد او را حلوا حلوا می کرد و می گذاشت روي سرش؟ چرا پا پس نمی کشيد و نمی رفت
سراغ همان دوست دخترهاي رنگ و وارنگش؟
و با اين فکر ابرو در هم کشيد. گفتن همه ي اينها با اين زبان الکن برايش عين عذاب بود. چهار انگشتش را
گذاشت روي گونه اش و زمزمه کرد:

ب.. ب.. برو.. د.. دن.. با.. با.. ل.. زِ.. زن.. د.. گیت‌پلک زد:
با.. با.. م.. من.. خو.. خوش.. ب.. بخ.. ت.. ته‌لب هاي آرمين لرزيد. مهرنوش مگر دخترش بود که فرزام با اطمينان می گفت با او خوشبخت است؟ چرا آدم
هاي دور و برش خنگ شده بودند؟ او می خواست خود خرفتش را درست کند. چرا به او مجال نمی دادند. از پشت ميز بيرون پريد و به سمت فرزام پا تند کرد. فرزام گارد گرفت و خودش را منقبض کرد. می دانست حرفهايشان در نهايت ختم می شود به کتک کاري. همزمان دست راستش را بالا آورد، آرمين با دو قدم بلند خودش را به او رساند و قبل از اينکه فرزام بتواند عکس الغملی نشان بدهد، دست گذاشت روي شانه هايش و با التماس گفت:
فرزام، تو بکشی کنار مهرنوش ميياد سمت من‌فرزام تکان خورد. انتظار اين حرکت را نداشت، شانه هايش را به چپ و راست چرخاند. آرمين با انگشتانش، شانه
هايش را فشرد:
مهرنوش ده دوازده سال ازت کوچيکتره، به چه دردت می خوره؟چشمانش را روي هم فشرد و يکباره فرياد زد:
بابا بکش کنار من می خوام آدم شم‌فرزام به مچ دستان آرمين چسبيد. او آدم می شد و خودش چه؟ پسرش چه؟ تازه می خواست به مهرشاد بگويد
از فردا مهرنوش را مامان صدا کند.
آرمين تکانش داد:
فرزام، ارواح خاك زنت دست بردار از منو زندگيم، تو يه زمانی ريش سفيد خونواده ي ما بودي، هر کسی‌گرفتاري داشت تو ميومدي سوپر من می شدي، الان چی شده؟ اين دو سالی که خواهرم مرده خيلی بهت فشار اومده؟
عرق سرد نشست بين دو کتف فرزام. آرمين گفته بود آدم می شود؟ مثل گذشته ها بود، آدم نمی شد. با قدرت هر دو دستش را از روي شانه پايين کشيد و به سردي گفت:
اَ.. اصلا.. ه.. ه.. هر.. چی.. م.. مهر.. نو.. نوش.. بِ.. بگه۵۶۹

آرمين چشمانش را تنگ کرد:

هر چی مهرنوش بگه قبوله؟فرزام مات شد و به چشمان عصبی آرمین زل زد. مهرنوش چه می خواست بگوید؟ یعنی او را نمی خواست؟
شاید هم نمی خواست، این اواخر رفتارهایش عجیب و غریب شده بود. زانوانش لرزید. آن دختر بچه ي لجباز و احساساتی و بی پناه را دوست داشت. چرا آرمین او را گذاشته بود بین منگنه؟
مهرنوش هر کسی رو انتخاب کرد اون یکی باید قبول کنهفرزام به خودش آمد، نگاهش روي صورت آرمین چرخید، به زحمت گفت:
اَ.. اگه.. م.. منو.. بِ.. بخواد.. میري؟آرمین تکان خورد. یعنی مهرنوش بخواهد زن فرزام شود؟ بزاق دهانش زیاد شد .آن را فرو فرستاد و لبش را تر
کرد:
-میرم

نگاه هراسان مهرنوش از صورت فرزام می رفت روي صورت آرمین و بر می گشت. نمی دانست هر دو نفر همزمان در خانه اش چه می کردند. همان زمانی که در را گشود و چهره ي گر گرفته ي آرمین را دید، قلبش در سینه فرو ریخت. با صداي فرزام تکان خورد:
نَ.. نترس‌دهان مهرنوش نیمه باز شد. نگاهش رفت پی آرمین که زل زده بود به مهبد که چهار دست و پا آمده بود داخل راهرو. قضیه را فهمید. آمده بودند مهبد را از او بگیرند. وحشت زده شد و به سمت مهبد پا تند کرد و فریاد زد:
نمی دمش، هیچ غلطی نمی تونین بکنین‌خم شد و مهبد را در آغوش گرفت و به خودش فشرد. فرزام چند قدم به سمتش رفت:
نَ.. نه، او.. اون.. نَ.. نه‌مهرنوش سر مهبد را چسباند به سینه اش و جیغ کشید:
از خونم برین بیرون، هر دو نفرتون عوضی هستین۵۷۰

فرزام دستش را در هوا تکان داد:
س.. سوال‌مهرنوش به میان حرفش پرید و با صداي لرزانی گفت:...
اگه این دفه کسی بچمو ازم بگیره خودمو آتیش می زنم‌مهبد دست و پا زد. مهرنوش لبش را از داخل گاز گرفت. کابوس جدا شدن از پسرش همیشه همراهش بود.
نگاهش روي چشمان عصبی آرمین ثابت ماند. فرزام دوباره قدمی به سمتش برداشت، آرمین پرید و از پشت سر چسبید به بازویش و او را عقب کشید. فرزام سر چرخاند، آرمین با عصبانیت گفت:
جون می کنی وقتی می خواي حرف بزنی، همه چیزو به هم می ریزي‌فرزام را پس زد و وارد راهرو شد. مهبد دستش را به سمت پدرش، دراز کرد. مهرنوش عقب رفت و با التماس
فت:

دق کردم از دست تو، م□ردم از دست تو، هر دفه مياي که اين بچه رو بگيري‌چانه ي آرمين لرزيد. نمی خواست بچه را از او بگيرد، آمده بود دوباره از او خواستگاري کند، آب دهانش را
قورت داد و گفت:
مهرنوش، بچه رو نمی خوام، فقط به من بگو بين منو فرزام کدوممون؟مهرنوش با ناباوري زل زد به آرمين. دوباره آرتيست بازي هايش شروع شده بود. کف دستش را چسباند به
پيشانی اش و زمزمه کرد:
برين بيرون هر دو نفرفرزام پوست لبش را به دندان گرفت و جويد. آرمين با سماجت گفت:
قرار گذاشتيم تو به هر کی بگی بعله اون يکی بره‌مهرنوش به تندي سر بلند کرد و به فرزام خيره شد. فرزام از خجالت سرش را پايين انداخت. مهبد دستش را برد
داخل دهانش و مکيد. آرمين با اضطراب گفت:
من پدر بچه تم، با هم زندگی کرديم، دارم خودمو درست می کنم، دوباره برگرد مهرنوش‌مهرنوش دستش را از روي پيشانی پايين آورد. تازه فهميده بود ماجرا چيست. فرزام و آرمين جر و بحثشان شده
بود که چه کسی بشود شوهر مهرنوش. اصلا اين شوهر کردن چه بود که عالم و آدم کار و زندگی شان را ول

می کردند و سرك می کشيدند به زندگی زنی مجرد که ببينند کی شوهر می کند؟ دوباره نگاهش رفت پی
فرزام که اين بار با نا اميدي به او خيره شده بود. رو به او گفت:
رفتين با هم قول و قرار گذاشتين؟فرزام به صورتش دست کشيد:
م□.. من، پ.. پدر.. خو.. بی.. می.. ميشم‌مهرنوش سرش را پايين انداخت. اصلا آمادگی ازدواج کردن براي سومين بار را نداشت، تازه داشت سرا پا می
شد. مهبد دست برد سمت دسته اي از موهايش. مهرنوش تلاش کرد دستش را پس بزند. صداي فرزام در
فضاي راهرو پيچيد:
ش□.. شوهر.. خو.. خوبی.. می..ش.. شم‌آرمين چرخيد و به فرزام نگاه کرد. آن وقت ها هم همين طور با پدر و مادرش صحبت می کرد که شده بود
پسر اول و آخرشان. دير می جنبيد مهرنوش هم از دستش می رفت. دو قدمی مهرنوش رفت و دستانش را در
هوا تکان داد:
خونه جدا گرفتم، سرم گرم کارمه، به هيچ زنی نگاه نمی کنم، بخدا راس ميگم‌مهبد به سمتش خم شد:
با.. باآرمين با بيچارگی به پسرش زل زد و گفت:..
بابايی‌مهبد دستانش را به سمتش دراز کرد. آرمين دست برد سمتش و خواست مهبد را در آغوش بگيرد اما مهرنوش

خودش را عقب کشید. می ترسید آرمین مهبد را بگیرد و وسط دعوا گرو کشی کند. آرمین با دستان معلق مانده در هوا به مهرنوش زل زد و گفت:
مهرنوش، می تونم زندگیمونو بسازم، یه فرصت، فقط یه دفه‌فرزام جراتی به خودش داد و رفت سمت مهرنوش، داشت قافیه را می باخت، دست و پایش سرد شده بود، غم
زده به مهرنوش نگاه کرد:

اَ.. از.. م.. من.. ب.. بدي.. ديدي؟مهرنوش سرسام گرفت. دو مرد، برادر زن و داماد آمده بودند اینجا مجبورش کنند بگوید کدام را می خواهد؟
صداي سرخوش مهبد را شنید:
با.. با.. بایاد حرف مادرش افتاد، گفته بود بچه پدر می خواهد. دست کشید به چشمش. اینبار یاد فرزام افتاد که می نشست کنار مهبد و با صبوري همپایش بازي می کرد. آرمین دستش را دراز کرد و چسبید به بازوي مهرنوش:
حق طلاق مال تومهرنوش مثل فنر از جا پرید. دستش را عقب کشید و دو قدم عقب رفت. یاد اولین صبح زندگی مشترکش افتاد.
آرمین می خواست برود دستشویی، نرسیده به در اطاق ایستاد و یکباره دوید سمتش و چسبید به شانه هایش و پرسید دوستش دارد یا نه، یادش آمد وحشت زده سر تکان داده بود.
ته دل آرمین به هم پیچید، اضطراب نشسته بود به جانش، ناخواسته صدایش بالا رفت:
بابا یه حرفی بزن، یه چیزي بگو من بدونم چه خاکی تو سرم بریزم‌مهرنوش آب دهانش را قورت داد. راست می گفت باید حرفی می زد. انتظار این هجوم یکباره شان را نداشت. با
صداي خفه اي گفت:
نمی خوام شوهر کنم اصلاآرمین قالب تهی کرد:
همین فردا که نه، چند وقت دیگه زنم شومهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد:
دو بار ازدواج بسمه، می خوام بچمو بزرگ کنم‌آرمین خواست چیزي بگوید که مهرنوش صدایش را بالا برد:
برین بیرون هر دو تاآرمین چشمانش را درشت کرد:
نمی رم، اومدم جواب بگیرم‌مهرنوش نعره زد:
نه، جواب من منفیه

سر چرخاند سمت فرزام:
تو هم بروآرمین بغض کرد، هر چه زور می زد راه به جایی نمی برد انگار، به خودش فشار آورد، یک لحظه نگاهش روي مهبد ثابت ماند، از ذهنش رد شد شبیه مهرنوش بود چقدر.
من دوست دارم مهرنوش‌فرزام با شنیدنِ این جمله دستش را گذاشت روي دیوار. خودش هم مهرنوش را دوست داشت، آرزویش این بود
یکبار کامل بگوید دوستش دارد و اینقدر روي یکی دو حرف در جا نزند. صداي آرمین را شنید:
بخدا عشقمی، من به خاطر تو یه شهرو به هم ریختم‌مهرنوش پشت کرد به هر دو نفرشان، بینی اش را فرو برد میان موهاي مهبد. دوست داشت بر می گشت به
دوران دختري اش، به همان زمانی که نه زن آرمین شده بود و نه زن کاوه. با بغض گفت:
برین ازین جاو رفت سمت سالن، فرزام کف دستش را گذاشت روي سینه اش، او هم باید چیزي می گفت، زمان از دستش
می رفت. دهان باز کرد:
م.. منم.. م.. من‌صورتش را چین داد، چقدر انرژي باید مصرف می کرد تا حرف بزند، نفسش را حبس کرد:...
م.. من.. دوست دارم‌یکباره خودش جا خورد. تپق نزد و روي هیچ حرفی درجا هم نزد. جمله را کامل ادا کرده بود .نگاهش روي
مهرنوش ثابت ماند که ایستاده بود وسط راهرو. مهبد خودش را پیچ و تاب داد، مهرنوش چرخید و به فرزام خیره شد. باورش نمی شد جمله را کامل ادا کرده باشد. ته چشمانش می سوخت. فرزام تکیه داد به دیوار راهرو و سرش را پایین انداخت. نزدیک بود مهرنوش را از دست بدهد، جواب مهرشاد را چه می داد؟
نگاه آرمین میان مهرنوش و فرزام چرخید، با دلواپسی گفت:
مهرنوش‌مهرنوش چشم از فرزام گرفت و به سمت آرمین چرخید. حرف هایی روي دلش مانده بود که باید به هر دو نفر... می گفت وگرنه مثل خار در سینه اش فرو می رفت. مهبد باز هم خودش را پیچ و تاب داد، مهرنوش خم شد و او را گذاشت روي زمین، مهبد چهار دست و پا رفت سمت سالن و خوش و خندان فریاد زد:

بو.. دي.. بی.. دو.. بی.. دومهرنوش کمر راست کرد، زل زد به چشمان آرمین:
منو تو دیگه نمی تونیم با هم باشیم، یه چیزایی بینمون خراب شده، دیگه درست نمیشه‌ته دل آرمین خالی شد، خواست حرفی بزند اما مهرنوش پیش دستی کرد:

يه سري چيزا هيچ وقت از ذهن يه زن بيرون نميره، من هنوزم وقتی به چشات نگاه می کنم یاد وقتاییمیوفتم که مجبورم می کردي بهت بگم دوست دارم
آرمین به میان حرفش پرید:
دیگه نمیگم بخدامهرنوش سري تکان داد:...
یاد کتکات میوفتم، یاد مطب اون ماما میوفتم، یاد وقتی که توي کوچه ترسوندیم تا بچه بیوفتهو با دست به سالن اشاره، کرد:
همینی که الان بهش میگی بابایی، همین وقتی گرسنه بود می بردیش توي اطاق درو قفل می کردي، یادتهمی چسبیدم به در التماست می کردم درو باز کنی؟
دست برد سمت گلویش، چیزي شبیه بادکنک آنجا جا خوش کرده بود، هر لحظه امکان داشت بترکد.
سرسختانه ادامه داد:
یادته شب اول طلاقمون زنگ زدي به من؟ مهبد گرسنه بود، گوشی رو چسبوندي به دهنشقلبش تیر کشید:
چقدر کتکم زدي آرمین، چقدر ترسوندیم، هنوز کابوسش با منهآرمین مسخ شده زل زده بود به مهرنوش، حرفی براي گفتن نداشت. حق با مهرنوش بود همه ي این کارها را
انجام داده بود.
یه بار اومدي اینجا، خواستم دست مهبدو ببوسم، نذاشتی، یادته؟آرمین با ناله گفت:
بعد از اون آوردمش پیشت، الان سه ماهه پیش خودته۵۷۵

مهرنوش سري تکان داد:
اون روزا چجوري جبران بشن؟ اون دوران حاملگی؟ اون شبایی که با لگد می زدي پشت کمرم از توي تختپرت شم پایین؟ اونا چجوري جبران بشم؟ من خاطره ي یه داد زدن اشتباهی مدیر مدرسه تو سن هشت سالگی
هنوز یادمه، منو با یه بچه دیگه عوضی گرفته بود
دستش را گذاشت روي سرش:
هنوز یادمه که اشتباهی داد زده بود سرم، فقط داد زده بود آرمین، فقط یه داد الکینفس کم آورد و چند بار نفس عمیق کشید. نگاهش رفت سمت فرزام، که با دهان نیمه باز نگاهش می کرد،
چشم از او گرفت و زل زد به موکت راهرو:
برو آرمین، نمی تونم برگردم سمتت، می دونم چقدر پدر و مادرت اذیتت کردن اما باعث و بانیش من نبودم کهاون همه بلا سر من آوردي
مکث کرد، دلش به حال بیچارگی آرمین سوخته بود. چشمانش را در کاسه چرخاند:
این بچه، مهبد، می دونم می تونی بگیریش، حضانتش با خودته، ولی...ولی من می جنگم باهات، می دونمنمی تونی نگهش داري، من عاشق بچمم

آرمین چشم از مهرنوش گرفت و به سقف راهرو خیره شد. به همین راحتی تمام شده بود؟ گفته بود برود و دیگر هیچ؟ یعنی بازي را باخته بود؟
ذهنش را بالا و پایین کرد. خواست چیزي بگوید تا نظرش را برگرداند، حرف عاشقانه اي، تهدیدي، نه تهدید نه دیگر، قرار بود آدم شود. باید چیز دیگري می گفت، التماس می کرد اصلا. افکارش نیمه تمام ماند، صداي فرزام را شنید:
م.. من.. چ.. چی؟آرمین با دلهره به مهرنوش نگاه کرد.
مهرنوش اما زل زده بود به فرزام، از ذهنش گذشت که قیافه اش شبیه پسر بچه هاي مادر مرده شده بود که بین شلوغی ختم و عزا، کز می کردند کنج دیوار و هراسان به آدم ها نگاه می کردند. پلک زد و به دستانش خیره شد. آنها را گره کرده بود به یکدیگر. چقدر زندگی اش را مدیون این مرد بود. از همان زمانی که می خواست برود زیر جلد یاشار و آرمین را بچزاند. اگر فرزام نبود الان در چه نقطه اي ایستاده بود؟ با یاشار بود و

بعد با دوست یاشار و بعد با دوست دوست یاشار و سر آخر یکی می شد مثل ماریا حتما. یک زن ناجور شرعی احتمالا. فرزام به دادش رسید و هوایش را نگه داشت، کم کم به او فهماند همه ي مردها بد نیستند، به راستی هم همه بد نبودند. فرزام هم یکی از همین مردهاي زندگی اش بود. مثل پدرش مهربان و محکم.
لب هایش را روي هم فشرد. باز هم دلش می خواست گریه کند.
م.. منم.. بِ.. برم؟مهرنوش پلک زد، دلش می خواست به او بگوید حقیقت ماجرا چیست، او از همان اول عاشقش نبود ،دوستش
نداشت، می خواست آرمین و پدر و مادرش را ادب کند و پسرش را پس بگیرد. فرزام شده بود جاده صاف کن این وسط.
نگاهش به چشمان مظلوم فرزام افتاد و سر دلش سوخت. دستی به صورتش کشید.
م.. م.. منم.. نَ.. نه؟آرمین به میان حرفشان پرید:
میگه نه دیگه، گفت نه من نه توفرزام با لب هاي آویزان به مهرنوش زل زد. پس نه او و نه آرمین. ته قصه همین شده بود. سري تکان داد. به
مهرنوش حق می داد، یک سال زندگی با آرمین بدبینش کرده بود. اگر او را باور می کرد نشانش می داد مرد خوب هم در دنیا وجود دارد. تکیه اش را از دیوار جدا کرد و چرخید سمت در و گفت:
م.. من.. می.. ر.. رممهرنوش دستپاچه شد. فرزام می خواست برود. خیلی حرف ها داشت به او بگوید اما مجال پیدا نکرده بود. فرزام
خیلی به گردنش حق داشت. یک لحظه به آرمین زل زد که با حال زار ایستاده بود کنار دیوار. سریع چشم از او گرفت و گفت:

تو خیلی چیزا رو نمی دونی فرزام‌فرزام سر جایش ایستاد اما نچرخید. مهرنوش دیگر نتوانست جلوي خودش را بگیرد ،حرفها مسلسل وار بر
دهانش جاري می شد:
همه ي اینا نقشه بود، خواستم آرمینو بسوزونم‌همزمان نگاهش رفت پی آرمین که هوشیار شده بود و ادامه داد:، اومدم سمتت که آرمین دیوونه بشه، بچمو می خواستم، تو ساده بودي...تو خوب بودي۵۷۷...

نگاهش روي شانه هاي فرو افتاده ي فرزام چرخید. از خودش بدش آمد. خوب می دانست چطور گند زده به زندگی همه شان:
نمی خواستم اینطوري بشه، ولی چاره اي نبود، می دونم...می دونم چقدر پستم، بختک شده بودم‌زمزمه ي آرمین را شنید:
کثافتی مهرنوش‌بی توجه به آرمین ادامه داد:
حق داري هر چی بهم بگی فرزام، همه ي حرفات درسته، من یه زن پست و کثیفم‌دستش را گذاشت مقابل دهانش، دلش نمی خواست مقابل آرمین هق بزند. فرزام به سمتش چرخید. غم زده
نگاهش می کرد. مهرنوش از خودش بیزار شد. فرق او با ماریا چه بود؟
به زحمت دهان باز کرد:
می دونم اَشغالم‌فرزام به صورت شکسته ي مهرنوش خیره شد. زیر چشمانش گود افتاده بود. نفس عمیق کشید:
ه.. همه.. رو.. می.. دو.. دو.. دو.. دودستش را مشت کرد. دوباره گیر کرده بود. دوباره درجا زده بود. خودش... همه ي این ها را می دانست، خر که
نبود. مهرنوش آمده بود سمتش آرمین را عصبی کند، پسر بچه ي هفده ساله که نبود تا معنی حرکات زن ها را نفهمد. مکث کرد، چشمانش را بست و صدایش را پایین تر آورد:
می.. می.. دو.. دونم‌مهرنوش حیرت زده شد:
می دونی؟فرزام سري تکان داد، یکباره دلش خواست به این زن بدبخت سختی کشیده لبخند بزند. همه را می دانست، بعدش را هم می دانست، آن وقت هایی که مهرنوش می گفت او را در آغوش بگیرد، فرق یک آغوش نمایشی با آغوش حقیقی را فهمیده بود. لکنت داشت اما پخمه که نبود. لبخندش عمیق شد:
ت.. تو.. ز.. زن.. خو.. خوبی.. ه.. هستی۵۷۸

نگاهش رفت سمت آرمین که سرش را پایین انداخته بود و خبر از دور و برش نداشت انگار. مهرنوش دوباره دستش را گذاشت روي دهانش. فرزام میان لبخندش بغض کرد:
ت.. تن.. هام.. می.. ذا.. ذا.. ري؟آرمین به خودش آمد و تکان خورد، سر بلند کرد و به مهرنوش خیره شد، مهرنوش هم به او زل زد. پوزخندي
نشست کنج لبِ آرمین، مهرنوش پلک هم نزد. آرمین رفت سمت در خروجی. فرزام خودش را عقب کشید.
آرمین مقابل در ایستاد و با تمسخر گفت:
نگفتی؟ تنهاش می ذاري یا نه؟و چفت در را کشید. مهرنوش به فرزام خیره شد، اشک دور چشمش حلقه زد...
.....
بطري آب معدنی را به سمتش دراز کرد و گفت:
نرفتی خودت بگیریا، انداختی گردن‌سر بلند کرد و نگاهی تندي به او انداخت و باعث شد حرف در دهانش بماسد...
.بطري را از دستش کشید و با بد
اخمی گفت:
آپولو هوا کردي؟و از روي نیمکت بلند شد و گفت:
یه زنگی می زنم الان میام‌سوگل به سمتش چرخید و با نگرانی گفت:
به کی زنگ می زنی؟آرمین چشمانش را درشت کرد:
اصول دین می پرسی؟ بگم برات؟دستش را مقابل صورتش نگه داشت:
توحیدانگشت اشاره اش را خم کرد:،
معاد۵۷۹،

انگشت وسط را خم کرد و ادامه داد:
نبوت‌سوگل به میان حرفش پرید:
خیل خوب حالا، من که چیزي نگفتم، باشه بروآرمین چشم غره اي نثارش کرد و از او فاصله گرفت و رفت سمت غرفه ها، دکمه هاي گوشی اش را فشرد و
آن را گذاشت روي گوشش و با شانه آن را محکم نگه داشت و در بطري را گشود. صداي مهرنوش درون گوشی پیچید:
الوآرمین مکث کرد، نمی دانست بعد از این دوباره کی می توانست صداي مهرنوش را بشنود. بطري را سر کشید و گفت:
چطوري؟مهرنوش لبش را تر کرد و به آرامی گفت:

خوبم‌آرمین پوزخند زد:
شوهر بی شرفت چطوره؟هنوز که شوهر نکردم‌ابروهاي آرمین بالا رفت:
باشه بابا، اون نامزد بی شرفت چطوره؟مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:
نامزد ندارم، خودت که اون روز بودي‌آرمین حرفش را قطع کرد:...
خوب حالا واسه من ناله نزن‌صدایش را نازك کرد:
فرزام، الان نمی تونم به ازدواج فکر کنم، اما اگه بخوام ازدواج کنم گزینه ي اصلی تویی‌دوباره پوزخند زد:

خلایق هرچی لایق، تو که هنرت اینه از این جدا شی زن اون یکی بشی، اون بدبخت جود خاك بر سرم‌لیاقتش بیشتر از تو نیس
مهرنوش جوابش را نداد. نگاهش رفت پی مهرشاد که نشسته بود مقابل مهبد و جغجغه اش را تکان می داد، مهبد تلاش می کرد آن را از مهرشاد بگیرد.
آه کشید:
خسته نشدي از بس فحش دادي؟آرمین دست گذاشت روي قلبش. از عمد توهین می کرد، انگار مهرنوش شده بود برایش دندان خراب، می
خواست آن را به هر ضرب و زوري بکند و دور بیندازد، به هر دري می زد آن حس قوي که به او داشت در سینه خفه کند. دستش را از روي سینه برداشت و کشید به چشمش، پلک چپش می پرید. با صداي خفه اي گفت:
مهبد خوبه؟آره، خوبه‌نگاه آرمین روي سوگل ثابت ماند که دست به سینه زل زده بود به او. اخم کرد و گفت:
نمی دونم دوباره کی ببینمت، از دستم راحت شدي‌مهرنوش سرش را کج کرد، دوباره نگاهش روي مهبد ثابت ماند که جغجغه را برده بود داخل دهانش.
مهبد بزرگ شد از من براش چی میگی؟مهرنوش نفسش را بیرون فرستاد:
می گم‌آرمین با حرص گفت:...
می گی باباي بدي بودم نه؟ آشغال هرزه ي گه‌مهرنوش دست برد سمت پیشانی اش. حدس می زد آرمین آدم نشود. میگم دوستش داشتی‌آرمین لب زیرینش را به دندان گرفت. مرد جوانی از کنارش رد شد، دلش می خواست به سمتش حمله کند و تا
سر حد مرگ کتکش بزند. چشمانش را بست تا خودش را کنترل کند، به آرامی گفت:

نخواستی منو حیوون، نخواستی منو، دیدار به قیامت‌تماس را قطع کرد و گوشی را چپاند داخل جیبش و چرخید سمت سوگل...
مهرنوش اما گوشی همچنان روي گوشش بود. از تصمیمی که گرفته بود احساس پشیمانی نمی کرد، آرمین را نمی توانست تحمل کند. متوجه ي مهبد شد که روي دو پایش برخاست و تاتی تاتی کنان به سمتش آمد.
مهرشاد فریاد زد:
میریم پیش مامان مهرنوشی‌مهرنوش به زحمت لبخند زد و خم شد سمت مهبد و او را در آغوش کشید، مهرشاد چسبید به پایش. از ذهن
مهرنوش رد شد که هنوز این اخلاق بیخودش را ترك نکرده بود. دست را حلقه کرد دور شانه ي پسرك. بچه بود دیگر.
با صداي زنگ آیفون به خودش آمد و رفت سمت آن، گوشی را برداشت، صداي فرزام را شنید:
آ.. آماد.. ده.. این؟.. بِ.. ب.. بریم.. ش.. ش.. شهر.. با.. با.. زي.. ر.. ر.. رشت؟مهرنوش سر پسرکش را بوسید:
بریم‌و همزمان دستی به سر مهرشاد کشید.
.....
آرمین سلانه سلانه رفت سمت سوگل، بطري آب معدنی را محکم در دستش می فشرد. سعی می کرد ذهنش را منحرف کند که شاید دیگر هرگز مهرنوش را نبیند. نگاهش روي زن جوان و شیک پوشی ثابت ماند که یقه ي مانتو اش باز بود و گردن سفیدش نمایان شده بود. زن نیم نگاهی به او انداخت، آرمین لبخند زد. صداي سوگل را شنید که با دلخوري گفت:
آرمین؟آرمین با بی حوصلگی سر چرخاند:
ها بابا؟ اولو آخر خودت ور دلمی دیگه‌سوگل به سمتش رفت و به بازویش آویزان شد:
-دیگه باید هواي همو داشته باشیما، فقط ما واسه هم موندیم

یک لحظه ذهن آرمین رفت سمت مهرنوش، خودش را منقبض کرد و او را فرستاد به ناخوداگاهش. بطري را گذاشت روي نیمکت. صداي بی حال زنی در فضاي سالن پیچید:

"مسافرين محترم پرواز شماره 815به مقصد تورنتو، لطفا جهت تحويل بارهاي خود به باجه هاي 10 11 12 مراجعه نمايند"
صداي سوگل در گوشش پيچيد كه با سرخوشی گفت:
كانادا سلام‌آرمين لبخند تلخی به لب نشاند و خم شد و چمدانش را از روي زمين برداشت و به سمت باجه رفت...

پايان....